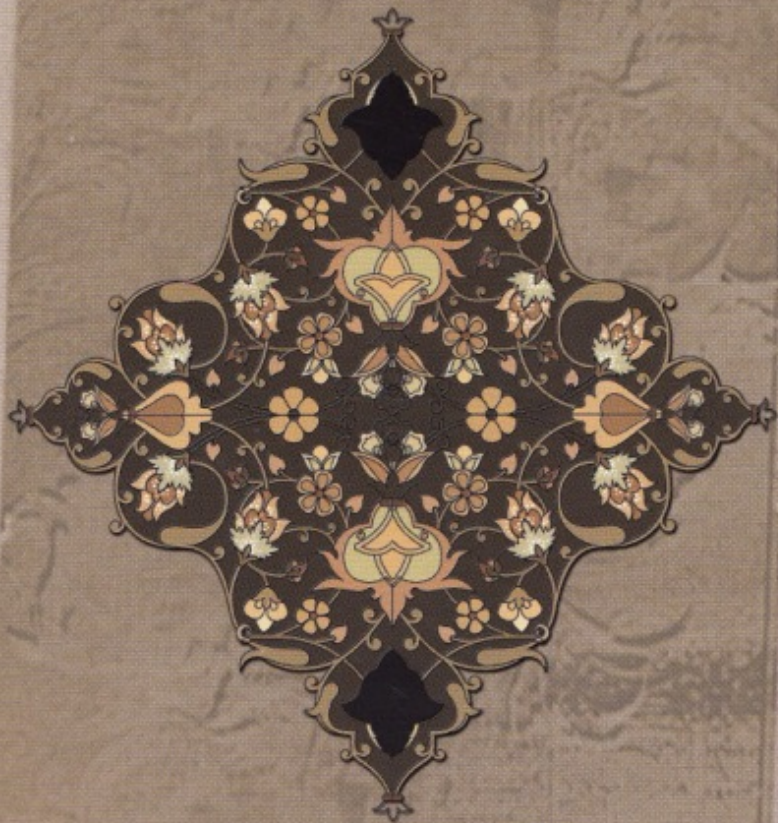


کمال الدین وحشی بافقی

# دیوان وحشی بافقی

با مقدمه سعید نفیسی



ڪمال الدين وحشي باقعي

# ديوان وحشي باقعي

با مقدمة سعيد نفيسي



وحشی بافقی، کمال‌الدین، ۹۹۱-۹۹۳۹ ق.	
دیوان وحشی بافقی / با مقدمه سعید نفیسی - تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۲.	
۵۳۰ ص.	
ISBN 978-964-380-821-1	شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۸۲۱-۱
شعر فارسی - قرن ۱۰ ق.	
الف ۱/۴	الف PIR ۶۱۵۵/



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷  
 فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

### ■ دیوان وحشی بافقی

- کمال‌الدین وحشی بافقی (با مقدمه سعید نفیسی) ● ناشر: نشر ثالث
- مجموعه متون کهن
- چاپ اول: ۱۳۹۲ / ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: فرزانه
- کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
- شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۸۲۱-۱
- ISBN 978-964-380-821-1
- سایت اینترنتی: [www.salesspub.co](http://www.salesspub.co) ● پست الکترونیکی: [Info@salesspub.co](mailto:Info@salesspub.co)
- قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



## فهرست

۱۵	مقدمه
۳۳	غزلیات
۱۶۵	قصاید
۲۵۹	ترکیبات
۲۸۹	ترجیعات
۲۹۹	قطعات
۳۱۳	رباعیات
۳۲۳	مثنویات



## فهرست اشعار

		غزلیات		
۴۴	بسیار گام پیش منه در هلاکِ ما	۳۵	آه تاکی ز سفر باز نیایی باز آ	
۴۵	دلَم را بود از آن پیمان گسل امید یاری‌ها	۳۵	کشیده عشق در زنجیر، جانِ ناشکیبا را	
۴۵	پاک ساز از غیر دل وز خود تهی شو چون حباب	۳۶	رانندی ز نظر چشمِ بلا دیده ما را	
۴۵	قصه می خوردنِ شب‌ها و گشتِ ماهتاب	۳۶	چند به دل فرو خورم این تَفِ سینه تاب را	
۴۵	شد یار به اغیارِ دل آرازِ مصاحب	۳۷	تازه شد آوازه خوبی گلستانِ ترا	
۴۶	گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب	۳۷	من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خود را	
۴۶	مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب	۳۷	طی زمان کن ای فلکِ مژده وصلی یار را	
۴۶	ز شب‌های دگر دارم تب غم بیش تر امشب	۳۸	خیز و به ناز جلوه ده قامتِ دلنواز را	
۴۶	کسی خود جان بگرد از شیوه چشم فسون سازت	۳۸	نرخ بالا کن متاع غمزه غمّاز را	
۴۷	این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۳۹	نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را	
۴۷	یاد او کردم، ز جان صد آه درد آلود خاست	۳۹	بار فراق بستم و جز پای خویش را	
۴۷	لطفِ پنهانی او در حق من بسیار است	۳۹	عزت مبر در کارِ دل این لطف بیش از پیش را	
۴۸	در ره پرخطر عشقِ بتان بیم سر است	۴۰	منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را	
۴۸	بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است	۴۰	چيست قصه خون من آن تُرکِ کافرکیش را	
۴۸	تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است	۴۰	هست امید قوتی بخت ضعیف حال را	
۴۹	خوش است بزم ولی پر ز خائن راز است	۴۱	بر سر نکشت در تب غم هیچ کس مرا	
۵۰	عتاب اگر چه همان در مقام خونریز است	۴۱	بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا	
۵۱	طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است	۴۲	ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا	
۵۱	خوار می کن، زار می کش، منتت بر جان ماست	۴۲	خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را	
۵۱	امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست	۴۲	ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را	
۵۲	یار ما بی رحم یاری بوده است	۴۳	کس نزد هرگز در غمخانه اهل وفا	
۵۲	ابر است و اعتدال هوای خزانی است	۴۳	از گاه کهر با بگریزد به بخت ما	
۵۳	در دل همان محبت پیشینه باقی است	۴۳	ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما	
۵۳	تُرک من تیغ به کف، برزده دامن برخاست	۴۴	صد حیف از محبت بیش از قیاس ما	
۵۳	به جور ترکِ محبت خلافِ عادتِ ماست			
۵۴	گردد آن خانه بگردم که در او خلوت توست			

- ۶۸ عاشقِ یکرنگ را یار وفادار هست  
 ۶۸ پرگشت دل از راز نهانی که مرا هست  
 ۶۹ می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست  
 ۶۹ بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست  
 ۶۹ قرعه دولت زدم، یاری و اقبال هست  
 ۷۰ می‌توانم بود بی تو، تابِ تنهاییم هست  
 ۷۰ شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست  
 ۷۰ تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست  
 ۷۱ اسیر جلوه هر حسن عشقبازی هست  
 ۷۱ از عرض نیازم چه بلا بی خیرش داشت  
 ۷۱ از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت  
 ۷۲ رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت  
 ۷۲ ز پیش دیده تا جانان من رفت  
 ۷۲ به طُوف کعبه من خاکسار خواهم رفت  
 ۷۳ گرم آمد و بر آتش شوقم نشاند و رفت  
 ۷۳ ناز برگیرد کمان در وقت ترکش بستنت  
 ۷۳ گرد سر تو گردم و آن رخس راندنت  
 ۷۴ تو منگری ولیک به من مهربانی ات  
 ۷۴ نوید آشنایی می‌دهد چشم سخن‌گویت  
 ۷۵ هرگز یارب از آن دیدار مهجوری مباد  
 ۷۵ هجران، رفیقِ بختِ زبون کسی مباد  
 ۷۵ تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد  
 ۷۶ خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد  
 ۷۶ عیاذ‌بالله از روزی که عشقم در جنون آرد  
 ۷۷ باده کو تا خرد این دعوی بی جا ببرد  
 ۷۷ غمزه او حشر فتنه به هر جا ببرد  
 ۷۸ شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد  
 ۷۸ خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد  
 ۷۹ دلم امروز از آن لب هر زمان سُکری دگر دارد  
 ۷۹ به زیر لب حدیث تلخ کآن بیدادگر دارد  
 ۷۹ به تنگ آمد دلم، یک خنجر کاری طمع دارد  
 ۸۰ چشم او قصه عقل و دین دارد  
 ۸۰ جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد  
 ۸۰ کار خوبی نه به گفتِ دگران باید کرد  
 ۸۰ خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد  
 ۸۱ کی دیدمش که قصه دل زار من نکرد  
 ۸۱ چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد  
 ۸۱ دگر آن شب است امشب که ز پی سحر ندارد  
 ۸۲ تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد
- ۵۴ بهر دلم که درد کش و داغدارِ توست  
 ۵۴ وداع جان و تم استماع رفتن توست  
 ۵۵ بگذشت دور یوسف و دورانِ حسینِ توست  
 ۵۵ ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جُست  
 ۵۶ بگذران دانسته از ما، گر ادایی سر زده است  
 ۵۶ از نظر افتاده یاریم مدّت‌ها شده است  
 ۵۶ هنوز عاشقی و دلربایی‌ای نشده است  
 ۵۷ بازم زبان شکر به جنبش درآمده است  
 ۵۷ خوش صید غافلگی به سر تیر آمده است  
 ۵۸ ناتوان موری به پابوس سلیمان آمده است  
 ۵۸ از تو همین توابع عامی مرا بس است  
 ۵۸ آن‌که بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست  
 ۵۹ خود رنجم و خود صلح کنم عادت من است  
 ۵۹ آن کس که مرا از نظر انداخته این است  
 ۵۹ ای مدعی از طعن تو ما را چه ملال است  
 ۶۰ مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست؟  
 ۶۰ یارب مه مسافر من همزبان کیست؟  
 ۶۰ بسته بر فتراک و می‌پرسد که صیاد تو کیست؟  
 ۶۱ ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست؟  
 ۶۱ تا قسمتم ز می‌کده آرزوی کیست؟  
 ۶۱ مریض عشق اگر صد بود علاج یکی ست  
 ۶۲ ای همنفسان! بودن و آسودن ما چیست؟  
 ۶۲ هم‌همی با غیر و از من احتراز از بهر چیست؟  
 ۶۲ کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست؟  
 ۶۳ قدر اهل درد، صاحب درد می‌داند که چیست  
 ۶۳ باز این عتاب و شیوه عاشق‌گداز چیست؟  
 ۶۴ زهر در چشم و چین بر ابرو چیست؟  
 ۶۴ خنده‌ات بر ما و بر داغ دل درمانده چیست؟  
 ۶۴ مست آمدی که موجب چندین ملال چیست؟  
 ۶۴ و صلح میسر است ولی بر مراد نیست  
 ۶۵ سوز تب فراق تو درمان‌پذیر نیست  
 ۶۵ کس به بزم دلبران از دورگردان پیش نیست  
 ۶۵ دل‌تنگم و با هیچ کس میل سخن نیست  
 ۶۶ وقت بُرقع ز رخ کشیدن نیست  
 ۶۶ جز غیر، کسی هم‌ره آن عربده جو نیست  
 ۶۶ یک التفات ز فرماندهانِ نازم نیست  
 ۶۷ چه لطف‌ها که در این شیوه نهانی نیست  
 ۶۷ طایرستان پرستم لیکنم پر باز نیست  
 ۶۷ تا به آخر نفسم ترک تو در خاطر نیست

- ۹۵ یارِ دور افتاده مان حَلِّ مرادِ ما نکرد
- ۹۵ آن کس که دامن از پی کین تو بر زند
- ۹۶ بازم غم بیهوده به هم خانگی آمد
- ۹۶ مُلکِ دل را سپه ناز به یغما آمد
- ۹۷ اغیار را آسان کشد عاشقِ چو ترکِ جان کند
- ۹۷ خوش آن روزی که زنجیرِ جنون بر پای من باشد
- ۹۷ در اوّلِ عشق و جنون، آهم ز گردون بگذرد
- ۹۸ نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید
- ۹۸ هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد
- ۹۸ غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد
- ۹۸ کجا در بزم او جای چون من دیوانه ای باشد
- ۹۹ باغِ ترا نظارگیانی که دیده اند
- ۹۹ عشقِ گو بی عزّتم کن، عشق و خواری گفته اند
- ۹۹ پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتاد
- کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن  
گردد
- ۱۰۰ کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد
- ۱۰۰ پی خدنگ، جگرگون به خونِ مردم کرد
- ۱۰۰ غلامِ عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
- ۱۰۱ در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
- ۱۰۱ هیچ کس چشم به سوی من بیمار نکرد
- ۱۰۱ آینهٔ جمال ترا آن صفا نماند
- ۱۰۲ هر که یارِ ماست میلِ کشتن ما می کند
- ۱۰۲ ما را به سوی خود خَم موی تو می کشد
- ۱۰۲ دوش اندک شکوه ای از یار می بایست کرد
- ۱۰۲ سرخی ای کان ز نی تیر تو پیدا باشد
- ۱۰۳ می کشم زان تندخو گر صد تغافل می کند
- ۱۰۳ هرگز به غرض، عشق من آلوده نگردد
- ۱۰۳ آن که هرگز یادِ مشتاقان به مکتوبی نکرد
- ۱۰۴ دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی داند
- ۱۰۴ کسی از دور تاکی چینِ ابروی کسی بیند
- ۱۰۴ که جان بَرَد اگر آن مست سرگران به در آید
- ۱۰۴ شوقم گرفت و از دَرِ عقلم برون کشید
- ۱۰۵ ز کار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید
- ۱۰۵ صد حَشَر جان ز پی، یکه سواری رسید
- ۱۰۵ مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد
- ۱۰۶ چرا خود را کسی در دامِ صد بی نسبت اندازد
- ۱۰۶ در راستهٔ ناز فروشان که بتانند
- ۸۲ هر چند ناز کردم نیازم زیاده شد
- ۸۲ هلاکم ساز گر بر خاطر ت باری ز من باشد
- ۸۳ مهمم ز حرمان شد فزون، شوقی ز حسرت کم نشد
- ۸۳ ملول از زهدِ خویشم ساکنِ میخانه خواهم شد
- ۸۳ این است کزو رخنه به کاشانهٔ من شد
- ۸۳ خوش آن کو غنچه سان با گلعداری همنشین باشد
- ۸۴ گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد
- ۸۴ به رازِ عشق زبان در میان نمی باشد
- ۸۴ دوشم از آغازِ شب جا بر در جانانه بود
- ۸۵ امروز ناز را به نیازم نظر نبود
- ۸۵ چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود
- ۸۵ ماه من گفتم که با من مهربان باشد، نبود
- ۸۵ مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود
- ۸۶ آنچه کردی، آنچه گفتمی غایت مطلوب بود
- ۸۷ بود آن وقتی که دشنام تو خاطر خواه بود
- ۸۷ آن مستی تو دوش ز پیمانۀ که بود؟
- ۸۷ دوش در کویی عجب بی لطفی ای در کار بود
- ۸۸ با غیر دوش این همه گردیدنش چه بود؟
- ۸۸ چون تو مستغنی ز دل بودی دل آربی چه بود
- ۸۸ چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
- ۸۹ دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود
- ۸۹ زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود
- ۸۹ هر دلی کز عشق جانِ شعله اندوزش نبود
- ۹۰ یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود
- ۹۰ مرا وصلی نمی باید، من و هجر و ملالی خود
- ۹۰ نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
- ۹۱ ترسم در این دل های شب از سینه آهی سرزند
- ۹۱ بتان که اهلِ تعلق به قیدشان بندند
- ۹۱ لب بجنبان که سرِ تنگِ شکر بگشاید
- ۹۲ خرم دل آن کس که ز بستان تو آید
- ۹۲ نزدیکی ما سگانِ درت جا نمی کنند
- ۹۲ گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید
- ۹۳ گرچه می دانم که می رنجی و مشکل می شود
- ۹۳ شهر بیم است کزین حُسن پر آشوب شود
- ۹۴ شکل مستانه و انکار شرباش نگردد
- ۹۴ این دل که دوستی به تو خونخواره می کند
- ۹۴ گریخت پر عقابی، فرّ هما بماند
- ۹۵ الهمة لله که شب هجر سر آمد



- ۱۱۸ بندِ دیگر دارم از عشقت به هر پیوندِ خویش  
 ۱۱۹ ما در مقام صبر فشرديم گام خویش  
 ۱۱۹ تو و هر روز و بزمِ عشرتِ خویش  
 ۱۱۹ ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش  
 ۱۱۹ الهی از میان ناپسندان بر کرانِ دارش  
 ۱۲۰ مستحق گشتم خود قایلم زارم بکش  
 ۱۲۰ کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش  
 ۱۲۰ با جوانی چند در عین وفا می بینمش  
 ۱۲۱ بست زبان شکوهام لب به سخن گشادش  
 ۱۲۱ بر میان دامن زدن بینند و چابک رفتش  
 ۱۲۱ نیستم یک دم ز درد و محنت همجران خلاص  
 ۱۲۱ تکیه کردم بر وفاي او غلط کردم، غلط  
 ۱۲۲ بی رخ جان پرورِ جانان مرا از جان چه خط  
 ۱۲۲ قیمتِ اهلِ وفا یار ندانست دریغ  
 ۱۲۲ به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ  
 ۱۲۲ شمع بزم غیر شد با روی آتشناک، حیف  
 ۱۲۳ مستغنی است از همه عالم گدایِ عشق  
 ۱۲۳ مده از خنده فریب و مزین از غمزه خدنگ  
 ۱۲۳ تو زمن پرس قدرِ روز وصال  
 ۱۲۴ کی تبسم دور از آن شیرین تکلم می کنم  
 ۱۲۴ دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم  
 ۱۲۴ تا چند به غمخانه حسرت بنشینم  
 ۱۲۴ بر زن ای دل دامنِ کوشش که کاری کرده ام  
 ۱۲۵ هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم  
 ۱۲۵ سحر کجاست که فزاش جلوه گاه توام  
 ۱۲۵ ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم  
 ۱۲۶ عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم  
 ۱۲۶ من این کوشش که در تسخیر آن خودکام  
 ۱۲۶ می کردم  
 ۱۲۶ نیستیم از دوری ات با داغ حرمان نیستیم  
 ۱۲۷ به آن که بر سر لطفی مکش ز منت خویشم  
 ۱۲۷ شد وقت آن دیگر که من ترکِ شکیبایی کنم  
 ۱۲۷ این بس که تماشایی بستان تو باشم  
 ۱۲۸ بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم  
 ۱۲۸ دو هفته رفت که نواختی به نیم نگاهم  
 ۱۲۸ مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم  
 ۱۲۹ آمدم از سر نو بر سر پیوند قدیم  
 ۱۲۹ می توانم که لب از آب خضرت نکنم  
 ۱۲۹ ما گل به پاسبان گلستان گذاشتیم  
 ۱۳۰ ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم  
 ۱۰۷ ما را دو روزه دوری دیدار می کشد  
 خونخواره راهی می روم، تا خود به پایان  
 ۱۰۷ کی رسد  
 ۱۰۷ عشق کو تا شحنة حسرت به زندانم کشد  
 ۱۰۸ درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد  
 ۱۰۸ دلم خود را به نیش غمزه ای افکار می خواهد  
 ۱۰۸ جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد  
 ۱۰۸ آه شراره بارم کان از درون بر آمد  
 ۱۰۹ کی اهل دل به کام خود از دوستان بُرند  
 ۱۰۹ ز عشق من به تو اغیار بدگمان شده اند  
 ۱۰۹ یاران خدای را به سوي او گذر کنید  
 ۱۱۰ سرت از غرورِ خوبی به کسی فرو نیاید  
 ۱۱۰ روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید  
 ۱۱۰ تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد  
 ۱۱۰ به لب بگوی که آن خنده نمان نکند  
 ۱۱۱ چرا ستمگر من با کسی جفا نکند  
 ۱۱۱ پرسیدن حال دل ریشم بگذارید  
 ۱۱۱ آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید  
 ۱۱۲ روم به جای دگر، دل دهم به یارِ دگر  
 ۱۱۲ دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر  
 ۱۱۲ آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر  
 ۱۱۳ گو حرمت خود ناصح فرزانه نگهدار  
 ۱۱۳ جستم از دام، به دام آر گرفتارِ دگر  
 ۱۱۳ عزلت ما شده سرتاسر دنیا مشهور  
 ۱۱۳ شده ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز  
 ۱۱۴ مست آن تُرک به کاشانه من بود امروز  
 ۱۱۴ دوش پر عربده ای بود و نه آن است امروز  
 ۱۱۴ ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز  
 ۱۱۵ وه که دامن می کشد آن سرو ناز از من هنوز  
 ۱۱۵ گرچه دوری می کنم بی صبر و آرامم هنوز  
 ۱۱۵ هست از رویت مرا صد گونه حیرانی هنوز  
 ۱۱۶ شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس  
 ۱۱۶ مغرور کسی به که درت جا نکند کس  
 ۱۱۶ ای دل به بند دوری او جاودانه باش  
 ۱۱۶ عشق می فرمایدم مستغنی از دیدار باش  
 ۱۱۷ تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش  
 ۱۱۷ ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش  
 ۱۱۷ روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش  
 ۱۱۸ کردیم نامزد به تو نابود و بودِ خویش  
 ۱۱۸ درمانده ام به دردِ دل بی علاجِ خویش

- ۱۴۱ چو دیدم خوار خود را از در آن بی وفا رفتم
- ۱۴۱ در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
- ۱۴۱ به دل دیرین بنایی بود کندم
- ۱۴۲ به استغنائات میرم سرو استغنا بلند من
- ۱۴۲ آمد آمد حُسن در رخسار غرور انگیختن
- ۱۴۳ هست هنوز ماه من، چشم و چراغ دیگران
- ۱۴۳ من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن
- ۱۴۳ ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
- ۱۴۳ مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
- ۱۴۴ رشک می‌بردند شهری بر من و احوال من
- ۱۴۴ مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن
- ۱۴۴ این چنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
- ۱۴۴ شد صرفِ عمرم در وفا، بیداد جانان همچنان
- ۱۴۵ تغافل‌ها زد اما شد نگاهی عذرخواه من
- ۱۴۵ چه کم می‌گردد از حشمت بلاگردان نازم کن
- ۱۴۵ پیش تو بسی از همه کس خوارترم من
- ۱۴۶ آدمم سر تا قدم در بند سودا همچنان
- ۱۴۶ ای اجل از قیل زندان غم آزاد کن
- ۱۴۶ نوبهار آمد ولی بی‌دوستان در بوستان
- ۱۴۷ فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن
- ۱۴۷ ما را میازار این همه چندین جفا بر ما مکن
- ۱۴۷ زین سان که تند می‌گذرد خوش خرام من
- ۱۴۷ به دست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی  
کن
- ۱۴۸ گهی از بزم برمی‌خیز و طرف بام جا می‌کن
- ۱۴۸ می‌یابم از خود حسرتی باز از فراق کیست این
- ۱۴۹ ز کویت رخت برستم نگاهی زاد راهم کن
- ۱۴۹ ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
- ۱۴۹ تو پاکدامن نوگلی من بلبلِ نالان تو
- ۱۵۰ دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو
- ۱۵۰ آمده نو به شحنگی، در دلم آرزوی تو
- ۱۵۰ یک بار نباشد که نیازدهام از تو
- ۱۵۱ ترسم جنون غالب شود، طغیان کند سودای تو
- ۱۵۱ گرچه کردم ذوق‌ها از آشنایی‌های او
- ۱۵۱ میان مردمانم خوارکردی عزت من کو
- ۱۵۱ دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو
- ۱۵۲ شد بی حساب کشور جان‌ها خراب از او
- ۱۵۲ صد خانه دین سوخت به هر رهگذر از تو
- ۱۵۲ می‌روم نزدیک و حال خویش می‌گویم به او
- ۱۳۰ مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم
- ۱۳۰ نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم
- ۱۳۱ چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم
- ۱۳۱ در آغاز محبت گر وفا کردی چه می‌کردم
- ۱۳۱ دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم
- ۱۳۲ ز کوی آن پری دیوانه رفتم
- ۱۳۲ خوش است آن مه به اغیار آزمودم
- ۱۳۲ از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم
- ۱۳۲ انجام حسن او شد پایان عشق من هم
- ۱۳۳ دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم
- ۱۳۳ از تندی خوی تو گهی یاد نگردم
- ۱۳۳ ز کمال ناتوانی به لب آمده است جانم
- ۱۳۳ همخواب رقیبانی و من تاب ندارم
- ۱۳۴ منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم
- ۱۳۴ چون طفل اشک پرده در راز نیستم
- ۱۳۴ در آن مجلس که او را همدم اغیار می‌دیدم
- ۱۳۴ دلی و طاق صد آه آتشین دارم
- ۱۳۵ در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم
- ۱۳۵ از بهر چه در مجلس جانانه نباشم
- ۱۳۵ جان رفت و ما به آرزوی دل نمی‌رسیم
- ۱۳۶ برو که با دل پردرد و روی زرد بیایم
- ۱۳۶ مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام
- ۱۳۶ صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقم
- ۱۳۶ کی بود کز تو جان فکاری نداشتم
- ۱۳۶ آتش به جگر زان رخ افروخته دارم
- ۱۳۷ چه‌ها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
- ۱۳۷ دیری ست که رندانه شرابی نگشیدیم
- ۱۳۸ جانا چه واقع است بگو تا چه کرده‌ایم
- ۱۳۸ من که چون شمع از تف دل جانگدازی می‌کنم
- ۱۳۸ گو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم
- ۱۳۸ صد دشنه بر دل می‌خورم و ز خویش پنهان  
می‌کنم
- ۱۳۹ آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم
- ۱۳۹ کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
- ۱۴۰ ما اجنبی ز قاعده کار عالمیم
- ۱۴۰ نه من از تو مهر خواهم، نه تو بگذری ز کین هم
- ۱۴۰ دلی پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
- ۱۴۰ یک همدم و همنفس ندارم می‌میرم و هیچ کس  
ندارم

- ۱۶۴ ای مرغِ سحر حسرتِ بستان که داری
- قصاید**
- ۱۶۷ به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را
- ۱۷۰ راحت اگر بایدت، خلوتِ عنقا طلب
- ۱۷۴ ز بحر بس که برد آب سوی دشت سحاب
- ۱۷۶ بلبلی را که همین با گلِ بستان کار است
- ۱۷۹ شغلی که مَطْمَحِ نظرِ کیمیاگر است
- ۱۸۲ نَفْتِ رشکِ ریاضِ رضوان است
- ۱۸۴ آن را که خدا نگاهبان است
- ۱۸۶ سپهرِ قصدِ من زارِ ناتوان دارد
- ۱۸۸ الهی تا زمین باد و زمان باد
- ۱۹۲ آن که جان بخش و جان ستان باشد
- ۱۹۶ دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد  
یک جهان جان خواهم و چندان امان از  
روزگار
- ۱۹۸ باد فرخنده عید و فصل بهار
- ۲۰۰ عقل و دولت ساعتِ سعدی نمودند اختیار
- ۲۰۲ ای بخت خفته، خیز و نشین خوش به اعتبار
- ۲۰۵ صد زبان خواهم که سازم یک به یک گوهر  
نثار
- ۲۰۷ باز وقت است که از آمدنِ بادِ بهار
- ۲۰۹ ای فلک چند ز بیدادِ تو بینم آزار
- ۲۱۰ لله الحمد کز حسیضِ خطر
- ۲۱۱ ای بر سر سپهر برین برده ترکناز
- ۲۱۶ حسن ترا که آمده خطِ گردِ لشکرش
- ۲۱۷ کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاک
- ۲۱۹ تا به روی تو شد برابر گل
- ۲۲۰ شاهِ انجم چو زرافشان شود از برجِ حَمَل
- ۲۲۳ تا شنید از باد پیغامِ وصالِ یار گل
- ۲۲۵ ای تماشا بیانِ جاه و جلال
- ۲۲۷ بر کسانی که بینند به روی تو هلال
- ۲۲۹ اگر مساعدتِ بخت نبود و اقبال
- ۲۳۰ نمازِ شام که سیمین همایِ زرینِ بال
- ۲۳۲ عیدِ خرم‌تر از این یاد ندارد ایام
- ۲۳۴ ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام
- ۲۳۶ زلفِ پیش پای او بر خاک می‌ساید جبین
- ۲۳۸ بهار آمد و گشت عالمِ گلستان
- ۱۵۲ منفعلِ دلِ خودم چند کشد جفایِ تو
- ۱۵۳ آتشی خواهم دلِ افسرده را بریان در او
- ۱۵۳ با مدعی به صلح بَدَلِ گشت جنگِ تو
- ۱۵۴ تند سویم به غضب دید که برخیز و برو
- ۱۵۴ خوشا در پایِ او مردن، خدایا بختِ آنم ده
- ۱۵۴ گرفته رنگ ز خونِ دلم چو لاله پیاله
- ۱۵۵ هجر خدایا بس است زود وصالی بده
- ۱۵۵ صافِ طرب آماده کن ترتیبِ عشرتخانه ده
- ۱۵۵ لاله‌اش از سیلی‌ات نیلوفری شد آه آه
- ۱۵۶ گذشتم از درت بر خاک صد جا چشم تر مانده
- ۱۵۶ ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه
- ۱۵۶ بر آن سرم که نیاسایم از مشقتِ راه
- ۱۵۶ در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه
- ۱۵۷ قلبِ سپه ماست به یک حمله شکسته
- ۱۵۷ آخر ای بیگانه خو ناآشنایی این همه
- ۱۵۷ سوی بزم نگذرم از بس که خوارم کرده‌ای
- ۱۵۷ شوقی ست غالب بر دلم، از نو به دل جا کرده‌ای
- ۱۵۸ خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای
- ۱۵۸ مردمی فرموده جا در چشمِ گریان کرده‌ای
- ۱۵۹ سبویِ باده‌ای گویا به هر پیمان‌های خوردی
- ۱۵۹ من انده‌گین را قصدِ جان کردی، نکو کردی
- ۱۵۹ چه فروشدی به کلفت چه شدت چه حال داری
- ۱۵۹ جایی روم که جنس وفا را خرد کسی
- ۱۶۰ چه شود گرم نوازی به عنایتِ خطایی
- ۱۶۰ چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی
- ۱۶۰ گر طی کنم طریقِ ادب را چه می‌کنی
- ۱۶۰ چه خوش بودی دلاگر روی او هرگز نمی‌دید
- ۱۶۱ چه دیدی ای که هرگز بدنبینی
- ۱۶۱ آتشی در جانِ ما افروختی
- ۱۶۱ من و از دور تماشا می‌گلستان کسی
- ۱۶۲ ای از گلِ عذارت هر مرغ را نوایی
- ۱۶۲ مرا زد راه عشقِ خردسالی
- ۱۶۲ خوش است چشم به چشم تو و نگاهِ نهانی
- ۱۶۲ کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرای
- ۱۶۳ چو پیش نقشِ شیرین کوهکن عرض بلا کردی
- ۱۶۳ ای جوان ترک‌وش میرِ کدامین لشکری
- ۱۶۳ از برای خاطرِ اغیار خوارم می‌کنی
- ۱۶۴ بکش زارم چه دایم حرف از آزار می‌گویی
- ۱۶۴ ای آن که عرضِ حالِ من زار کرده‌ای



۳۰۳	چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو	۲۴۲	از آن رو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان
۳۰۳	چند ای خرگدا توان گفتن	۲۴۵	جهان چرا نبود در پناه امن و امان
۳۰۴	هاتف غییم سحرگه مژده‌ای آورده است	۲۴۷	همچو گل در زیر گل باشید ای گل‌ها نهان
۳۰۴	زهی اراده تو نایب قضا و قدر	۲۴۸	بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله
۳۰۵	غیاث‌الدین محمد، منبع فیض	۲۴۹	صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه
۳۰۵	خواجه و چه برات خود بدهد	۲۵۱	چه در گوش گل گفت باد خزانی
۳۰۵	می‌رسم از راه و دارم استری کز باب جوع	۲۵۴	دل‌م دارد به چین کاکلش صد گونه حیرانی
۳۰۶	ای که هر خلعتی که در بر توست	۲۵۶	هزار شکر که بر مسند جهانبانی

### ترکیبات

۳۰۶	ای خداوند که چون موکب آهو تک تو	۲۶۱	دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
۳۰۶	درون خیمه سوداگران نیست	۲۶۳	ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
۳۰۷	یگانه دو جهان، زبده و خلاصه عهد	۲۶۶	سال نو و اول بهار است
۳۰۸	زری که می‌طلبم دوش لطف فرمودی	۲۶۸	ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا
۳۰۸	مهی که از افق طبع بنده طالع شد	۲۷۱	لازم شده کسر حرمت تو
۳۰۸	نام جو یا کنون که دیده ابر	۲۷۴	روزی ست این که حادثه کوس بلا زده است
۳۰۸	شاه طهماسب، خسرو عادل	۲۷۶	پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
۳۰۸	زن جبلی رفته و در هجو من	۲۸۲	دیده گو اشک ندامت شو و بیرون فرما
۳۰۹	نوشته حضرت آصف برات من به کسی	۲۸۴	از چه رو خاک سیه، گردون به فرق ماه کرد
۳۰۹	به ما خواجه تا چند خواهید گفت	۲۸۵	دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود
۳۰۹	سرو را از حاجب و دربان عالی حضرتت	۲۸۷	آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت
۳۰۹	نشستم دوش در کنجی که سازم		
۳۰۹	شرفا ساقی عنایت تو		

### ترجیعات

۳۰۹	غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ	۲۹۱	ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
۳۱۰	مبارک باد می‌گویند شه را		
۳۱۰	از من مرنج ای ز تو شادی جان من		
۳۱۰	زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو		
۳۱۰	دریغ از شمسه ایوان عصمت		
۳۱۱	دریغ از جان‌قلی کز جور گردون		
۳۱۱	رفت محیا شبی به خانه و دید		
۳۱۱	اساس این بنای بخت بنیاد		
۳۱۱	ای خواجه هجو ریشه فرو می‌برد، بترس		
۳۱۲	زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است		

### قطعات

۳۱۰	ای داده سپهر شرع را نور	۳۰۱	ای داده سپهر شرع را نور
۳۱۱	جمشید فلک سریر شاه اسماعیل	۳۰۲	جمشید فلک سریر شاه اسماعیل
۳۱۱	بر در خانه قدح نوشی	۳۰۲	بر در خانه قدح نوشی
۳۱۱	زهی پایه چتر اقبال تو	۳۰۲	زهی پایه چتر اقبال تو
۳۱۱	ای مخادیم که از راه شرف	۳۰۲	ای مخادیم که از راه شرف
۳۱۱	ای پیش همت تو متاع سرای دهر	۳۰۲	ای پیش همت تو متاع سرای دهر
۳۱۱	مدعا زین سه چار بیتک سهل	۳۰۳	مدعا زین سه چار بیتک سهل
۳۱۱	آیا آفتاب معلا جناب	۳۰۳	آیا آفتاب معلا جناب
۳۱۱	ز بی کاهی امشب ستور فقیر	۳۰۳	ز بی کاهی امشب ستور فقیر
۳۱۲	ای صبا خواجه را ز بنده بگو	۳۰۳	ای صبا خواجه را ز بنده بگو

### رباعیات

۳۱۵	یارب که بقای جاودانی بادا
۳۱۵	عشرت بادا صبح و تو و شام ترا
۳۱۵	شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا

۳۱۹	آهنگ سفر می کند آن ماه عذار	۳۱۵	جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
۳۱۹	یارب که در این دایره دیر مدار	۳۱۵	از بهر نشیمن شه عرش جناب
۳۱۹	دانی شاها که مهر فرخنده اثر	۳۱۵	اندر ره انتظار چشمی که مراست
۳۱۹	ای صیت معالجات تو عالمگیر	۳۱۵	آن سرو که جایش دل غم پرور ماست
۳۲۰	آن شمع که دوش بود تب تا سحرش	۳۱۶	پیوستن دوستان به هم آسان است
۳۲۰	ای منشأ دانایی و ای مایه هوش	۳۱۶	شاهها سربخت بر در دولت توست
۳۲۰	ای جان و تتم مطیع و شوق تو مطاع	۳۱۶	اکسیر حیات جاودانم بفرست
۳۲۰	فن تو و صد هزار برهان کمال	۳۱۶	شوخی که خطش آیه فرخ فالی ست
۳۲۰	در نامه رقم ز خانه ای یافته ام	۳۱۶	جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست
۳۲۰	تا کار جهان به کام کس نیست مدام	۳۱۶	مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت
۳۲۰	تا در ره عشق آشنای تو شدم	۳۱۶	شاهها سر روزگار پامال تو باد
۳۲۰	امشب همه شب ز هجر نالان بودم	۳۱۶	شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد
۳۲۰	از آبله ای تازه گل باغ ارم	۳۱۶	صید افکنی مراد آیین تو باد
۳۲۱	ای آن که به یکرنگی تو متصم	۳۱۷	شاهها دو جهان عرصه درگاه تو باد
۳۲۱	تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم	۳۱۷	جرم است سراپای من خاک نهاد
۳۲۱	رخسار تو ای تازه گل گلشن جان	۳۱۷	کوی تو که آواره هزاری دارد
۳۲۱	تا بود چنین بود و چنین است جهان	۳۱۷	وحشی که همیشه میل ساغر دارد
۳۲۱	خورشید که هست شمس هفت ایوان	۳۱۷	گر کسب کمال می کنی می گذرد
۳۲۱	در نفی رخت شمع شبی راند سخن	۳۱۷	فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
۳۲۱	ای مدت شاهی جهان مدت تو	۳۱۷	تیرت چو ره نشان پران گیرد
۳۲۱	ای رفعت و شأن فروترین پایه تو	۳۱۷	دل زان بت پیمان گسلم می سوزد
۳۲۱	خوش آن که شود بساط مهجوری طی	۳۱۷	یارب که زمانه دلنوازت باشد
۳۲۲	گر در خور مهم احترامی بودی	۳۱۸	می خواست فلک که تلخ کامم بکشد
۳۲۲	ای کاش برات من براتی بودی	۳۱۸	شاهها به عداوت تو کس یار نشد
۳۲۲	در عهد معالجات تو بیماری	۳۱۸	آنان که به کوی نگران می گردند
۳۲۲	گر با تو گهی نظر کنم پنهانی	۳۱۸	آن زمره که از منطق ما بی خبرند
۳۲۲	ای درگه تو عیدگه روحانی	۳۱۸	مجنون به من بی سر و پا می ماند
		۳۱۸	ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند
		۳۱۸	یا صاحب ننگ و نام می باید بود
		۳۱۸	در کوی توام پای تمنا نرود
		۳۱۸	تا پای کسی سلسله آرا نشود
۳۲۵	در ستایش و گله گزاری	۳۱۹	در صید گهت که جان طرب ساز آید
۳۴۹	خلد برین	۳۱۹	از دیده ز رفتن تو خون می آید
۳۷۳	ناظر و منظور	۳۱۹	خوش آن که ره عشق بتی پیماید
۴۳۷	فرهاد و شیرین	۳۱۹	تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
۴۸۱	دنباله فرهاد و شیرین از وصال شیرازی	۳۱۹	نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
۵۲۹	پایان فرهاد و شیرین از صابر شیرازی		

### مثنویات

## مقدمه

به قلم استاد سعید نفیسی

یازده سال پس از مرگ وحشی، نخستین ترجمه شرح حال وی را نوشته‌اند و پس از آن کم‌تر کتابی در این زمینه هست که از ذکر وی تهی مانده باشد. نخستین کسی که نامی از او برده امین‌احمد رازی در کتاب هفت اقلیم است و آنچه در معتبرترین کتاب‌ها در باره وی نوشته‌اند به ترتیب تاریخ تألیف آن‌ها بدین گونه است:

۱) امین‌احمد رازی در هفت اقلیم که در ۱۰۰۲ ه. ق، یازده سال پس از مرگ وی، به پایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی به لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است. لالی آبدار مثنوی‌اش قلاده فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت،

نور معنی در سواد شعر اوست      چون سحر در زلف عنبر بار شب

مولانا هیچ وقت بی‌زمزمه دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشئه عشق بر مزاجش غالب می‌گشته.»

۲) شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی کازرونی انصاری در سلم‌السموات که در ۱۰۱۴ به پایان رسانیده چنین آورده است: «مولانا وحشی، گلشن یزد را بلبل خوش‌نوا و عندلیبی نغمه‌سرا بود. به خوش‌نوایی او هیچ مرغ از آن گلشن برنخاسته و به نغمه‌سرایی او هیچ مطرب آن انجمن نیاراسته. طبع سخن‌پردازش از نظم غزل‌های گزین بازار جوهری شکسته و خامه اعجازش در قصه فرهاد و شیرین منشور خسروی نوشته. دیوان غزلش، که مطبوع خاص و عام است، در غایت اشتهار است و مثنوی فرهاد و شیرینش، که نسخه‌ای ناتمام است، در غایت انتشار... مولانا وحشی با مولانا ضمیری و مولانا محتشم معاصر بوده و سه سال قبل از سنه الف<sup>۱</sup> وفات نموده...»



۳) صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص، که پیش از سال ۱۰۱۶ تألیف کرده، شرحی در باره وحشی به زبان ترکی دارد که ترجمه آن را آقای دکتر عبدالرسول خیام‌پور در چاپی که از آن کرده بدین گونه آورده است: «مولانا وحشی بافقی، بافق قصبه‌ای است از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیش تر به یزدی بودن شهرت دارد. شاعری است خوش طبع و پخته و انواع شعر را و به خصوص غزل را خوب می‌گوید. در جواب خسرو و شیرین به نظم یک مثنوی شروع کرد ولی به اتمام آن موفق نگردید. در واقع اگر به انجام می‌رسید آیتی می‌شد...»

۴) شاه حسین بن ملک غیاث‌الدین محمود سیستانی مؤلف کتاب احیاء الملوک در تاریخ سیستان در کتاب خیرالبیان، که در ۱۰۱۹ به پایان رسانیده، چنین نوشته است: «در اصل مولانا وحشی بافقی است و در یزد نشوونما یافته... و ممدوح مولانا وحشی عالیجناب سعادت منقبت میرمیران یزدی است.» جای دیگر در باره شجاع کاشانی غزلسرای درگذشته در ۹۷۰ یا ۹۹۰ نوشته است: «با اکثر شعرا مثل مولانا ضمیری و محتشم و وحشی و دیگر اعزه اشعار در میان آورده و محتشم توجه کلی به مولانا داشته.»

۵) تقی‌الدین بن معین‌الدین محمد حسینی اوحدی دقایی بلیانی اصفهانی در عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین، که در ۱۰۲۴ به پایان رسانیده، چنین آورده است:

«افصح‌المتکلمین، ابلغ‌المتأخرین، املح‌البلغا، اشهر‌الفصحا، خلاصة‌الشعرا، کدخدای اقلیم سخنوری، استاد کارخانه معنی‌پروری، شیر بیشه سخن، نافع غزال ختن، ادیب دبستان عاشقی، با شاهد توفیق در عین موافقی، مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی، ارشدا نام و استاد کلام است. صاحب روش تازه و ملاحظت بی‌اندازه است. در صید سخن چون شیر نخجیرانداز و در هوای معانی چون عقاب در پرواز بوده است. سلیمان طبعش را جن و انس خیال مسخر و محیط فکرش را خس و خاشاک از گوهر. الحق از متأخرین تا این غایت هیچ کس به درستی کلام و شاعری و تازه‌گویی او نبوده است. اشعار او، خصوص غزلیات، همه عالی است. هرچه از مطلوب می‌دیده به نظم می‌آورده، لهذا این قدر مؤثر است. کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام، مبنی بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات، از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات، چون ناظر و منظور و خلد برین، که تمام کرده و فرهاد و شیرین، که عالمگیر شده، اما ناتمام است و یک‌هزار و صد و پنجاه بیت باشد. ملا وحشی برادر کوچک مرادی بافقی است و هر دو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند. وقتی که مولانا محتشم طنطنه شاعری اش قاف تا قاف را گرفته بود او در برابر آمد و طرز نوی در عرصه او زد. هم در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانید. بنده در بدایت حال تتبع روش او، خصوص در غزل بسیار کرده‌ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده، مداحی اولاد شاه ولی بسیار کرده و قاسم بیک قسمی از شاگردان او بود. مضجع وی در یزد در سر برج است، قریب به حصار شهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید. لهذا به تاریخ فوت او من گفته‌ام، در اوایل حال:

چو سر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت  
 من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم  
 روان شد روح پاک او به مستی سوی علیین  
 بگفتا: هست تاریخش وفات وحشی مسکین»<sup>۱</sup>

۶) محمدعارف لقایی در مجمع‌الفضلا که در ۱۰۱۹ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی، اصل وی از یزد است. شاعری متین بوده. خیالات پسندیده دارد. به حدت طبع و سرعت فهم از همگان ممتاز بوده. در فنون فضایل از ابنای زمان سرفرازتر بوده. در سلوک و آداب به غایت ذوفنون وقت خود بوده. الحق شاعری شیرین سخن است. در تتبع شیخ نظامی در زمینه خسرو و شیرین مثنوی‌ای گفته موسوم به فرهاد و شیرین، که به غایت ایات نیکو دارد... از اقران محتشم است. دائم به محنت گل‌اندامان مبتلا بوده. آبا و اجدادش از مردم صاحب جمعیت و با سامان و توانگر بوده‌اند. دیوان مرتب نوشته...»

۷) ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکره میخانه، که در ۱۰۲۸ تمام کرده، چنین نوشته است: «نادرالعصر مولانا وحشی یزدی، شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است. اشعارش اکثر به طرز وقوع است. الحق که این فن را خوب ورزیده و هرچه گفته ناخنی بر دل می‌زند. مولدش از بافق است و این بافق دیهه‌ای از اعمال یزد است. در اول جوانی و عنفوان زندگانی، که هنوز واردات غیبی ریشه فیضی به اندیشه او نداده و از سرچشمه فیض نامتناهی الهی لبی تر نکرده بود، از وطن خروج نموده، به کاشان آمد و در آن‌جا به مکتب‌داری مشغول شد. گویند که در آن وقت محمد سلطان نام شخصی حاکم شهر مذکور بوده است. در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیار می‌یافته‌اند و شعر و شاعری در شهر مذکور رواج تمام داشته است. عزیزی، که گفتار او نزد این محقق اعتبار تمام داشت، به این لب تشنه وادی خبر نقل کرد: من قریب به یک سال علی‌الاتصال در عین نشوونمای وحشی در خدمت او می‌بودم. روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزارستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جرحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت: اسم من شمس‌الدین محمد است. در آن ایامی که من در کاشان به مکتب‌داری اشتغال داشتم شعر نمی‌گفتم، فاما برادرم قبل از من شعر می‌گفت و وحشی تخلص می‌کرد و هنوز مبتدی بود که از عالم فنا به دار بقا رحمت نمود. چون در سواد مذکور دیدم که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتها یافتم این بود، بیت:

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم  
 چون شب شود به سر خویش مشعلی دارم

القصه، رفته رفته این بیت به سلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید. چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشمش بر من افتاد حقیر به نظرش در آمدم. گفت: این وحشی شعر می‌تواند گفت؟

۱. جمله «وفات وحشی مسکین» به حساب جمل ۹۹۱ می‌شود.

حضر مجلس گفتند: 'بلی، آن شعر از آن این وحشی است.' چون برادر من وحشی تخلص می‌کرد و در حضور سلطان من نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین تخلص وحشی کردم و اشعار برادر، آنچه بود، همه را بی‌تخلص در دیوان خود ثبت نمودم، تا به نظر هر کسی که برسد بداند که اشعار بی‌تخلص از برادر و با تخلص از من است.' کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر در آمده. کتاب فرهاد و شیرینش، که در برابر خسرو و شیرین شیخ نامی گرامی گفته است، قریب به دو هزار بیت است و خلد برین، که در مقابله مخزن اسرار نظم کرده، قریب به پانصد بیت باشد. فاما هیچ کدام را به انجام نرسانده است. دیوانش قریب به چهار هزار بیت است. ترجیعی که به روش ساقی‌نامه گفته در میخانه به عوض مثنوی بر بیاض برد. امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که این غزل در حال نزع گفته. الحال بر لوح مزار او، که از سنگ رخام است ثبت است، غزل:

گردیم نامزد به تو نابود و بود خویش	گشتیم هیچ‌کاره ملک وجود خویش
از چشم خود به من نگر و منع کن مرا	بی‌اختیار اگر نشوی در سجود خویش
یک وعده خواهم از تو، که باشم در انتظار	حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست	رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود	قفلی زدیم بر در گفت‌وشنود خویش
گو جان و سر برو، غرض ما خیال توست	حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش

در سن پنجاه و دو ودیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرده. مدفنش در محله سر برج یزد در برابر زیارت شاهزاده فاضل، که برادر امام‌الجن و الانس امام رضا علیه‌السلام است، واقع شده. ملاقطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته، تاریخ فوت وحشی:

وحشی، آن دستان‌سرای معنوی	گشته خاموش و به هم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد	در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چو جستم از خرد	در جواب من گشود آهسته لب
دست بر سر، ای دریغا گفت و گفت:	«بلبل گلزار معنی بسته لب»

یکی از اکابر نیز فرموده که: 'نظامی ز پا افتاد'.

مصرع 'بلبل گلزار معنی بسته لب' چنان که آقای احمد گلچین معانی در حواشی تذکره میخانه اشاره کرده ۹۹۱ می‌شود و جمله 'نظامی ز پا افتاد' ۱۰۰۱ می‌شود و مراد از پای نظامی حرف 'یا' است که در حساب جمل ۱۰ است و چون از ۱۰۰۱ کم بکنند ۹۹۱ می‌ماند.»

۸) اسکندر بیک منشی در تاریخ عالم‌آرای عباسی که در ۱۰۳۸ تمام کرده چنین می‌نویسد: «مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور و سخنوران فضیلت‌گستر بود. همیشه در دارالعباد یزد اقامت داشت. در



غزل و مثنوی یگانه دهر است و کتاب فرهاد و شیرین، که از نتایج طبعش در رشته نظم کشیده، بین الجمهور مشهور و ابیات بلند شیرین و معانی رنگین بلاغت آیین مندرج است و ابیات بلند شاعرانه در آن کتاب بسیار... و از دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیار است...».

۹) میرزا طاهر نصرآبادی در تذکره خود که در ۱۰۸۳ به اتمام رسانیده است چنین می گوید: «مولانا وحشی یزدی، در تاریخ مثنوی مشهور به ناظر و منظور یک مصرع گفته، چهار تاریخ از او به ظهور می رسد چنان که نقطه دار و بی نقطه و متصل و منفصل و این تصرف مخصوص اوست:

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش	ز آسمان کمال است آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال می رسد به نظام	ازین کتاب که در بی مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم:	زهی نظام در درج درس درج دول
گره گشای خیالم، ز مصرعی که گذشت	چهار عقده تاریخ می کند منحل
یکی ز جمله حروفی، که داخل نقطه است	دوم از آنچه درونی ست نقطه را مدخل
سوم ازان کلماتی که واصلند به هم	چهارم آن که در آیند عکس آن به عمل»

۱۰) محمد مفید بن نجم الدین محمود مستوفی بافقی یزدی در جامع مفیدی که به سال ۱۰۹۰ به پایان رسانیده چنین گفته است: «ناظم مناظم سخندانی مولانا وحشی، بافقی المولد است، اما در خطه یزد نشوونما یافته. جوان حمیده اخلاق، خجسته اطوار و شاعری شیرین کلام، فصاحب آثار. در میدان بلاغت و سخندانی گوی مسابقت از شعرای زمان خود ربوده بود و همواره ابیات ظرافت آمیز و اشعار مزاح انگیز بر لوح بیان می نگاشت و در هیچ مجلس دقیقه ای از ندیمی و نکته پردازی نامرعی نمی گذاشت و بی شایه تکلف نادره دوران و وحید زمان بود. در غزل و مثنوی سرخیل فصحا و شعرای آن اوان... و کتاب فرهاد و شیرین، که از رشحات کلک بلاغت آیات انتظام داده، بین الجمهور مشهور و معروف... مکارم اخلاق جناب فصاحت شعار و اشعار آبدار آن شاعر بلاغت آثار زیاده از آن است که این مختصر گنجایش بیان تمامی آنها داشته باشد. لهذا به همین قدر اقتصار نمود. وفات آن جناب در شهر سنه سبع و تسعین و تسعمائه<sup>۱</sup> در خطه جنت نشان یزد اتفاق افتاد و در محله پیر برج مقابل مزار کثیر الانوار سلاله دودمان رسالت، علیه السلام و سلم، شاهزاده واجب التعظیم، شاهزاده فضل رضا، علیه التحیت والثناء، مدفون گشت، نظم:

وحشی شیرین سخن نکته سنج      کالبدش شد به زمین همچو گنج

و در وقتی که مقرب الخاقانی محمد علی بیگ حسب الامر خاقان گیتی ستان کرکراک و متصدی سرکار خاصه شریفه و در یزد می بود مقبره ای مختصر در غایت تکلف و صفا بر سر قبر آن بلاغت اتما ساخت و

تا حالت تحریر این اوراق که سنه اثنی و ثمانین و الف است، دایر و در نظر بینندگان ظاهر. مولانا ضمیری و مولانا محتشم کاشی با آن جناب معاصر بوده‌اند.»

جای دیگر در باره محمدعلی بیگ ناظر بیوتات سرکار خاصه در یزد جزو آثاری که از او در آن شهر بوده چنین آورده است: «دیگر بر سر قبر ناظم مناظم سخندان مولانا وحشی بافقی حظیره‌ای مختصر در نهایت تکلف ساخت.»

پس از آن در باره مولانا شمس‌الدین محمد بافقی نوشته است: «بر سر قبر وحشی گنبدی ساخت.»

(۱۱) خوشگو در سفینه خود که در ۱۱۴۷، تدوین کرده چنین آورده است: «ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است. شاگرد مولانا شرف‌الدین بافقی. اوایل عهد اکبر شاهی وارد سند شده، در میهنه سکونت گرفت. او به غایت اشتهار دارد...»

(۱۲) نواب صمصام‌الدوله میر عبدالرزاق خوافی در بهارستان سخن که در ۱۱۶۰ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی یزدی، اصلش از بافق است و آن موضعی است از اعمال یزد. از سخنوران صاحب قدرت و از شعرای بلاغت‌گستر عهد شاه طهماسب صفوی بوده. همواره در دارالعبادت یزد اقامت داشت و هیچ وقت بی‌زمزمه عشق نبوده و پیوسته سوز و گدازی داشته، چه گفته‌اند که عاری بودن از لباس عشق و عاطل زیستن از پیرایه محبت نشان جفای طبیعت است، بلکه ایامی که بی‌عشق گذرد داخل حیات نشمردند...»

لهمذا کلام مولانا وحشی چاشنی درد دارد. از دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیار است. در مثنوی فرهاد و شیرین، که از نتایج طبعش بین‌الجمهور است، ابیات بلند و معانی دقیق بسیار آورده. در سنه نهصد و نود و یک وحشی روحش از قفس جسمانی به اوج آسمانی پرواز نمود:

وحشی، که نزد اهل سخن بود اوستاد      تاریخ فوت اوست: نظامی ز پا فتاد....

گویند این رباعی در حالت نزع گفته، بر لوح مزارش کنده‌اند:

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش      گشتیم هیچ‌کاره ملک وجود خویش  
غماز در کمین گهرهای راز بود      قفلی زدیم بر در گفت‌وشنود خویش

تاریخ فوتش عزیزی گفته: بلبلی گلزار معنی بسته لب.»

(۱۳) علیقلی خان واله داغستانی در ریاض الشعرا که در ۱۱۶۱ به پایان برده چنین آورده است: «مولانا وحشی بافقی، غزالان وحشی معانی رام وی بوده‌اند. دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سدره جنان حور است. متبع روش با بافغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است، که بعضی از آن‌ها بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم‌رتبه واقع شده، زیرا که در وادی‌ای که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پر زدن نیست. مایه و سلیقه او

مساعدت کرده که از عهده طرز خود برآمده است و هر که تتبع شعر او کرد اشعارش بی‌رتبه، بلکه بی‌معنی محض شده و هیچ کس را طرز او چنان که باید به دست نمی‌آید و این روش بروی ختم شده است و دیگر مولانا وحشی است، که اکثر به روش روزمره عوام گفتگو کرده، لیکن معنی اوستادی و مایه‌وری او فی‌الجمله مانع خامی و بی‌رتبگی کلامش شده است. دیگران را، که طرز گفتگوی او خوش آمده و خواسته‌اند به روش او شعر بگویند، سخن ایشان یک باره از درجه فصاحت و پختگی افتاده و به جایی رسیده که هر کس را قدری هم ازین عالم بهره باشد از شنیدن آن عار و تنفر می‌آید و همچنین شوکتای بخارایی، که نازک خیالی‌ها را به جایی رسانده است که شهباز اندیشه پیرامون آن نمی‌تواند رسید. چون او را نیز این روش مساعدت کرده بود، فی‌الجمله از عهده آن برآمد و پیروانش پی را گم کرده، به ضلالت افتادند و پنداشتند که سخن ایشان نازک و بلند و بلیغ شده است و اگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده، به مخاصمت و مجادلتش برخاسته، جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آن‌ها کردند. سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند و هرزه‌گویان روش خود را رواج داده، کار سخن را رساندند به جایی که رسیده است. خصوصاً در زمان ما، که هر کس از افراد انسان را باید شاعر دانست و اگر خلافتش ظاهر شود نادرست. به هر حال گویند که مولانا وحشی به دست معشوق خود کشته شد و این غزل را در حال نزع گفته که این بیت از آن جاست:

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم      رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

«وحشی مسکین» تاریخ وفات اوست. میانه وی و مولانا محتشم کاشی مشاعرات و مهاجرات واقع شده. قصه فرهاد و شیرین و ناظر و منظور او در دو مثنوی به کمال عذوبت و شیرین‌زبانی ادا فرموده... پیداست که تاریخ وفات چنان‌که گذشت «وفات وحشی مسکین» می‌بایست باشد که به حساب ۹۹۱ می‌شود و حال آن که «وحشی مسکین» تنها ۵۰۴ می‌شود.»

۱۴) میرحسین دوست سنبهلی در تذکره حسینی که در ۱۱۶۳ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «وحشی، غزال مرغزار بافق بوده و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده، بسیار خوشگوست...»  
 ۱۵) حال لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در آتشکده که تألیف آن را در ۱۱۷۵ خاتمه داده است چنین می‌گوید: «وحشی، اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمان است، اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد به سر می‌برده مشهور به یزدی شده. الحق سخنانش ملاحظتی تمام و حلاوتی مالاکلام دارد. از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است، سه مثنوی دارد: یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی به خلد برین، بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی به ناظر و منظور، بسیار بد گفته و یکی نیز در بحر خسرو و شیرین، که ناتمام است، مسمی به فرهاد و شیرین. اگر توفیق اتمام می‌یافت نهایت امتیاز داشت. گویند در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده، دیوانش ملاحظه شد.»

۱۶) علی ابراهیم در کتاب صحف ابراهیم که در ۱۲۰۵ ه. ق به پایان رسانیده چنین نوشته است: «ملا وحشی بافقی، طوطی شکرستان فن معانی و بیان است و بلبل شیرین زبان حدیقه نکته‌سنجان. رشحات سحاب اقلام بلاغت انجامش در باغ نکته‌پروری داد شادابی و نصارت داده و نتایج افکار فصاحت آثارش بر دوش نهال سخنوری خلعت حضرت نهاده. اصلش دارالعباده یزد و مولدش قصبه بافق، از عمده تلامذه مولانا شرف‌الدین علی بافقی یزدی است. اوایل شاعری در کاشان تمکن و توطن اختیار ساخته، از خوان احسان سادات رفیع‌الدرجات آن‌جا، خصوصاً امیر رفیع حیدر معمایی نصیبه وافر برداشته، اواخر میان مشارالیه و مولانا فهمی و بعضی شعرای آن‌جا در طرح اهاجی رکیکه پای ملال در میان آمد. بنابراین مراجعت به یزد نموده، مشرف به منادمت شاه نعمت‌الله ولی گشت و مشغول به گفتن قصاید مدایح آن خاندان والا‌شان بوده، خار خار عشق جانکاه گلرخان در دل می‌شکست. آورده‌اند که مولانا مدام به شرب مدام می‌گذرانید و جام عیش و طرب از دست ساقیان نوش لب می‌کشید و هر شب به منزلی و هر روز در محفلی با جمعی از اهل مشرب شب را به روز و روز را به شب می‌رسانید، به غایتی که سه شبانه‌روز میل به غذا نفرموده، تجرع می‌نمود. بنابراین نوبتی قی بر وی مستولی گشته و به نوعی مزاج تغییر یافته که اصلاً تدبیر و مداوا مفید نمی‌گردید. هم در آن حال در سنه نهصد و نود و یک طایر روحش از قفس بدن وارheid. امیرحیدر معمایی در تاریخش این قطعه به سلک نظم کشیده:

وحشی، که شد نظامی ایام نام او	کش قدر مستوی به نظامی قدر فتاد
گردون به رسم تعمیه می‌خواست بهر او	بر صفحه زمانه دو تاریخ را سواد
گفتیم: دور شد ز سخن ناظم سخن	گفتند اهل نظم: نظامی ز پا فتاد

کلیاتش قریب دوازده هزار بیت، از آن جمله مثنوی فرهاد و شیرین ناتمام، در برابر خسرو و شیرین نظامی در کمال فصاحت و بلاغت گفته، چنان‌که راقم این مجموعه منتخب آن را در تذکره خلاصه الکلام مندرج ساخته. جمله دور شد ز سخن ناظم سخن، به حساب جمل ۱۷۰۱ می‌شود و چون سخن را که ۷۲۰ باشد از آن کم کنند و دور بشود ۹۸۱ می‌ماند و چون پای نظامی را که مراد 'یا' باشد و ۱۰ می‌شود بر آن بیفزایند ۹۹۱ می‌شود.»

۱۷) میرابوطالب خان تبریزی در خلاصه الافکار که در ۱۲۰۶ پرداخته در این زمینه نوشته است: «مولانا وحشی یزدی، از شعرای امتیازی و متبعان طرز با بافغانی شیرازی است، مگر این که شوخی کلام و بستن روزمره عوام بر آن افزوده و از عهده آن امر جدید چنان‌که باید برآمده، نهایتش مرتبه شعرا را پست ساخته، چه به سبب ابتدال اهل فن، که در اوایل موقوف علیه امور بسیار و تا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیه اعتبار افتاد. چنان‌که رفته‌رفته کار به جایی رسید که درین ایام کم‌تر کسی به نظر می‌آید که ازین دعوی خالی باشد. گویند که آن شاعر بی‌نظیر بر دست معشوق بی‌مروت خود کشته گشت و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش به وضوح نییوست. مولانا محتشم و وحشی معاصر هم بودند و

در عهد شاه طهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری می‌دادند... فرهاد و شیرین... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت. اما چون در نهایت شیرینی و عذوبت است بر السنه و افواه مشهور گردید و هم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت.»

۱۸) محمد قدرت‌الله خان گوپاموی در نتایج الافکار که در ۱۲۵۸ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «غزال بیشهٔ نکه‌سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی، که اکثر اوقات در یزد به سر می‌برد، لهذا مشهور به یزدی است. در عهد شاه طهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر به اعتبار می‌افراشت. اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شورانگیزش سرتاسر با لطافت. همواره به شغل عشق و عاشقی می‌پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام می‌باخت. ازین جاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعان را به تواجد می‌آرد. از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور. آخرش در سنهٔ احدی و تسعین و تسعمائه طایر روحش را صیاد اجل به دام کشید و بعضی گفته‌اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید...»

۱۹) امیرالشعرا رضا قلی خان هدایت در مجمع‌الفصحا که در ۱۲۸۴ ه. ق به پایان رسانیده در این زمینه چنین آورده است: «وحشی بافقی، از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه طهماسب بزرگ، نورالله مرقد، بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است. قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات یا غزلیات عاشقانهٔ این گروه را نوشتن اولی است...»

۲۰) همو در کتاب روضة‌الصفای ناصری چنین نوشته است: «مولانا وحشی بافقی، ظهورش در عهد شاه اسمعیل و تا زمان شاه طهماسب بن شاه اسمعیل در قید حیات بوده. صاحب دیوان و مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است. چون در یزد سکونت داشته به یزدی شهرت نموده. شعرش در تذکره‌ها مسطور است.»

۲۱) مولوی آغا احمد علی در هفت آسمان که در ۱۲۹۰ در کلکته چاپ کرده چنین آورده است: «مولانا وحشی کرمانی، که هیچ‌گاه بی‌زمزهٔ دردی و سوزی نبوده... صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ وفات او به قول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ و در مرآب‌العالم نوشته که عزیزی تاریخ فوتش گفته: بلبل گلزار معنی بسته لب...». مراد از «صاحب فهرست انگریزی» شیرنگر خاورشناس معروف آلمانی ساکن هندوستان است که فهرستی بر قسمتی از کتاب‌های فارسی کتابخانهٔ پادشاهان اوده در هند نوشته است.

۲۲) امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر در شمع انجمن که در ۱۲۹۲ به آخر رسانیده است چنین می‌نویسد: «وحشی بافقی کرمانی، در یزد به سر می‌برد، به عهد شاه طهماسب صفوی به اعتبار می‌زیست. مردی عاشق مزاج بود. سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگار است. در سنهٔ ۹۹۱ وحشی از وحش قفس جسم اوج‌گرای صحرای عدم گردید.»



(۲۳) مولوی محمد مظفر حسین صبا در روز روشن که در ۱۲۹۶ پرداخته است چنین می آورد: «وحشی، مولانا کمال الدین، از شعرای برگزیده بافق مضاف به کرمان و از ارشد تلامذه شرف الدین علی یزدی و از دوستان ملا محتشم کاشی و از سخنوران با نام و نشان دوران شاه عباس ماضی بود و از وطن گسیخته، اقامت شهر یزد اختیار کرده، ازین جاست که یزدی شهرت یافته و بر انواع نظم به طریقه سهل و ممتنع قدرت داشته. مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسان است و ترکیب بند او خاص و عام را وارد زبان. وفاتش به مرض حمی محرقه در سنه احدی و تسعین و به قولی احدی و ستین و تسعمائه<sup>۱</sup> اتفاق افتاده. در نشتر عشق از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود به قتل رسید و در حال احتضار غزلی گفته که چند شعرش این است:

ز شب‌های دگر دارم تب غم بیش تر امشب	وصیت می‌کنم باشید از من با خبر امشب
مگر از من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم	رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل	که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم	که من خود را نمی‌یابم چو شب‌های دگر امشب

گفتارهای مختلف را که درین ۲۳ کتاب در باره وحشی آورده‌اند چون نقد کنیم و با هم بسنجیم نتیجه چنین به دست می‌آید:

### نام و لقب

نام وحشی را مؤلف عرفات العاشقین کمال الدین و مؤلف میخانه شمس الدین محمد نوشته‌اند. مؤلف عرفات خود با وی معاشر بوده و پس از مرگش دیوان وی را گرد آورده است و مؤلف میخانه آنچه در باره او نوشته نقل قول از زبان دیگری است. در این صورت گفته مؤلف عرفات العاشقین ترجیح دارد و لقب او را کمال الدین باید دانست مگر آن که وحشی خود وقتی لقب خود را تغییر داده و کمال الدین را به شمس الدین بدل کرده باشد، چنان که گاه گاهی دیگران هم این کار را کرده‌اند و چون مؤلف میخانه نام شخصی وی را محمد نوشته شاید بهتر این باشد که نام و لقب او را کمال الدین محمد بدانیم.

### زادگاه

در همه جا وحشی را بافقی و از مردم بافق دانسته‌اند. منتهی برخی کرمانی و بیش تر یزدی نوشته‌اند و این هر

دو روایت را بسته به زمانی که نوشته باشند می‌توان پذیرفت، زیرا که بافق آبادی بزرگی است در میان یزد و کرمان در ۲۴ فرسنگی یزد بر سر راه کرمان و بدین جهت در تشکیلات اداری و حکومتی ایران در زمان‌های مختلف گاهی جزو قلمرو یزد و گاهی جزو قلمرو کرمان ولی بیش‌تر تابع حکومت یزد بوده است.

## ولادت

یگانه جایی که به سن وحشی اشاره کرده‌اند در میخانه است که مؤلف تصریح کرده در ۵۲ سالگی از جهان رفته است. چون وی قطعاً در ۹۹۱ در گذشته پس ناچار در ۹۳۹ ولادت یافته است و جز این راه دیگری برای دانستن تاریخ ولادت وی نیست.

## خاندان

محمدعارف لقای در مجمع‌الفضلا نوشته است: «آبا و اجدادش از مردم صاحب جمعیت و با سامان و توانگر بوده‌اند.» این که لقب کمال‌الدین داشته و به او مولانا می‌گفته‌اند پیداست که از خانواده دانشمندان بوده است زیرا که این‌گونه القاب اختصاص به ایشان داشته و کلمه مولانا را نیز در باره ایشان به کار می‌برده‌اند. وانگهی وحشی خود در آغاز چندی در کاشان مکتب‌داری کرده و مکتب‌داری نیز به این گونه مردم اختصاص داشته است.

در این که وحشی برادری داشته که مرادی تخلص کرده است تردیدی نیست زیرا که در تذکره‌ها بدین نکته تصریح کرده و گفته‌اند و هر دو برادر شاگرد شرف‌الدین علی بافقی بوده‌اند و این اشعار را از مرادی نقل کرده‌اند:

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را      ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

\*\*\*

بعد مردن تربت ما را عمارت، گو، مباش      بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است

\*\*\*

چون گردباد عمری در هر کل زمینی      کردیدم و ندیدم مثل تو نازینی

این برادر پیش از مرگ وحشی در گذشته و چنان‌که آقای گلچین معانی در حواشی تذکره میخانه اشاره کرده است، وحشی در ترکیب‌بندی که در مرثیه او سروده به تخلص او که مرادی بوده چنین اشاره کرده است:

یاران، رفیق همنفس و یار من کجاست؟  
 دل زار شد ز نوحه من نامراد را  
 گوهرشناس و جوهری نظم و نثر کو؟  
 یاری نماند و کار من از دست می‌رود  
 در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم  
 مردم ز غم، برادر غمخوار من کجاست؟  
 ای همدان، مراد دل زار من کجاست؟  
 جوهرفزای گوهر اشعار من کجاست؟  
 آن یار را که بود غم کار من کجاست؟  
 ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

پیداست که برادرش مرادی هنگامی در گذشته است که وی شاعری را آغاز کرده بوده است. معلوم نیست این برادر همان کسی است که به گفته مؤلف تذکره میخانه پیش از او وحشی تخلص می‌کرده و اشعار وی را که تخلص وحشی نداشته در دیوان خود ضبط کرده است یا دو برادر داشته که یکی وحشی و دیگری مرادی تخلص کرده‌اند.

غضنفر گلجاری شاعر که با وحشی هنگامی که در آغاز دوره شاعری در کاشان می‌زیسته معاصر بوده است در باره وحشی و برادرش این رباعی را سروده است:

وحشی و برادرش چو خلوت کردند  
 هر شعر که در کهنه کتابی دیدند  
 در ملک سخن ترک خصومت کردند  
 بردند و برادرانه قسمت کردند

### جزئیات زندگی

در این که وحشی کل بوده است تردیدی نیست، زیرا بجز شعری که مؤلف تذکره میخانه نقل کرده است چنان‌که آقای گلچین معانی در حواشی آن کتاب آورده است، وحشی خود جای دیگر بدین معنی چنین اشارت کرده است:

نشستم دوش در کنجی که سازم  
 در آن ساعت حکیمی در گذر بود  
 پریشان حال بودم من در آن وقت  
 به من گفتا که دارویی مرا هست  
 بیا تا بر سرت پاشم، که روید  
 کشیدم از جگر آهی و گفتم:  
 «زمین شوره سنبل برنیارد  
 سرکل را به زیر فوطه پنهان  
 مرا چون دید زین سان، گشت خندان  
 ز فعل او شدم از سر پریشان  
 کزان دارو سرکل راست درمان  
 ترا موبر سر از خاصیت آن  
 مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان؟  
 درو تخم عمل ضایع مگردان»<sup>۱</sup>

همان غضنفر گلجاری در باره وی سروده است:

وحشی که گرفته شوره گرد سر او      دائم ز سر کل است شور و شر او  
افتاد میان ما و او کشتی شعر      لیکن نتوان نهاد سر بر سر او

چنان می‌نماید که وحشی در آغاز چندی در شهر یزد زیسته و سپس به کاشان رفته و به مکتب‌داری پرداخته و در آن‌جا شاعری آغاز کرده و با شاعران آن شهر مانند محتشم و ضمیری و فهمی و شجاع و غضنفر گلجاری درافتاده و کار ایشان به مهاجرات کشیده و شاید به همین سبب بار دیگر به یزد رفته و تا پایان زندگی در آن شهر زیسته و در آن‌جا در گذشته و مدفون شده است. هنگامی که در کاشان می‌زیسته از پشتیبانی و نیکی‌های شاعر معروف رفیع‌الدین میرحیدر معمایی طباطبایی کاشانی متخلص به رفیعی برخوردار شده است. وی از شاعرانی بوده که یک قسمت از عمر خود را در ایران و قسمت دیگر را در هند گذرانده است و چون اشعاری در مرثیه شاه طهماسب در ۹۸۲ سروده و از حوادث سال ۹۸۵ ایران نیز در اشعار خود یاد کرده پیداست که پس از ۹۸۵ از ایران رفته است. در دربار جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه معروف باری هند از سرایندگان معروف به شمار رفته و چون در شعر تنها در فن تاریخ و معما دست داشته است به او معمایی می‌گفته‌اند. سرانجام در پایان زندگی با خواجه حبیب‌الله از اعیان هند که از گجرات به لاهور رفته بود همسفر شد که به ایران باز گردد و اموال بسیار که در مدت اقامت در هند به دست آورده بود با خود برداشت و به کشتی نشست که به ایران رهسپار شود. نزدیک سواحل کبج و مکران کشتی شکست و هرچه داشت به تاراج رفت و بدین حال درگذشت. پیداست که پس از مرگ وحشی در ۹۹۱ از جهان رفته زیرا که آن قطعه را در تاریخ رحلت وحشی سروده است که پیش از این نقل کرده‌ام. برادر وی میرجعفر نیز در تاریخ معروف است و سه پسر او که هر سه شاعر بوده‌اند نیز معروفند. یکی میرسنجر کاشانی در گذشته در ۱۰۲۱ و دیگر میرزا ابوطالب طباطبایی و دیگر میرمعصوم که بی‌غم تخلص می‌کرده است.

مولانا کمال‌الدین محتشم کاشانی پسر خواجه میراحمد متوفی در ۹۶۲ که خود در ربیع‌الاول ۹۹۶ در گذشته و در کاشان مدفون است شاعر نامبردار قرن دهم و معروف‌تر از آن است که حاجت به معرفی داشته باشد. در میان شاعران قرن دهم که معاصر وحشی بوده‌اند چهار تن ضمیری تخلص کرده‌اند. ضمیری اصفهانی، ضمیری سمرقندی، ضمیری همدانی و شیخ نظام‌الدین ضمیری بلگرامی. چنان می‌نماید ضمیری‌ای که با وحشی مشاعره داشته ضمیری همدانی بوده باشد که پسر حیرانی همدانی بوده و پدرش چندی در کاشان ساکن بوده است. حیرانی همدانی از مردم قم بوده و چون چندی هم در همدان زیسته به همدانی معروف شده بود و در ۹۰۳ در آذربایجان در گذشته است.

ممکن است پسرش ضمیری که او نیز به همدانی معروف بوده است در زمانی که پدرش در کاشان

می‌زیسته در آن شهر ساکن بوده باشد. ضمیری اصفهانی که معروف‌تر از آن سه ضمیری دیگر است از شاعران اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم بوده و پس از وحشی تا زمان شاه عباس اول زنده بوده و چنان می‌نماید که با وحشی روابطی نداشته بوده باشد.

در قرن دهم و در زمان وحشی هشت تن فهمی تخلص کرده‌اند: شاه قاسم فهمی قزوینی، میرشمس‌الدین فهمی خیصی، فهمی کاشانی، فهمی هرموزی، فهمی سمرقندی، فهمی استرابادی، میرفهمی بدخشی، میرفهمی بخارایی و شاه محمد خدابنده نیز فهمی تخلص کرده است. پیداست که معارض وحشی فهمی کاشانی بوده که در کاشان کرباس‌فروشی می‌کرده و سفری به عتبات کرده و پس از محتشم او را بر شاعران دیگر ترجیح داده‌اند و وحشی او را هجو کرده است.

شجاع کاشانی از مردم متوسط کاشان و نایبنا بوده و لکنت زبان داشته و به همین جهت به شجاع کور معروف بوده است و مردی دانشمند اما لابلالی بوده و چون حاکم کاشان را هجو کرده و وی بر او خشمگین شده بود از آن جاگریخت و نوشته‌اند در ۹۸۱ کسان حاکم وی را در اصفهان کشتند. تاریخ رحلت وی را در ۹۷۰ یا ۹۹۰ هم نوشته‌اند و چنان می‌نماید که هر سه تاریخ درست نباشد زیرا که در ماده تاریخی ۹۸۷ آمده است. قاسم بیک قسمی که نوشته‌اند شاگرد وحشی بوده پسر عباس سلطان افشار از امرای دربار شاه طهماسب و از امیرزادگان افشار کرمان و مردی کریم و بخشنده و دانش‌پرور به شمار می‌رفت و در ضمن عاشق پیشه بود و به دست خواجه‌زاده‌اش در ۹۸۹ کشته شد و غزل‌سرای زبردستی بوده و وحشی در کشته شدن او اشعاری سروده است. وحشی اشعاری نیز در هجو یاری یزدی دارد.

مولانا شرف‌الدین علی بافقی که وحشی و برادرش مرادی از شاگردان وی بوده‌اند از شاعران نامی زمان خود بوده و چندی در شیراز زیسته و در آن جا کسب دانش کرده بود و در دربار شاه طهماسب محترم و ندیم سام میرزا شاهزاده معروف صفوی بود و به نام وی رساله‌ای در حفظ‌الصحه و رساله‌ای در بحران نوشته و گوشش گران بوده و سرانجام در ۸۰ سالگی در ۹۷۴ یا ۹۷۸ در قزوین در گذشته و از بازماندگان شرف‌الدین علی یزدی مورخ معروف قرن نهم و مؤلف ظفرنامه بوده و در قصیده و غزل دست داشته و قصاید بسیار در مدح شاه طهماسب سروده است. شاعران دیگری که با وحشی روابطی داشته‌اند میرزا محمد ولی دشت بیاضی متخلص به ولی متوفی در ۹۹۹ و حافظ حاجی بیک قزوینی و قاضی قلندر هروی و آدینه قلی بیک تابعی بوده‌اند و ظهوری شیرازی و رامی اردوبادی و شرف زردوز تبریزی را از شاگردان او دانسته‌اند.

### عصر زندگی

این که وحشی را معاصر شاه اسماعیل و شاه طهماسب و شاه عباس اول دانسته‌اند چندان درست نیست زیرا که وی در ۹۳۹ به جهان آمده و در ۹۹۱ از جهان رفته است: شاه اسماعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ پادشاهی

کرده و وحشی نه سال پس از رحلت وی ولادت یافته است. شاه طهماسب از ۹۳۰ تا ۹۸۴ فرمانروایی داشته و وحشی هفت سال پس از مرگ وی درگذشته است. شاه عباس از ۹۸۹ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرده و وحشی در سال سوم پادشاهی او از جهان رفته است.

این که بندر بن داست خوشگو در سفینه خود نوشته است که وحشی در زمان جلال‌الدین محمد اکبر به هند رفته و در میهنه ساکن شده به هیچ وجه درست نیست زیرا که مطلقاً سندی در دست نیست که وی از کاشان و یزد به جای دیگر و از ایران به هند رفته باشد و در آثار وحشی اندک اشاره‌ای بدین نکته نمی‌توان یافت. وانگهی معلوم نیست که مراد از میهنه در هندوستان که وحشی در آن جا زیسته باشد چیست. بجز وحشی بافقی چهار تن دیگر این تخلص را داشته‌اند: وحشی بیرجندی، وحشی جوشقانی کاشانی، وحشی فرخ آبادی، وحشی دولت آبادی. وحشی دولت آبادی در گذشته در ۱۰۶۳ و وحشی فرخ آبادی هر دو از شاعران هند بوده‌اند. به گمانم خوشگو یکی از این دو تن را با وحشی بافقی اشتباه کرده باشد و کسی که در زمان جلال‌الدین محمد اکبر در هند می‌زیسته یا وحشی دولت آبادی یا وحشی فرخ آبادی بوده باشد.

### ممدوحان

مدایح وحشی بیش تر به نام شاه طهماسب و عبدالله خان اعتمادالدوله صدراعظم و نواب محمدولی سلطان حکمران کرمان و برادرش عباس بیگ و پسرش بکتاش بیگ است. نیز وی را مداح اولاد شاه ولی و میرمیران یزدی و شاه نعمت‌الله ولی دانسته‌اند. عارف مشهور سید نورالدین نعمت‌الله بن عبدالله بن محمد بن عبدالله بن یحیی کوه بنانی که پدراش از مردم حلب بودند در کوه بنان کرمان در روز پنجشنبه ۲۲ رجب ۷۳۱ ولادت یافت و پس از سفرهای بسیار در مصر و دیار مغرب و مکه و مدینه و بلخ و ماوراءالنهر به کوه بنان برگشت و سپس چندی در شهر کرمان و در قصبه ماهان و شیراز زیست و سرانجام در خانقاه خود در کوه بنان در روز پنجشنبه ۲۲ رجب ۸۳۴ در ۱۰۳ سالگی درگذشت و در آن جا مدفون شد. پس از آن برخی از بازماندگانش که پیشوایان طریقه نعمت‌اللهی بوده‌اند در یزد می‌زیسته‌اند و چون از سوی مادر از بازماندگان صفوی بوده‌اند مدت‌ها حکمرانی یزد داشته‌اند و از آن جمله شاه نورالدین نعمت‌الله باقی پسر امیر عبدالباقی صدر نواده شاه ولی و پسرش امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران و پسر او شاه خلیل‌الله ثانی بوده‌اند. امیر عبدالباقی صدر پسر امیر حبیب‌الله و وی پسر شاه نعیم‌الدین نعمت‌الله و وی پسر شاه خلیل‌الله پسر شاه نعمت‌الله ولی بوده است.

شاه نورالدین نعمت‌الله باقی شوهر خانش بیگم خواهر شاه طهماسب در گذشته در ۹۹۰ و حکمران یزد بود و پس از او پسرش امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران همین مقام را داشت و در ۹۹۸ درگذشت و پسرش شاه خلیل‌الله ثانی در ۱۰۲۶ رحلت کرد. مراد از شاه نعمت‌الله که نوشته‌اند وحشی ندیم او بوده



همین شاه نورالدین نعمت‌الله باقی است و وحشی مدایحی به نام این پدر و پسر زاده او سروده است و پیداست در پایان زندگی که در یزد می‌زیسته از توجه این خاندان بهره‌مند شده است. محمد سلطان حاکم کاشان که مؤلف میخانه او را ممدوح وحشی نیز دانسته است معلوم نشد که بوده است.

### درگذشت

این که مؤلف تذکره حسینی و روز روشن درگذشت وحشی را در ۹۶۱ و مؤلف عرفات العاشقین در ۹۹۲ و مؤلف سلم‌السموات و جامع مفیدی در ۹۹۷ نوشته‌اند درست نیست و حتماً وحشی در ۹۹۱ درگذشته است. چنان‌که، در ماده تاریخ‌های متعدد که سروده‌اند و پیش از این ثبت کرده‌ام همه به حساب جمل ۹۹۱ آمده است.

رفیع‌الدین میرحیدر معمایی این رباعی مستزاد را نیز سروده است:

در مثنوی از ذوق دلارا وحشی	تا خاتمه نارسیده اما وحشی
درها افشانند	درها در ماند
دوران پی مثنوی بی‌خاتمه‌اش	گفتیم که: مثنوی ملا وحشی
تاریخ چو خواست	بی‌خاتمه ماند

جمله «مثنوی ملا وحشی بی‌خاتمه ماند» به حساب جمل ۹۶۱ می‌شود. این ماده تاریخ را تاریخ درگذشت وحشی دانسته‌اند اما پیداست که مقصود از آن تاریخ نظم مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در ۹۶۱ ناتمام مانده است. وانگهی وحشی خود در قطعه‌ای که پیش از این آورده‌ام تاریخ اتمام مثنوی ناظر و منظور را ۹۶۶ قید کرده و آخرین تاریخی که در شعر آورده ۹۹۰ است.

این که نوشته‌اند در دم مرگ غزلی به این مطلع:

ز شب‌های دگر دارم تب غم بیش‌تر امشب  
وصیت می‌کنم باشید از من باخبر امشب

یا غزلی بدین مطلع:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش  
گشتیم هیچ‌کاره ملک وجود خویش

سروده و این غزل دوم را بر سنگ رخام بر سر قبرش نقش بسته‌اند درست نمی‌نماید، زیرا که بسیاری از غزل‌سرایان از این گونه اشعار که در هجران اظهار نوامیدی از زندگی خود کرده‌اند سروده‌اند و این دلیل نیست که در دم مرگ گفته باشند. پیداست غزل دوم را هم که بر سنگ مزارش کنده‌اند برای آن بوده است که خواسته‌اند از گفتار وی اشعاری که مناسب بوده است اختیار کنند. این که در مستی جان سپرده و یا

به دست معشوق خود کشته شده است بیش تر به افسانه می ماند، چنان که مؤلف روز روشن گفته است که به تب محرقة در گذشته است و آن هم پیداست تعبیری از «تب غم» در مصرع اول غزلی است که نوشته اند در دم مرگ سروده است.

## گورگاه

چنان که گذشت نوشته اند که وحشی را در محله سر برج یزد در برابر مزار شاهزاده فاضل برادر امام هشتم به خاک سپرده اند. نام این محله در جامع مفیدی «پیر برج» آمده و پیداست که «سر برج» تحریفی از کلمه «پیر برج» است زیرا که در یزد این محله هنوز به نام «پیر برج» یا «پیره برج» معروف است. در قدیم بازارچه ای بوده است به نام بازارچه صدری که احتمال می رود از ساختمان های امیر عبدالباقی صدر نواده شاه ولی و پدر شاه نورالدین نعمت الله باقی بوده باشد. قبر وحشی در آن بازارچه روبروی مزار شاهزاده فاضل بوده که آن را به گرمابه ای تبدیل کرده اند به نام حمام صدری که اکنون در میان خیابان افتاده و از آن سنگ سیاهی باقی مانده که سنگ مزار وحشی بوده و اینک در اول کوچه اهرک در «حظیره ملا» در کنار خیابان پهلوی است.

در ۱۳۲۸ قمری در جایگاه کنونی اداره دارایی یزد چهارطاقی به عنوان قبر وحشی ساخته اند و سنگ سفیدی کنده و در آن جا گذاشته اند که اینک در موزه فرمانداری یزد است. هنگامی که جایگاه کنونی اداره دارایی یزد را ساخته اند آن چهارطاق را از میان برده اند.

مؤلف جامع مفیدی تصریح کرده است که نخستین ساختمان قبر وحشی را محمد علی بیگ ناظر بیوتات یزد در زمان صفویه ساخته و سپس شمس الدین محمد بافقی گنبدی بر فراز آن قرار داده و تا سال ۱۰۸۲ که وی این ساختمان را دیده برقرار بوده است.

## سخن وحشی

وحشی قطعاً یکی از زبردست ترین شاعران قرن دهم ایران بوده و سخن را بسیار عاشقانه و سوزناک و شورانگیز می سروده و طبعی بسیار روان داشته و شعر او در منتهای سادگی و بسیار مؤثر افتاده است.

اقسام مختلف شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و ترکیب بند و ترجیع بند و مثنوی از او مانده و ترکیبات و ترجیعات و مسمطات و مثنویات او از شاهکارهای سرایندگان قرن دهم به شمار می رود. نوشته اند غزل را به روش فغانی شیرازی می سروده و اوحدی مؤلف عرفات العاشقین نوشته که از وی پیروی می کرده است و برخی از غزلیات او نیز در نهایت شیوایی و دارای همان بیان عاشقانه پر شور است. مؤلف عرفات العاشقین نوشته که کلیات وی را در نه هزار بیت او گرد آورده و مؤلف میخانه دیوانش را شامل چهار هزار بیت دانسته است.

گذشته از دیوان که تقریباً شامل ۵۳۰۰ بیت است سه مثنوی از و مانده است:  
 نخست خلد برین بر وزن مخزن الاسرار نظامی در ۵۹۲ بیت، دوم ناظر و منظور بر وزن خسرو و شیرین  
 نظامی در ۱۵۶۹ بیت که در ۹۶۱ به پایان رسیده است، سوم فرهاد و شیرین یا شیرین و فرهاد در ۱۰۷۰  
 بیت که ظاهراً در ۹۶۲ ناتمام مانده و وصال شیرازی شاعر معروف قرن سیزدهم در ۱۲۶۵ قمری آن را  
 به پایان رسانیده است. آنچه از اشعار وی تاکنون انتشار یافته ۸۵۳۱ بیت می‌شود.

تهران ۶ بهمن ماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

غزلیات

۱

آه تاکی ز سفر باز نیایی بازآ  
 شده نزدیک که هجران<sup>۲</sup> تو ما را بکشد  
 کرده‌ای عهد که بازآیی و ما را بکشی  
 رفتی و باز نمی‌آیی و من بی تو به جان  
 اشتیاق<sup>۱</sup> تو مرا سوخت کجایی بازآ  
 گر همان بر سر خونریزی مایی بازآ  
 وقت آن است که لطفی بنمایی بازآ  
 جان من، این همه بی‌رحم چرایی بازآ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی  
 گرچه مستوجب صدگونه جفایی بازآ

۲

کشیده عشق در زنجیر، جانِ ناشکیبا را  
 توام سر رشته داری، گر پرم سوی تو معذوم  
 من از کافر نهادی‌های عشق این رشک<sup>۳</sup> می‌بینم  
 به گنجشکان می‌الا دام خود، خواهم چنان باشی  
 اگر دانی چو مرغان در هوای دامگه داری  
 نهاده کارِ صعبی پیش صبر بندفرسا را  
 که در دست اختیاری نیست مرغِ بند برپا را  
 که با یعقوب<sup>۴</sup> هم خصمی بود جانِ زلیخا<sup>۵</sup> را  
 که استغنا<sup>۶</sup> زنی گر بینی اندر دام عنقا<sup>۷</sup> را  
 ز دام خود به صحرا افکنی اول دل ما را

نصیحت این همه در پرده با آن طور<sup>۸</sup> خود رایی  
 مگر وحشی نمی‌داند زبان رمز و ایما<sup>۹</sup> را

۱. آرزومند شدن، شوق داشتن ۲. جدایی، التفات کردن به غیر خداوند، از کسی بریدن

۳. حسد، رقابت، حسادت، غیرت و حمیت

۴. از پیغمبران بنی اسرائیل که داستان ناینا شدن وی از شدت گریستن در فراق یوسف، فرزندش، مشهور است.

۵. همسر عزیز مصر که ماجرای عشق وی نسبت به یوسف و داستان دلدادگی و دلباختگی‌اش معروف است.

۶. توانگری و بی‌نیازی خواستن، بی‌نیاز شدن

۷. پرنده‌ای درازگردن که وجود آن افسانه‌ای است زیرا تاکنون کسی آن را ندیده؛ به فارسی آن را سیمرغ گویند.

۸. نام کوهی در صحرای سینا که موسی (ع) بر آن مناجات می‌کرد. ۹. اشاره، اشاره کردن

## ۳

رانسی ز نظر چشمِ بلا دیده ما را  
سنگی نفتد این طرف<sup>۱</sup> از گوشه آن بام  
مردیم به آن چشمه حیوان<sup>۲</sup> که رساند  
فریاد ز بدبازی دوری که برافشانند  
هجران کسی کرد به یک سیلی غم کور  
ما شعله شوق تو به صد حيله نشانديم  
ناگاه به باغ تو خزانى<sup>۵</sup> بفرستند  
این چشم کجا بود ز تو دیده ما را  
این بخت نباشد سرِ شوریده ما را  
شرح عطش سینه تفسیده<sup>۳</sup> ما را  
این عرصه<sup>۴</sup> شطرنج فرو چیده ما را  
چشم دل از تیغ نترسیده ما را  
دامن مزن این آتش پوشیده ما را  
خرسند کن از خود دل رنجیده ما را

با اشک فرو ریخت ستم‌های تو وحشی

پاشید نمک، جان خراشیده ما را

## ۴

چند به دل فرو خورم این تَف<sup>۶</sup> سینه تاب را  
تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو  
شوق به تازیانه گر دست بدین نَمَط<sup>۷</sup> زند  
آن که خدنگ<sup>۹</sup> نیمکش می خورم از تغافلش<sup>۱۰</sup>  
خیل<sup>۱۲</sup> خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها  
می جهد آهم از درون پاس<sup>۱۳</sup> جمال دارهان  
در ته دوزخ افکنم جانِ پراضطراب را  
بر من و دل گماشته سد مَلک عذاب را  
زود سبک عنان<sup>۸</sup> کند صبر گران رکاب را  
کاش تمام کش کند نیمکش عتاب<sup>۱۱</sup> را  
می کشد این چنین برون خلوتیان خواب را  
صرصر<sup>۱۴</sup> نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشک حسرت و تف<sup>۵</sup> هوای بادیه<sup>۱۶</sup>

آب از چشم تر بود ره سپر سراب را

۱. مژه، چشم، گوشه

۲. چشمه‌ای است در ظلمت که خضر و الیاس از آن خوردند و زندگی جاودانه یافتند؛ در اصطلاح سالکان عشق و محبت

هر که از آن بچشد معدوم نگردد و در این جا کنایه از دهان معشوق است. ۳. گداخته شده، سخت گرم شده

۴. صحن خانه، میدان ۵. پاییز ۶. گرمی، حرارت، بخار

۷. روش، راه، طریقه ۸. خفیف لگام، چست و چالاک و چابک لگام، سوار سریع

۹. تیر راست و بلند و نیز چوب سخت و محکم که از آن تیر و نیزه و زین اسب می ساختند.

۱۰. خود را به غفلت زدن و غافل وانمود کردن ۱۱. خشم گرفتن، درشتی کردن، ملامت

۱۲. گروه اسبان، اردوگاه، طایفه ۱۳. نگهبانی، ادب و احترام، دل تنگی و اندوه

۱۴. باد سخت سرد، باد بلند آواز، اسب و شتر تندرو و جلد ۱۵. گرما، حرارت، بخار

۱۶. صحرا و بیابان

## ۵

تازه شد آوازه خوبی گلستانِ ترا  
نغمه سنج نو، مبارک باد بستانِ ترا  
خوان<sup>۱</sup> زیبایی به نعمت‌های ناز آراست حسن  
نعمت این خوان گوارا باد مهمانِ ترا  
مدعی<sup>۲</sup> خوش کرد محکم در میان دامنِ سعی  
فرصتش بادا که گیرد سخت دامنِ ترا  
باد پیمانِ تو با اغیار<sup>۳</sup> یارب استوار  
گرچه امکان<sup>۴</sup> درستی نیست پیمانِ ترا

صد چو وحشی بسته زنجیرِ عشقت شد ز نو

بعد<sup>۵</sup> از این گنجایش ما نیست زندانِ ترا

## ۶

من آن مرغم که افکنم به دامِ صد بلا خود را  
به یک پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خود را  
نه دستی داشتم بر سر، نه پایی داشتم در گِل  
به دست خویش کردم این چنین بی‌دست و پا خود را  
چنان از طرحِ وضعِ ناپسند خود گریزانم  
که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را  
گر این وضع است می‌ترسم که با چندین وفاداری  
شود لازم که پیشت وانمایم بی‌وفا خود را  
چو از اظهارِ عشقم خویش را بیگانه می‌داری  
نمی‌بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را

بین وحشی که در خوناب حسرت ماند پا در گل

کسی کو بگذرانندی تشنه از آبِ بقا<sup>۶</sup> خود را

## ۷

طیّ زمان کن ای فلک مژده وصل<sup>۷</sup> یار را  
پاره‌ای از میان ببر این شبِ انتظار را  
شد به گمان<sup>۸</sup> دیدنی عمر تمام و من همان  
چشم به راه نشانده‌ام جان امیدوار را  
هم تو مگر پیاله‌ای بخشی از آن می‌کهن  
ورنه شرابِ دیگری نشکنند این خمار را  
شد ز تو زهر خوردنم مایه رشکِ عالمی  
بس که به ذوق می‌کشم این می‌ناگوار را  
نیم شرر<sup>۹</sup> ز عشق بس تا ز زمینِ عافیت  
دود بر آسمان رسد خرمنِ اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر

هست نشانه‌ای دگر سینه داغدار را

۱. سفره، مانده، طبق چوبی بزرگ

۲. بیگانگان، دیگران

۳. فاصله، دوری، ضد قرب

۴. دوام، همیشگی، زیست، زندگی

۵. رسیدن به محبوب، دیدار، عطا کردن

۶. پاره آتش

۷. وهم، احتمال، شک



۸

خیز و به ناز جلوه<sup>۱</sup> ده قامتِ دلنواز را  
 عشوهِ<sup>۲</sup> پرست من بیا می زده، مست و کف زنان  
 عرض<sup>۴</sup> فروغ چون دهد مشعلۀ جمال تو  
 آن مژه کشت عالمی تا به کرشمه<sup>۵</sup> نصب شد  
 نیمکش تغافلَم کار تمام ناشده  
 وعده<sup>۶</sup> جلوه چون دهی قُدوه<sup>۷</sup> اهل صومعه<sup>۸</sup>  
 وحشی ام و جریده<sup>۹</sup> رو کعبه<sup>۱۰</sup> عشق مقصدم  
 بدرقه<sup>۱۱</sup> اشک و آهِ من قافله<sup>۱۲</sup> نیاز را

۹

نرخ بالا کن متاع<sup>۱۲</sup> غمزه<sup>۱۳</sup> غمّاز را  
 پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست  
 صید بندگان مبادا طعن<sup>۱۴</sup> نادانی زنند  
 انگین<sup>۱۵</sup> دام مگس کردن ز شیرین<sup>۱۶</sup> پیشه ای است  
 حیقت<sup>۱۷</sup> از بازو نیاید دست بر سیمرغ<sup>۱۸</sup> بند  
 برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن  
 مُهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است  
 بیش از این رخصت<sup>۱۹</sup> مده طبع سخن پرداز را

۱. نمود کردن، ظاهر ساختن، عرضه کردن

۲. دلبری، کرشمه، ناز و جلوه، فریب، وعده، دروغ، کار پوشیده

۳. جمع پردگی، پرده نشینان، پوشیدگان

۴. پیدا و آشکار، شرح، بیان؛ ورقه ای که درخواست یا شکایت خود را در آن نویسند.

۵. عشوهِ، ناز و غمزه، اشاره کردن با ابرو و گوشه چشم

۶. گیاهی زینتی پیازدار از تیره نرگسیان با گل سه گلبرگی سفید با حلقه ای زرد رنگ در میان که خوشبوست.

۷. پیشوا، مقتدا، کسی که به او اقتدا کنند.

۸. راهبان، تارکان دنیا

۹. تنها رو، تک رو، تنها

۱۰. خانه مگه، قبله گاه مسلمانان جهان

۱۱. رهبر، راهنما، راهبری، مشایعت

۱۲. کالا، مال التجاره، مال

۱۳. اشاره به چشم و ابرو، ناز، کرشمه

۱۴. نیزه زدن، خستن، عیب کسی را گفتن، کنایه زدن، کنایه گفتن

۱۵. شیره و عصاره

۱۶. معشوقه ارمنی و زوجه خسرو پرویز، طبق روایات فرهاد نیز به او عشق می ورزید.

۱۷. ستم کردن، ظلم کردن، مقام افسوس و دریغ

۱۸. عنقا، مرغی افسانه ای که گویند بسیار بزرگ بوده و در قاف آشیان داشته است.

۱۹. اذن، اجازه و دستوری، جواز

۱۰

نَبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را  
 کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته  
 دل رام دستت شد ولی بر وی میفشان آستین<sup>۲</sup>  
 بر جیب<sup>۳</sup> صبرم پنجه زد عشقی گریبان پاره کن  
 کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می کند  
 با آن که روز وصل او دانم که شوقم می کشد  
 وحشی فراغت می کند کز دولت انبوه تو  
 صد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش را  
 گویی هزار بند گران پاره می کنم  
 در زیر پای رفتم الماس پاره ساخت  
 هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زخم  
 عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون  
 کردم وداع جمله اعضای خویش را  
 هرگاه پای بادیه پیمای خویش را  
 هجر تو سنگریزه صحرای خویش را  
 نفرین کنم اراده بی جان خویش را  
 نازم عقوبت شب یلدای<sup>۵</sup> خویش را  
 وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست  
 طی کن بساط عرض تمنای خویش را

۱۲

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را  
 لطفی که بدخو سازدم ناید به کار جان من  
 هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد ور رسی  
 بر کافر عشقی بتان جایز نباشد مرحمت  
 این بس که ضایع می کنی بر من جفای خویش را  
 اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را  
 کشتی به دیوار آوری ویرانه درویش را  
 بی جرم باید سوختن مفتی<sup>۶</sup> منم این کیش<sup>۷</sup> را

۱. صعودکننده، طلوع کننده، بخت و اقبال، پیشگویی سرنوشت کسان، فال

۲. کنایه از ترک و انکار کردن، بذل و بخشش، رقص کردن

۳. یقه، گریبان

۴. زمانی که نهایت ندارد، استمرار وجود در زمان های مقدره

۵. در فارسی شب یلدا شبی را می گویند که از آن شب درازتر نباشد و آن شب آخر پاییز و اول زمستان است و در زبان سریانی به معنی میلاد و شب ولادت و نیز به معنی زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام است.

۶. فتوی دهنده، صاحب فتوی

۷. آیین، دین، مذهب، راه و رسم، سنت، خوی، عادت

عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه      گر التفاتی می‌کنی ناسور<sup>۱</sup> کن این ریش<sup>۲</sup> را  
 چون نیش<sup>۳</sup> زنبورم به دل گو زهر می‌ریز از مژه      افیون<sup>۴</sup> حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را  
 با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد  
 تاریخ می‌خوان گه گهی خوبان عهد خویش را

## ۱۳

منع مهر<sup>۵</sup> غیر نتوان کرد یار خویش را      هرکه باشد دوست دارد دوستارِ خویش را  
 هر نگاهی از پی کاری‌ست بر حال کسی      عشق می‌داند نکو آدابِ کارِ خویش را  
 غیرگو از من قیاس<sup>۶</sup> کار کن این عشق چیست؟      می‌کند بیچاره ضایع روزگارِ خویش را  
 صید ناوک<sup>۷</sup> خورده خواهد جست، ما خود بسجلیم<sup>۸</sup>      ای شکار افکن بتاز از پی شکارِ خویش را  
 با تو اخلاصم دگر شد بس که دیدم نقض عهد      من که در آتش نگردانم عیار<sup>۹</sup> خویش را  
 باده این شیشه بیش از ساغر<sup>۱۰</sup> اغیار نیست      بشکنیم از جای دیگر ما خمارِ خویش را  
 کار رفت از دست وحشی پای بستی<sup>۱۱</sup> کن ز صبر  
 این بنایِ طاقتِ ناستوارِ خویش را

## ۱۴

چیست قصدِ خونِ من آن تُرکِ کافرکیش را      ای مسلمانان نمی‌دانم گناهِ خویش را  
 ای که بررسی موجب این ناله‌های دلخراش      سینه‌ام بشکاف تا بینی درونِ خویش را  
 گر به بدنایم کشد کارم در آخر دور نیست      من که نشنیدم در اول پندِ نیک اندیش را  
 لطفِ خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش، لیک      حالتی دیگر بود بیدادِ بیش از بیش را  
 حدّ وحشی نیست لاف عشقِ آن سلطانِ حسن  
 حرف باید زد به حدّ خویشتن درویش را

## ۱۵

هست امید قوتی بخت ضعیف حال را      مژده یک خرام<sup>۱۲</sup> ده منتظرِ وصال را

۱. زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.  
 ۲. جراحت، زخم  
 ۳. نیستر، تیغ، آلت زهر ریختن  
 ۴. اپیون، تریاک، شیرۀ خشخاش  
 ۵. رحم، شفقت، محبت، عشق  
 ۶. اندازه گرفتن دو چیز، اندازه‌گیری، سنجش، تخمین و حدس  
 ۷. نوعی تیر کوچک که آن را در غلافی از چوب یا آهن قرار می‌دهند که مانند ناو میان تهی و باریک است.  
 ۸. چون موقع سر بریدن حیوان حلال گوشت «بسم الله» می‌گویند از این رو حیوان کشته شده را بسمل گویند.  
 ۹. میزان خالصی، درصد یا نسبت فلز گرانبها در یک کانه یا آلیاژ، سنگ محک  
 ۱۰. پیاله و جام شراب  
 ۱۱. داربست  
 ۱۲. رفتار آهسته از روی ناز، سرکشی

گوشهٔ ناامیدیم داد ز صد بلا امان  
 رشحهٔ<sup>۲</sup> وصل کو کزو گرد امید نم کشد  
 هست قفس حصار<sup>۱</sup> جان، مرغ شکسته‌بال را  
 نیم‌شبان نشسته جان بر در خلوت دلم  
 وز نسیم آن برآورم رخنهٔ انفصال<sup>۳</sup> را  
 منتظر صدای پا مهد کیش خیال را  
 من که به وصل تشنه‌ام خضر<sup>۴</sup> چه آبم آورد  
 رفع عطش نمی‌شود تشنهٔ این زلال را  
 دل ز فریب حسن او بزم فسون و اندرو  
 انجمنی به هر طرف آرزوی<sup>۵</sup> محال<sup>۶</sup> را

وحشی محو مانده را قوتِ شکر وصل کو

حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

## ۱۶

بر سر نکشت در تب غم هیچ کس مرا  
 من سر زخم به سنگ و تو ساغر زنی به غیر  
 جز دودِ دل که بست نفس بر نفس مرا  
 این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا  
 روزی که میرم از غم محمل<sup>۷</sup> نشین خود  
 زین چاک‌های سینه که کردند ره به هم  
 ترسم که مرغِ روح پرد از قفس مرا  
 بهر عزا بس است فغانِ جرس<sup>۸</sup> مرا

وحشی نمی‌زدم چو مگس دستِ غم به سر

بودی اگر به خوانِ طرب دسترس مرا

## ۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه‌گر مرا  
 پیشت به قدر غیر مرا اعتبار نیست  
 گر می‌کشی بکش به گناه دگر مرا  
 بی‌اعتبار کرده فلک این قدر مرا  
 باید دوید بر سر صد رهگذر مرا  
 زیرا که وا رهند ز صد دردِ سر مرا  
 بر گردنم ز تیغ تو صدبار منت است

وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته‌ام

ای عیب‌جو برو که بس است این هنر مرا

۲. تراویدن آب از چیزی و نیز به معنی عرق بدن

۱. قلعه و دژ

۳. منفصل شدن، جدا شدن، جدایی

۴. نام پیغمبری است معروف و نسبت او به سوی چشمهٔ آب حیوان متعارف است. آورده‌اند که به ظلمات رفت، از چشمه آب حیوان نوشید و جاودانه شد. وجه تسمیهٔ پیغمبر مذکور به خضر از آن جهت است که هر جا می‌نشیند سبزه می‌روید یا آن که سیر او همیشه در سبزه‌زارهاست یا آن که در قدمش برکتی است که هر جا گذرش می‌افتد سبز و خرم می‌شود. در نبوت او اختلاف است؛ نزد بعضی نبی و نزد بعضی دیگر ولی است.

۵. آرمان، کام، مراد

۸. زنگک، زنگک قافله

۷. هودج، کجاوه

۶. ناممکن

## ۱۸

ننموده استخوان ز تنِ ناتوان مرا  
پیدا شده فتیلهٔ زخمِ<sup>۱</sup> نهران مرا  
تازد به نامِ من غمِ او قرعهٔ<sup>۲</sup> جنون  
شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا  
عمری به سر سبوی<sup>۳</sup> حریفان<sup>۴</sup> کشیده‌ام  
هرگز ندیده است کسی سرگران مرا  
از یک نفس برآر زمن دود شمع‌سان  
نبود اگر به بزم، تو بند زبان مرا

وحشی بین که یار به عشرت<sup>۵</sup> سرا نشست

بیرون در گذاشت به حال سگان مرا

## ۱۹

خانه پر بود از متاعِ صبر این دیوانه را  
سوخت عشقِ خانه سوز اول متاعِ خانه را  
خواه آتش گوی و خواهی قرب، معنی واحد است  
قرب شمع است آن‌که خاکستر کند پروانه را  
هرچه گویی آخری دارد به غیر از حرفِ عشق  
کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را  
گردد ننشیند به طرفِ دامنِ آزادگان  
گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

می ز رطل<sup>۶</sup> عشق خوردن کار هر بی‌ظرف نیست

وحشیی باید که بر لب گیرد این پیمان‌ه را

## ۲۰

ساکن گُلخَن<sup>۷</sup> شدم تا صاف کردم سینه را  
دادم از خاکسترِ گلخن صفا<sup>۸</sup> آینه را  
پیش رندان<sup>۹</sup> حق‌شناسی در لباسی دیگر است  
پر به ما منمای زاهد خرقةٔ پشمینه<sup>۱۰</sup> را  
گنجِ صبری بیش از این در دل به قدر خویش بود  
لشکرِ غم کرد غارت نقد<sup>۱۱</sup> این گنجینه را

۱. فتیلهٔ زخم نهران ریشه زخمی است به شکل کرم سفید که در نواحی جنوب و مناطق گرمسیر ایران بوده است.

۲. یک بار زدن، عدد یا شماره نام یا نشانه‌ای که برای دریافت امتیاز یا انجام کاری از پیش تعیین شده با انتخاب تصادفی

شماره یا نام یا نشانه به کار رود. ۳. کوزه، آوندی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب و جز آن ریزند.

۴. هم پیشه، هم رزم ۵. کامرانی، خوشگذرانی

۶. خانه، اتاق مقیاس وزن مایعات برابر ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال و در این جا به معنی پیمان‌ه و پیاله شراب است.

۷. تون حمام، جای انداختن زیاله، آتشدان حمام

۸. صافی شدن، پاک و بی‌غش و بی‌کدورت شدن، پاکیزگی

۹. زیرک، بی‌باک، آن که با هشیاری و تیزی به اسرار دیگران پی ببرد.

۱۰. جبه درویشان به جنس پشم، تگه لباس پشمی

۱۱. جدا کردن پول خوب از بد، سره کردن، خلاف نسبه

روزِ مردن دردِ دل بر خاک می‌سازم رقم      چون کنم، کس نیست تا گویم غمِ دیرینه را  
گر به کشتن کین وحشی می‌رود از سینه‌ات  
کرد خونِ خود بِجِل<sup>۱</sup>، بردار تیغِ کینه را

## ۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهلِ وفا      گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا  
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن      بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما  
چون نمی‌آید به ساحل غرقهٔ دریایِ عشق      می‌زند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا  
گفته‌ای هر جا که می‌بینم فلان را می‌کشم      خوش نویدی<sup>۲</sup> داده‌ای اما نمی‌آری به جا  
چهره خاک‌آلوده وحشی می‌رسد چون گِردباد  
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر در هوا

## ۲۲

از گاه کهربا<sup>۳</sup> بگریزد به بخت ما      خنجر به جای برگ بر آرد درختِ ما  
الماس ریزه شد نمک سوده<sup>۴</sup> حکیم      در زخم بستن جگر لخت لخت ما  
با این همه خجالت و ذلت<sup>۵</sup> که می‌کشم      از هم فرو نریخت زهی رویِ سختِ ما  
زورق<sup>۶</sup> گران و لُجه<sup>۷</sup> خطرناک و موج صعب<sup>۸</sup>      ای ناخدا نخست بینداز رخِ ما  
وحشی تو بودی و من و دل شاه وقت خویش  
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تختِ ما

## ۲۳

ای سرخ گشته از تو به خون رویِ زردِ ما      ما را ز درد کشته و غافل ز دردِ ما  
از تیغِ بی‌ملاحظهٔ آه ما بترس      اولی‌ست این که کس نشود هم نبرد ما  
در آه ما نهفته خزان و بهارِ حسن      تأثیرهاست بِنَفْسِ گرم و سردِ ما  
رخش این چنین متاز که پیش از تو دیگری      کرده‌ست این چنین و ندیده‌ست گردِ ما

۲. خبر خوش، وعده

۱. حلال شدن، حلال کردن، بخشیدن جرم، عفو کردن گناه

۳. کاه‌ریا، ریابندهٔ کاه، صمغ فسیل شده از دوران سوم زمین‌شناسی که از درختانی مثل کاج و سرو تولید و مانند سنگ سخت شده و به رنگ‌های سفید و زرد و گاه سرخ شفاف تبدیل گردیده است و بر اثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا کند و کاه و کاغذ را به خود جذب کند.

۴. سائیده، آسیا کرده

۶. کشتی کوچک، کرجی

۵. ذلیل شدن، خوار شدن، پست و زبون شدن

۷. عمیق‌ترین جای دریا، میانهٔ دریا

۸. سخت، دشوار

صد لعب<sup>۱</sup> بوالعجب<sup>۲</sup> شد و صد نقش بد نشست تا ریختیم با تو بد افتاد نرد<sup>۳</sup> ما  
وحشی گرفت خاطر ما از حریم<sup>۴</sup> دیر<sup>۵</sup>  
رفتیم تا کجا دگر است آبخورد<sup>۶</sup> ما

## ۲۴

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما با بی وفای حق وفا ناشناس ما  
بودی به راه سیل بسی به که راه او طرح بنای عشق محبت اساس ما  
عیش کنند ناگه و باشد به جای خویش گو دور دار اطلس<sup>۷</sup> خویش از پلاس<sup>۸</sup> ما  
ما را به دست رشک مده خود بکش به جور این است از مروت تو التماس<sup>۹</sup> ما  
کفران<sup>۱۰</sup> نعمتش سبب قحط وصل شد زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما  
ترسم که نایدش به نظر بند پاره نیز دارد اگر نگاه تو زین گونه پاسبان ما  
وحشی ازین عزا به در آییم، تا به کی  
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما

## ۲۵

بسیار گام پیش منه در هلاک ما اندیشه کن ز حال دل دردناک ما  
زهر ندامتی<sup>۱۱</sup> است بردیم زیر خاک این سزه‌ای که سر زده از روی خاک ما  
مغرور حُسن خود مشو و قصد ما مکن کاین حسن توسست از اثر عشق پاک ما  
بیرون دویده‌ایم ز محنت<sup>۱۲</sup> سرای غم معلوم می‌شود ز گریبان چاک<sup>۱۳</sup> ما  
وحشی ریاض<sup>۱۴</sup> همت ما زان فزون تر است  
کاوراق سبز چرخ<sup>۱۵</sup> شود برگ تارک ما

۱. بازی، شوخی و مزاح
۲. پرشگفتی، عجیب، مشعبد، شعبده باز
۳. نوعی بازی از مخترعات بودر جمهر که در برابر شطرنج ساخته است.
۴. مکانی که حمایت از آن واجب باشد، آن چیزی که پیرامون و عمارات خانه متعلق به آن باشد.
۵. محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند، صومعه
۶. بهره، نصیب، روزی
۷. نخستین مهره گردن در زیر جمجمه، این اسم از نام اطلس رب النوع یا قهرمان افسانه‌ای یونان قدیم که کره زمین را روی گردن خود حمل می‌کرد، گرفته شده؛ نیز نوعی پارچه ابریشمی که یک روی آن براق است؛ دیبا
۸. قطعه‌ای از پارچه کهنه، ویلان و سرگردان، کساد
۹. جستجو کردن و طلب کردن چیزی از کسی، چیزی خواستن با زاری و فروتنی
۱۰. کافری، بی‌دینی، ناسپاسی، عصیان
۱۱. کافری، بی‌دینی، ناسپاسی، عصیان
۱۲. بلا، سختی، غم و غصه
۱۳. یقه چاک، گریبان دریده، بی‌پروا
۱۴. ریاض، سختی، غم و غصه
۱۵. آسمان، روزگار گردان

## ۲۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاری‌ها  
 به نومیدی کشید آخر همه امیدواری‌ها  
 رقیبان را ز وصلِ خویش تا کی معتبر سازی  
 مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباری‌ها  
 به اغیار از تو این گرم اختلاطی‌ها که من دیدم  
 عجب نبود اگر چون شمع دارم اشک‌باری‌ها  
 به صد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد  
 نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساری‌ها

شبِ غم کشت ما را یادباد آن روزِ خوش وحشی

که می‌کرد از طریقِ مهر ما را غمگساری‌ها

## ۲۷

پاک ساز از غیر دل وز خود تهی شو چون حباب<sup>۱</sup>  
 گر سبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب  
 خودنمایی کی کند آن کس که واصل شد به دوست  
 چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب  
 کی دهد در جلوه‌گاهِ دوست عاشق راهِ غیر  
 دم مزن از عشق اگر ره می‌دهی بر دیده خواب  
 نیست بر ذرات یک‌سان پرتو خورشید فیض<sup>۲</sup>  
 لیک باید جوهرِ قابل که گردد لعل<sup>۳</sup> ناب

وحشی از دریایِ رحمت‌گر دهنده رُشحه‌ای<sup>۴</sup>

گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب<sup>۵</sup>

## ۲۸

قصه می خوردنِ شب‌ها و گشتِ ماهتاب  
 هم حریفانِ تو می‌گویند پیش از آفتاب  
 آگه‌م از طرح صحبت تا شمار نقلِ بزم  
 گر نسازم یک به یک خاطر نشانت بی‌حساب  
 مجلسی داری و ساغر می‌کشی تا نیم‌شب  
 روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیم‌خواب  
 باده‌گر بر خاک ریزی به که در جامِ رقیب  
 می‌خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب

وحشی دیوانه‌ام در راست‌گویی‌ها مثل

خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

## ۲۹

شد یار به اغیارِ دل آزار<sup>۱</sup> مصاحب  
 دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب  
 رنگین شدنِ بزمِ من از یار محال است  
 زین گونه که گردیده به اغیار مصاحب

۱. برآمدگی‌هایی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا می‌شود و نیز به معنی روچراغی و روپوش شیشه‌ای یا بلور که روی چراغ می‌گذارند.

۲. سنگی کانی، گوهری گرانبه‌است به رنگ سرخ شبیه به یاقوت که بدخشانی آن معروف است.

۳. چکه قطره آب که از چیزی تراوش کند.

۴. ابر

۵. گزند، آسیب، اذیت



من رندِ گدا پیشه و او پادشهِ حُسن  
 یک‌باره چرا قطع نظر می‌کنی از ما  
 با همچو منی کی شود از عار مصاحب  
 بودیم نه آخر به تو یک بار مصاحب  
 وحشی شده دمساز سگانِ سرکویت  
 گردیده به یاران وفادار مصاحب

## ۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب  
 گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد  
 چه شیدایی بیند هیچ یاد ما کند یارب  
 چه سان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب  
 به آه و ناله شب‌ها اسیرم کرد و فارغ شد  
 چرا با تیره روزِ خود کسی این‌ها کند یارب  
 به بازار جنون افتاد وحشی بی‌سر زلفش  
 بد افتاده‌ست کارش، ترک این سودا<sup>۱</sup> کند یارب

## ۳۱

مژده وصل توام ساخته بی‌تاب امشب  
 گریه بس کرده‌ام ای جغد نشین فارغ بال<sup>۲</sup>  
 نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب  
 که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب  
 چون کنم چاره من چیست در این باب امشب  
 نفسی گرم نشد دیده احباب<sup>۳</sup> امشب  
 شمعسان پر گهر اشک کناری دارم  
 وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

## ۳۲

ز شب‌های دگر دارم تب غم بیش‌تر امشب  
 مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل  
 وصیت می‌کنم باشید از من باخبر امشب  
 که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب  
 رفیقان را نهانی آستین بر چشم‌تر امشب  
 که من خود را نمی‌بینم چو شب‌های دگر امشب  
 مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم  
 شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن  
 ز وی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

## ۳۳

کسی خود جان بُرد از شیوه چشم فسون سازت  
 دگر قصد که داری ای جهانی کشته نازت

۱. داد و ستد، معامله، خیال فاسد، دلگیری و ملامت، هوی و هوس شدید  
 ۲. آسوده خاطر و آسوده دل  
 ۳. جمع حبیب و به معنی دوستان

نمی‌دانم که باز ای ابرِ رحمت بر که می‌باری  
 همای<sup>۱</sup> دولتی تا سایه بر بام که اندازی  
 چه گفتم، آله، آله آن چنان سرکش نیفتادی  
 من آن روز آستان<sup>۲</sup> بوسیدم و بار سفر بستم  
 که بینم در کمینگاهِ نظر صد ناوک اندازت  
 خوشا بختِ بلند او که سویِ اوست پروازت  
 که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت  
 که سر در خانهٔ جان کرد عشقِ خانه پردازت  
 ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی  
 بکش او را که اشک و آه او کردند غمّازت<sup>۳</sup>

## ۳۴

این زمان یارب مهٔ محمل نشین من کجاست  
 جانم از غم بر لب آمد آه ازین غم، چون کنم  
 ای صبا<sup>۴</sup> یاری نما اشکِ نیاز من بسین  
 دوز از آن آشوبِ جان و دل، دگر صبرم نماند  
 آرزو بسخّش دلِ اندوهگین من کجاست  
 باعثِ خوشحالیِ جانِ غمین من کجاست  
 رنجه شو بنگر که یارِ نازنین من کجاست  
 آفتِ صبر و دل و آشوبِ دین من کجاست  
 محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا  
 مایهٔ عیش<sup>۵</sup> دلِ اندوهگین من کجاست

## ۳۵

یاد او کردم، ز جان صد آه درد آلود خاست  
 چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل  
 دوش در مجلس به بوی زلف او آهی زدم  
 از سرودِ درد من در بزم او افتاد شور  
 خویِ گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست  
 کز سرِ بالین من آن سست پیمان زود خاست  
 آتشی افتاد در مجمر<sup>۶</sup> که دود از عود<sup>۷</sup> خاست  
 نی ز درد من بنالید و فغان از رود<sup>۸</sup> خاست  
 گرچه وحشی خاک شد بنشست همچون گردباد  
 از زمین دیگر به عزم<sup>۹</sup> کعبهٔ مقصود خاست

## ۳۶

لطفِ پنهانی او در حق من بسیار است  
 گر به ظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است

۱. پرنده‌ای افسانه‌ای که به باور قدما اگر سایه‌اش بر سر کسی بیفتد آن شخص سعادت‌مند می‌شود؛ پرنده‌ای شکاری، شاهین؛ با سیم‌رخ معادل است؛ همایون، خوش‌یمن، مرغ سعادت  
 ۲. آستانه، درگاه، کفش کن  
 ۳. سخن چین و نیز اشاره کننده با چشم و ابرو، طعنه زننده  
 ۴. بادی که از جانب شمال شرقی وزد و بادی خنک و لطیف است؛ باد برین  
 ۵. خوشی و شادمانی و خرمی  
 ۶. عودسوز، بخوردان و ظرفی که در آن آتش می‌ریزند.  
 ۷. چوبی قهوه‌ای رنگ و خوشبو که آن را در آتش می‌اندازند تا بوی خوش آن پراکنده شود.  
 ۸. تازی که بر روی ساز کشند، سازی از تارهای زهی، نغمه و سرود  
 ۹. اراده، قصد، تصمیم

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است      و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است  
 دل من در هوس سرو سمن<sup>۱</sup> رخساری ست      ورنه بر طُزف چمن سرو و سمن بسیار است  
 یار ساقی شد و صد توبه به یک حیل شکست      حیل‌ه‌انگیزی آن عهدشکن بسیار است  
 وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست  
 اندکی گر بُودم صبر ز من بسیار است

## ۳۷

در ره پرخطر عشقِ بتان بیمِ سر است      بر حذر باش در این راه که سر در خطر است  
 پیش از آن روز که میرم جگرم را بشکاف      تا بینی که چه خون‌ها ز توام در جگر است  
 چه کنم با دلِ خودکامِ بلادوست که او      می‌رود بیش‌تر آن‌جا که بلا پی سپر است  
 شمع سرگرم به تاجِ سر خویش است چرا      با چنین زندگی‌ای کز سر شب تا سحر است  
 چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش  
 از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

## ۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است      سَلْخ<sup>۲</sup> ماه دگر و غُرّه<sup>۳</sup> ماه دگر است  
 آن‌که در باغِ ریشه فرو برده ز نو      گرچه نوخیز نهالی‌ست، سراپا ثمر است  
 طوطی ما که به غیر از قفسِ تنگ ندید      این زمان بال فشان بر سرِ تنگِ شکر<sup>۴</sup> است  
 بشتابید و به مجروح کهن مژده برید      که طیب آمد و در چاره ریش جگر است  
 آن‌که بیند همه عییم نرسیده‌ست آن‌جا      که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است  
 از وفایِ پسران عشق مرا طالع نیست      ورنه از من که درین شهر وفادارتر است  
 وحشی عاقبت‌اندیش از آن سو نروی  
 که از آن چشم پر آشوب رهی پرخطر است

## ۳۹

تا مقصدِ عشاق رهی دور و دراز است      یک منزل از آن بادیه عشق مجاز است

۱. یاسمن، فربه شدن، فربهی و چاقی

۲. روز آخر ماه که در شام آن هلال ماه نو دیده می‌شود. وجه تسمیه آن این است که «سَلْخ» در لغت به معنی بیرون آوردن گوسفند از پوست است؛ چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون می‌آید، روز مذکور به این اسم مسمی گشته است.

۳. بار شکر، کنایه از لب معشوق

۴. روز اول هر ماه

در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی  
صد بوالعجبی<sup>۱</sup> هست همه لازمه عشق  
عشق است که سر در قدم ناز نهاده  
این راغ<sup>۴</sup> عجب چیست که کبک<sup>۵</sup> دریش<sup>۵</sup> را  
این مهره مومی که دل ماست چه تابد  
و حشی تو برون مانده‌ای از سعی کم خویش  
ورنه در مقصود به روی همه باز است

## ۴۰

خوش است بزم ولی پر ز خائن راز است  
که بر خزانه این رازهای پنهان زد  
به اعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای  
نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس  
سخن به رمز بگویم که غیر غمّاز<sup>۷</sup> است  
که قفل، تافته افتاده است و در باز است  
که بلبل تو به زاغ<sup>۸</sup> و زغن<sup>۹</sup> هم آواز است  
که دوست نیز کمان ساز و ناوک انداز است

## ۱. هر چیز شکفت آور

۲. سلطان محمود غزنوی فرزند سبکتکین (سبکتکین غلام و داماد البتکین و البتکین خود از غلامان ترک دربار سامانی بود) مردی دلیر و بی‌باک و بی‌رحم و کشورگشا بود. فرمانروایی خود را تا مغرب و جنوب ایران بسط داد و دولتی نیرومند به وجود آورد و بر اثر پیکارهای مداوم بر صفاریان، سامانیان، زیاریان و بالاخره بوئیان چیره شد و چندین بار با سپاهی بزرگ به هندوستان حمله کرد و بتخانه‌های هندوان و از آن جمله بتخانه معروف سومینات واقع در چونه گده نواحی گجرات را ویران ساخت و غنیمت بسیار با خود به ایران آورد. سلطان محمود مردی متعصب و متظاهر به ادب دوستی و شاعرناوای بود و ماجرای دلباختگی او به غلام ترکش «ایاز اویماق» مشهور است (۳۷۸-۴۲۱ ه. ق.).

۳. ایاز بن اویماق مکنی به ابوالنجم، محبوب سلطان محمود غزنوی بود که به فطانت و متانت و ملاحظت و زیبایی موصوف و معروف بود و بعد از سلطان محمود در ۴۲۱ ه. ق. از غزنین گریخت و به دستگاه مسعود غزنوی در نیشابور پیوست و از طرف وی در جنگی امارت سپاهی یافت و در آن پیکار پیروز شد. مسعود غزنوی به جهت فتحی که کرده بود یک خروار زر مسکوک به وی بخشید. گویند ایاز عمر طولانی یافته و با سلطان ابراهیم بن مسعود نیز ملازمت خدمت داشته است و این که بعضی صاحب این نام را دو نفر دانسته‌اند خطاست. او در ۴۴۹ ه. ق. وفات یافته است. داستان دلداگی سلطان محمود به او مشهور است و در چهار مقاله نظامی عروضی نیز ذکری از این داستان به میان آمده است.

۴. مرغزار، صحرا، دامنه سبز کوه که متصل به صحرا باشد.  
۵. کبک دری کبکی است در دره و کوه و از کبک‌های معمولی بزرگ‌تر؛ خاکستری رنگ و مختلط به خطوط بسیار ریز است.

۶. معرب یا کند؛ گونه‌ای سنگ آذرین از سنگ‌های معدنی به رنگ‌های سرخ و زرد و کبود که نوع سرخ شفاف آن معروف‌ترین و در گرانبهایی در مرتبه بعد از الماس قرار دارد.

۷. در این جا مراد سخن چینی است و نیز به معنی اشاره کننده با چشم و ابرو هم آمده است.

۸. پرنده‌ای حلال گوشت شبیه کلاغ

۹. غلیوج، پرنده‌ای شکاری از خانواده بازها به اندازه کلاغ بسیار کوچک و تیز حمله و قوی است.

زمانِ قهقهه کسبک، خوش دراز کشید      مجال گریه خونین و چنگل<sup>۱</sup> باز است  
حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی  
غبار بال برافشان که وقت پرواز است

## ۴۱

عتاب اگرچه همان در مقام خونریز است      ولیک تیغ تغافل نه آن چنان تیز است  
دلیری که دلم کرد و می زند در صلح      به اعتماد نگه های رغبت آمیز است  
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه      علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است  
شدیم مات<sup>۲</sup> به شطرنج غایبانه تو      به ما بخند که خوش بازیت به انگیز است  
کنند سلسله در گردنش به زلف تو حشر<sup>۳</sup>      دلم که بسته آن طره<sup>۴</sup> دلاویز است  
جگر زد آبله وز دیده می چکد نمکاب<sup>۵</sup>      که بخت شور به ریش جگر نمکریز است  
رقیب عزت خود گو مبر که بر در عشق      حریف کوهکنی<sup>۶</sup> نیست آن که پرویز<sup>۷</sup> است  
به ذوق جستن فرهاد می رود گلگون<sup>۸</sup>      تو این مین که عنان بر عنان شبذیز<sup>۹</sup> است

شده ست دیده وحشی شکوفه دار و هنوز

در انتظارِ ثمر زان نهالِ نوخیز است

۱. مخفف چنگال، ناخن باز      ۲. حیران، اصطلاحی در شطرنج

۳. گرد آوردن مردم، روز رستاخیز، معاشرت کردن

۴. کناره چیزی، گوشه، موی پیشانی، کنگره ای که بر سر دیوار از آجر یا کاشی سازند.

۵. آبی که در آن نمک حل کرده اند؛ اشک چشم

۶. لقب فرهاد عاشق شیرین؛ گویند فرهاد در زمان خسرو پرویز کوه بیستون را حجاری کرده تا پس از صاف کردن سنگ، تمثال شیرین را در آن جا نقش نماید و توفیق اتمام نیافته است. در کوه بیستون چند صورت تراشیده ماند که حقیقت آن بر اغلب مردم نامفهوم است و سطوری چند به خط پهلوی بر آن منقور است که خواندن آن بر اغلب مردم ناممکن است. در زمان محمد شاه «رالنسن» انگلیسی آن سطور را به انگلیسی ترجمه کرده و باز آن را به فارسی برگردانده اند و مجمل آن این است که یکی از اعظم پادشاهان قدیم کلدانیان که داریوش نام داشته و از جانب لهراسب در بابل سلطنت می کرده است، بعد از غلبه بر چند تن از پادشاهان زمان خویش صورت خود را نیز گفته بر آن کوه تراشیده و نقل کرده اند و صورت آنان را نیز نگاریده، از حال هر یک و غلبه خود بر آن ها سطری چند نگاشته است (تلخیص از فرهنگ آندراج). نیز گویند کسی که بیستون را کنده و طاق بستان را حجاری کرده است شخصی بوده از اهالی چین بنام فطوس که در عربی نام او زیاد ذکر شده است.

۷. خسرو پرویز، شاه ساسانی که دلباخته شیرین بود و داستان دلدادگی او به شیرین زیانزد همه به خصوص شعرا و نویسندگان دوره اسلامی بوده و هست (۵۹۰-۶۲۸ ه. ق.).

۸. سرخ رنگ، مانند گل، نام اسب شیرین

۹. نام اسب خسرو پرویز که سیاه رنگ بود. نیز نام لحنی از سی لحن بارید.

## ۴۲

طراز<sup>۱</sup> سبزه بر گلشن عذار<sup>۲</sup> خوش است  
 چه خوش بود طرف روی یار از خط<sup>۴</sup> سبز  
 اگرچه خوش نَبُود در نظر غبار ولی  
 به بوی مشک جراحَت شود فزون و مرا  
 مُعین است که گلشن به نوبهار<sup>۳</sup> خوش است  
 بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوش است  
 گر از خط تو بُود در نظر غبار خوش است  
 جراحَتِ دل از آن خطِ مشکبار خوش است  
 به یاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی  
 که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است

## ۴۳

خواریِ ظاهر گسواهِ عزّتِ پنهانِ ماست  
 این گلستان‌ها که پنهان زیر خارستانِ ماست  
 ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمانِ ماست  
 این نه جرمِ ما گناهِ پایِ نافرمانِ ماست  
 کآن چه غیر از ماست دیوار و در زندانِ ماست  
 لیکن آن دردی که ما داریم این درمانِ ماست  
 خوار می‌کن، زار می‌کش، منتت بر جان ماست  
 چشمِ ظاهر بین بر آزار است وای ار بنگرد  
 ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد  
 بی‌رضای<sup>۵</sup> ماست سویت آمدن، از ما مرنج  
 بر وجود ما طلسمی<sup>۶</sup> بسته حرمان<sup>۷</sup> درت  
 تلخ دارویی ست زهر چشم<sup>۸</sup> و ترکِ نوشخند<sup>۹</sup>  
 عقل را با عشق و عاشق رابه سامان دشمنی ست  
 بی‌خرد وحشی که در اندیشه سامانِ ماست

## ۴۴

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست  
 من بنده نکه که به صد شرح و بسط<sup>۱۰</sup> گفت  
 از نوک غمزه سفته<sup>۱۲</sup> شد و خوب سفته شد  
 لطف آمد و تلافی صدساله می‌کند  
 عذری که او نخواست، تبسم، نهفته خواست  
 حرف عنایتی<sup>۱۱</sup> که تبسم، نگفته، خواست  
 دُرهای راز هم که نگاهش نسفته خواست  
 خشم ار چه کرد هر چه در این یک دو هفته خواست

۲. چهره، صورت

۱. زینت، آرایش، نگارجامه، زینت پارچه

۳. آغاز فصل بهار؛ نیز نام معبدی بودایی در بلخ که به علت وجود بت‌های زیبا در آن مشبه به زیبارویان و معشوقگان قرار گرفته است.

۴. اثر و نشانه قلم، سند

۵. خشنودی، صلاح، رفع کراهت و تحمّل مرارت احکام قضا و قدر، مقام رضا بعد از مقام توکل است.

۶. نقش و نوشته سحرآمیز که از آن در دفع آفت، چشم زخم یا سحر و جادو استفاده می‌کنند؛ سحر؛ جادو؛ گرفتار جادو

۸. ترساندن، نگاهی که از روی خشم و غضب کنند.

۷. ناامیدی و یأس

۹. شکر خند، تبسم، مقابل نیشخند ۱۰. فراخی، وسعت، گشادگی

۱۲. سوراخ کرده، سخن تازه

۱۱. قصد؛ توجه به کسی همراه با مهربانی

بارد بیه وقت خود همه باران التفات ابر عنایتی که ریاضی<sup>۱</sup> شکفته خواست  
دل را نوید کآتش خوی تو پاک سوخت خار و خسی<sup>۲</sup> کش از سر آن کوی رفته خواست  
شکر خدا که مرد به بیداری فراق  
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

## ۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است  
لطف او نسبت به من این یک دو سال  
تا به غایت<sup>۴</sup> ما هنر پنداشتیم  
لیلی<sup>۵</sup> و مجنون<sup>۶</sup> به هم می بوده اند  
می شنیدم من که این وحشی کسی ست  
او عجب بسی اعتباری بوده است

## ۴۶

ابر است و اعتدال<sup>۷</sup> هوای خزانسی است  
در زیر ابر، ساغر خورشید شد نهان  
ساقی بسیا و جام می مشکبو بار  
ساقی بیا که وقت می ارغوانسی است  
روز قدح کشیدن و عیش نهانی است  
این دم که باد صبح به عنبر<sup>۸</sup> فشانی است

۱. جمع روضه، باغها و گلستانها

۲. قطعه کوچک علف خشک یا خرده کاه و مانند آنها، کنایه از آدم فرومایه و بی قدر

۳. سخت و دشوار

۴. نهایت، سرانجام، بسیار

۵. لیلی (مکنی به ام مالک) نام معشوق مجنون. او دختر مهدی بن سعد بود که از او ان کودکی با مجنون عامری (قیس بن ملوح) در یک جا بزرگ شد و با او به گوسفندچرانی پرداخت. بر اثر این مؤانست و معاشرت سرانجام این دو به یکدیگر دل بستند و ماجرای عشقی شورانگیز بار آوردند که جاودانه بماند.

۶. مجنون عامری یا قیس بن ملوح معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیعه بن کعب بن ربیعه بن عاهر از قبیله بنی عامر. نامش احمد و لقبش قیس بود. از ابتدای کودکی به حکم همشینی شیفته و دلباخته دختر عموی خود لیلی (ام مالک) گشت. و روز به روز عشق بین آن ها شدت می یافت و آتش محبتشان نسبت به یکدیگر شعله ورتر می گردید. پدر و مادر لیلی او را از ملاقات با قیس نهی کردند و با ازدواج با عرب زشت رویی ناگزیر ساختند و قیس را نیز متهم به جنون نمودند. قیس بر اثر این پیشامد سخت آزرده گردید و دیوانه وار سر به بیابانها نهاد و با جانوران الفت گزید. سرانجام بر سر گور معشوقه اش لیلی جان داد و نزد او دفن شد.

باید توجه داشت که در ادبیات و اشعار لیلی و مجنون در معنای مجازی که «عاشق و معشوق» باشد استعمال می شود نه به معنای اصلی خود.

۷. راست شدن، میانه روی، حد وسط

۸. مایعی چرب و خوشبو و خاکستری رنگ که از روده و معده ماهی عنبر گرفته می شود. این مایه در عطرسازی به کار می رود و هرگاه سوزانده یا مالیده شود بوی خوش آن پراکنده می گردد.

می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست چیزی که نیست صحبتِ یارانِ جانی است  
 یاری به دست آر موافق تو وحشیا  
 کان یار باقی است و خود این جمله فانی است

## ۴۷

در دل همان محبتِ پیشینه باقی است  
 باز آ و حسن جلوه ده و عرض نازکن  
 از ما فروتنیست بکش تیغ انتقام  
 نقدینه و فاست همان بر عیار<sup>۱</sup> خویش  
 آن آرزو که بود در این سینه باقی است  
 کان دل که بود صاف چو آینه باقی است  
 برخاطر شریف اگر کینه باقی است  
 قفلی که بود بر در گنجینه باقی است  
 وحشی اگر ز کسوت<sup>۲</sup> رندی<sup>۳</sup> دلت گرفت  
 زهد<sup>۴</sup> و صلاح و خرقة<sup>۵</sup> پشمینه باقی است

## ۴۸

تُرک من تیغ به کف، برزده دامن برخاست  
 می کشیدند ملائک همه چون سر مه<sup>۱</sup> به چشم  
 جان فدایش که به خون ریختن من برخاست  
 هر غباری که ترا از سمِ توسن<sup>۷</sup> برخاست  
 دود از جان من سوخته خرم من برخاست  
 وحشی سوخته را بستر سنجاب<sup>۸</sup> نمود  
 هر سحرگه که ز خاکستر گلشن برخاست

## ۴۹

به جور ترکِ محبتِ خلافِ عادتِ ماست  
 تو و خلافِ مروّت خدا نگه دارد  
 وفا مصاحب دیرینه محبتِ ماست  
 به ما جفای تو از بخت بی مروّت ماست  
 به ما مخند که این رسم بد نه بدعت<sup>۹</sup> ماست  
 بسا گدا به شهان نرد عشق باخته اند

۱. مقیاسی برای سنجش مقدار خالص نقره و طلا یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر به کار می‌رود و نیز امتحان و مقایسهٔ چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی آن معلوم شود.
۲. پوشاک و جامه، لباس
۳. زیرکی، حيله گری، زرنگی، لاقیدی، عمل رند
۴. پارسایی، پرهیزگاری، اعراض از دنیا
۵. تگه‌ای لباس، تهی کردن، مردن
۶. گرد سولفور آهن یا نقره که در قدیم برای آرایش و سیاه کردن مژه و پلک‌ها به کار می‌رفته است.
۷. وحشی، رام نشده، سرکش (چاربا)
۸. جانوری است دانه‌خوار کوچک‌تر از گربه به رنگ کبود و خاکستری، با پوستی نرم و لطیف. در جنگل‌ها پیدا می‌شود و بیش‌تر روی درختان به سر می‌برد. آن را برای پوستش شکار می‌کنند و از آن برای ساختن دستکش و آستر لباس و بستر استفاده می‌کنند.
۹. نوظهور، چیز نو که سابقه نداشته است؛ عقیده‌ای تازه که به خصوص مخالف دین باشد.



به دیگری نگذاریم مرده‌ایم مگر نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست  
تویی که عزت ما می‌بری به کم محلی وگر نه خواری عشقت هلاک صحبت ماست  
به دعوی آمده بودیم چاشنی کردیم<sup>۱</sup> کمان تو نه به بازوی صبر و طاقت ماست  
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد  
کند مضایقه<sup>۲</sup> در یک نگه که قیمت ماست

## ۵۰

گردد آن خانه بگردم که در او خلوت توست چشَم ما را نرسد بیش‌تر از بام و دری  
وه چه بام است که جاروب کشش دیده من همه بر باده رشکی است که در جام من است  
ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت<sup>۳</sup> توست رخست مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ<sup>۴</sup>  
جان من بنده آن پای که در خدمت توست هجر بگزیدنت از وصل دلا، وضع تو نیست  
سگ طالع شومش کیست که هم صحبت توست  
این زیاد از تو و از حوصله طاقت توست  
اختراعی است که خود کرده و این بدعت توست  
وحشی از توست که ما نیز به بیرون دریم  
مانعی نیست، اگر هست همین دهشت<sup>۵</sup> توست

## ۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار توست یک بار نام من به غلط بر زبان نراند  
داروی صبر باید و آن در دیار توست بر پاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید  
ما را شکایت از قلم مشکبار توست تو بی‌وفا چه باز فراموش پیشه‌ای  
دشنام و هرچه هست غرض یادگار توست هان این پیام وصل که اینک روانه است  
بیچاره آن اسیر که امیدوار توست  
جانم به لب رسیده که در انتظار توست  
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت  
وحشی که همچو یار فراموشکار توست

## ۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن توست مرو که گر پروی خون من به گردن توست

۱. چشیدن طعم خوردنی یا نوشیدنی، امتحان کردن

۲. سختگیری، دریغ کردن، خویشتنداری

۳. دیدن، رؤیت کردن، روی، وجه، طلوع، برآمدن

۴. حیرت و سرگشتگی، سراسیمگی

۵. زیبا، دلفریب، بی‌پروا

زمانه دامنت از دستِ ما برون مکناد  
 به کشوری که کس از دوستی نشان ندهد  
 خدای را نیروی دستِ ما و دامنِ توست  
 مرو مرو که نه جایِ تو، جایِ دشمنِ توست  
 وطن گذاشته، در آرزویِ گلشنِ توست  
 در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی  
 که هر زبانهٔ آن برق صد چون خرمنِ توست

## ۵۳

بگذشت دور یوسف<sup>۱</sup> و دورانِ حسنِ توست  
 بسیار سر به کنگرهٔ عشق بسته‌اند  
 فرمان ناز ده که در اقصایِ مُلکِ عشق  
 زنجیرِ غم به گردنِ جان می‌نهد هنوز  
 آبش هنوز می‌رسد از رشحهٔ جگر  
 دامنِ آخر زمان<sup>۳</sup> کشد  
 هر مصرِ دل که هست به فرمانِ حسنِ توست  
 آن جا که طاق‌بندیِ ایوانِ حسنِ توست  
 پروانه‌ای که هست ز دیوانِ حسنِ توست  
 آن موی‌ها که سلسله جنبانِ حسنِ توست  
 آن سبزه‌ها که زینتِ بستانِ حسنِ توست  
 دستِ نیاز من که به دامنِ حسنِ توست  
 تقصیر در کرشمهٔ وحشی‌نواز نیست  
 هرچند دونِ مرتبهٔ شأنِ حسنِ توست

## ۵۴

ابروی تو جنید و خدنگی ز کمانِ جُست  
 این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی  
 من بودم و دل بود و کناری و فراغی  
 در جرگهٔ او گردنِ جان بست به فتراک<sup>۵</sup>  
 بر سینه چنان خورد که از جوشن<sup>۴</sup> جان جُست  
 این فتنه دگر چیست که از خوابِ گران جُست  
 این عشق کجا بود که ناگه به میان جُست  
 هرصید که از قیدِ کمند<sup>۶</sup> دگران جُست  
 کز زحمت این بند به کوششِ نتوان جُست  
 گردنِ پینه‌ای بستهٔ زنجیرِ محبت

۱. یوسف بن یعقوب پیغمبر بنی اسرائیل که در حسن و جمال مشهور است. آمده است که وقتی به دربار عزیز مصر راه یافت زلیخا چنان شیفته او شد که ماجرای عشق او بر هر کوی و برزن ورد زبان زن‌های مصر بود و همه زلیخا را ملامت می‌کردند که به غلام زرخیر خود دل بسته است. زلیخا زنان ملامت‌کننده را دعوت کرد و به دست هر یک کارد و ترنجی داد و سپس امر کرد تا یوسف به مجلس درآید. وقتی چشم زنان به جمال یوسف افتاد چنان مبهوت جمال او شدند که به جای ترنج دست‌های خود را بردند.  
 ۲. دور، دورکردن  
 ۳. پایان عمر دنیا، نزدیک قیامت

۴. قسمی زره، خفتان

۵. تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

۶. ریسمانی که بر یک سرش حلقه خفت دارد و آن را پرتاب کنند و در شکار با آن سر جانور و در جنگ سر دشمن را به بند آورند.

گفتم که مگر پاسِ تَفِ<sup>۱</sup> سینه توان داشت      حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست  
وحشی می منصور<sup>۲</sup> به جام است مخور هان  
ناگاه شدی بی خود و حرفی ز زبان جست

## ۵۵

بگذران دانسته از ما، گر ادایی سر زده است      بوده نادانسته گر از ما خطایی سر زده است  
آخر ای صاحب متاعِ حسن این دشنام چیست      در سرِ دریوزه<sup>۳</sup> گر از ما دعایی سر زده است  
الله محرم راز تو سازم حرف و صوت      این زبان و تیغ اگر حرفی ز جایی سر زده است  
التفات ابرِ رحمت نیست ورنه بر درت      تخمِ مهری کِشتم و شاخِ وفایی سر زده است  
ابر رحمت گر نبارد گو سمومش<sup>۴</sup> خود مسوز      بعد صد خون جگر کاین جا گیایی سر زده است  
هست وحشی بلبلِ این باغ و مست از بوی گل  
از سرِ مستی ست گر از وی نوایی سر زده است

## ۵۶

از نظر افتاده یاریم مدّت‌ها شده است      زخم‌های تیغ استغنا جراحات‌ها شده است  
پیش از این با ما دلی ز آینه بودش صافتر      آهی از ما سر زده است و این کدورت‌ها<sup>۵</sup> شده است  
چشم من گستاخ بین، آن خوی نازک زود رنج      تا نگاهم آن طرف افتاده صحبت‌ها شده است  
بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید      با دل بی درد خود ما را خصومت‌ها شده است  
زین طرف وحشی یک صد گشته پیوند امید  
گرچه زان جانب به کلی قطع نسبت‌ها شده است

## ۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی‌ای نشده است      هنوز زوری و زور آزمایی‌ای نشده است  
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسی ست      هنوز مبحث قید و رهایی‌ای نشده است  
دل ایستاده به دریوزه کرشمه، ولی      هنوز فرصت عرض گدایی‌ای نشده است

۱. حرارت، گرمی

۲. حسین بن منصور معروف به حلاج که در ۳۰۹ ه. ق در بغداد به کوشش عابدین عباس وزیر المقتدر بالله خلیفه عباسی و به فتوای روحانیان به دار آویخته شد. وی از عارفان نامی و سالکان واقعی بوده و چون در پیشگاه جمع کوس انالحق زده و گفته بود در جبه من هیچ چیز بجز خدا نیست او را کشتند. اصلش از بیضا (فارس) بوده است.

۳. درویش، بینوایی

۴. باد گرم مهلک، باد زهر آلود

۵. تیرگی، تاریکی، اندوه، دل گرفتگی

ز اختلاط<sup>۱</sup> تو امروز یافتم صد چیز      عجب که داعیه<sup>۲</sup> بی وفایی ای نشده است  
 همین تواضع عام است حسن را با عشق      میان ناز و نیاز آشنایی نشده است  
 نگه ذخیره دیدار، گو بنه امروز      که هست فرصت و طرح جدایی ای نشده است  
 هنوز اول عشق است صبر کن وحشی  
 مجال رشکی و غیرت<sup>۳</sup> فزایی ای نشده است

## ۵۸

بازم زبان شکر به جنبش درآمده است      نیشگر امید ز باغم برآمده است  
 آن دولتی که می‌طلبیدیم در به در      پرسیده راه خانه و خود بر در آمده است  
 ای سینه زنگ<sup>۴</sup> بسته دلی داشته کجاست      آیینه‌ات بسیار که روشنگر<sup>۵</sup> آمده است  
 تا بامداد کوس<sup>۱</sup> بشارت زدیم<sup>۲</sup> دوش      غم را ازین شکست که بر لشگر آمده است  
 از من دهید مزده به مرغ شکر پرست      کاینک ز راه قافله شگر آمده است  
 وحشی تو هرگز این همه شادی نداشتی  
 گویا دروغ‌های مَنّت باور آمده است

## ۵۹

خوش صید غافل به سر تیر آمده است      زه کن کمان ناز که نخجیر آمده است  
 روزی به کار تیغ تو آید نگاه‌دار      این گردنی که در خم زنجیر آمده است  
 کو عشق تا شوند همه معترف به عجز      اول خرد که از پی تدبیر آمده است  
 عشقی که ما دو اسبه<sup>۱</sup> ازو می‌گریختیم      این است کامده است و عنانگیر آمده است  
 ملک دل مرا که سواری بس است، عشق      با یک جهان سپاه به تسخیر آمده است  
 در خاره کنده‌اند حریفان به حکم عشق      جویی که چند فرسخ از آن شیر آمده است  
 بی‌لطفی ای به حال تو دیدم که سوختم  
 وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است

۱. آمیختن، درهم شدن، آمیختگی      ۲. خواهش، موجب، انگیزه  
 ۳. حمیت، رشک بردن، ناموس پرستی  
 ۴. چرک آهن و فلزات دیگر. ماده‌ای سبز رنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و آینه و غیره پدید آید.  
 ۵. صیقل دهنده  
 ۶. به سرعت، شتابان، به تاخت  
 ۲. کوس بشارت زدن به معنی شادمانی بی‌اندازه است.

۶۰

ناتوان موری به پابوس سلیمان<sup>۱</sup> آمده است  
 قطره‌ای ناچیز کاو را برد ابر تفرقه<sup>۲</sup>  
 سنگ ناقص کرده خود را مستعدّ تربیت  
 بی‌زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود  
 تشنه دیدار کزوی تا اجل<sup>۴</sup> یک گام بود  
 تا به کی این رمز و ایما، این معما تا به چند  
 ذره‌ای در سایه خورشید تابان آمده است  
 رفته از عمان<sup>۳</sup> و دیگر سوی عمان آمده است  
 تا کند کسب کمالی جانب کان آمده است  
 صد زبان گردیده و سوی گلستان آمده است  
 اینک اینک بر کنار آب حیوان<sup>۵</sup> آمده است  
 چند در دسر دهم کین آمده است، آن آمده است  
 مختصر کردم سخن وحشی ست کز سر کرده پا  
 بهر پابوس سگان میر میران<sup>۶</sup> آمده است

۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است  
 نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب  
 بیهوده گرد عرصه جولانگه<sup>۷</sup> توام  
 خمخانه‌ای نمی‌طلبم از شراب وصل  
 در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس است  
 همراهی تو یک دو سه گامی مرا بس است  
 گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس است  
 یک قطره بازمانده جامی مرا بس است  
 وحشی مگو، بگو سگ کو، بلکه خاک راه  
 یعنی ز تو نوازش مامی<sup>۸</sup> مرا بس است

۶۲

آن که بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست  
 گو مهیا شو که می‌باید به صد حیرت نشست

۱. نزدیک به این مضمون رباعی زیر است:

جائت سلیمان یوم العید قبره  
 ترنمت بفضیح القول واعتذرت  
 ات بفضحجراد کان فی فیها  
 ان الهدا یا علی مقدار مهدیا

و از حافظ:

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست  
 جدا کردن، پراکنده ساختن، پراکندگی  
 ۲. نام شهری است در یمن کنار بحر اعظم، از این جهت دریای اعظم را به آن منسوب کرده و دریای عمان گویند.  
 ۳. هنگام، زمان، مرگ، هنگام رسیدن مرگ  
 ۴. آب زندگانی  
 ۵. سلیمان با چنان حشمت نظر برد با مورش

۶. امیر امیران، امیرالامرا، فرمانروایای فرمانروایان؛ عنوانی بود که در دوره تیموری و صفوی به سادات محترم داده می‌شد (لغت نامه). در این جا منظور میرغیاث‌الدین محمد میرمیران یکی از نواده‌های پسر شاه نعمت‌الله ولی، صوفی و مرشد نامدار، بوده و به روزگار شاه طهماسب در یزد با قر و شکوه بسیار می‌زیسته و فرمانروای کامکار آن سامان بوده و مردم یزد نیز به او دل بستگی فراوان داشته‌اند. وی ممدوح وحشی بافقی بوده است.

۷. محل تاختن، مکان گشتن، جایگاه تاخت و تاز  
 ۸. مادر، ام، والده، زن فرزندان

آمدم تا رویم و در چشمِ نومیدی زخمِ گُردِ حرمانی که بر رویم در این مدّت نشست  
 بزمِ ما را بهر چشمِ بد، سپندی<sup>۱</sup> لازم است غیر را می‌باید اندر آتشِ غیرت نشست  
 مسند<sup>۲</sup> خواری بیارایید پیشِ تختِ ناز ز آن‌که خواهیم آمد و دیگر به صد عزّت نشست  
 وحشی آمد بر در رد و قبولت، حکم چیست  
 رفت اگر نَبود اجازت و ر بُود رخصت نشست

## ۶۳

خود رنجم و خود صلح کنم عادتَم این است یک روز تَحَمّل نکنم طاقتم این است  
 بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو آسوده دلا بین که ز تو راحتَم این است  
 جایی که بود خاک به صد عزّت سرمه بی‌قدرتر از خاکِ رهم، عزّتَم این است  
 با خاکِ من آمیخته خونابهٔ حسرت زین آب سرشتند مرا، طیتَم<sup>۳</sup> این است  
 میلم<sup>۴</sup> همه جایی‌ست که خواری همه آن جاست با خصلت ذاتی چه کنم، فطرتَم<sup>۵</sup> این است  
 وحشی نرود از در جانان به صد آزار  
 در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم این است

## ۶۴

آن کس که مرا از نظر انداخته این است این است که پامال<sup>۱</sup> غم ساخته، این است  
 شوخی که برون آمده شب، مست و سرانداز تیغم زده و کشته و نشناخته، این است  
 تُرکی که از او خانهٔ من رفته به تاراج<sup>۲</sup> این است که از خانه برون تاخته، این است  
 ماهی که بود پادشهِ خیلِ نکویان این است که از ناز قد افراخته، این است  
 وحشی که به شطرحِ غم و نردِ محبّت  
 یکباره متاعِ دل و دین باخته، این است

## ۶۵

ای مدّعی از طعنِ تو ما را چه ملال است بارد و قبولِ تو چه نقص و چه کمال است  
 گیرم که جهان آتشِ سوزنده بگیرد بی‌آب شود جوهرِ یاقوت محال است  
 این‌جا سرِ بازارچهٔ لعلِ فروشی‌ست مگشا سر صندوق که پر سنگ و سفال است

۲. بالش بزرگ

۱. اسپند، دانه‌ای که به جهت دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریزند.

۳. سرشت، فطرت، طبیعت، خوی و عادت

۴. خواهش و آرزو و رغبت، گراییدن، به یک سو شدن

۶. پست و زبون شده، چیزی که زیر پا مالیده شده، لگدکوب شده

۵. آفرینش، ابداع و اختراع

۷. غارت و چپاول، یغما کردن

ما را به هما دعوی پرواز بلند است      باری تو چه مرغی و کدامت پر و بال است  
 با بلبل خوش لهجه این باغ چه لافد      سوسن به زبان آوری خویش که لال است  
 خوش باشد اگر هست کسی را سر پیکار      ناوردگه<sup>۱</sup> ما سر میدان خیال است  
 خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی  
 کاین ها که تو گفتی و شنیدی همه قال<sup>۲</sup> است

## ۶۶

مشورت با غمزه چشمت را پی تسخیر کیست؟      باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست؟  
 دست یاری کااستین مالیده جیب<sup>۳</sup> ما گرفت      جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبانگیر کیست؟  
 ای خدنگ غمزه ضایع کن به ما هم ناوکی      تا بداند جان ما کا ما جگانه تیر کیست؟  
 این غرور ناز یاد از بندی<sup>۴</sup> نو می دهد      حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست؟  
 بنده ای چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه      آورد گر دیگری در بیعتش از تقصیر کیست؟  
 نام کو موقوف<sup>۵</sup> کن وحشی که این طومار<sup>۶</sup> شوق  
 هست گویا کز زبان عجز بی تأثیر کیست؟

## ۶۷

یارب مه مسافر من همزبان کیست؟      با او که شد حریر و کنون همعنان<sup>۷</sup> کیست؟  
 ماهی که چرخ ساخت به دستان<sup>۸</sup> ز من جدا      تا با که دوست گشته و همدستان<sup>۹</sup> کیست؟  
 تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد      وز مهر با که دم زند و مهربان کیست؟  
 آن مه کز و رسید فغانم به گوش چرخ      یارب نهاده گوش به سوی دهان کیست؟  
 وحشی همین نه جان تو فرسوده<sup>۱۰</sup> شد زغم  
 آنک از غم فراق نفرسود جان کیست؟

## ۶۸

بسته بر فتراک<sup>۱۱</sup> و می پرسد که صیاد تو کیست؟      تیغ خون آلود خود دارد که جلاذ تو کیست؟

۱. میدان جنگ، پیکارگاه
۲. گفتن، گفتار
۳. گریبان، یقه
۴. زندانی، محبوس
۵. وابسته، وقف شده
۶. نامه، کتاب، نوشته لوله کرده، لوله کاغذ که درنوردیده باشند.
۷. هم رکاب
۸. سرود، ترانه، مکر و حيله
۹. هم رأی، موافق، هم عقیده و هم سخن
۱۰. سالخورده، تباه، از بین رفته
۱۱. تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب درمی آویزند و با آن چیزی به ترک می بندند.

ساختی کارم به یک پرسش که از کارت که برد؟  
لب کنی شیرین و پرسى کیست چون بینی مرا  
سخت پرکاری<sup>۱</sup> نمی دانم که استاد تو کیست؟  
بندهام یعنی نمی دانی که فرهاد تو کیست؟  
گر عیاذاً بالله<sup>۲</sup> از رازی که می پوشم ز تو  
برفتد این پرده روزی، مرد بیداد تو کیست؟  
گر خروشان نیستی وحشی ز درد بی کسی  
چيست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست؟

## ۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت به راه کیست؟  
خوش پر فرح زمینی و خرم گذرگهی است  
در خاطرت سواری طرز نگاه کیست؟  
سرکرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت  
آن جا که جلوه می کند و جلوه گاه کیست؟  
خوش کشوری که او عَلم<sup>۳</sup> داد می زند  
شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست؟  
ای من گدای کشور او پادشاه کیست؟  
وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود  
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست؟

## ۷۰

تا قسمتم ز میکده آرزوی کیست؟  
تیغی که زخم ناز به قدر جگر خورم  
رطل<sup>۴</sup> می که مست شوم، در سبوی کیست؟  
بیخی که بردمد گل عیشم ز شاخ او  
تا در میان غمزه بیداد جوی کیست؟  
داغی که روغنم بچکاند از استخوان  
از گلشن که رسته<sup>۵</sup> و آتش ز جوی کیست؟  
پای طلب که در رهش الماس گرد شد  
با آتش زبانه کش<sup>۶</sup> شمع روی کیست؟  
تقدیر<sup>۷</sup> سودنش<sup>۸</sup> به تک و پوی<sup>۹</sup> کوی کیست؟  
آن پیچ و تاب تعیبه<sup>۱۰</sup> در تار موی کیست؟  
وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال  
شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست؟

## ۷۱

مریض عشق اگر صد بُود علاج یکی ست  
تمام در طلب وصل و وصل می طلیم  
مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکی ست  
اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکی ست

۳. درفش، بیرق، پرچم، نشان لشکر

۲. پناه خدا

۱. نیک، استاد

۴. مقیاس وزن مایعات برابر ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال، و در زبان شعرا اغلب به معنی پیاله و پیمانه شراب است.

۵. روئیده و نمو کرده

۶. زبانه زدن، شعله کشیدن آتش

۷. سرنوشت، اندازه گرفتن

۸. ساییدن، لمس کردن، کوبیدن، ریز کردن

۱۰. بسج کردن و آماده کردن، آراستن

۹. دوندگی، جستجو، آمد و شد با شتاب



اگرچه مانده اسیر است همچنان خوش باش  
 که منتهای ره کاروان حاج<sup>۱</sup> یکی ست  
 فریب تاج مرصع<sup>۲</sup> مده به سربازان  
 که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکی ست  
 همین منادی عشق است در درون خراب  
 که آن که می دهد این ملک را رواج یکی ست  
 چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب  
 حریر نسترن<sup>۳</sup> و نشتر زجاج<sup>۴</sup> یکی ست  
 بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر<sup>۵</sup>  
 که وضع عنصر<sup>۶</sup> و تألیف<sup>۷</sup> امتراج<sup>۸</sup> یکی ست

## ۷۲

ای همنفسان! بودن و آسودن ما چیست؟  
 یاران همه کردند سفر بودن ما چیست؟  
 بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند  
 ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست؟  
 ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم  
 هر دم آلمی<sup>۹</sup> بر الم افزودن ما چیست؟  
 گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم  
 رخساره به خون جگر آلودن ما چیست؟  
 وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار  
 افتادن و بر خاک جبین سودن<sup>۱۰</sup> ما چیست؟

## ۷۳

همراهی با غیر و از من احتراز<sup>۱۱</sup> از بهر چیست؟  
 خود چه کردم با تو، چندین خشم و ناز از بهر چیست؟  
 باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است  
 خشم و ناز او نمی دانم که باز از بهر چیست؟  
 از نیاز عاشقان چون بی نیاز است این همه  
 عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست؟  
 مجلسی خواهم که پشت گریم و سوزم چو شمع  
 بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست؟  
 گوش بر افسانه ما چون نخواهد کرد یار  
 گوش بر افسانه دور و دراز از بهر چیست؟

## ۷۴

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست؟  
 چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست؟

۱. آن که در مکه مراسم حج به جا آورد، حاجی
۲. جواهر نشان
۳. گل گیاهی درختچه‌ای زینتی از تیره گل سرخیان با گل‌های منفرد یا مجتمع به صورت گل آذین دهیم به رنگ سرخ یا سفید مایل به سرخ یا سفید
۴. شیشه، آبگینه
۵. روزگار، زمانه
۶. هر یک از عناصر اربعه، آب و خاک، هوا و آتش
۷. دوستی کردن، الفت دادن، چیزهای پراکنده را جمع کردن و با هم پیوستگی دادن
۸. آمیختگی، آمیخته شدن، چیزی با چیز دیگر
۹. درد، رنج
۱۰. پیشانی بر خاک نهادن
۱۱. پرهیز کردن، دوری جستن

گلشنِ حسنی ولی بر آهِ سرد ما مخند  
 آهِ اگریابی که تأثیرِ هوایِ سرد چیست؟  
 ای که می‌گویی نداری شاهدهی بر درد عشق  
 جانِ غم‌پرورد و آهِ سرد و رویِ زرد چیست؟  
 آن‌که می‌پرسد نشانِ راحت و لذت زما  
 کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست؟  
 گر نه عاشق صبر می‌دارد به تنهایی ز دوست  
 آن‌چه می‌گویند از مجنونِ تنهاگرد چیست؟  
 وحشی از پی‌گر نبودی آن سوار تند را  
 می‌رسی باز از کجا وین چهرهٔ پرگرد چیست؟

## ۷۵

قدرِ اهلِ درد<sup>۱</sup>، صاحبِ درد می‌داند که چیست  
 مردِ صاحبِ درد، دردِ مرد می‌داند که چیست  
 هر زمان در مجمعی گردی، چه دانی حال ما  
 حال تنهاگرد، تنهاگرد می‌داند که چیست  
 رنج آن‌هایی که تخم آرزویی کشته‌اند  
 آن‌که نخلِ حسرتی پرورد می‌داند که چیست  
 آتشِ سردی که بگدازد درونِ سنگ را  
 هر که را بوده‌ست آهِ سرد، می‌داند که چیست  
 بازیِ عشق است کاین‌جا عاقلان در ششدر<sup>۲</sup> اند  
 عقل کی منصوبه<sup>۳</sup> این نرد می‌داند که چیست  
 قطره‌ای از بادهٔ عشق است صددریایِ زهر  
 هر که یک پیمانه زین می‌خورد، می‌داند که چیست  
 وحشی آن کس را که خونی چند رفت از راه چشم  
 علّت آثارِ رویِ زرد می‌داند که چیست؟

## ۷۶

باز این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز چیست؟  
 بر ابرو این همه گرهٔ نیم باز چیست؟  
 زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو  
 امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست؟  
 ما خود بسوخیم در اول نگاهِ گرم  
 این شعلهٔ تغافلِ طاقت گداز چیست؟  
 از ما اگر کناره کنی حایلی<sup>۴</sup> بکن  
 اما نگاه را ز نگار احتراز چیست؟  
 یک زخم دورباش چو کوه نظر نخورد  
 پس مدعا<sup>۵</sup> از این مژه‌های دراز چیست؟  
 این لطف‌ها که صرف دگرهاست کو یکی  
 تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست؟

وحشی همیشه راز تو فاش از زبانِ توست

باز این سخن‌گزاری و افشای راز چیست؟

۱. دردمندان، خانوادهٔ دردمند

۲. کنایه از عالم سرگشتگی و حیرت؛ اصطلاحی در بازی نرد و عبارت از آن است که یکی از بازیکنان شش خانه جلوی مهره‌هایش گرفته باشد و با آوردن طاس شش نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد.

۳. چیزی برپا شده، بازی شطرنج و بازی هفتم نرد

۴. مانع و حجاب، هر چه میان دو چیز واقع شود.

۵. خواننده، درخواست شده، آن چه دعوی کرده شده

## ۷۷

زهر در چشم و چین<sup>۱</sup> بر ابرو چیست؟  
غیر ازین کامدیم و خوار شدیم  
چون به ما زین بتر شوی که شدی  
گل تو خارهای خود رأیی ست  
از دو سو بود این کشش ز نخست  
حسن و عشقند از دو سو درکار  
باز فرمانِ تندی خو چیست؟  
گنه ما درین سرکو چیست؟  
غرض مردمِ غرضگو چیست؟  
بار تو ای نهالِ خودرو چیست؟  
این زمان جرم‌های یک سو چیست؟  
جرمِ چشمِ من و لبِ او چیست؟

صبرِ وحشی به غمزه می‌سنجد

تیر در جان من ترازو چیست؟

## ۷۸

خنده‌ات بر ما و بر داغِ دل درمانده چیست؟  
از قندح نوشیدنِ پنهانیش با دیگران  
از نکو خواهی ست با او پندِ مهرآمیز چیست  
مُحْتَسِب<sup>۲</sup> در جستن می، پردهٔ ما می‌درد  
گریه‌ات بر حال ما گر نیست باری خنده چیست؟  
گر نمی‌داند که آگاهم چنین شرمنده چیست؟  
ورنه از این گفتگو سود و زیان بنده چیست؟  
مدّعایش دیگر از این جستجوی گنده چیست؟

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست

می بخور وحشی خدا داند که در آینده چیست؟

## ۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست؟  
من حرف می‌کشیدن اغیار می‌زنم  
خنجر کشی که ما ز تو قطع نظر کنیم  
از دشت هجر می‌رسم آگاهیم دهید  
هشیار چون شوی به تو گویم که حال چیست؟  
آن مست ناز را عرق انفعال<sup>۳</sup> چیست؟  
کی می‌بریم از تو، ترا در خیال چیست؟  
وضع نشست و خاست به بزم وصال چیست؟

وحشی می‌پرس مسئلهٔ عاشقی ز من

مفتی<sup>۴</sup> منم به دین محبت سؤال چیست؟

## ۸۰

و صلّم میسر است ولی بر مراد نیست  
بر دل نهم چه تهمت<sup>۵</sup> شادی که شاد نیست

۱. شکن، شکنج، روی در هم کشیدن، در غضب شدن

۲. داروغه، نگهبان، مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است.

۳. خجالت و شرمندگی

۴. فتوی دهنده، مرجع تقلید، فقیه

۵. بدگمانی، افتراء، آنچه کسی به آن متهم شود.

غم می فرست لیک به اندازه می فرست  
جایی هنوز نیست به ذوقِ دیارِ عشق  
ای بی وفا برو که بر این عهدهای سست  
رو رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد  
یک دل درون سینه ما خود زیاد نیست  
هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست  
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست  
ما را به خاطر است، ترا گر به یاد نیست

## ۸۱

سوزِ تبِ فراقِ تو درمان پذیر نیست  
هر درد را که می نگری هست چاره ای  
هیچ از دلِ رمیده ما کس نشان نداد  
بر من کمان مکش که از آن غمزه ام هلاک  
تا زنده ام چو شمع ازینم گریز نیست  
دردِ محبت است که درمان پذیر نیست  
پیدا نشد عجب که به دامی اسیر نیست  
بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست  
باز آ که جز تو هیچ کس دستگیر نیست  
سهل است اگر گهی گذرد در ضمیر تو  
وحشی که جز تو هیچ کسش در ضمیر نیست

## ۸۲

کس به بزمِ دلبران از دور گردان پیش نیست  
در صلات<sup>۱</sup> عاشقان دوری و تنهایی ست رکن  
قربِ نزدیکانِ مجلسِ حرف و صوتی بیش نیست  
ما نکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست  
گو قضا<sup>۲</sup> کن طاعتِ خود هر که اینش کیش نیست  
بر سر خوانند نزدیکان ولیکن لطفِ شاه  
قرب ارزانی به مشتاقی که دوراندیش نیست  
تو نیاز آور اگرچه حسن مستغنی<sup>۳</sup> زید  
ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست  
انگبین زهرِ هلاکِ توست با دوری بساز  
ای مگس مرگِ تو در نوش است اندر نیش نیست  
دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند  
مرهم خود را بر آن دل کز محبت ریش نیست

## ۸۳

دل تنگم و با هیچ کس میل سخن نیست  
کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

۱. صلوة، نماز؛ در اصل به معنی دعا و مجازاً به معنی ازکان مخصوصی است که به آن نماز گویند و در معنای مجازی آن چنان مصطلح واقع شده که جز نماز به ذهن مبادرت نمی کند.

۲. قضاوت، علم حق است به آنچه می آید، حکم ازلی و ابدی سرنوشت

۳. بی نیاز شونده، درخواست کننده از خدا

گلگشت<sup>۱</sup> چمن با دلِ آسوده توان کرد  
 از آتشِ سودایِ تو و خارِ جفایت  
 آزرده دلان را سرِ گلگشتِ چمن نیست  
 آن کیست که با داغِ نو و ریشِ کهن نیست  
 بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست  
 اما به ستمکاری آن عهدشکن نیست  
 در حشر<sup>۲</sup> چو بینند بدانند که وحشی است  
 آن را که تنی غرقه به خون هست و کفن نیست

## ۸۴

وقت بُرَقع<sup>۳</sup> ز رخ کشیدن نیست  
 بر من خسته بین و تند مران  
 رخ بپوشان که تاب دیدن نیست  
 که مراقبوتِ دویدن نیست  
 با که گویم غمت که در مجلس  
 زهره گفتم و شنیدن نیست  
 من خود از حیرتِ تو خاموشم  
 حاجتِ منع و لب گزیدن نیست  
 می‌رمد وحشی آن غزال<sup>۴</sup> از من  
 هرگزش میل آرمیدن نیست

## ۸۵

جز غیر، کسی هم‌ره آن عربده جو نیست  
 دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی  
 بد می‌رود این راه و روش هیچ نکو نیست  
 با ما کششِ خاطرِ او یک سر مو نیست  
 پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم  
 گویی سخن از مهر به هر بی‌ره و روی  
 زین در برود گر غرضت رفتن وحشی است  
 حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست

## ۸۶

یک التسات ز فرماندهانِ نازم نیست  
 منه به گوشه طاق<sup>۵</sup> بلند استغنا  
 ز دور رخصت یک سجده نیازم نیست  
 کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست  
 وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست  
 که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست  
 خلافتِ عادت پروانه خواهد از من شمع  
 مرا به کنگره وصل او صلا<sup>۶</sup> مزیند

۲. گرد آوردن مردم، روز رستاخیز

۴. مجاز (به معنی معشوقه)

۱. گلستان، گردش در گلزار، خرامان تفریح کردن

۳. روبند، نقاب، پارچه نازکی که زنان چهره خود را با آن می‌پوشانند.

۵. سقف قوسی شکل که با آجر روی خانه و یا درگاه یا پل یا جای دیگر درست کنند.

۶. صلا زدن به معنی دعوت کردن و خواندن مردم است.

حدیثِ ترکِ وفا گو زبان به صرفه بگو  
 که اعتماد بر این صبر حیلہ سازم نیست  
 صلاحِ کار در انکار<sup>۱</sup> عشق بینم لیک  
 تحمّلی که بود پرده پوشِ رازم نیست

## ۸۷

چه لطف‌ها که در این شیوۀ نهانی نیست  
 کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه  
 رموز کشف و کرامات سالکان طریق<sup>۲</sup>  
 به هر که خواه نشین گرچه این نه شیوۀ توست  
 مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد  
 که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست  
 تو خونِ مردۀ وحشی چرا نمی‌ریزی  
 بریز تا برود، آبِ زندگانی<sup>۴</sup> نیست

## ۸۸

طایر بستان<sup>۵</sup> پرستم لیکنم پر باز نیست  
 در قفس گر مانند بلبل، باغ عیشت تازه باد  
 دهشتم در سنگلاخِ هجر فرماید درنگ  
 صعوۀ<sup>۷</sup> کم زهره‌ام من، وین دلیری از کجا  
 میر مجلس را چه بگشاید ز من جز دردسر  
 آن‌که من من شیشه دارد بار، سود آن‌گه کند  
 گلشنم نزدیک اما رخصتِ پرواز نیست  
 رونق گلزار از مرغِ نوا پرداز نیست  
 ورنه شوقم جز به راه وصل توسن تاز<sup>۶</sup> نیست  
 رخصت پروازم اندر صیدگاهِ باز نیست  
 ز آن‌که چنگ<sup>۸</sup> من به قانون<sup>۹</sup> حریفان ساز نیست  
 کو بساط خود نهد جایی که سنگ‌انداز نیست  
 در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت  
 نکته‌دان داند که هر کس محرم این راز نیست

## ۸۹

تا به آخر نفسم ترکِ تو در خاطر نیست  
 عشق خود نیست اگر تا نفسِ آخر نیست

۱. ناشناختن، نداشتن، جاهل بودن به چیزی

۲. پیروان سبیل، عارفان راه، زاهدان و پارسایان راه

۳. پشت سر، بالا

۴. آبی که خضر از آن نوشید و عمر جاودانی یافت.

۵. پرندۀ باغ

۶. وحشی سرکش، معشوق و محبوب، معشوق سرکش

۷. پرندۀ ای است کوچک‌تر از گنجشک، گنجشک

۸. ساز زهی ایرانی که ۴۶ سیم دارد و به شکل کمان است و با انگشتان دست نوازند.

۹. در این جا مراد نام سازی معروف و آن تخته‌ای است پهن با تارهای بسیار

اثر شیوه منظور کند هر چه کند  
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو  
میل این فتنه نخست از طرفِ ناظر نیست  
دریده گستاخ نگاه است بر آن مستِ غرور<sup>۱</sup>  
حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست  
همه جا جلوهٔ حسنِ تو و مشتاق وصال<sup>۲</sup>  
در کمینگاهِ نظر غمزه مگر حاضر نیست  
همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست  
وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز  
بست چون پایِ تو بی سلسله گر ساحر<sup>۳</sup> نیست

۹۰

عاشقِ یکرنگ را یار وفادار هست  
می‌رسدت ای پسر بر همه کس ناز کن  
بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست  
گرچه لبِت می‌دهد مزدهٔ حلوای صبح  
مانده همان زهرِ چشم، تلخیِ گفتار هست  
لازمهٔ عاشقیست رفتن و دیدن ز دور  
ورنه ز نزدیک هم رخصتِ دیدار هست  
وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش  
شکر که جانِ ترا طاقِتِ آزار هست

۹۱

پر گشت دل از راز نهانی که مرا هست  
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت  
نامحرم راز است زبانی که مرا هست  
ای دل سپری ساز ز پولاد صبوری<sup>۴</sup>  
از درد همین است فغانی که مرا هست  
مشهورِ جهان ساخت بر آواز عزیزش  
با عربدهٔ سختِ کمانی که مرا هست  
بادیست که با بوی تو یک بار نیامیخت  
در کویِ تو رسوایِ جهانی که مرا هست  
محروم کنِ گردنم از طوق<sup>۵</sup> دگرهاست  
این محرم پیغام رسانی که مرا هست  
یک خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره  
از داغِ وفای تو نشانی که مرا هست  
زایل نکند چینِ چین<sup>۶</sup> و نگه چشم  
این چشم به حسرت نگرانی که مرا هست  
بر لطفِ نهانِ تو گمانی که مرا هست  
وحشی تو بده جان که نیاید به عیادت  
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

۱. غرق در خودپسندی  
۲. آرزومند رسیدن، دارای شوق و اشتیاق رسیدن  
۳. افسونگر، سحرکننده  
۴. شکیبایی، بردباری، تحمل  
۵. زیوری که برگردن آویزند، گردنبنده، خطی چون حلقه برگردن کبوتر و امثال آن  
۶. پیشانی

۹۲

غالباً دل در کفِ چون خود ستمکاریت هست  
یا به این خوش می‌کنی خاطر که گلزاریت هست  
می‌توان دانست کاندرا پایِ دل خاریت هست  
همچو من بی‌عزّتی یا قدر و مقداریت هست  
نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست  
وای بر جانِ تو گر مانند من یاریت هست

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست  
چونی از شاخِ گُلت رنگی و بویی می‌رسد  
در گلستانی چو شاخ گل نمی‌جنبی ز جا  
عشقبازان رازداران همنند از من مپوش  
در طلسم دوستی کاندرا تواش تأثیر نیست  
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو توست

بار حرمان بر نتابد خاطر نازک دلان

عمر من بر جانِ وحشی نه اگر باریت هست

۹۳

گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست  
خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست  
چارهٔ خود کرده‌ام جان جگر خواریم هست  
گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست  
نقش دیوارم ولیکن پایِ رفتاریم هست  
در حسابی هستم و قدری و مقداریم هست  
خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست  
نیست گر دامانِ پرگل، چشمِ پرخاریم هست

بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست  
صبر در می‌بندد اما نیستم ایمن ز شوق  
گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد<sup>۱</sup>  
کی گریزم از درت امّا ز من غافل مباش  
گرچه ناید بنده‌ای چون من به کارِ کس ولی  
جز در دولت سرايِ وصل تو هر جا روم  
حرمت<sup>۲</sup> من گر نداری حرمتِ عشقم بدار  
کوری چشم رقیبان زان گلستانِ امید

وحشی اظهار وفا کرده است خون او مریز

ور مدد خواهی به خون دست آشنا یاریم هست

۹۴

خوبی و فرخندگی جمله در این فال هست  
طالع خود دیده‌ام، شاهد این حال هست  
ذلتِ پارینه<sup>۵</sup> رفت، عزّتِ امسال هست  
گرچه هنوز اندکی مضطرب احوال هست

قرعهٔ دولت زدم، یاری و اقبال<sup>۳</sup> هست  
حالِ نکو بگذرد، بخت مددها کند  
داد منجم<sup>۴</sup> نوید، گفت که با اخترت  
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طیب

۲. آبرو، احترام

۴. ستاره‌شناس

۱. تحمّل مشقت کردن، به خود فشار آوردن، تحمّل در امری

۳. پیش آمدن، رو آوردن دولت، بخت و طالع

۵. منسوب به سال گذشته، کهنه



طایر اقبالِ من شهپر دولت دماند  
 بخت ز دنبال چشم اشکِ مرا پاک کرد  
 رخصتِ پرواز نیست ورنه پر و بال هست  
 مژده که این گریه را خنده ز دنبال هست  
 وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده  
 دردِ سرِ قال نیست، سر خوشیِ حال هست

## ۹۵

می توانم بود بی تو، تابِ تنهاییم هست  
 حفظِ ناموس<sup>۱</sup> تو منظور است می دانی تو هم  
 امتحانِ صبر خود کردم شکیبایم هست  
 ورنه صد تقریب<sup>۲</sup> خوب از بهر رسوایم هست  
 ایستاده بر درِ دل، صد تقاضایم هست  
 اندکی هم در مقامِ رشک فرمایم هست  
 پر خماری در پی این باده پیمایم هست  
 امتیازی از هوسناکانِ هر جایم هست  
 گرچه هیچم، نیستم همچون رقیبان در به در  
 وحشی ام من کی مرا وحشت گذارد پیش تو  
 گرچه می دانم که در بزم تو گنجایم هست

## ۹۶

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست  
 ز رشکِ قربِ من ای مدعی خلاص شدی  
 اگر غلط نکنم از منش ملالی هست  
 ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست  
 به رخصتِ تو که رفتیم و دردِ سر بردیم  
 به بوستانِ تو گر مرغ ما نمی گنجد  
 تو بد مزاج چه بی اعتدال<sup>۴</sup> و بدخویی  
 سفارشِ دل خود با تو این زمان گفتم  
 طبعی و مزاجی و اعتدالی هست  
 ز گریه روز و دایع توام مجالی هست  
 چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت  
 که فکرِ باطل و اندیشه محالی هست

## ۹۷

تو جفا کن که از این سوی وفاداری هست  
 با دلم هرچه توان کرد بکن تا بکشد  
 طاق و صبر مرا حوصله خواری هست  
 کز من و جانِ منش نیز مددکاری هست  
 من خرم مایه هر شکوه به صد شکر ز تو  
 من خریدار اگر ت جنسِ دل آزاری هست

۲. نزدیک کردن، نزدیک بودن

۱. شرف، عصت و عفت، صاحب سروراز

۴. ناهماهنگ

۳. شرمندگی و خجالت

گردد زنجیر به مژگانِ ادب پاک کند      آن که در قید کسش ذوق گرفتاری هست  
 ما به دامان تو نازیم که پاک است چو گل      ورنه در شهر بسی لعبت بازاری هست  
 شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی  
 که دراز است شبِ حسرت و بیداری هست

## ۹۸

اسیر جلوۀ هر حسن عشقبازی هست      میان هر دو حقیقت<sup>۱</sup> نیاز و نازی هست  
 ز هر دری که نهد حُسن پایِ ناز برون      بر آستانه<sup>۲</sup> آن در سرِ نیازی هست  
 اگر مکلف<sup>۳</sup> عشقی سر نیاز بنه      که هر که هست به کیش خودش نمازی هست  
 چو نیک درنگری عشق ما مجازی نیست      حقیقتی پس هر پرده<sup>۴</sup> مجازی هست  
 میان عاشق و معشوق کی دویی<sup>۴</sup> گنجد      برو برو که تو پنداری امتیازی هست  
 وداعِ خویش کن اول اگر رفیقِ منی      که این رهی ست خطرناک و ترکتازی<sup>۵</sup> هست  
 نه احتراز از آن جانب است همواره  
 گهی ز جانب وحشی هم احترازی هست

## ۹۹

از عرضِ نیازم چه بلا بی خبرش داشت      آن نازِ نگه دزد که پاس نظرش داشت  
 فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم      صیّاد ز مرغان دگر بسته ترش داشت  
 بلبل گله می کرد ز گل دوش به صد رنگ      گل بود که هر دم به زبان دگرش داشت  
 این عشق بلایی ست، شنیدی که چها دید      یعقوب<sup>۶</sup> که دل در کف مهر پسرش داشت  
 بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه      دیدم که به زندان تو بیدادگرش داشت  
 این طئی مکان بین که ز هر جا که برون تاخت  
 وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

## ۱۰۰

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت      هر که شد بیمارِ درد عشق بهبودی نداشت  
 بود روزی آن عنایت ها که با ما می نمود      خوش نمودی<sup>۷</sup> داشت اما آن چنان بودی نداشت

۱. اصل هر چیز، راستی

۲. درگاه، کفش کن

۳. موظف، به مشقت و دشواری درافتاده

۴. جدایی

۵. تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار، تاخت و تاز ترکان، جولان دادن

۶. بنابر قصص قرآن مجید یعقوب در فراق یوسف آنقدر گریست که چشم هایش نابینا شد.... فایضت عیناه من الحزن.

۷. نمایش، ظهور، تجلی، علامت، جلا و رونق

دوش کامد با رقیبان مست و خنجر می‌کشید  
عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم  
جای خود در بزمِ خوبان شمعسان چون گرم کرد  
آن‌که اشکِ گرم و آه آتش آلودی نداشت  
داشت سودایِ رخس وحشی به سر در هر نفس  
لیک از آن سودا چه حال یک دمش سودی نداشت  
وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت  
هر که جسمی ریش و جان درد فرسودی نداشت

## ۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت  
نوازشم به جواپ سلام اگر چه نداد  
به جذبه نگهی کز پشاش کشان می‌برد  
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل<sup>۱</sup> آن  
یکی قبور نکرد از هزار تحفه جان  
که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد  
تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت  
تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت  
چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت  
بلاي دانش صد هوشمند کرد و گذشت  
بهبانه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت  
که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت  
رسید و باز به اندک ترخمی وحشی  
زبان شکوه به کام تو بند کرد و گذشت

## ۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت  
اگر خودهمره جانان نرفتم  
سروسامان مجو از من چو رفتی  
چه دید از من که چون بر هم زدم چشم  
تو پنداری که از تن جان من رفت  
ولی فرسنگ‌ها افغان من رفت  
تو چون رفتی سروسامان من رفت  
چو اشک از دیده گریان من رفت  
از آن پیچم به خود چون ماژ وحشی  
که گنج کلبه ویران من رفت

## ۱۰۳

به طوف<sup>۲</sup> کعبه من خاکسار خواهم رفت  
اگر به باغ روم بهر دیدن گل و سرو  
ولی به یاد سر کوی یار خواهم رفت  
به یاد قامت آن گلعدار<sup>۳</sup> خواهم رفت

۱. اندیشیدن، خردمندی

۲. طواف؛ عملی که هنگام مناسک حج به جا آورده می‌شود و آن هفت مرتبه به دور خانه کعبه گردیدن است.

۳. گلچهره، رخساری به زیبایی و طراوت گل

جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم      چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت  
 مرا به میکده، ای محاسب رجوعی<sup>۱</sup> نیست      اگر روم پی دفعِ خمار خواهم رفت  
 به رهگذارش اگر خاک ره شود سر من  
 کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم رفت

## ۱۰۴

گرم آمد و بر آتش شوقم نشانند و رفت      آتش به جای آب ز چشم فشانند و رفت  
 آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق      وز آتشم زبانه به گردون رسانند و رفت  
 برخاستم که دست دعایی برآورم      دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت  
 از پی دویدمش که عنانگیری ای کنم      افراشت تازیانه و مرکب<sup>۲</sup> جهانند و رفت  
 وحشی نشد نصیبم<sup>۳</sup> ازو تازیانه ای  
 چشمم به حسرت از پی او باز ماند و رفت

## ۱۰۵

ناز برگردد کمان در وقت ترکش<sup>۴</sup> بستنت      فتنه پاکوبان شود هنگام اَبَرش<sup>۵</sup> جستنت  
 لاله آتشناک رویاند ز آب و خاک دشت      ز آب خوی رخساره از گردِ سواری شستنت  
 پیش دست و قبضه<sup>۶</sup> ات میرم که خوش مردم کُش است      در کمانِ ناز تیرِ دلبری پیوستنت  
 تا چه آتش ها کند بر هر سر کویی بلند      شوخی طبع تو و یک جا دمی نشستنت  
 وحشی ام من جای من میدانگه نخجیر<sup>۷</sup> توست  
 نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت<sup>۸</sup>

## ۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخس راندنت      وان دست و تازیانه و مرکب جهانندنت  
 شهری به ترکتاز دهد بلکه عالمی      ترکانه<sup>۹</sup> برنشتن<sup>۱۰</sup> و هر سو دواندنت

۱. بازگشتن، رجعت، مراجعه  
 ۲. آنچه بر آن سوار شوند.  
 ۳. بهره، تقدیر  
 ۴. تیردان، جعبه جای تیر که آن را بغل زین یا به کمر می بستند.  
 ۵. اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.  
 ۶. مشتبه، دسته، دسته شمشیر و کارد، یک مشت از هر چیزی  
 ۷. شکار، حیوانی است که آن را شکار کنند و نیز به معنی بزکوهی هم آمده است.  
 ۸. مجروح کردن، آزردن، زخمی شدن  
 ۹. منسوب به ترک، ترک مانند؛ سریع و تند و خشونت آمیز و بی رحمانه و خلاف ادب، خارج از لطافت  
 ۱۰. سوار شدن بر اسب

پیش خدنگِ پرکش ناز تو جان دهم  
وان شست<sup>۱</sup> باز کردن<sup>۲</sup> و تا پر نشانندت  
میرم به آن عتاب که گویا سرشته‌اند  
صد لطف با ادایِ تعرض رساندنت  
طرز نگاه نازم و جنیدنِ مژه  
وان دامنِ کرشمه به مردم فشانندت  
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق، چیست  
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

## ۱۰۷

تو منکری ولیک به من مهربانی‌ات  
می‌بارد از ادای نگاه نهانی‌ات  
میرم به ملتفت نشدن‌های ساخته  
وان طرز باز دیدن و تقریب دانی‌ات  
یک خم شدن ز گوشه ابروی التفات  
آید برون ز عهده صد سرگرانی‌ات  
نازم کرشمه را که صدم نکته حل نمود  
بی منت موافقت و همزبانی‌ات  
شادی التفات تو کارم تمام کرد  
بادا بقای عمر تو و زندگانی‌ات  
ای شاهباز<sup>۳</sup> دوری ما از تو لازم است  
گنجشک را چه زهره هم آشیانی‌ات  
جنیدت این هوس ز کجا ای نهالِ لطف  
کی اوفتاد رغبت میوه فشانی‌ات  
من از کجا و این همه نوباوه<sup>۴</sup> امید  
یارب که برخوری ز درخت جوانی‌ات  
شاخ گلی کجاست بدین پاکدامنی  
بیهوده سال‌ها نکنم باغبانی‌ات  
صد نوبهار را ز تو آب<sup>۵</sup> است و رنگ و بو  
دارد خدا نگاه ز باد خزان‌ات

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف توست  
کز خم به شیشه رفت می‌شادمانی‌ات

## ۱۰۸

نوید آشنایی می‌دهد چشم سخن گویت  
گرفته انس گویا نرمی‌ای با تندی خویت  
بمیرم پیش آن لب، این چنین گاهی تبسم کن  
به حمدالله که دیدم بی‌گره یک بار ابرویت  
به رویت مردمان<sup>۱</sup> دیده را هست آن چنان میلی  
که ناگه می‌دوند از خانه بیرون تا سر کویت  
شرابی خورده‌ام از شوق و زور آورده می‌ترسم  
که بردارد مرا ناگاه و بی‌خود آورد سویت  
ز آتش آب می‌جویم بسین فکر محال من  
وفاداری طمع می‌دارم از طبع جفاجویت

۱. انگشت بزرگ و پهن دست یا پا، قلاب ماهی‌گیری، نشستن و جلوس

۲. قلاب ماهی‌گیری را باز کردن، دام یا کمند را باز کردن

۳. نوعی باز بزرگ خرمایی رنگ و بیش‌تر سفید و شکارگیر که شاهان با آن مرغان دیگر را شکار کنند؛ باز سفید

۴. آبرو

۵. هرچیز نو رسیده، در این جا میوه نوس

۶. مردمک چشم

فریبِ غمزه امروز آن قدر خوردم که می‌باید مجرب<sup>۱</sup> بود هر افسون که بر من خواند جادویت  
 چه بودی گر به قدر آرزو جان داشتی وحشی  
 که کردی صدهزاران جان فدایِ یک سر مویت

## ۱۰۹

هرگز م یارب از آن دیدار مهجوری<sup>۲</sup> مباد این نگاه دور را از روی او دوری مباد  
 من کجا و رخصتِ آن بزم دائم جای خویش دیگران هم رخصت از خواهند دستوری<sup>۳</sup> مباد  
 هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر من است لیک جانم را ز دردِ رشک رنجوری مباد  
 چشمِ غارت کرده را صعب است از دیدار دوخت هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد  
 جوهر حُسن تو کنجِ خانه آباد نیست  
 بر بنایِ جانِ وحشی نامِ معموری<sup>۴</sup> مباد

## ۱۱۰

هجرا، رفیقِ بختِ زبون<sup>۵</sup> کسی مباد خصمی چنین دلیر به خونِ کسی مباد  
 یارب حریفِ گرم کنی همچو آرزو گرم اختلاطِ داغِ درونِ کسی مباد  
 این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر پیراهنِ درون و برونِ کسی مباد  
 آن گریه‌های شوق که غلتید کوه ازو سیل بنایِ صبر و سکونِ کسی مباد  
 صد بندِ شوق پاره کند زورِ آرزو یارب که بخت شور و جنونِ کسی مباد  
 نعلم به نام جمله اجزا در آتش<sup>۶</sup> است جادوی او به فکر فسونِ کسی مباد  
 وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه کرد  
 این بخت بد که راهنمونِ کسی مباد

## ۱۱۱

تا ابد دولت نواب<sup>۷</sup> ولی سلطان باد مُلکِ سرمدی‌اش<sup>۸</sup> نامزدِ فرمان باد  
 آن عصایی که شکست سر قیصر<sup>۹</sup> با اوست پیشِ قصرت به سر دست کمین دربان باد

۱. آزموده، دانای کار، زیرک ۲. جدایی و مفارقت، دورافتادگی ۳. اجازه

۴. آبادانی، مجازاً تندرستی و سلامت

۵. بیچاره، درمانده، مغلوب، خوار و حقیر

۶. افسونگران و اهل عزائم کسی را که بی‌قرار کردنش مطلوب باشد نام او را بر نعل نقش کرده در آتش می‌اندازند و نیز

کنایه از بی‌قرار و مضطرب گردانیدن است. ۷. نیابت‌کنندگان و نمایندگان

۸. جاودان و ابدی، ربّانی و الهی، دایمی

۹. عنوان و لقب امپراتوران روس و روم، تزار

دشمنت را که برو حبس مآب<sup>۱</sup> است حیات  
 رفعت آن جامه که آرد به قد قدر تو راست  
 عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه  
 گردد هر خشم که تیغ تو در چشم عدوست  
 چین ابروی اجل، قفل در زندان باد  
 طوق جیب فلکش دایره دامان باد  
 طول و عرض همه ایران و همه توران<sup>۲</sup> باد  
 ناوک حادثه صف بر زده چون مژگان باد  
 باد یارب ز تو بستان امالی<sup>۳</sup> خرم  
 وحشی نکته سرا بلبل این بستان باد

## ۱۱۲

خوش نیست هر زمان زدن از جور یار داد  
 شد یار غیر و داد قرار جفا به ما  
 رفت و ز دست اهل تظلم<sup>۴</sup> عنان کشید  
 آن ترک ظلم پیشه دگر می رود که باز  
 ورنه ز دست توست مرا صد هزار داد  
 یاران نمی توان به خود اینها قرار داد  
 داد از عنان کشیدن<sup>۵</sup> آن شهسوار<sup>۶</sup> داد  
 از خلق خاست بر سر هر رهگذر داد  
 وحشی تو ظلم دیده و آن ترک تندخوست  
 ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

## ۱۱۳

عیاذ بالله از روزی که عشقم در جنون آرد  
 من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش  
 به جرم عشق در بند یکی سلطان بی رحم  
 سر خسرو ز گل گردد گران فرهاد را نازم  
 سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد  
 به صد خواری کند بیرون به صد عزت درون آرد  
 که هر کس آید از دیوان او فرمان خون آرد  
 که گلگون را به گردن گیرد و از بیستون<sup>۷</sup> آرد  
 کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد  
 برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی  
 نیارد بار اگر هم آورد بار زیون آرد

۱. بازگشتن، بازگشتگاه، مرجع

۲. سرزمین تور شامل تخارستان، خوارزم، کوه‌های چترال و قچاق بود که از ماوراءالنهر تا چین میانه امتداد داشت.

۳. جمع املا، قول‌های خلاصه شده و آنچه که برای نوشتن گفته شود. مطالبی که کسی بگوید و دیگران در همان مجلس

بنویسند.

۴. ستم کشیدن، دادخواهی، از ظلم کسی شکایت کردن

۵. شاهسوار، سوار دلاور و چالاک و ماهر در سوارکاری اسب

۶. بیستون نام کوهی است مشهور در چهل کیلومتری شهر کرمانشاه. از آثار آنچه باقی مانده معلوم می‌شود که در گذشته در آن ناحیه شهری بوده و خراب شده و همان کوه بیستون برجا مانده است. در آنجا چند صورت تراشیده مانده که حجاری آن را به فرهاد، فرمانده لشکر خسرو پرویز، نسبت داده‌اند ولی این خبر صحت ندارد و بیستون را بنا به دستور پادشاه بابل حجاری کرده‌اند یا آن که شخصی از چین به نام فطوس آن را حجاری کرده که در عربی نام او زیاد ذکر شده است.

## ۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بی جا ببرد  
خوش بهشتی ست خرابات<sup>۱</sup> کسی کان بگذاشت  
ما و میخانه که تمکین<sup>۲</sup> گدایی در او  
جام می کشتی نوح<sup>۵</sup> است چه پروا<sup>۶</sup> داریم  
جرعه پیر خرابات<sup>۷</sup> بر آن رند حرام  
عرصه ما به مروّت که ز عالم کم شد  
شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند  
خانه آتش زدگانیم ستم گو می تاز

وحشی از رهزنی ایام چه اندیشه کنیم

ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

## ۱۱۵

غمزه او حشر<sup>۱۰</sup> فتنه به هر جا ببرد  
صبر ما پنجه مومی ست چو عشق آرد زور  
گو تو خواهی که گرانی<sup>۱۲</sup> ببرد بندی عشق  
دل من کیست که لطف از تو کند گستاخی  
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز

عافیت را همه اسباب به یغما ببرد  
پنجه گر ساخته باشند ز خار<sup>۱۱</sup> ببرد  
کوه بر سر نهد و سلسله در پا ببرد  
بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد  
صبر و آرام ز دل های شکیبیا ببرد

۱. ویرانه ها، میکده، جای و مرتبه، بی اعتنایی به رسوم و آداب و عادت

۲. پابرجا کردن، نیرو و قدرت دادن، قبول کردن، پذیرفتن فرمان کسی

۳. مأخوذ از کلمه الکساندر، نام پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه. با چهل هزار سپاهی به ایران حمله کرد، داریوش را شکست داد و کاخ های باشکوه را در استخر آتش زد.

۴. داریوش پادشاه هخامنشی  
۵. نوح یکی از پیغمبران است که امت وی سر از فرمان او برتافتند و حق تعالی آن ها را غضب کرد؛ بنا بر مشهور طوفان عظیمی در زمان او برخاست و آب همه زمین را گرفت. نوح به دستور خداوند کشتی بزرگی ساخت و خود و یارانش و گروهی از جانوران به آن پناه بردند. چنان که نوشته اند نوح با همسر مؤمنه اش و سه پسرش حام و یافث و سام و زنان ایشان، که هفتاد تن بودند، در کشتی سوار شدند و سرپوشی بر بالای آن ترتیب دادند و مدت یک سال بر روی آب سیر کردند تا طوفان فرو نشست.

۶. ترس و هراس، تاب و توان، رغبت و میل

۷. پیر می فروش، پیر طریقت، مرشد کامل

۸. پوپک، نام پرنده ای که راهنمای حضرت سلیمان بود.

۹. غنیمت، غارت، تاراج، چپاول

۱۰. انبوه مردم، جماعت، لشکر غیر منظم، چریک

۱۱. از سنگ های آذرین؛ نوعی بافته ابریشمی که مانند صوف موجدار است؛ نغمه ای از موسیقی

۱۲. سنگینی، تلخی



از تو ایمایی<sup>۱</sup> و از صیقل<sup>۲</sup> ابرو میلی  
 ندهی عشق به خود ره که چو فرصت یابد  
 هر زبان کو سر بی جرم نخواهد بردار  
 زنگ<sup>۳</sup> صدساله تغافل ز دل ما ببرد  
 قفل گنجینه جان پیچد و کالا ببرد  
 دعوی عشق کند کوتاه و غوغا ببرد  
 دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی  
 هر که را دل نگه آهوی صحرا ببرد

## ۱۱۶

شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد  
 دود آتشکده از کلبه عاشق خیزد  
 می جهد برقی جمالی که دهد اجر فراق  
 عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد  
 هر که را بر در نازک بدنان خواند عشق  
 آن که سود سر بازار محبت خواهد  
 در برو باز زخم بی رخ او رضوان<sup>۵</sup> را  
 ندهد طوف صنم خانه<sup>۶</sup> به صد حج قبول  
 در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد  
 گر به کاشانه خود آتش موسی<sup>۴</sup> ببرد  
 کیست تا مزده به یعقوب و زلیخا ببرد  
 اولش قوت بگریختن از پا ببرد  
 دل و جانی که بود ز آهن و خارا ببرد  
 باید آن جا همه سرمایه سودا ببرد  
 گر به گلزار بهشتم به تماشا ببرد  
 شیخ صنعان<sup>۷</sup> که دلش را بت ترسا<sup>۸</sup> ببرد  
 با چنین درد که وحشی به دعا می طلبد  
 بایدهش کشت اگر نام مداوا ببرد

## ۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد  
 بی خودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

۱. اشاره

۲. آن که شمشیر و مانند آن را بزداید و جلا دهد، جلا دهنده، زدودگی چرک زنگ از آینه و فلزات

۳. درای، ناقوس، زنگوله، جام گونه‌ای فلزی که آویزه‌ای فلزی در میان دارد.

۴. وقتی که موسی بن عمران برای نخستین بار افتخار کلیم‌اللهی نصیبش شد، آتشی دید. به یاران گفت من آتشی دیدم درنگ کنید تا گیراننده‌ای برای شما آورم یا آن که به وسیله آن آتش هدایت یابم. پس به جانب آن روانه شد و شنید ندایی که: «ای موسی من پروردگار تو هستم، نعلین خود را بیرون کن همانا تو در وادی پاکیزه 'طوی' هستی...» فاخلع نعلیک انک بالوادی المقدس طوی.

۵. خشنود شدن، بهشت، دربان و نگهبان بهشت

۶. بتخانه

۷. از اهالی صنعان یمن. هفتصد مرید داشت و از آن جمله شیخ فریدالدین عطار بود. گویند بر اثر نفرین غوث‌الاعظم به دختری مسیحی دل سپرد و از اسلام درگذشت. و برای رسیدن به او زنار بر میان بست و ترک آیین خویش گفت. سرانجام هدایت غیبی دست او گرفت. این داستان را شیخ عطار در منطق‌الطیر به طرزی دلکش و جالب به رشته نظم درآورده و در پاره‌ای از لغات از جمله کشف‌اللغة صنعان را به شیخ مذکور تعبیر نموده و بعضی شعرا نیز چنین کرده‌اند.

۸. نصرانی، مسیحی

خانه آتش زدگانیم ستم گو می‌تاز  
شاخ خشکیم به ما سردی عالم چه کند  
دوزخ جور برافروز که من تا قوی‌ام  
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام  
آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد  
پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد  
نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد  
که به پیش دگری دست تمنا ببرد  
وحشی از رهن ایام چه اندیشه کنی  
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

## ۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شُکری دگر دارد  
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد  
به یک صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا  
دعاهای سحر گویند می‌دارد اثر آری  
زبان کز شکوه‌ام پر زهر بود اکنون شکر دارد  
که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد  
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد  
اثر می‌دارد اما کسی شب عاشق سحر دارد  
که هر کس بیش تر مهر تو دارم وین دلیلم بس  
عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی  
که زهر آلوده پیکان‌های حسرت بر جگر دارد

## ۱۱۹

به زیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد  
بلائی هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی<sup>۱</sup>  
ندارد اشتیاق وصل شیرین کوهکن، ورنه  
عتاب آلوده آمد، باده در سر، دست بر خنجر  
بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد  
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد  
به ضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد  
کدامین بی‌گنه را می‌کشد دیگر چه سر دارد  
کسی دارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی  
که آتش در دل و داغ ندامت بر جگر دارد

## ۱۲۰

به تنگ آمد دلم، یک خنجر کاری طمع دارد  
نهاده‌ست از نکویانش بسی غم‌های ناخورده  
سحر گل خنده می‌زد بر شکایت گوی بی‌لیل  
گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود  
از آن مژگان قتال<sup>۲</sup> این قدر یاری طمع دارم  
ازین خونخواره<sup>۳</sup> مردم هر که غمخواری طمع دارد  
که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد  
که یک‌جا بودن از یاران بازاری طمع دارد  
هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده  
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

۱. مراد یعقوب پیغمبر است. ۲. بسیار کشنده، بسیار قتل کننده. ۳. بی رحم

## ۱۲۱

لشکرِ فتنه در کمین دارد	چشم او قصدِ عقل و دین دارد
هر که او لشکری چنین دارد	عالمی را کند مسخر <sup>۱</sup> خویش
آه با عاشقان چه کین دارد	مست و خنجر به دست می آید
اگر آن شوخ قصد این دارد	هیچ کس را به جان مضایقه نیست
داغِ بر دستِ نازنین دارد	ساعده <sup>۲</sup> او مباد رنجه شود
پیش جانان در آستین دارد	هر که را هست تحفه‌ای در دست

نسیم جانی است تحفه وحشی

«چه کند بینوا همین دارد»

## ۱۲۲

لطفی که ازین پیش به ما داشت ندارد	جانان نظری کوز وفا داشت ندارد
لطفی که به این بی‌سروپا داشت ندارد	رحمی که به این غمزده‌اش بود نمانده‌ست
کآن لطف که نسبت به گدا داشت ندارد	آن پادشاهِ حسن ندانم چه خطا دید
جوری که به این قوم روا داشت ندارد	گر یار خبردار شود از غم عشاق

وحشی اگر از دیده رود خون عجیبی نیست

کآن گوشه چشمی که به ما داشت ندارد

## ۱۲۳

هر چه فرمان بدهد حُسن چنان باید کرد	کار خوبی نه به گفتِ دگران باید کرد
جویِ خون بر در بیداد روان باید کرد	تیغِ تیز و دلِ بی‌رحم چرا داده خدا
چو بود مصلحتِ ناز همان باید کرد	گاه باشد که مرّوت ندهد رخصتِ جور
دوستی از دل و خصمی به زبان باید کرد	سنتِ ملتِ خوبی‌ست که با صاحب عشق
چیست پوشیده از ایشان که چنان باید کرد	گو زبان دردِ سرِ عاشق و معشوق مده

وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی

دفع بدمستیش از رطلِ گران باید کرد

## ۱۲۴

نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد	خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
شروع در سخن مدعا تواند کرد	خوش آن نگاه که در آشنایی اول

خوش آن غرور که وام دو صد جواب سلام  
 خوش آن ادا که هزاران وعده ناز  
 خوش آن فریب که در عین تیغ راندن‌ها  
 به یک کرشمه ابرو ادا تواند کرد  
 به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد  
 علاج دعوی صد خونبها تواند کرد  
 خوش است طرز اداهای خاص با وحشی  
 خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

## ۱۲۵

کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد  
 یک شمه<sup>۱</sup> کار در فن ناز و کرشمه نیست  
 گفتم مرنج و گوش کن از من حکایتی  
 خندان نشست و شمع شبستان غیر شد  
 ننشست با رقیبی و آزار من نکرد  
 کز یک نگاه چشم تو در کار من نکرد  
 رنجش نمود و گوش به گفتار من نکرد  
 رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد  
 وحشی نماند هیچ سیاست که هجر یار  
 با جان خسته و دل افکار<sup>۲</sup> من نکرد

## ۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد  
 زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت  
 هزار نقش و فاقم<sup>۳</sup> نمود ظاهر بخت  
 کلیددار عنایت و سیله‌ها انگیخت  
 چه ذوق از این همه تنگ شکر که بخت گشود  
 شد از فراق به یک ذره صبر راضی و نیست  
 چه کارها که به فرموده فراق نکرد  
 ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد  
 ولیک باطن خود ساده از نفاق<sup>۴</sup> نکرد  
 ولیک بخت بدم با تو هموناق<sup>۵</sup> نکرد  
 چو دفع تلخی هجر تو از مذاق<sup>۶</sup> نکرد  
 کسی که طاق<sup>۷</sup> او را غم تو طاق نکرد  
 مذاق وحشی و این درد و غم که ساقی وقت  
 نصیب ساغر ما باده رواق<sup>۷</sup> نکرد

## ۱۲۷

دگر آن شب است امشب که ز پی سحر ندارد  
 من و زخم تیزدستی که زد آن چنان به تیغ  
 همه زهر خورده پیکان خورم و رطب<sup>۸</sup> شمارم  
 من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد  
 که سرم فتاده بر خاک و تنم خبر ندارد  
 چه کنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد

۲. آزرده، خسته، زخمی

۱. یک بار بوییدن، بوی خوش، مقدار کم، اندک

۳. سازگاری، با یکدیگر همکاری کردن

۵. در این جا به معنی خانه و اتاق است.

۴. دورویی کردن، منافقه، کفر پوشیدن و ایمان آشکار کردن

۷. سایبان، راهرو و مدخل سقف دار داخل عمارات، پیشگاه خانه

۶. ذوق، طبع، سلیقه، مزاج

۸. خرماي تازه، خرماي نارس

ز لبی چنان که بنارد شکرش ز شکرستان  
 به هوایِ باغ، مرغان همه بال‌ها گشوده  
 بکش و بسوز و بگذر منگر به این که عاشق  
 همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد  
 به شکنج<sup>۱</sup> دام مرغی چه کند که پر ندارد  
 بسجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد  
 می وصل نیست وحشی به خماری هجر خو کن  
 که شراب ناامیدی غم در دسر ندارد

## ۱۲۸

تابِ رخ او مهر جهانتاب ندارد  
 خواب آورد افسانه و افسانه عاشق  
 پهلوی من و تکیه خاکستر گلخن  
 جز زلف کسی پیش رخس، تاب ندارد  
 هرکس که کند گوش، دگر خواب ندارد  
 دیوانه سر بستر سنجاب ندارد  
 کاین سست بنا طاق سیلاب ندارد  
 سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد  
 گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست  
 وحشی که جز ابروی تو محراب<sup>۲</sup> ندارد

## ۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد  
 هرچند بیش گشت به ناز و کرشمه ام  
 باز آمدی و شعله شوقم به جان زدی  
 دردی تو کم نشد ز سفر بلکه صد آلم  
 دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد  
 رغبت به آن کرشمه و نازم زیاده شد  
 کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد  
 از رنج راه دور و درازم زیاده شد  
 وحشی به فکر چشم غزالی به هر غزل  
 انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

## ۱۳۰

هلاکم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد  
 گذاریدم همان جایی که میرم برمداریدم  
 حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو  
 که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد  
 نمی خواهم که بر دوش کسی باری ز من باشد  
 که خواهم عذر او گر گاهش آزادی ز من باشد  
 ز اشک ناامیدی برد مژگان آب و می ترسم  
 که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد  
 به کویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی  
 مرا این بس که آن جا ناله زاری ز من باشد

۱. پیچ و تاب، شکن پیچ و خم زلف، مکر و حيله

۲. جای ایستادن پیش نماز در رواق درون مسجد رو به قبله در جلوی نمازگزاران، عبادتگاه

## ۱۳۱

مهرم ز حرمان شد فرون، شوقی ز حسرت کم نشد  
 تخم امید ما ازو، نازسته ماند از بی‌نمی  
 خوشبخت تو ای مدعی، کاین جا که من خوارم چنین  
 عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا  
 هرچند حسرت بیش شد، شوق و محبت کم نشد  
 اما به کشت دیگران باران رحمت کم نشد  
 با یک جهان بی‌حرمی هیجت ز حرمت کم نشد  
 با این همه حق وفا خواری و ذلت کم نشد

وحشی ازو بر خاطرَم پیوسته بود این گرد غم

ز آیینۀ من هیچ‌گه گردد کدورت کم نشد

## ۱۳۲

ملول از زهدِ خویشم ساکنِ میخانه خواهم شد  
 اگر بیند مرا طفلی به این آشفستگی داند  
 حریفِ ساغر و هم مشربِ پیمانه خواهم شد  
 که از عشقِ پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد  
 شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانی‌ها  
 به هر جا می‌رسم افسانۀ عشق تو می‌گویم  
 که روزی یار با آن گوهرِ یک‌دانه خواهم شد  
 به این افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد

مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد

کجا باشم مقیمِ گوشۀ ویرانه خواهم شد

## ۱۳۳

این است کزو رخنه به کاشانه من شد  
 این است که می‌ریخت به پیمانه اغیار  
 تاراجگرِ خانه ویرانه من شد  
 خون ریخت چو دور من و پیمانه من شد  
 این است که چشم تر من ابر بلا ساخت  
 سیل آمد و بنیاد کن خانه من شد

این است که چون دید پریشانی من، گفت:

وحشی مگر این است که دیوانه من شد

## ۱۳۴

خوش آن کو غنچه‌سان با گل‌عداری همنشین باشد  
 ز دست هرچه می‌آمد به ارباب وفا کردی  
 صراحی<sup>۱</sup> در بغل جام می‌اش در آستین باشد  
 نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد  
 از این بهتر چه خواهد بود یارب این چنین باشد  
 اگر همچون جرس ما را زبان آهنین باشد  
 کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود

به هر ویرانه کآن جا وحشی دیوانه جا گیرد

ز هر سو دامنی پر سنگ طفلی در کمین باشد

۱. شیشه دهان تنگ که شراب در آن می‌ریزند، شیشه یا پیاله شراب

## ۱۳۵

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد  
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم  
شهری که در او همچو تو بیدادگری هست  
پروانه که و محرمی خلوت فانوس  
سنگی به ره توسن شیرین نتوان یافت  
وحشی چه کنی ناله که معمور<sup>۳</sup> نشد دل  
بگذار که این غمکده آباد نباشد

## ۱۳۶

به راز عشق زبان در میان نمی باشد  
میان عاشق و معشوق یک کرشمه بس است  
دل رمیده من زخم دار صیدگهی ست  
از آن روایی<sup>۴</sup> بازار کم عیاران<sup>۵</sup> است  
اگر به من نشوی مهربان درین غرضی ست  
به عالمی که منم منتهای غصه میرس  
زبان به کام مکش وحشی از فسانه عشق  
بگو که خوش تر ازین داستان نمی باشد

## ۱۳۷

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه<sup>۷</sup> بود  
دی که می آمد ز جولانگاه شوخی مست ناز  
بهر آن نا آشنا میرم که فرد از هم رهان  
آن نصیحت ها که می کردیم اهل عشق را  
قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن برنخواست  
سوختن با آتش است و عشق با دیوانگی  
وحشی از خون خوردن شب دوش نتوانست خاست  
کاین می مردافکن امشب تا لب پیمانان بود

۱. دادو ستد، معامله، انعام ۲. گرداگرد سرای خانه، پرده نشینان، حرمت

۳. ساخته شده، مرمت شده، عمران، عمارت ۴. رواج، رونق

۵. تردستان و زیرکان، مردان چالاک، جوانمردان

۶. سنگ زر آزما، سنگ زر، سنگ سیاه سیلیسی که زر و سیم را به آن می مالند و عیار آن ها را می سنجند.

۷. معشوق، محبوب، کامل ۸. عمامه

۱۳۸

زان شیوه‌های خاص یکی جلوه گر نبود  
عجز نگاه حسرت من بی‌اثر نبود  
اما تبسمی که شود پرده در نبود  
بیرون ز زیر پرده گلبرگ تر نبود  
خنجر زد آن چنان که نگه را خبر نبود  
جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

امروز ناز را به نیازم نظر نبود  
چشم از غرور اگر چه نمی‌گشت ملتفت  
بس شیوه‌های ناز که در پرده داشت حُسن  
آن خنده‌ها که غنچه سیراب می‌نهفت  
من کشته کرمه مژگان که بر جگر  
دل بهر تو مقید زندان حسرت است

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز  
این سرکشی و ناز چرا بیش تر نبود

۱۳۹

که سرگذشت فراق تو بر زبانم بود  
ز خون گرم که در چشم خون فشانم بود  
ولی ز خوی تو ایمن نمی‌توانم بود  
کدام روز دگر این قدر فغانم بود

چو شمع شب همه شب سوز و گریه زانم بود  
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن  
به التفات تو دارم امیدواری‌ها  
ستم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو

زبان خامه من سوخت زین غزل وحشی  
مگر زبانه‌ای از آتش نهانم بود

۱۴۰

مرهم جان من آزرده جان باشد، نبود  
این که اندک گفتگویی در میان باشد، نبود  
بود اما این که بر خاطر گران باشد، نبود  
شادمان گشتم که با من همچنان باشد، نبود

ماه من گفتم که با من مهربان باشد، نبود  
از میان، بی‌موجبی، خنجر به خون من کشید  
بر دلم صد کوه غم از سرگرانی‌های او  
خاطر هر کس از او می‌شد به نوعی شادمان

وحشی از بی‌لطفی او صد شکایت داشتیم  
پیش او گفتم که یارای زبان باشد، نبود

۱۴۱

داشت گلبنگی<sup>۱</sup> و مشعوف گلستانی بود  
مگسی بود که مهمان سر خوانی بود  
بود دور از سر و نزدیک به دامانی بود

مرغ ما دوش سراینده بستانی بود  
دیده کنز نعمت دیدار نبودش سپری  
دست امید که یک بار نقابی نکشید

۱. آواز و بانگ بلبل، نام لحنی از لحن‌های موسیقی



آن که از تشنگی اش بود گذر بر ظلمات  
تف نشان جگرش چشمه حیوانی بود  
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر<sup>۱</sup> رُست  
که ز ابرش هوس قطره بارانی بود  
خویش را ساخته آماده صد شعله خسی  
گرم همصحبتی آتش سوزانی بود  
بود وحشی که ز رخسار تو شد قافیه سنج  
یا نوا ساز گلی، مرغ خوش الحانی<sup>۲</sup> بود

## ۱۴۲

آنچه کردی، آنچه گفתי غایت مطلوب بود هرچه گفתי خوب گفתי، هرچه کردی خوب بود  
من چرا در عشق اندیشم ز سنگِ طعن غیر آن که مجنون بود اینش در جهان سرکوب بود  
چندگویی قصه ایوب<sup>۳</sup> و صبر او بس است بیش ازین ما صبر نتوانیم، آن ایوب بود

۱. نام چشمه‌ای است در بهشت و نیز به معنی هر چیز فراوان و مترکم، شخص بزرگ و بخشنده

۲. خوش آواز

۳. پیغمبر بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب. مادر وی از اولاد هود نبی است. ایوب بنا به اراده‌ی تعالی مورد امتحان و آزمایش قرار گرفت و هیچ‌گاه در برابر سختی‌ها و بلاهای ناسپاسی نکرد و گریبان صبر ندرید و در مواجهه با بلا مانند روزهایی که در نعمت و سلامت می‌زیست شکر و بندگی می‌کرد. بعضی گفته‌اند ایوب خود بلا اختیار کرد و گفت: «مرا بلا ده تا در آن صبر کنم و ثواب صابران دریابم.» پس به بلا مبتلا شد. در قصص آورده‌اند که اول محنت او در مال پدید آمد و همه مالش رفت؛ بعد در فرزندان و همه مردند و سپس در رمه و احشام. او را چهل رمه گوسفند بود که هر رمه چهل هزار بود؛ و وادی‌ای داشت چند فرسنگ و همه گوسفندان وی در آن جا می‌کردند. حق تعالی بلا فرستاد تا همه هلاک شدند. وقتی این خبر را شبانان به وی دادند گفت: «خدا داده و او باز ستانده.» و هر روز خبری به وی می‌رسید که گاووان و شتران او هلاک شده و انبار غله‌اش تلف گشته و او همچنان در محراب عبادت به نیایش مشغول بود و شکر می‌کرد. بالاخره آتش در آمد و دیوارهای خانه و تجملاتش را سوزاند و سرانجام دیوار خانه بر چهار فرزندش، که به درس و بحث مشغول بودند، فرو ریخت و آن‌ها را کشت. او همچنان صابر بود و عیال خویش را امر به صبر می‌کرد. پس از چندی پایش درد آورد و آماس کرد؛ آن درد زیاد شد و از فرق تا قدم، بدنش مجروح گشت و هفت ماه بر یک جا ماند طوری که از جا نتوانست برخیزد و با این حال هیچ عبادت و تسبیح از او فوت نشد؛ گویند چهار سال همچنان ماند آن‌گاه آن جراحت‌ها را کرم افتاد، همه دوستان و اهل او از وی رو گردانیدند. او چهار زن داشت که سه زن طلاق خواستند و فقط یک زن با او ماند و گفت: «طلاق نخواهم چون در نعمت با تو بودم، در محنت نیز می‌خواهم با تو باشم.» روایت شده که هجده سال محنت ایوب طول کشید. پس از روزگاری که بر آن بگذشت و کرم‌ها بر بدن وی غلبه کردند، مردم ده او را رانندند و از ده خارج کردند. از میان اهالی ده فقط دو تن از شاگردانش به وی التفات کردند و ایوب را در زنبیل نهادند و از ده بردند. به خاطر محبتی که این دو نسبت به ایوب معمول داشته بودند آن‌ها را از ده بیرون کردند. از آن پس رحیمه، همسر باوفای ایوب، برای کسب معاش هر روز به دهات مجاور می‌رفت و کار می‌کرد و مزد کار خود را طعام می‌گرفت و پیش ایوب می‌آورد. در قصص است که روزی رحیمه از آن ده‌ها می‌گذشت و هیچ‌کس او را کار نفرمود. ناامید گشت. در بازگشتن نزد زن منعمه‌ای رفت و گفت: «مرا طعام ده تا نزد بیمار خویش برم تا اگر تو را کاری باشد بدان قائم نمایم.» زن گفت: «کاری نیست ولیکن موی خویش ببر و به من ده تا ترا طعام دهم.» رحیمه بسیار زاری کرد و هرچه التماس کرد زن به او رحم نکرد. رحیمه نخواست تهیدست برگردد. موی خویش را برید و به وی داد. چون چنین شد ابلیس به صورت آدمی نزد ایوب آمد و گفت: «زن تو نابکاری کرده او را گرفته

بود از مجنون به لیلی لافِ یکرنگی دروغ در میان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود  
 من نمی‌دانم که این عشق و محبت از کجاست این قدر دانم که میل از جانبِ مطلوب بود  
 این عجایب بین که یوسف داشت در زندان مصر پای در زنجیر و جایش در دل یعقوب بود  
 وحشی این مژگان خون پالا<sup>۱</sup> که گردِ غم گرفت  
 یادِ آن روزی که در راه کسی جاروب بود

## ۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود بنده بودیم و زبانِ ماجرا<sup>۲</sup> کوتاه بود  
 حقّ یاری‌هایِ سابقِ گر نسبتی راهِ نطق در جواب این که گفتم نکته‌ای در راه بود  
 پیش ازینم جانِ فرودی لذّتِ دشنام او الهه از چه امروز این چنین جانکاه بود  
 گو مده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر حکم او می‌رفت چندانی که این جا شاه بود  
 سال‌ها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم  
 تا نپنداری که خشم ما همین یک ماه بود

## ۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانۀ که بود؟ چندین شراب در خم و خمخانۀ که بود؟  
 ای مرغِ زود رام، که آورد نقل و می دامِ فریب، آبِ که و دانۀ که بود؟  
 روشن به سان آتیشِ حُسن، می که شد شمعت زبانه کش، پی پروانۀ که بود؟  
 آوازه‌ات به مستی و رندی بلند شد افشایِ آن ز نعرۀ مستانۀ که بود؟  
 وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا  
 خود گو که او به غیر تو بیگانۀ که بود؟

## ۱۴۵

دوش در کوییِ عجب بی‌لطفی‌ای در کار بود تسبیح در دستِ تغافلِ سخت بی‌زنتهار<sup>۳</sup> بود  
 رفتن و ناآمدن سهل است با خود خوش کنیم دیده را نادیده کرد و رفت این آزار بود  
 رسم این می‌باشد ای دیر آشنایِ زود سر آن همه لافِ وفا آخر همین مقدار بود؟  
 یاریِ ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او هم به ظاهر یار بود و هم به باطن یار بود

→ مویس بریده‌اند. ایوب اندوهگین شد و نالید و زارزار گریست. گویند در مدت هجده سال تحمل مشقت و بلا برای نخستین بار بود که نالید و گریست و گفت: «رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین». از این روز دوران محنت به سر آمد و نعم و الطاف الهی به وی روی آورد.

۲. سرگذشت، داوری، جدال

۱. صاف کننده خون، پالایش دهنده خون، فوران خون

۳. امان، مهلت، عهد و پیمان

بر نیاوردن مرّوت بود، خود انصاف ده      آرزویِ خاطری گَر دور یک دم دار بود  
کرد وحشی شکوه بی‌التفاتی بر طرف  
دردِ سر می‌شد و گرنه دردِ دل بسیار بود

## ۱۴۶

با غیر دوش این همه گردیدنش چه بود؟      وز زهر چشم جانبِ ما دیدنش چه بود؟  
آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت  
از دور ایستادن و خندیدنش چه بود؟  
اظهارِ قرب اگر نه غرض بود غیر را  
از من ره حریمِ تو پرسیدنش چه بود؟  
بی‌وجه، تند گشتن و رنجیدنش چه بود؟  
وحشی اگر نبود ز ما یارِ ما به تنگ  
بی‌موجبی به جنگ رسانیدنش چه بود؟

## ۱۴۷

چون تو مستغنی ز دل بودی دل آرایی چه بود      بر دل و جان ناز را چندین تقاضایی چه بود  
در تصرف چون نمی‌آورد حُسنَت مُلکِ دل  
این حُسر بردن به اقلیمِ شکیبایی<sup>۱</sup> چه بود  
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یارِ تو  
جلوه خوبی چه و منع تماشایی چه بود  
جرمِ چشمِ ما چه باشد عرضِ زیبایی چه بود  
گشته بوم مستعدُّ عشق، تقصیر از تو شد  
آنچه باشد کم مرا ز اسبابِ رسوایی چه بود  
از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید  
کس نمی‌پرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود  
گر مرا می‌کرد بدخو هم‌نشینی‌های خاص  
وحشی اکنون حال من در کنجِ تنهایی چه بود

## ۱۴۸

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود      تغیر طور خویش چرا، مدّعا چه بود  
ما کشته جفا نه برایِ وفا شدیم  
صد جان فدایِ خنجر تو، خونبها چه بود  
بی‌شکوه و شکایتِ ما ترکِ جور چیست  
دیدنی چه ناصواب، بفرما خطا چه بود  
طبعِ تو هیچ خاطرِ ما در میان ندید  
منعِ جفا و جور ز بهر خدا چه بود  
چیندت این هوس ز کجا ای نهالِ لطف  
بر ما ثمر فشانیِ شاخِ وفا چه بود  
با این غرورِ حسن که صد نخلِ سر بلند  
از پا فکند، نرمی او با گیا چه بود  
وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفا  
خود کرده‌ای چنین به خودش جرمِ ما چه بود

## ۱۴۹

دوش از عربده یک مرتبه باز آمده بود چشم پر عربده‌اش بر سر ناز آمده بود  
چشمش از ظاهرِ حالِ خبری می‌پرسید غمزه‌اش نیز به جاسوسی راز آمده بود  
بود هنگامهٔ من گرم چنان ز آتش شوق که نگاهش به تماشایِ نیاز آمده بود  
غیر داند که نگاهش چه بلاگرمی داشت ز آن که در بوتهٔ<sup>۱</sup> غیرت به گداز آمده بود  
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد بنده‌اش من که عجب بنده نواز آمده بود  
آرزو بود که هر لحظه به سویت می‌تاخت داشت میدانی و خوش در تک و تاز<sup>۲</sup> آمده بود

وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت

که سویی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود

## ۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود بودش گمانِ مهر و هنوزش یقین نبود  
اقرار<sup>۳</sup> مهر کردم و گفتم وفا کنی کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود  
انکارِ مهر سُدِّ ره صد تغافل است اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود  
من خود گره به کار خود انداختم که تو زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود  
افسانه‌ایست بودن شیرین به کوهکن آن روز چشمِ فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشمِ وفا داشتم ازو

زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

## ۱۵۱

هر دلی کز عشق جانِ شعله اندوزش نبود گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود  
عشق را آماده بود اسباب و جانِ مستعد کار چون افتاد با دل بختِ فیروزش نبود  
خرمن من بود و خرمن سوز شوخی بود نیز گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود  
در کمانِ نازِ آن تیری که من می‌خواستم بود پرکش لیک پیکانِ جگر دوزش نبود  
طاعت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی آشنایی شد ضرورت تابِ یک روزش نبود

آن که صد مرغ است در دامش اگر وحشی رمد

گو تصوّر کن که یک مرغِ نو آموزش نبود

۲. به هرسو تاختن، دویدن

۱. ظرف کوچکی که در آن طلا و نقره ذوب می‌کنند.

۳. اعتراف کردن، سخن را واضح و آشکار بیان کردن، بروز دادن

## ۱۵۲

یک ره سؤال کن گنه بی گناه خود  
 زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر  
 دادیم جان به راه تو، ظالم چه می کنی  
 بردی دل مرا و به حرمان بسوختی  
 درد سرت مباد ز فریاد دادخواه  
 زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم  
 زین چشم پر تغافل اندک گناه خود  
 تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود  
 سر داده ای چه فتنه چشم سیاه خود<sup>۱</sup>  
 او خود چه کرده بود بداند گناه خود  
 گر داد می زنند تو می ران به راه خود  
 می داشت نوشخند توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام  
 اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

## ۱۵۳

مرا وصلی نمی باید، من و هجر و ملال خود  
 نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من  
 ز من شرمنده ای از بس که کردی جور می دانم  
 زبان خوب است اما بی زبانی چون زبان من  
 کدام از من بهند این پاک دامان عاشقان تو  
 چه یاری خوب پیدا کرد نزدیک است کز غصه  
 صلازن<sup>۲</sup> هر که را خواهی، تو دانی و وصال خود  
 توگر خود را گذاری با تقاضای جمال خود  
 ز پرکاری ز من پنهان نمایی انفعال خود  
 که گردد لال هر گه شرح باید کرد حال خود  
 قرار داد خواهی بود ما را در خیال خود  
 به دست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود

نمی گفتم مشو پروانه شمع رخس وحشی  
 چو نشیدی نصیحت این زمان می سوز بال خود

## ۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد  
 ز مستی آن که می گوید اناالحق<sup>۳</sup> کی خبر دارد  
 نهم در پای جان بندی، که تا جاوید نگریزد  
 به خون غلتیدم از عشق تو، صد چون من نگرداند  
 نه صلحت باعشی دارد نه خشمتم موجبی، یارب  
 نیاز بوالهوس<sup>۴</sup> همچون نماز بی وضو باشد  
 که کرسی زیر پا یا ریسمانش در گلو باشد<sup>۵</sup>  
 از آن کاکل<sup>۶</sup> که من دانم گرم یک تار مو باشد  
 به یک پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد  
 چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد

بدین بی مهری ظاهر مشو نوید ازو وحشی  
 چه می دانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

۱. کنایه از طمع کردن به چیزی، و رغبت کردن در آن

۲. صلا زدن به معنی خواندن و دعوت کردن است. الصلا کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی به کار می رود.

۳. من حق هستم

۴. بسیار هوس باز، کسی که دنبال خواسته های دل است.

۵. اشاره به موقعیت حسین بن منصور حلاج است که در حضور جمعی کوس اناالحق زد و به دار آویخته شد.

۶. کلاله، موی میان سر که آن را بلند نگاه دارند، موی میان سر ستور

## ۱۵۵

ترسم در این دل‌های شب از سینه آهی سرزند  
از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری  
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما  
آتشفشان است این هوا، پیرامن ما نگذری  
می‌بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقت است اگر در بزم ما  
ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن  
برقی ز دل بیرون جهد آتش به جایی در زند  
آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند  
گر یک دعا تازد برون بر یک جهان لشکر زند  
خصمی به بال خود کند مرغی که این جا پر زند  
ساقی می‌دیگر دهد، مطرب رهی دیگر زند  
بندی مگر برپا نهد، قفلی مگر بر در زند  
وحشی ز بس آزرده‌گی زهر از زبانم می‌چکد  
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

## ۱۵۶

بتان که اهل تعلق<sup>۱</sup> به قیدشان بندند  
تهیه سبب گریه‌های چون زهر است  
در این جریده<sup>۲</sup> افسون رنگ معنی نیست  
به رود نیل<sup>۳</sup> فکندند دیده پدران  
فغان که نغمه سرایان گل نی‌اند آگه  
حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است  
غریب سخت دلی چند سست پیوندند  
شکر فشانی اینان که در شکر خندند  
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند  
جماعی که از ایشان بهینه<sup>۴</sup> فرزندند  
که هست رنگی و بویی بدان چه خرسندند  
به کشوری که در آن کودکان خداوندند  
ز شور این نمکینان جز این نیاید کار  
که بر جراحت وحشی نمک پراکندند

## ۱۵۷

لب بجناب که سر تنگ شکر بگشاید  
غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند  
ره نظارگیان<sup>۵</sup> بسته به مژگان فرما  
در گلویم ز تو این گریه که شد عقده درد  
شب ما را به در صبح نه آن قفل زدند  
همه را کشت، بگویند که با خاطر جمع  
شکرستان ترا قفل ز در بگشاید  
دیده‌ای کو به تو گستاخ نظر بگشاید  
که به یک چشم زدن راه گذر بگشاید  
گرهی نیست که از جای دگر بگشاید  
که به مفتاح<sup>۶</sup> دعاهاهی سحر بگشاید  
این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید  
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را  
که مبادا گله را پیش تو سر بگشاید

۱. وابستگان به امور دنیوی

۲. در این جا به معنی نامه و دفتر حساب است.

۳. رودخانه معروف مصر

۴. خوب، برگزیده، بهترین

۵. تماشاچیان، بینندگان

۶. کلید

۱۵۸

خَرَمِ دِلِ آن کس که ز بستانِ تو آید  
 ما با لبِ تفسیده رو بادیه رفتیم  
 خوش می‌گذری، غنچه گشایِ چمن کیست  
 بر مائده<sup>۱</sup> خلد<sup>۲</sup> خورانم همه خونم  
 گوی ماتم خود دار و به نظاره قدم نه  
 سر لشکر هر فتنه که آید پی جانی  
 گُل در بغل از گشتِ گلستانِ تو آید  
 خوش آن که ز سرچشمه حیوان تو آید  
 این باد که از جنبشِ دامانِ تو آید  
 رشکِ مگسی کان ز سرِ خوانِ تو آید  
 آن کس که به راهِ سرِ میدانِ تو آید  
 تازان ز رو عرصهٔ جولان<sup>۳</sup> تو آید  
 وحشی مرض عشق کشد چاره‌گران را  
 بیچاره طیبی که به درمان تو آید

۱۵۹

نزدیکِ ما سگانِ درت جا نمی‌کنند  
 رسمِ کجاست این، تو بگو، در کدام مُلک  
 رحمی نمی‌کنی، مگر این محرمانِ تو  
 لیلی تمام گوش و ندیمانِ بزمِ خاص  
 این قرب و بُعد چیست نه ما جمله عاشقیم  
 عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت  
 پندِ عبث<sup>۴</sup> بلاست بلی زیرکان عشق  
 این طرفه<sup>۵</sup> بین که تشنه لبان را به قطره‌ای  
 مردم چه احتراز که از ما نمی‌کنند  
 دل می‌برند و چشم به بالا نمی‌کنند  
 اظهار حال ما به تو اصلاً نمی‌کنند  
 ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی‌کنند  
 آن‌ها چه کرده‌اند که این‌ها نمی‌کنند  
 مردم مگر نگاه به سیما<sup>۶</sup> نمی‌کنند  
 بیهوده جا به گوشهٔ صحرا نمی‌کنند  
 صد احتیاج هست و تمنا نمی‌کنند  
 وحشی چه کرده‌ای تو که خاصانِ بزمِ او  
 هرگز عنایتی به تو پیدا نمی‌کنند

۱۶۰

گر دیده به در یوزه دیدار نیاید  
 و در دعوی جانبازی عشقی نکنند دل  
 فرماندهی کشورِ جان کار بزرگی است  
 ندهد دلِ ما گوشهٔ هجرِ تو به صد وصل  
 دل در نظرِ یار چنین خوار نیاید  
 بر جانِ کسی این همه آزار نیاید  
 نو دولتِ حُسنی، ز تو این کار نیاید  
 عادت به قفس کرد، به گلزار نیاید

۲. دوام، همیشگی، بهشت برین

۱. مائده، سفره، خوان، طعام، خوردنی

۳. گشتن، تاخت و تاز، گردیدن

۴. هیئت، علامت، نشان، روی، چهره، قیافه

۶. شگفت و نادر هر چیزی

۵. کار بیهوده و ارتکاب عملی که فایده آن معلوم نباشد.

با بوی بسازم که گلی باغچه وصل  
بیش از بغل و دامن اغیار نیاید  
نایخته ثمر این همه غوغای خریدار  
نوباوه این باغ به بازار نیاید  
بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق  
از وحشی اگر یار مرا عار نیابد

## ۱۶۱

گرچه می دانم که می رنجی و مشکل می شود  
همچو فانوسش کسی باید که دارد پاسبان حسن  
یک رهش خاص از برای جان ما بیرون فرست  
رخنه بند دیده امید خواهد شد مکن  
آنچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست  
دیده را خونبار خواهد کرد از دیدار زود  
دست بر هم سودنی دارد کزو خون می چکد  
عشوه های چشم، کان را غمزه می خوانند و ناز  
گل طراوت دارد اما گو به بلبل خوش ترا  
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی  
غیر ناکامی ز خودکامان چه حاصل می شود؟

## ۱۶۲

شهر بیم است کزین حُسن پر آشوب شود  
در زمینی که به این کوکبه شاهی گذرد  
نشود هیچ کم از کوکبه شاهی حسن  
خاک بادا به سر آن مژه گرد آلود  
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبی ست  
من خود این مطلب عالی ز خدا می طلبم

برو ای وحشی و بگذر صف آرای صبر  
شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود

۱. قطره اشک، شرار آتش که بجهد؛ قطره هایی که از هیزم تر بر آتش چکد. ۲. حجاب و مانع، جداکننده

۳. جادو، افسون ۴. سپیدی و سرخی چهره، رونق و جلا

۵. یک حصه (بخش) از چهار حصه روز

۶. مطب، جایگاه طبابت، محل درمان بیمار



## ۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید  
تا ندانند که مست است، شتابش نگرید  
آن که گوید نردم جام و زد آتش به دلم  
چهره افروختن و میل کبابش نگرید  
صد گلی تازه شکفته است ز گلزارِ رخس  
گل گل افتاده برو از می نابش نگرید  
تا نپرسیم از آن مست که کی می زده‌ای  
چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید

آن که می‌گفت به وحشی که منم زاهد شهر  
گو بیایید به میخانه، خرابش نگرید

## ۱۶۴

این دل که دوستی به تو خونخواره می‌کند  
بد خویبات به آخر دیدن گذاشته است  
این صید بی‌ملاحظه غافل از کمند  
این شیشه ضعیف که صد جا شکسته بیش  
خصمی به خود نه، با من بیچاره می‌کند  
حالا نظر به خوبی رخساره می‌کند  
گردن دراز کرده، چه نظاره می‌کند  
این اختلاط چیست که با خاره می‌کند

فردا نمایش که سوی جیب جان رود  
وحشی که جیب عاریتی پاره می‌کند

## ۱۶۵

گر ریخت پر عقابی<sup>۱</sup>، فر<sup>۲</sup> هما بماند  
رفت آن که لشکری را در حمله‌ای شکستی  
ماه سپهر مسند، شد از صف کواکب  
عباس بیک اعظم<sup>۴</sup> کز بار احترامش  
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش  
خورشید خادم او، گردون ملازم او  
گردون ذخیره سازد گرد سمنش<sup>۶</sup>  
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد  
گر جا گذاشت خالی نخل رسیده او  
جاوید سایه او بر فرق ما بماند  
لشکر شکن اگر رفت کشورگشا بماند  
مهر ستاره خیل، گردون لوا<sup>۳</sup> بماند  
تا انقراض عالم گردون دو تا بماند  
بر چرخ عالمی را دست دعا بماند  
تا حشر این بزرگی، وین کبریا<sup>۵</sup> بماند  
کز بهر چشم گردون این توتیا<sup>۷</sup> بماند  
خشک از نهیب<sup>۸</sup> عدلش اندر هوا بماند  
آن هر دو تازه نخلس او را به جا بماند

۱. شاهین، بزرگ‌ترین و نیرومندترین پرنده شکارگر آسمان

۲. شوکت، فروغ ایزدی که به هر کس بتابد از همگان برتری یابد.

۴. یکی از ممدوحین شاعر که شرح آن در قصائد خواهد آمد.

۵. بزرگواری، کمال ذات و ویژگی جلال و جبروت خدای متعال

۸. ترس، اندوه و رنج، آسیب

۷. سرمه، اکسید روی

۳. پرچم، درفش، علم بزرگ لشکر

۶. اسب زرد رنگ، اسب زرده

این را به باغ دولت و آن را به گلشنِ بخت یارب که تا قیامت نشو و نما بماند  
 تو جاودان بمانی گر او نماند باقی اقبالِ تو جهان را تا انتها بماند  
 وحشی همیشه ماند این زبده<sup>۱</sup> زمانه  
 تا هیچ کس نماند تنها خدا بماند

## ۱۶۶

المئة لله<sup>۲</sup> که شب هجر سر آمد خورشیدِ وصال از افقِ بخت بر آمد  
 صد شکر که زنجیری زندانِ جدایی از حبسِ فراقِ تو سلامت به درآمد  
 شد نوبتِ دیدار و زدم کوسِ بشارت یعنی که دعایِ سحری کارگر آمد  
 جان بود ز هجر تو مهیایِ هنزیمت<sup>۳</sup> این بود که ناگاه ز وصلت<sup>۴</sup> خبر آمد  
 بی خود شده بود از شعفِ وصلِ تو وحشی  
 زو در گذرانِ گر به درت دیرتر آمد

## ۱۶۷

یارِ دور افتاده مان حلّ مرادِ ما نکرد مدّتی رفتیم و او یک بار یادِ ما نکرد  
 مجلسِ ما هر دم از یادش بهشتی دیگر است گرچه هرگز یادِ ما حوری نژاده<sup>۵</sup> ما نکرد  
 بر سرِ صد راه، داد ما به گوشِ او رسید یک ره آن بیدادگر گوشی به دادِ ما نکرد  
 دل به خاکِ رهگذارش عمرها پهلو نهاد او گذاری بر دلِ خاکی نهادِ ما نکرد  
 اعتماد ما یکی صد شد به وحشی زین غزل  
 کیست کو صد آفرین بر اعتقادِ ما نکرد

## ۱۶۸

آن کس که دامن از پی کینِ تو بر زند بر پایِ نخلِ زندگی خود تبر زند  
 گر کوه خصمی تو کند انتقامِ تو آن تیغ را به دستِ خودش بر کمر زند  
 از لشکرِ توجّه تو کمترین سوار تازد برون و یک تنه بر صد حشر<sup>۶</sup> زند  
 قهرِ تو چون بلند کند گوشه کمان هر تیر را که قصد کند بر جگر زند  
 شکرِ خدا که خصم ترا بر جگر نشست آن تیرها که خواست ترا بر سپر زند

۱. برگزیده و پسندیده؛ خلاصه ۲. احسان مخصوص خداوند است.

۳. شکست خوردن، شکست خوردگی و فرار و پراکندگی لشکر ۴. رسیدن به محبوب، دیدار، عطا کردن

۵. کسی که از نژاد حوریان باشد، زن زیبا

۶. گرد آمدن و انبوه شدن مردم، گروه و جماعت

مرغی کز آشیانه خصم تو بر پرید  
آن جا که باطن تو کشد تیغ انتقام  
تو در گلو فشاری خصمی و جان او  
مطرب به بزم خواند عدویت چه غافل است  
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر  
فتوحی نموده ای دگر از نو که بر فلک  
وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران  
خود را به تیغ قهر قضا و قدر زند

۱۶۹

بازم غم بیهوده به هم خانگی آمد  
ای عقل همانا که نداری خبر از عشق  
خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل  
دارد خبری آن نگه خاص که سویم  
عشق آمد و با نشئه<sup>۳</sup> دیوانگی آمد  
بگریز که او دشمن فرزانیگی آمد  
با رخنه دیرینه به ویرانگی آمد  
مخصوص به صد شیوه بیگانگی آمد  
ای شمع به هر شعله که خواهیش بسوزان  
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

۱۷۰

ملک دل را سپه ناز به یغما آمد  
تا چه کردیم که چون سبزه ز کویی ندیم  
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر  
غمزه اش کرد طمع در دل و چو نش ندهم  
مژده عمر ابد می رسد اکنون ز لبش  
دیده را مژده که هنگام تماشا آمد  
گل به گلزار شد و لاله به صحرا آمد  
آنچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد  
خاصه اکنون که تبسم به تقاضا آمد  
صبر کن یک نفس ای دل که مسیحا<sup>۴</sup> آمد

۱. صوت برای دوری، دور کردن، پرهیز، برحذر کردن

۲. گشادگی و شکاف؛ نیز به معنی رهایی از غم و بیرون شدن از تنگی و دشواری

۳. سرخوشی

۴. لقب عیسی علیه السلام که در قرآن مجید مسیح آمده است. به عقیده مسیحیان عیسی پسر خداست، که در ۶۳۲ قبل از هجرت در فلسطین به دنیا آمد و زیر نظر پدرخوانده خود، یوسف نجار، تربیت شد. در سی سالگی به پیغمبری برگزیده شد و سرانجام به دست قوم یهود مصلوب شد و پیروان او مورد تعقیب شدید و شکنجه های بی رحمانه مأموران دولت روم قرار گرفتند و در جشن های بزرگ در میدان های عمومی طعمه جانوران درنده گردیدند. حضرت عیسی بنا بر مشهور به اعجاز، مرده را از گور برمی انگیزت و کر و کور مادرزاد را شفا می داد؛ به این جهت دم عیسوی و نفس مسیحایی در اشعار و ادبیات ما شهرت فراوان یافته است.

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید  
رفت با یک حَسْرِ طاقت و تنها آمد  
باش آماده فتراک ملامت وحشی  
که تو در خوابی و صیّاد ز صد جا آمد

## ۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترکِ جان کند  
هرکس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند  
ای دل به راهِ سیلِ غم جان را چه غمخواری کنی  
این خانه اندوه را بگذار تا ویران کند  
جان صرفِ پرکاری که او چون رو به بازار آورد  
بازارِ خوبان بشکند نرخِ بلا ارزان کند  
از بی سروسامانی‌ام، یاران نصیحت تا به کی  
او می‌گذارد تا کسی، فکر سروسامان کند؟

شد کعبه دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم  
داغِ رقیبانش اگر آتشگه<sup>۱</sup> گبران<sup>۲</sup> کنم

## ۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیرِ جنون بر پای من باشد  
به هر جا پا نهم از بی خودی غوغای من باشد  
خوش آن عشقی که در کویِ جنونم خسروی<sup>۳</sup> بخشد  
جهان پر لشکر از اشکِ جهان پیمای من باشد  
هوس دارم دگر در عشقِ آن شب زنده داری‌ها  
که در هر گوشه‌ای افسانه سودای من باشد  
خوش آن کز خارخار<sup>۴</sup> داغِ عشقِ لاله رخساری  
جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد

مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری  
مهی را گوش بر افسانه شب‌های من باشد

## ۱۷۳

در اوّل عشق و جنون، آهم ز گردون بگذرد  
آغازِ کارم این چنین، انجام آن چون بگذرد  
لیلی که شد مجنون از دور از خرد صدمرحله  
کو تا ز عشق روی تو، صد ره ز مجنون بگذرد  
ای آن که پرسی حال من وه چون بود حال کسی  
کز دیده هر دم بر رخس صد جدول<sup>۵</sup> خون بگذرد  
از دل برآید شعله‌ای کآتش به عالم در زند  
هر گه که در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

وحشی که شد گوهر فشان در وصف عقد گوهرش  
نبود عجب کز نظم او از درّ مکنون<sup>۶</sup> بگذرد

۲. جمع گبر، زرتشتی، پروان دین زرتشت

۱. معبد زرتشتیان

۳. منسوب به خسرو، لایق، شایسته ۴. خارش تن، خلجان، اضطراب ۵. نهر کوچک و جوی آب

۶. پوشیده و پنهان کرده، پنهان داشته؛ گاهی مکنون، یتیم و غیره برای «درّ» صفت آورده می‌شود.

## ۱۷۴

نشام پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید  
مگوبیدش حدیث کوه درد من که می ترسم  
از آنم کس نمی پرسد که چون پرسد کسی حالم  
بیا ای باد خاکم بر سر هر رهگذر افکن  
ز شوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم  
تو دمسازِ رقیبانی چنین معلوم می گردد  
صُبوحی<sup>۱</sup> کرده می آمد، بسی خون کرده رفتارش  
مگو وحشی چرا از بزم او غمناک می آیی  
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید

## ۱۷۵

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد  
آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است  
چشمه فیض گشا خاطر قیاض<sup>۲</sup> شماس  
در خورِ شکرِ عطایِ تو زبانی بدهد  
هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد  
وه چه باشد که به ما طبع روانی بدهد  
وحشی از عهده شکر تو نیاید بیرون  
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد<sup>۳</sup>

## ۱۷۶

غم هجوم آورده می دانم که زارم می کشد  
می کشد صد بار هر ساعت من بد روز را  
گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار  
شب هلاکم می کند اندیشه غم های روز  
وین غم دیگر که دور از روی یارم می کشد  
من نمی دانم که روزی چند بارم می کشد  
کاین چنین فصلی غم آن گله دارم می کشد  
روز فکر محنت شب های تارم می کشد  
گفته خواهم کشت وحشی را به صد بیداد زود  
دیر می آید مگر از انتظارم می کشد

## ۱۷۷

کجا در بزم او جای چون من دیوانه ای باشد  
چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی  
مقام همچو من دیوانه ای، ویرانه ای باشد  
که این هم در میان مردمان افسانه ای باشد

۲. جوانمرد و بخشنده، جوی پرآب

۱. شرابی که به وقت بامداد خورده شود.

۳. اجازه دادن، فرصت دادن، پناه دادن

من و شمعی که باشد قدر عاشق آن قدر پیشش  
 که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد  
 میان آشنایان هر چه می‌خواهی بکن با من  
 ولی خوایم مکن چندین اگر بیگانه‌ای باشد  
 مگو حشی کجا می‌باشد ای سلطانِ مهرویان  
 کجا باشد مقامش، گوشهٔ میخانه‌ای باشد

## ۱۷۸

باغِ ترا نظرگیانی که دیده‌اند  
 در بوستانِ حسنِ تو گل بر سر گل است  
 ای باد سرگذشتِ جدایی به گل بگوی  
 آیا چگونه می‌گذرد تلخی قفس  
 شکر به خون رقم شود از سر بری به جور  
 از بی حقیقتی‌ست شکایت ز مردمی  
 گفتند سبزه‌هایِ خوشش بر دیده‌اند  
 در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند  
 زین بلبلان که سر به پر اندر کشیده‌اند  
 بر طوطیان که بر شکرستان پریده‌اند؟  
 عشاق را زبانِ شکایت بریده‌اند  
 کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند  
 وحشی بیا که آمده آن بوالهوس‌گداز  
 زرهای کم عیار به آتش رسیده‌اند

## ۱۷۹

عشق گو بی عزتم کن، عشق و خواری گفته‌اند  
 کوه محنت بر دلم نه متنت بر جانِ من  
 پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را  
 پیش من هست احتراز از چشم و دل از غیر دوست  
 راست شد دل بارضای یار و رست از هجر و وصل  
 من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم  
 عاشقی را مایهٔ بی‌اعتباری گفته‌اند  
 عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند  
 غایت نومیدی و امیدواری گفته‌اند  
 آنچه اهل تقویش<sup>۱</sup> پرهیزکاری گفته‌اند  
 آری آری راستی و راستگاری گفته‌اند  
 آن صفت کش نام موبِ اختیاری گفته‌اند  
 زیستن فرع است وحشی، اصل پاس دوستی‌ست  
 جان و سر سهل است اول حفظِ یاری گفته‌اند

## ۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتاد  
 که شوق افزون شود چون روزگاری در میان افتد  
 به خود دادم قرارِ صبر بی او یک دو روز اما  
 از آن ترسم که ناگه روزگاری در میان افتد  
 فغان کز دست شد کارم ز هجر و کارسازان را  
 ز ضعفِ طالعم هر روز کاری در میان افتد  
 خوش آن روزی که چون گویند پشت حرفِ مشتاقان  
 حدیثِ درد من هم از کناری در میان افتد<sup>۲</sup>

۲. در نسخه‌هایی که در دسترس بود این غزل ناتمام است و بیت تخلص ندارد.

۱. پرهیزگاران

## ۱۸۱

کسی کز رشک من محروم از آن پیمان شکن گرید  
 به بزم عیش بی دردان به جانم، کو غم آبادی  
 که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کوهکن گرید  
 چه می پرسی حدیث درد پروردی که احوالش  
 کسی هرگز نفهمد بس که هنگام سخن گرید  
 نشینم من هم از اندوه و دور از کوی او گرید  
 غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

برو ای پندگو بگذار وحشی را که این مسکین

دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

## ۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد  
 اظهار محبت به سگ کوی تو کردیم  
 این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد  
 دل خون شد و از دیده خونابه فشان رفت  
 تا رفته ای از دیده چه گویم که چه ها شد  
 با جلوه حسنت چه کند این تن چون کاه  
 انوار تجلی است کزان کوه ز پا شد

رفتیم به خواب غم از افسانه وحشی

او را که به عشرتگه ما راهنما شد

## ۱۸۳

پی خدنگ، جگرگون<sup>۲</sup> به خون مردم کرد  
 تبسمی ز لب دلفریب او دیدم  
 بهانه ساخت که شجر<sup>۳</sup> بوده پی گم کرد  
 چنان شدم ز غم و غصه جدایی دوست  
 که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد  
 ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی  
 که دید دشمن اگر حال من، ترحم کرد  
 که رفت و تکیه به دیوار دیر چون خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی

اگر چه بر در او عمرها تظلم کرد

## ۱۸۴

غلام عشق حاشا<sup>۴</sup> کز جفای یار بگریزد  
 پیرگر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن  
 نه عاشق بوالهوس باشد که از آزار بگریزد  
 که گوید عاشق روی گلم وز خار بگریزد  
 که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد  
 نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد

۱. روشنی، تابش، نمایان شدن ۲. دل خون، به رنگ جگر، سرخ رنگ

۳. معرب شنگرف، یکی از اقسام سنگ های معدنی جیوه که غبارش سرخ و قهوه ای رنگ است و در نقاشی به کار می رود.

۴. کلمه انکار

بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را      که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد  
چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی  
کسی کز جور یار و طعنه اغیار بگریزد

## ۱۸۵

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد      اساس زندگی خضر را ثبات نباشد  
منادی است ز هجران که هر که بندی شد      ز بند خانه ما دیگرش نجات نباشد  
مبین به ظاهر بی لطفی اش که هست بتان را      تغافل که کم از هیچ التفات نباشد  
متاع های وفا هست در دکانچه<sup>۱</sup> عشقم      که در سراسر بازار کائنات نباشد  
به مذهب که عمل می کنی و کیش که داری      که گفته است که حسن ترا زکات نباشد  
بساط دوری و شطرنج غایبانه به خوبان  
به خود فرو شده وحشی عجب که مات نباشد

## ۱۸۶

هیچ کس چشم به سوی من بیمار نکرد      که به جان دادن من گریه بسیار نکرد  
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز      چین بر ابرو نزد و روی به دیوار نکرد  
هیچ سنگین دل بی رحم به غیر از تونبود      که سرود غم من در دل او کار نکرد  
روح آن کشته غم شاد که تا بود دمی      یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد  
روز مردن ز تو وحشی گله ها داشت ولی  
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

## ۱۸۷

آینه جمال ترا آن صفا نماند      آهی زدیم و آینه ات را جلا<sup>۲</sup> نماند  
روزی که ما ز بند تو آزاد می شدیم      بودند صد اسیر و یکی مبتلا نماند  
دیگر من و شکایت آن بی وفا کز او      هیچم امیدواری مهر و وفا نماند  
سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید      کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند

وحشی ز آستانه او بار بست و رفت

از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

۱. محل کسب و کار کوچک، جای کوچک در کنار بازار یا خیابان یا کوچه که کالاهایی در آن جا برای فروش آماده سازند.  
۲. روشن کردن، آوارگی، صیقل دادن.



## ۱۸۸

هرکه یارِ ماست میلِ کشتنِ ما می‌کند  
 می‌کند افشایِ دردِ عشقِ داغِ تازه‌ام  
 جرمِ یارانِ چیست دورانِ این تقاضا می‌کند  
 این سیه رو دردمندان را چه رسوا می‌کند  
 چون توان گفتن که طفلی با من این‌ها می‌کند  
 هرکه می‌آید به کویِ ما تماشا می‌کند  
 از جنونِ ما تماشایِ خوشی خواهد شدن

دم به دم از درد وحشی سنگ بر دل می‌زند  
 هر زمان دردِ دلی از سنگ پیدا می‌کند

## ۱۸۹

ما را به سویی خود خَمِ مویِ تو می‌کشد  
 ای باغ، خوش بخند که خلقی ز هر طرف  
 زنجیر کرده بر سر کویِ تو می‌کشد  
 چون سبزه رخت بر لبِ جویِ تو می‌کشد  
 هر سو کسی پیاله به رویِ تو می‌کشد  
 ای بوستان شکفته شو اکنون که خلق را

دل همچو غنچه باز به سویی تو می‌کشد<sup>۱</sup>

## ۱۹۰

دوش اندک شکوه‌ای از یار می‌بایست کرد  
 حالِ خودگر عرض می‌کردم به این سوز و گداز  
 وز پیِ آن گریه‌ای بسیار می‌بایست کرد  
 چاره‌کارِ منش ناچار می‌بایست کرد  
 پرسشِ حالِ من بیمار می‌بایست کرد  
 چند روزی چون منش آزار می‌بایست کرد  
 رنجشی گر داشتی اظهار می‌بایست کرد  
 یادِ ما در نامه‌ای یک بار می‌بایست کرد  
 خود غلط کردم چرا این کار می‌بایست کرد  
 هرچه دل می‌خواست با اغیار می‌بایست کرد  
 شب که می‌بردند مست از بزمِ آن بدخو مرا

این که وحشی را زدی بر دار کم لطفی نبود  
 اولش بسیار مستدار می‌بایست کرد

## ۱۹۱

سرخی‌ای کان ز نی تیر تو پیدا باشد  
 رازها دارم و زان بیم که بدنام شود  
 رنگِ خونابهٔ خُمِ جگرِ ما باشد  
 می‌کنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد

۱. این غزل نیز در اغلب نسخه‌ها ناتمام است و بیت تخلص ندارد.

چون دهم جان کفتم پینه مرهم گردد  
 ای خوش آن ناز که چون بر سر غوغا باشی  
 بس که از تیغ توام زخم بر اعضا باشد  
 چون تو در دیده نشینی نرود اشک بلی  
 اثر خنده ز لبهای تو پیدا باشد  
 میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا  
 کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد  
 که مبادا حرم وصل تو اش جا باشد  
 گل گل از سنگ جنون کُشت تن ما وحشی  
 آری آری، گل دیوانگی اینها باشد

## ۱۹۲

می کشم زان تندخو گر صد تغافل می کند  
 می کند فریاد بلبل از کمال شوق باد  
 دیگری باشد کجا چندین تحمل می کند  
 بر رخ چون زر سرشک همچو سیم دید و گفت  
 غنچه گویا خنده ای در کار بلبل می کند  
 زلف او دل برد و کاکل در پی جان است وای  
 این گدا را بین که اظهار تحمل می کند  
 کان چه با جانم نکرد آن زلف، کاکل می کند  
 می کند بی نوگلی خونابه دل در کنار  
 در چمن وحشی چنین دامن پر از گل می کند

## ۱۹۳

هرگز به غرض، عشق من آلوده نگردد  
 آلوده نیام چون دگران این هنرم هست  
 چشمم به کف پای کسی سوده نگردد  
 پروانه ام و عادت من سوختن خویش  
 کز صحبت من هیچ کس آلوده نگردد  
 با بوالهوس از پاکي دامن تو گفتم  
 تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد  
 تا باز به دنبال تو بیهوده نگردد  
 وحشی ز غمش جان تو فرسوده عجب نیست  
 جان است نه سنگ است که فرسوده نگردد

## ۱۹۴

آن که هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد  
 با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد  
 گرچه گستاخی ست می گوئیم پر خوبی نکرد  
 کشت ما را هجر و یاری بر در سلطان وصل  
 یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد  
 دورم از مطلب همان با آن که هرگز هیچ کس  
 جامه خون بسته ما بر سر چوبی نکرد  
 این قدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد  
 با بلایی چون بلاي هجر عمری کرد صبر  
 آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد

## ۱۹۵

دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی‌داند  
 دلی دارم که هر چندش بی‌آزاری نیازارد  
 چراغی را که این آتش بود مردن نمی‌داند  
 نه دل سنگ است پنداری که آزدن نمی‌داند  
 عجب نبود که پایِ افشردن نمی‌داند  
 کسی دستِ تظلم بر عنان بردن نمی‌داند  
 هنوز او مستیِ خونِ جگر خوردن نمی‌داند  
 می‌ای در کاسه دارم مایهٔ صد گونه بدمستی  
 بخند ای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری  
 که هر گل کو به بار آورد پژمردن نمی‌داند

## ۱۹۶

کسی از دور تا کی چنین ابروی کسی بیند  
 سراپا چشم حسرت گردد و سوی کسی بیند  
 ز روی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تا کی  
 کسی بنشیند و از دور در روی کسی بیند  
 نه مغروری چنانم کشت کز دل چو کشد خنجر  
 سری پیش افکند در چاک پهلوی کسی بیند  
 فلک گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را  
 که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند  
 کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن  
 که داغی بر جگر از تندوی خوی کسی بیند

## ۱۹۷

که جان بزد اگر آن مست سرگران به در آید  
 کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید  
 رسید بار دگر بارِ حُسن حکم چه باشد  
 دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید  
 ز سوی مصر به کنعان<sup>۲</sup> عجب رهی‌ست، که باشد  
 هنوز قافله در مصر و قاصد و خبر آید  
 کمینه خاصیت عشق جذبه‌ای‌ست که کس را  
 ز هر دری که پرانند بیش، بیش‌تر آید  
 سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی  
 نعوذبالله<sup>۳</sup> اگر پایِ من به سنگ برآید  
 مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من  
 چه مانع است نیاید چرا به چشم و سر آید

## ۱۹۸

شوقم گرفت و از درِ عقلم برون کشید  
 یک روزه مهر بین که به عشق و جنون کشید

۱. خار، خار سه پهلو که آن را خار خسک هم می‌گویند.

۲. نام شهری که مسکن یعقوب و زادگاه یوسف پسرش بود.

۳. پناه بر خدا، پناه می‌برم به خدا، این کلمه را وقتی می‌گویند که احتمال پیشامد بدی در کاری باشد.

آن آروز که دوش نبودش اثر هنوز  
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد  
خود را نهفته بود بر این آستانه عشق  
آن نم که بود قطره شد و قطره جوی آب  
زین می به جرعه دگر از خود برون رویم

وحشی به خود نکرد چنین خوار خویش را

گر خواری ای کشید ز بخت زبون کشید

## ۱۹۹

ز کار بسته ما عقده حرمان که بگشاید  
به گلخن گر روم از رشک گلخن تاب دربندد  
چنین کز دیدن هر ناپسندم خون به جوش آمد  
جگر تالب گره از غصه و صد عقده در خاطر  
سراید هر کسی افسانه‌ای زین بخت نافرمان  
طلسم دوستی پرخوف و گنج وصل پر دشمن

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر

خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

## ۲۰۰

صد خشر جان ز پی، یکه سواری رسید  
بیهده ابرش نتاخت این طرف آن ترک مست  
رخش دوانی<sup>۲</sup> ز پیش، اشک فشانی ز پی  
داغ جنون تازه گشت، این دل پژمرده را

خنجر پر خون به دست، شیر شکاری رسید  
تیغ به دست این چنین، از پی کاری رسید  
تند سواری گذشت، غاشیه<sup>۳</sup> داری رسید  
سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید

وحشی از این موج خیز رست ولی بعد مرگ

غوطه بسی زد به خون تا به کناری رسید

## ۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد  
گلشن درهم شکفت آن بی مروّت بین که می خواهد  
چو گلبن<sup>۲</sup> رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد  
چنین فصلی در بوستان به روی دوستان بندد

۳. کنایه از خادم و مطیع

۲. دوان دوان

۱. اضطراب، خروش

۴. پای درخت، بوته گل سرخ

زبانم می‌سراید قصهٔ اندوه و می‌ترسم  
 خدنگی خورده‌ام کاری ز شستِ نازِ پرکاری  
 که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بندد  
 که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد  
 ره‌ی در پیشم افتاده‌ست و بیم رهزنی در پی  
 که چون بر کاروانی تاخت اول دستِ جان بندد  
 قبا می‌پوشد و خون می‌کند افشاندن دستش  
 معاذالله<sup>۱</sup> از آن ساعت که خنجر بر میان بندد

علاج زخم‌های ظاهری آید ز وحشی هم  
 طیبی آن‌چنان خواهیم که او زخمی نهان بندد

## ۲۰۲

چرا خود را کسی در دامِ صد بی نسبت اندازد  
 حذر از صحبتِ او باش<sup>۲</sup> اگر خود یک نفس باشد  
 رود با یک جهان نااهل طرحِ صحبت اندازد  
 که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد  
 نگهدار آب و رنگِ خویش ای یاقوتِ پر قیمت  
 که بی‌آبی و بی‌رنگی خلل در قیمت اندازد  
 تَصْرَفِ کردن بادیش از کیفیت اندازد  
 تَصْرَفِ کردن بادیش از کیفیت اندازد  
 برد خود را کسی در شاهراه تهمت اندازد  
 نه تنها حسن را، صد عشق را از حالت اندازد  
 تو و ما را وداعِ حسن و عشق اولاست کاین صحبت  
 مجال گفت و گو تنگ است، گو وحشی زبان درکش  
 همان به کاین نصیحت‌ها به وقتِ فرصت اندازد

## ۲۰۳

در راسته<sup>۳</sup> ناز فروشان که بتانند  
 ای عشق شدی خوار بکش ناز دو روزی  
 ماییم و نگاهی که به هیچش نستانند  
 کاین حسن فروشان همه قدرِ تو ندانند  
 بازی مخور از من که نه عمرند و نه جانند  
 بازای مخور از این رو که به سرعت گذرانند  
 جانند بدین وجه کشان<sup>۴</sup> نیست وفایی  
 در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند  
 جز رنگی و بویی نه و صد مایهٔ آزار  
 بی جوشنِ فولاد صبوری نیروی پیش  
 کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهده گویی‌ست  
 خوبند الهی که بسی سال بمانند

۱. کلمهٔ انکار یعنی پناه می‌برم به خدا و این کلمه را در وقت انکار شدید می‌گویند. پناه به خدا، خدا نکند.

۲. مردمان ولگرد و عامی و بی‌تربیت، فرومایگان بی‌سر و پا

۴. مخفف که ایشان را

۳. رده، به ردیف صف کشیده، هر بازار متعلق به یک شغل و صنف

## ۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار می‌کشد زهری‌ست این که اندک و بسیار می‌کشد  
 عمرت دراز باد که ما را فراقِ تو خوش می‌برد به زاری و خوش زار می‌کشد  
 مجروح را جراحت و بیمار را مرض عشاق را مفارقتِ یار می‌کشد  
 آن‌جا که حسن دست به تیغ کرشمه برد اول جفاکش و فادار می‌کشد

وحشی چنین کشنده بلایی که هجر اوست

ما را هزار بار نه یک بار می‌کشد

## ۲۰۵

خونخواره راهی می‌روم، تا خود به پایان کی رسد پایی که این ره سر کند دیگر به دامان کی رسد  
 سهل است کارِ پایِ من، گو در طلب فرسود شو این سر که من می‌بینمش لیکن به سامان کی رسد  
 گرچه توانی چاره‌ام سهل است گو دردم بکش نتوان نهادن بدعتی عاشق به درمان کی رسد  
 جانی که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد بر لب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی رسد  
 دارد دلم در تربیت شاخی برش نادیده کس تا چون گلی زو بشکند یا میوه آن کی رسد  
 نازم مشام<sup>۱</sup> شوق را ورنه صباگر بگذرد در مصر بر پیراهنی بویش به کنعان کی رسد

موری به چنّ بندد میان، بزمِ سلیمان جا کند

تو سعی کن وحشی مگو کاین جان به جانان کی رسد

## ۲۰۶

عشق کو تا شحنة<sup>۲</sup> حسرت به زندانم کشد انتقام عهد فارغ بالی<sup>۳</sup> از جانم کشد  
 بر در میخانه خواهم که آید غمزه مست گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد  
 پر نگاهی کو که چون بر دل گشاید تیر ناز از پی هم صد نگه تازد که پیکانم کشد  
 سرمه‌ای خواهم که جز یک رو نبینم، عشق کو تا به میل آتشین در چشم گریانم کشد  
 گلشن شوقی هوس دارم که رضوان از بهشت بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد  
 وعده گاهی کو که چون نویدم برخیزم ز وصل دست امید وفای وعده دامانم کشد  
 در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد

آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود

دهر بس تیت که از طبع غزل خوانم کشد

۱. بینی، بوکردن

۲. داروغه، پلیس، نگهبان شهر

۳. آسوده خاطری

## ۲۰۷

درون دل به غیر از یار و فکر یار کی گنجد  
 خیالی روی او این جا در او اغیار کی گنجد  
 ز حرف و صوت بیرون است راز عشق من با او  
 رموز عشق وجدانی ست در گفتار کی گنجد  
 من و آزدگی از عشق او حاشا معاذالله  
 دلی کز مهر پر باشد در او آزار کی گنجد  
 به رطلی ریخت یک خمخانه می ساقی که بر لب نه  
 به ظرف تنگ من این باده بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را

بجز حسرت در آن دل کز تو شد افکار کی گنجد

## ۲۰۸

دل خود را به نیش غمزه ای افکار می خواهد  
 شکایت دارد از آسودگی، آزار می خواهد  
 بلا این است کاین دل بهر ناز و عشوه می میرد  
 ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار می خواهد  
 دل از دستی به در بردن نباشد کار هر چشمی  
 نگاه پر تصرف غمزه پرکار می خواهد  
 بود آهو که صیادش به یک تیر افکند در خون  
 دلی را صید کردن کوشش بسیار می خواهد

غلامی هست وحشی نام و می خواهد خریداری

به بازار نکورویان که خدمتکار می خواهد؟

## ۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد  
 مرا تا چون برون آرد که پر غوغا درون آمد  
 که دارد باطل السحری<sup>۱</sup> که بر بازوی جان بندم  
 که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد  
 ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن  
 می ای افکند در ساغر کزان می بوی خون آمد  
 سپر انداختیم این است اگر چین خم ابرو  
 که زور این کمان از بازوی طاقت فزون آمد  
 مرا خوانی و من دوری کنم با یک جهان رغبت  
 چنین باشد بلی آن کس که بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه

همی دانم که خوب آمد نمی دانم که چون آمد

## ۲۱۰

آه شراره<sup>۲</sup> بارم کان از درون برآمد  
 ابری ست آتش افشان کز بحر خون برآمد  
 می کرد دل تفاعل<sup>۳</sup> از موصحف<sup>۴</sup> جمالش  
 از زلف او به فالش جیم جنون برآمد  
 فانوس وار ما را از شمع دن فروزی  
 آتش ز سیه سر زد دود از درون برآمد  
 از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس  
 کان داغدار با او در بیستون برآمد

۱. عزائم و افسون و هر دعایی که با آن سحر را باطل کنند.

۲. شرار، ریزه آتش که به هوا می پزد، جرقه

۳. تفاعل، تکرار آهنگ در شعر، در اینجا به معنی تکرار آهنگ در شعر است.

۴. فال زدن، به فال نیک گرفتن

از چشمِ پرفرینِ او در یک فریب دادن  
از عقل و هوشمندی صد ذوفنون<sup>۱</sup> برآمد  
بر رسمِ دادخواهان زد دست بر عنانش  
آیا ز دستِ وحشی این کار چون برآمد

## ۲۱۱

کی اهلِ دل به کامِ خود از دوستان بُرند  
تا کارشان به جان نرسد کی ز جان بُرند  
از ما برید یار به اندک حکایتی  
چندان نبود این که ز هم دوستان بُرند  
شد گرم تا شنید ز ما سوزِ دل چو شمع  
آه این چه حرف بود که ما را زبان بُرند  
آن کس که گشت باعثِ سوزِ فراق ما  
یارب سرش به مجلس او شمعسان بُرند  
وحشی مَثَر به تیغ ز جانان که اهلِ دل  
از هم نمی‌برند اگر از جهان بُرند

## ۲۱۲

ز عشقِ من به تو اغیار بدگمان شده‌اند  
کرشمه‌هایِ نهران را نگاهبان شده‌اند  
حمایتی که حریفانِ بزم در بد من  
تمام متفق و جمله همزبان شده‌اند  
عجب که بادهٔ رشکی نمی‌رود در جام  
که سخت مجلسیانِ تو سرگران شده‌اند  
رقابت است که چون در دلی به کینه نشست  
کسی ندید که من بعد<sup>۲</sup> مهربان شده‌اند  
همه برای تو دارند نکته‌ها وحشی  
جماعتی ز حریفان که نکته‌دان شده‌اند

## ۲۱۳

یاران خدای را به سویی او گذر کنید  
باشد کش این خیال ز خاطر به در کنید  
در ما زده است آتش و بر عزم رفتن است  
چون آه ما زبانِ خود آتش اثر کنید  
آتش زبان شوید و بگویند حالِ ما  
هنگامِ حالِ گفتنِ ما دیده‌تر کنید  
از حال ما چنان که دروکارگر شود  
آن بی‌محل سفر کنِ ما را خبر کنید  
منعش کنید از سفر و در میان منع  
اغراق<sup>۳</sup> در صعوبتِ<sup>۴</sup> رنج سفر کنید  
گر خود شنید جان ز من و مژده از شما  
ور نشنود مباد که این جا گذر کنید  
وحشی گر این خبر شنود وای بر شما  
از آتشِ زبانه کیش او حذر کنید

۲. از این پس  
۴. سختی، دشواری

۱. صاحب فن‌ها، دارای هنرها، کسی که چند هنر داشته باشد.  
۳. مبالغه و افراط، زیاده‌روی در مدح یا ذم کسی یا چیزی



## ۲۱۴

سرت از غرورِ خوبی به کسی فرو نیاید  
 بِجلی<sup>۱</sup> زمن اگرچه همه باد برد نام  
 دلِ رشکِ پرور<sup>۲</sup> من همه سوخت چون نسوزد  
 ز بلایِ چشمِ شوخت نگریختم ز خود هم  
 تو بگوی مردی است این، به کجا رود اسیری  
 سر این غرور کردم که کمی درو نیاید  
 که کسی به کوی خوبان پی آبرو نیاید  
 که به غیر داغ، کاری ز تو تندخو نیاید  
 به نگاه کن سفارش که به جستجو نیاید  
 سر راه تو نگیرد به طواف کو نیاید  
 تو به من گذار وحشی که غم تو من بگویم  
 که تو در حجابِ عشقی ز تو گفتگو نیاید

## ۲۱۵

روزها شد تا کسم پیرامن این در ندید  
 سوخت ما را آن چنان حرمانِ عاجز سوز ما  
 آلوداع<sup>۳</sup> ای سر که ما را می برد سودایِ عشق  
 مردِ عشق است آن که گر عالم سپاه غم گرفت  
 تا تو گفתי دور شو زین در کسم دیگر ندید  
 کز تم آن کو نشان می جست خاکستر ندید  
 بر سر راهی که هر کس رفت آن جا سر ندید  
 تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید  
 گرچه وحشی ناخوشی‌ها دید و سختی‌ها ولی  
 سخت تر از روزگارِ هجر و ناخوش تر ندید

## ۲۱۶

تو خون به کاسه من کن که غیر تاب ندارد  
 چه دیده‌ای و دَرین چیست مصلحت که نگاهت  
 تو زود رنجِ تغافل پرست و چه بلندی  
 به خشکسال و فاسِ رُستی ای گیاهِ محبّت  
 تنگِ شراب ستم ظرفِ این شراب ندارد  
 تمام خشم شد و رخصتِ عتاب ندارد  
 چه گفته‌ام که سلام دگر جواب ندارد  
 بریز برگ که ابر امید آب ندارد  
 دلِ بلاکش وحشی که خو به داغ تو کرده  
 اگر به آتش دوزخ رود عذاب ندارد

## ۲۱۷

به لب بگوی که آن خنده نمان نکند  
 تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای  
 تو رنجه‌ای ز من و میل من ولی چه کنم  
 مرا به لطفِ نمان تو، بدگمان نکند  
 که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند  
 بگو که ناز توام دست در میان نکند

۱. بجل به معنی حلال کردن و پوزش خواستن است.

۲. پرورش دادن حسد، آماده کردن حمیت

۳. کلمه تودیع و خداحافظی

گرم مجالِ نگاهی بُود زمان چه کنم  
 هزار سود در این یبع<sup>۱</sup> هست خواهی دید  
 حکایتی که نگه می‌کند زبان نکند  
 مرا بخر که خریدارِ من زبان نکند  
 و لیک نسبتِ ما را به این و آن نکند  
 بس است جور ز صبر آزمود وحشی را  
 هزار بار کسی را کس امتحان نکند

## ۲۱۸

چرا ستمگرِ من با کسی جفا نکند  
 فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم  
 جفای او همه کس می‌کشد چرا نکند  
 به ظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند  
 خدا ترا به کسی یارب آشنا نکند  
 که با وجودِ دلِ سخت گریه‌ها نکند  
 عجب که بر نکشد تیغ و قصدِ ما نکند  
 کشیده جام و سر بی‌گنه‌گوشی دارد  
 به جای خویش نیامد مرا چو وحشی دل  
 اگر ز تیرِ تو پیکان به سینه جا نکند

## ۲۱۹

پرسیدنِ حالِ دلِ ریشم بگذارید  
 یاران به میانِ من و آن مست میاید  
 یک دم به غم و محنتِ خویشم بگذارید  
 گر می‌کشد آن عربده کیشم بگذارید  
 کی می‌رود این کار ز پیشم بگذارید  
 آنچه دو سه روز از همه پیشم بگذارید<sup>۲</sup>  
 وحشی صفتم جامهٔ صد پاره بدوزند  
 چسبیده به زخم دل ریشم بگذارید

## ۲۲۰

آیینِ دستگیری ز اهل جهان نیاید  
 ای عندلیب<sup>۴</sup> خو کن با خارِ غم که هرگز  
 بانگِ درای<sup>۳</sup> همت زین کاروان نیاید  
 بوی گلِ مرّوت زین بوستان نیاید  
 کاین حرف را نگوید کس تا به جان نیاید  
 بر حرفِ اهلِ حاجت، گوش قبول بگشا

۱. خریدن، فروختن، خرید و فروش

۲. این غزل و چند غزل دیگر در اغلب نسخ نیامده و چون منسوب به وحشی است بدون کم و کاست آورده شده است؛ در این بیت نیز آهنگ شمر ناموزون است و آشفتگی دارد. چون محتمل است که از وحشی نباشد.

۳. هزارستان، بلبل

۴. زنگ بزرگ، جرس

ناچار کشته غربت دل را وگرنه هرگز  
مرغی بود که یساده از آشیان نیاید  
کم آیدم به خاطر همصحبتان جانی  
کآتش به جان نگیرد دل در فغان نیاید  
تیر دعا چه خوب است گر بر نشان توان زد  
اما چه چاره سازم گر بر نشان نیاید  
وحشی دگر نیاید سویم عرویس دولت  
روزی بیاید آخر گر این زمان نیاید

## ۲۲۱

روم به جای دگر، دل دهم به یارِ دگر  
هوایِ یارِ دگر دارم و دیارِ دگر  
به دیگری دهم این دل که خوار کرده توست  
چرا که عاشقِ تو دارد اعتبارِ دگر  
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است  
به خود تو نیز بده بعد از این قرارِ دگر  
خبر دهید به صیادِ ما که ما رفتیم  
به فکرِ صیدِ دگر باشد و شکارِ دگر  
خموش وحشی از انکارِ عشقِ او کاین حرف  
حکایتی است که گفتم هزار بارِ دگر

## ۲۲۲

دل و طبع خویش را گو که شوند نرم خوتر  
که دلم بهانه جو شد من ازو بهانه جوتر  
گله گر کنم ز خویت بجز این قدر نباشد  
که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر  
همه رنگِ حیلَه بینم پس پرده فریبت  
برو ای دورو که هستی ز گلِ دورو، دوروتر  
تو نه مرغِ این شکاری پیِ صیدِ دیگری رو  
که عقابِ دیگر آمد به شکارِ این کبوتر  
نه خوش آمده است وحشی تو غریب خوش ادایی  
همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر

## ۲۲۳

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر  
زیر پای خود سرِ عجزِ گدای خود نگر  
این چه استغنا و ناز است، این چه کبر و سرکشی است  
حَسْبَهُ لِلَّهِ<sup>۲</sup> به سوی مبتلای خود نگر  
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم  
نیمکشِتِ نازِ خلقی بر قفای خود نگر  
این مبین جانا که آسان پنجه صبرم شکست  
زورِ بازویِ غمِ مرد آزمای خود نگر  
باورت گر نیست از وحشی که می سوزد ز تو  
چاک در جانش فکن داغِ وفای خود نگر

۱. گل رعنا، گلی که یک روی آن زرد و روی دیگرش سرخ است.

۲. برای رضای خدا، کنایه از مجانی و بلاعوض

## ۲۲۴

گو حرمتِ خود ناصحِ فرزانه نگهدار  
جا در خور او جز صدفِ دیده من نیست  
زاهد چه کشتی این همه بر دوش مُصلاً<sup>۱</sup>  
هرچیز که جز باده بود گو برو از دست  
آن زلف مکن شانه که زنجیرِ دلِ ماست  
وحشی ز حرم در قَدَمِ دوست قدم نه  
حاجی تو برو خشت و گِلِ خانه نگهدار

## ۲۲۵

جَسستم از دام، به دام آر گرفتارِ دگر  
شد طیبِ من بیمارِ مسیحا نفسی<sup>۳</sup>  
گو مکن غمزه او سعی به دلداری ما  
بس که آزرده مرا خوش‌ترم از راحتِ اوست  
من نه آنم که فریبِ تو خورم بارِ دگر  
تو برو بهرِ علاجِ دلِ بیمارِ دگر  
ز آن که دادیم دلِ خویش به دلدارِ دگر  
گر صد آزارِ بسیم ز دل آزارِ دگر  
وحشی از دستِ جفا رست دلت واقف باش  
که نیفتد سروکارت به جفا کارِ دگر

## ۲۲۶

عزلیت<sup>۴</sup> ما شده سرتاسرِ دنیا مشهور  
پایه آن یافت که گردید مجرّد ز همه  
نه همین قصّه مجنون شده مشهورِ جهان  
شهرتِ حسن کند زمزمه عشق بلند  
قاف تا قاف<sup>۵</sup> بود عزلیت عَنقا مشهور  
هست آری به فلک رفتنِ عیسی<sup>۶</sup> مشهور  
در جهان هست ز ما نیز سخن‌ها مشهور  
شد ز یوسف سخنِ عشقِ زلیخا مشهور  
همچو وحشی سخنِ ما همه جا مشهور است  
نیست جایی که نباشد سخنِ ما مشهور

## ۲۲۷

شده ام سگِ غزالی که نگشته رام هرگز  
مگسی از انگبینش نگرفته کام هرگز

۱. جانماز

۲. زیرکانه، حيله‌گری، زرنگی، لاقیدی، عمل رند

۳. حکیم حاذق و صاحب‌دل و مستجاب‌الدعوه؛ آن که نفس و دمی چون عیسی داشته باشد.

۴. گوشه‌گیری، گوشه‌نشینی، بریدن از خلق و انزوا اختیار کردن

۵. کران تا کران، مراد تمام جهان است.

۶. بنا به عقیده مسلمانان وقتی عیسی مسیح علیه‌السلام را مصلوب کردند به جانب آسمان صعود کرد و زنده خواهد ماند تا آخرالزمان که بار دیگر ظهور خواهد نمود.

ز فروغِ آفتابی شبِ خویش روز خواهم  
 هوس پیاله خوردن بُودم به خردسالی  
 چو حدیث من بر آید کند آن چنان تغافل  
 به رعت مقام کردم، نگذاشتی مقیم  
 که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز  
 که کسی نگفته پیشش ز شراب و جام هرگز  
 که مگر به عمر خویشم نشنیده نام هرگز  
 به اسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز  
 به شکنجِ طُرهٔ او دلِ وحشی است مایل  
 که خلاصی اش مبادا ز بلایِ دام هرگز

## ۲۲۸

مست آن تُرک به کاشانهٔ من بود امروز  
 وای بر غیر اگر یک دو سه روزی ماند  
 بی لبَت خونِ دلی بود که دورم می داد  
 بس که شب قصهٔ دیوانگی از من سرزد  
 وه چه غوغا که نه در خانهٔ من بود امروز  
 با من این نوع که جانانهٔ من بود امروز  
 می که در ساغر و پیمانۀ من بود امروز  
 بر زبانِ همه افسانهٔ من بود امروز  
 شرح ویرانگی جغدِ غم از وحشی پرس  
 ز آن که یک لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

## ۲۲۹

دوش پر عربده‌ای بود و نه آن است امروز  
 حسنش آن است ولی خود نه همان است بلی  
 روی در روی و نگه به نگه و چشم به چشم  
 شرحِ رازی که میان من و او خواهد بود  
 نگهش قاصدِ صد لطفِ نهان است امروز  
 بود دی آفتِ دل، راحتِ جان است امروز  
 حرفِ ما و تو چه محتاجِ زبان است امروز  
 بیش از حوصلهٔ نطق و بیان است امروز  
 زان می تند که در رطلِ گران است امروز  
 بر کمان می کشد آن غمزه خدنگی که می پرس  
 ای خوشا سینهٔ وحشی که نشان است امروز

## ۲۳۰

ای دلِ بی جرم زندانی تو در بندی هنوز  
 کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله  
 وقت نامد کز جنون این بند از هم بگسلی  
 با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا  
 آرزو کردت به این حال آرزومندی هنوز  
 این همه آزدگی داری و خرسندی هنوز  
 آله، آله، بستهٔ آن سست پیوندی هنوز  
 شرم بادت زین غلامی، بی خداوندی هنوز  
 از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز  
 این کهن نخلِ تمنا را نیفکندی هنوز  
 تا به کی این تیشه خواهی زد به پای خود بس است  
 ساده دل وحشی که می داند ترا احوال چیست؟  
 وین گمان دارد که گویا قابلِ پندی هنوز

## ۲۳۱

وه که دامن می‌کشد آن سروِ ناز از من هنوز  
ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز  
ناز بر من کن که نازت می‌کشم تا زنده‌ام  
نیم‌جانی هست و می‌آید نیاز از من هنوز  
آن‌چنان جانبازی‌ای کردم به راه او که خلق  
سال‌ها بگذشت و می‌گویند باز این من هنوز  
سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع  
پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز

همچو وحشی گه به تیغم می‌نوازد گه به تیر

مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

## ۲۳۲

گرچه دوری می‌کنم بی‌صبر و آرامم هنوز  
می‌نمایم این چنین وحشی ولی رامم هنوز  
باورش می‌آید از من دعوی و ارستگی<sup>۱</sup>  
خود نمی‌داند که چون آورده در دامم هنوز  
اول عشق و مرا صد نقش حیرت در ضمیر  
این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز  
من به صد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان  
از لب آورده صد پیغام دشنامم هنوز  
صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر  
هم‌رهی با او میسر نیست یک گامم هنوز  
من سراپا گوش کاینک می‌گشاید لب به عذر  
او خود اکنون رنجه می‌دارد به پیغامم هنوز

وحشی این پیمانہ نستانی که زهر است این نه می

باورت گر نیست دُردی هست در جامم هنوز

## ۲۳۳

هست از رویت مرا صد گونه حیرانی هنوز  
وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز  
سوخت دل از داغ و داغم بار جانسوز آن چنان  
جان برآمد از غم و غم همدم جانی هنوز  
ای که گویی پیش او اظهار درد خویش کن  
خوب می‌گویی ولی او را نمی‌دانی هنوز  
گرچه عمری شد که گشت از درد استغنا مرا  
در رخس پیداست آثارِ پشیمانی هنوز

وحشی از طرز سخن بگذر که این جا عام نیست

طرز خاص نکته پردازان<sup>۲</sup> کاشانی<sup>۳</sup> هنوز

۱. فروتنی، آراستگی، آزادگی، فراغت بال

۲. نکته پرور، نکته گو، آن که نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند.

۳. از شهرهای مرکزی ایران. از شمال و شمال غربی به قم، از شرق و شمال شرقی به دشت کویر و از جنوب به دهستان‌های مورچه‌خورت و ده حق علوی (شهرستان اصفهان) محدود است.

## ۲۳۴

شرحِ ضعفم از سگانِ آستانِ خود بپرس  
 شب به کویت مردمان را نیست خواب از دیده‌ام  
 از کسانِ یک بار حالِ ناتوان خود بپرس  
 شرحِ دردم از زبانِ غیر پرسیدن چرا  
 گرز من باور نداری از سگانِ خود بپرس  
 دور از آن کو تا به کی باشی دلا بی‌خان و مان  
 می‌کنی چون لطف باری از زبانِ خود بپرس  
 دور از آن کو تا به کی باشی دلا بی‌خان و مان  
 این چه اوقات است راهِ خان و مانِ خود بپرس  
 حالِ بیماران خود هرگز نمی‌پرسد چرا  
 وحشی این حال از مه نامهربان خود بپرس

## ۲۳۵

مغرور کسی به که درت جا نکند کس  
 نی یوسفِ مصری تو که در بیع کسی آیی  
 وصالی که محال است تمنا نکند کس  
 بیعانه<sup>۱</sup> جان چیست که سودا نکند کس  
 روشن نکند چشمِ کس این طرفه عزیزی ست  
 همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس  
 مرغِ دل ما کیست اگر دامگه این است  
 سیمرغ به دام افتد و پروا نکند کس  
 آه این چه غرور است که صد کشته گر افتد  
 دزدیده هم از دور تماشا نکند کس  
 چندین سر بی‌جرم به دار است در آن کو  
 یک بار سر از ناز به بالا نکند کس  
 وحشی سببِ ناز و تغافل همه حسن است  
 حُسن ار نبود این همه این‌ها نکند کس

## ۲۳۶

ای دل به بندِ دوری او جاودانه باش  
 ای سر به خاک تنگ فرورو، ترا که گفت  
 ای صبر، پاسبانِ در بندِ خانه باش  
 در بندِ کسرِ حرمتِ این آستانه باش  
 هرگز میان عاشق و معشوق بُعد نیست  
 صدساله راه فاصله گو در میانه باش  
 صد دوزخ زبانه کشد عشق خود یکی ست  
 گو یک زبانه بر سر آن صد زبانه باش  
 وحشی نگفتمت که کمانش نمی‌کشی  
 حالا بیا خدنگِ بلا را نشانه باش

## ۲۳۷

عشق می‌فرماید مستغنی از دیدار باش  
 شوق می‌گوید که آسان نیست بی او زیستن  
 چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش  
 صبر می‌گوید که باکی نیست گو دشوار باش  
 گلستان خواهی قفس، مستغنی از گلزار باش  
 وصل، خواری بر دهد ای طایرِ بستانِ پرست

۱. پیش‌بها، پول کم که هنگام خریدن چیزی می‌دهند.

وصل اگر این است و ذوقش این که من دریافتم      گرز حرمانت بسوزد هجر منت‌دار باش  
صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش  
من چو خواهم مُرد گو از حسرت دیدار باش

## ۲۳۸

تن اگر نبود ز نزدیکان چو شد گو دور باش      دیده در وصل است پا از بزم گو مهجور<sup>۱</sup> باش  
در نگاهی کان به هر ماهی کنی آن هم ز دور      سهل باشد گو عنایت گونه منظور باش  
یک نگاه لطف از چشم تو ما را می‌رسد      گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش  
بزم بدمستان عشق است این به حکمت باده نوش      ساقی مجلس شود هم مست و هم مخمور<sup>۲</sup> باش  
لطف با اغیار و کین با ما تفاوت از کجاست      با همه هر نوع می‌باشی به یک دستور باش  
سیل بی‌لطفی همین سر در بنای ما مده      خانه ما یا همه ویرانه یا معمور باش  
کار ما و کار وحشی پیش تیغت چون یکی‌ست  
گو دلت بی‌رحم و بازوی ستم پرزور باش

## ۲۳۹

ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش      یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش  
مست حسنی با رقیبان میل می‌خوردن مکن      بد حریفانند آن‌ها گفتمت هشیار باش  
آن که ما را هیچ برخوردار از وصلش نبود      از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش  
گرچه می‌دانم که دشوار است صبر از روی دوست      چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش  
صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش  
من که خواهم مُرد گو از حسرت دیدار باش

## ۲۴۰

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش      آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش  
هم رسد روزی که در کار بد آموز افکند      این گره کامروز افکنده است بر ابروی خویش  
لازم ناکامی عشق است استغنائی حُسن      نیست جای شکوه گر می‌راندم از کوی خویش  
چون پسندم باز فتراک تو، زیر پا فکن      این سری کز بار او فرسوده‌ام زانوی خویش  
سود وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد  
هم خجل از راه او هم منفعل<sup>۳</sup> از روی خویش

۳. شرمنده، خجالت‌زده

۲. خمار، مست و مدهوش

۱. جدا مانده، بی‌بهره



## ۲۴۱

کردیم نامزد به تو نابود و بودِ خویش  
 غمّاز در کمین گهرهایِ راز بود  
 من بودم و نمودی و باقی خیالی تو  
 یک وعده خواهم از تو که گردم در انتظار  
 از چشم من به خود نگر و منع کن مرا  
 گو جان و سر برو، غرض ما رضایِ توست  
 گشتیم هیچ کارهٔ مُلکِ وجودِ خویش  
 قفلی زدیم بر درِ گفت و شنودِ خویش  
 رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمودِ خویش  
 حاکم تویی در آمدن دیر و زودِ خویش  
 بی‌اختیار اگر نشوی در سجود<sup>۱</sup> خویش  
 حاشا که ما زیانِ تو خواهیم و سودِ خویش

بزمِ نشاط یار کجا وین فغانِ زار  
 وحشی نوایِ مجلسِ غم کن سرودِ خویش

## ۲۴۲

درمانده‌ام به دردِ دلِ بی‌علاجِ خویش  
 مُهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود  
 جان را مگر به مشعل<sup>۲</sup> دل برون برم  
 فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است  
 عذب<sup>۳</sup> فرات<sup>۴</sup> گو دگری خور که ما خوشیم  
 ای صاحبِ متاعِ صباحت<sup>۵</sup> تَلَطُّفی<sup>۶</sup>  
 وز بد مزاجیِ دلِ کودکِ مزاجِ خویش  
 جوید هنوز از این ده ویران خراج<sup>۷</sup> خویش  
 زین روزهای تیره و شب‌هایِ داج<sup>۸</sup> خویش  
 با آن که مشکل است بر او ترکِ تاجِ خویش  
 با آب شور دیده و تلخ اُجاج<sup>۹</sup> خویش  
 کآورده عاجزی به درت احتیاجِ خویش

وحشی رواج نیست سخن را، زبان ببند  
 تا چند دعوی از سخنِ بی‌رواجِ خویش

## ۲۴۳

بندِ دیگر دارم از عشقت به هر پیوندِ خویش  
 عشق خونخوار است با بیگانه و خویشش چه کار  
 ایستادن نیست بر یکِ مطلبم در هیچ حال  
 این چنین مستغنی از حالِ تهی دستان مباش  
 جذبه‌ای خواهم که از هم بگسلانم بندِ خویش  
 خورد کم خونی مگر یعقوب از فرزندِ خویش  
 بر نمی‌آیم به میلِ طبعِ ناخرسندِ خویش  
 آخر ای منعم نگاهی کن به حاجتمندِ خویش

وحشی آمد از خمارِ زهدِ خشکم جان به لب  
 کو صلايِ جرعه‌ای تا بشکنم سوگندِ خویش

۱. پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی، سجده، پرستش، بندگی، عبادت
۲. مالیات، جزیه
۳. شب تاریک
۴. آب خوش و گوارا
۵. رودی که با دجله یکی می‌شود از عراق و به خلیج فارس می‌ریزد؛ به معنی آب خوشگوار هم آمده است.
۶. آب تلخ و شور
۷. خوبرویی، زیبایی کمال
۸. نرمی و مهربانی، محبت کردن، اظهار لطف

۲۴۴

ما در مقام صبر فشردیم گامِ خویش  
این مرغِ تنگِ حوصله را دانه‌ای بس است  
یک گام آن طرف ننهیم از مقامِ خویش  
فارغ نشین که حسن به هر جا که جلوه کرد  
صیادِ ما به دانه چه آراست دامِ خویش  
مخصوصِ هیچ کس نکند لطفِ عامِ خویش  
سازند دور و باز نشیند به بامِ خویش  
دل شد کبوترِ لبِ بامی که صد رهش

وحشی ریمده‌ای ست که رامش کسی نساخت

آهوی دشت را نتوان ساخت رامِ خویش

۲۴۵

تو و هر روز و بزمِ عشرتِ خویش  
منم با محنتِ روی زمین خوش  
من و شب‌ها و کنجِ محنتِ خویش  
ز هجرانِ مُردم و بر سر ندیدم  
نگهدار آسمان گوارحتِ خویش  
مکش زحمت برای راندنِ ما  
کسی را غیر سنگِ تربتِ خویش  
که ما خواهیم بردن زحمتِ خویش

به زیر تیغ او نالید وحشی

فتادش سر به پیش از خجلتِ خویش

۲۴۶

ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش  
هست بیش از طاقتِ من بار اندوه فراق  
خونِ چون من بی کسی آسان توان بردن ز پیش  
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی به جان  
بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام صدبار بیش  
از کدامین دردِ خود نالم که از دستِ غمت  
جانِ من گفتم خطایی مگذران از لطفِ خویش  
سینه‌ام چون دل فگار است و درون چون سینه ریش

نوش<sup>۱</sup> عشرت نیست وحشی در جهان بی نیش غم

آرزوی نوش اگر داری منال از زخمِ نیش

۲۴۷

الهی از میانِ ناپسندان بر کران<sup>۲</sup> دارش  
صدای شهر شاهینی<sup>۳</sup> از هر گوشه می‌آید  
ز دام حیلۀ مردم فریبان در امان دارش  
تَدْرُو<sup>۴</sup> غافلی دارم مقیمِ آشیان دارش

۲. کنار

۱. نوشیدن، عسل، تریاک، طلب کردن

۳. یکی از پرندگان شکاری شبیه عقاب

۴. پرنده‌ای حلال گوشت که در سواحل دریای خزر پیدا می‌شود و به ترکی آن را قرقاول و به فارسی تورنگ یا جور بور یا جور و خروس صحرايي گویند.

خدایا با منش خوش سرگران داری و خرسندم  
 نه تنها با من و بس، با همه کس سرگران دارش  
 پدید آرش هوس از عشق با مردم جفاکاری  
 نمی‌خواهم بر این باشد، خداوندا بر آن دارش  
 تغافل کیش و کین اندیش و دوری جوی و وحشی خوی  
 عجب وضعی ست خوش یا رب همیشه آن چنان دارش  
 زمانِ اوّلِ حسن است و هستش فتنه‌ها در پی  
 الهی در امان از فتنه آخر زمان دارش  
 خدایا فرصت یک حرفِ پندآمیز می‌خواهم  
 نمی‌گویم که با وحشی همیشه همزبان دارش

## ۲۴۸

مستحقّ اگشتم خود قایلم زارم بکش  
 بی‌گنه می‌کشتیم، اکنون گنه کارم بکش  
 تیغ بی‌رحمی بکش اول زبانم را ببر  
 پس بی‌آزار و پس از حرمانِ بسیارم بکش  
 گفته‌ام حرفی که باید گشت و باید سوخت هم  
 گر نمی‌سوزی، به گشتن خود سزاوارم بکش  
 جرم می‌آید ز من تا عفو می‌آید ز تو  
 رحم را حدّی ست، از حدّ رفت، این بارم بکش  
 وحشی‌ام من کشتن من این که رویت بنگرم  
 روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

## ۲۴۹

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش  
 جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش  
 آن که مشّت استخوانی بود بگذر سوی او  
 تا بسینی ز آتش هجران کفن خاکسترش  
 جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز<sup>۲</sup>  
 بس که بیمارانِ غم مردند بر خاکِ درش  
 دست بر خنجر خرامان می‌رود آن ترکِ مست  
 مانده چشم حسرت خلقی به دست و خنجرش  
 فکر زلفت از سرِ وحشی سرِ مویی نرفت  
 گرچه مویی گشت از زلفِ تو جسم لاغرش

## ۲۵۰

با جوانی چند در عین وفا می‌بینمش  
 باز با جمعِ غریبی آشنا می‌بینمش  
 باز تا امروز دارد با که میلِ اختلاط  
 ز آن که از یارانِ دیروزی جدا می‌بینمش  
 ماهِ رخسارش که چون آینه بودی در صفا  
 بی‌صفا گردید با من بی‌صفا می‌بینمش  
 آن که هر دم در ره او می‌فکنم خویش را  
 راه می‌گردانم اکنون هر کجا می‌بینمش  
 مرغِ دل، وحشی که از دامی به چندین حيله جُست  
 از سرِ نو باز جایی مبتلا می‌بینمش

## ۲۵۱

بست زبان شکوهام لب به سخن گشادش  
 بود جهان، جهان فریب از پی جانِ مضطرب  
 عذر عتاب گفتن و وعده وصل دادش  
 ناز دماند از زمین، فتنه فشاند از هوا  
 آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادش  
 طرز خرام کردن و پا به زمین نهادش  
 این همه تند گشتن و در پی من فتادش  
 جذبِ محبتش کشد، هست بهانه‌ای و بس  
 وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین  
 وای بر آن که باید از مادر دهر زادش

## ۲۵۲

بر میان دامن زدن بینند و چابک رفتش  
 مرغِ فارغِ بال بودم در هوایِ عافیت  
 تا چو من افتاده‌ای ناگه بگیرد دامنش  
 از کمین برخاست ناگه غمزه صید افکش  
 این کسی داند که زنجیری بود در گردنش  
 گردد آن سرگردم و ریزم به پایِ توسنش  
 گوشه چشمی بجناب و بینداز از تنش  
 تا قیامت دستِ ما و دامنِ پیراهنش  
 سود پیراهن بر آن اندام و ما را کشت رشک  
 وحشیم حیران او از دور و جان نزدیک لب  
 کارِ من موقوفِ یک دیدن ز چشمِ پر فنش

## ۲۵۳

نیستم یک دم ز درد و محنتِ هجران خلاص  
 کار دشوار است بر من، وقتِ کار است ای اجل  
 سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص  
 تا به آن کشتی کنم خود را ازین توفان خلاص  
 کو رهد از دردِ سر، من گردم از افغان خلاص  
 چند نالم بر درش ای همنشین زارم بکش  
 بست وحشی با دلِ خرم ازین غمخانه رخت  
 چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

## ۲۵۴

تکیه کردم بر وفایِ او غلط کردم، غلط  
 عمر که دم صرف او فعله، عث که دم، عث  
 ساختم جان را فدایِ او غلط کردم، غلط  
 ساختم خود را برایِ او غلط کردم، غلط  
 باختم جان در هوایِ او غلط کردم، غلط  
 جان که دادم در هوایِ او غلط کردم، غلط  
 این که دل بستم به مهرِ عارضش بد بود، بد  
 همجو وحشی رفت جانم در هوایش حیف، حیف  
 خو گرفتم با جفایِ او غلط کردم، غلط

## ۲۵۵

بی رخ جان پرورِ جانان مرا از جان چه حظّ<sup>۱</sup> از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظّ  
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظّ  
ناامید از خدمتِ او جان چه کار آید مرا جان که صرفِ خدمت جانان نگرده زان چه حظّ  
جانبِ بستان چه می خوانی مرا ای باغبان با من آن گل پیرهن چون نیست در بستان چه حظّ  
دل به تنگ آمد مرا وحشی نمی خواهم جهان  
از جهان بی او مرا در گوشه حرمان چه حظّ

## ۲۵۶

قیمتِ اهلِ وفا یار ندانست دریغ قدرِ یاران وفادار ندانست دریغ  
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار، حالِ من بیمار ندانست دریغ  
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمتِ آن گلِ رخسار ندانست دریغ  
زارم انداخت ز پا خواری هجران هیهات مُردم و حالِ مرا یار ندانست دریغ  
وحشی آن عربده جو کشت به خواری ما را  
قدِ عشاق جگرخوار<sup>۲</sup> ندانست دریغ

## ۲۵۷

به سودایِ تو مشغولم ز غوغایِ جهان فارغ ز هجرِ دایمی ایمن ز وصلِ جاودان فارغ  
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته بر خود و رایِ نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ  
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ  
کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پَر کننده سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ  
عجب مرغی نه جایی در قفس نی از قفس بیرون ز دام و دانه و پرواز گاه و آشیان فارغ  
برون از مردن و از زیستن بس بوالعجب جایی که آن جا می توان بودن زنگِ جسم و جان فارغ  
به شکلی بند و خرسندی به نامی تا به کی وحشی  
بیا تا در نوردم<sup>۳</sup>، گردم از نام و نشان فارغ

## ۲۵۸

شمعِ بزم غیر شد با رویِ آشناک، حیف ریخت آخر آبرویِ خویش را بر خاک، حیف  
روبه رو بنشست با هر بی ره و رویی، دریغ کرد بی باکانه جا در جمع هر بی باک، حیف

۱. بهره خوشی و کامیابی، نصیب ۲. جگرخواره، رنج کش، محنت پرست

۳. درهم پیچیدن، طی طریق کردن، راه سپردن

ظلم باشد اختلاط او به هر ناهل، ظلم  
 حیف باشد بر چنان رو دیده ناپاک، حیف  
 گر بر آید جانم از غم، نیستی آن، کز غلط  
 بر زبانت بگذرد روزی کز آن غمناک حیف  
 در خَم فتراک وحشی را نمی‌بندی چو صید  
 گویا می‌آیدت زان حلقه فتراک حیف

## ۲۵۹

مستغنی است از همه گدایِ عشق  
 عشق و اساس عشق نهادند بر دوام  
 آن‌ها که نامِ آبِ بقا وضع کرده‌اند  
 گو خاک تیره زرکن و سنگ سیاه سیم  
 پروانه محو کرد در آتش وجود خویش  
 این را کشد به وادی و آن را برد به کوه  
 ما و گدایی در دولت‌سرایِ عشق  
 یعنی خلل‌پذیر نگردد بنایِ عشق  
 گفتند نکته‌ای ز دوام و بقایِ عشق  
 آن‌کس که یافت آگهی از کیمیایِ عشق  
 یعنی که اتحاد بود انتهایِ عشق  
 زین‌ها بسی‌ست تا چه بود اقتضایِ عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سویی یار  
 یک گام بیش نیست ولیکن به پایِ عشق

## ۲۶۰

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ  
 غمزه گو ناوکِ خود بیهده زین پس مفکن  
 عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند  
 بلبل آن به که فریبِ گلِ رعنا<sup>۱</sup> نخورد  
 رو که ما را به تو من بعد نه صلح است و نه جنگ  
 که دل و جانِ دگر ساختم از آهن و سنگ  
 نام نیکی که توانم بدَلش ساخت به ننگ  
 که دو روزی‌ست وفاداری یارانِ دو رنگ  
 آه حسرت نه به آینهٔ وحشی آن کرد  
 که توان بردنش از صیقلِ ابروی تو زنگ

## ۲۶۱

تو زمن پرس قدرِ روزِ وصال  
 ذوقِ آن جستن از قفس ناگاه  
 می‌توان مُرد بهر آن هجران  
 این منم، این منم، به خدمتِ تو  
 این تویی، این تویی برابرِ من  
 تشنه داند که چیست آبِ زلال  
 من شناسم نه مرغِ فارغِ بال  
 کش وصال تو باشد از دنبال  
 ای خوشم حال و ای خوشم احوال  
 ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی همه هست  
 ای دریغا دو جام مالامال

## ۲۶۲

کسی تبسم دور از آن شیرین تکلم می‌کنم  
 در میان اشک شادی گم شدم روز وصال  
 زهرخند است این که پنداری تبسم می‌کنم  
 این چنین روزی که دیدم خویش را گم می‌کنم  
 من نمی‌دانم چه بی‌راهی به مردم می‌کنم  
 هر چه خواهد کوهکن تا من تظلم می‌کنم

تکیه بر محراب دارد عابد و زاهد به زهد

وحشی دُردی کشم من تکیه بر خم می‌کنم

## ۲۶۳

دل باز رست از تو، ز بند زمانه هم  
 برخاست باد شُرطه<sup>۱</sup> و زورق درست ماند  
 درهم شکست بند و در بند خانه هم  
 از موج خیز رستم و دیدم کرانه<sup>۲</sup> هم  
 آن مرغ جغد شیوه که سوی تو می‌پرید  
 گر دیگر از پی تو دَوم داد من بده  
 بال و پرش بسوختم و آشیانه هم  
 مهمیز<sup>۳</sup> کن سمند و بزن تازیانه هم

وحشی چرا به ننگ نمیری که پیش او

از غیر کم‌تری، ز سگ آستانه<sup>۴</sup> هم

## ۲۶۴

تا چند به غمخانه حسرت بنشینم  
 بی‌طاقتی‌ام در ره او می‌رود از حد  
 کو صبر که در گوشه طاق بنشینم  
 باشد که زمانی به فراغت بنشینم  
 تا چند روم از پی او بند کنیدم  
 داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی  
 مگذار که با اشک ندامت بنشینم

پامال شدم چند چو وحشی به ره غم

از دست تو بر خاکِ مذلت<sup>۵</sup> بنشینم

## ۲۶۵

بر زن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام  
 گشته پایم رازدارِ طول و عرض کوچه‌ای  
 باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام  
 چشم را جاسوسِ راهِ انتظاری کرده‌ام  
 کز دل خود فهم اندک خار خاری کرده‌ام  
 می‌کنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت

۲. ساحل، کنار

۱. باد موافق که کشتی را در مسیر دلخواه ناخدا سوق دهد.

۳. وسیله‌ای فلزی که سوارکار به پاشنه کفش خود می‌بندد و با زدن آن به پهلوی اسب حیوان را وادار به حرکت می‌کند.

۴. نگهبان درگاه، محافظ جلوی در ۵. زبونی، خواری، ذیلی

آب در پیمانۀ گردانیده‌ام زین درد بیش  
ساقیا پیشینه آن دُردی که اندر شیشه بود  
تا چه فرماید غلوی شوق<sup>۱</sup> در افشای راز  
وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید  
ز آن که خود را بلبلِ خرّم بهاری کرده‌ام

## ۲۶۶

هر خون که تو دادی چو می‌ناب کشیدیم  
این بابِ محبت همه اشکال دقیق است  
دوش از طرفِ بامِ کسی پرتو مه تافت  
گر آهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت  
هرچند خسک بود از او در ته پهلو  
ای دیده بخوابی تو که با این همه تشویق<sup>۳</sup>  
وحشی نپسندند به پیمانۀ دشمن  
آن زهر که ما از کفِ احباب کشیدیم

## ۲۶۷

سحر کجاست که فراش جلوه‌گاه توام  
هنوز خفته چو بختِ منند خلق که من  
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز  
مرا تو اوّلِ شب رانده‌ای به خواری و من  
تو بی‌گناه کشی کن که ایستاده به عذر  
اگر به کشتن وحشی گواه می‌طلبی  
مرا طلب به گواهی که من گواه توام

## ۲۶۸

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم  
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند  
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم  
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم

۱. فراوانی شوق و اشتیاق

۲. معرب گلاب، عرقی که از گل می‌گیرند و شربتی که با گلاب و عسل یا شکر درست می‌کنند.

۳. به شوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن

۴. مکافات، پاداش، کیفر



رم دادنِ صیدِ خود از آغاز غلط بود  
 کوی تو که باغِ اِزَم<sup>۱</sup> روضهٔ خلد<sup>۲</sup> است  
 صد باغِ بهار است و صلايِ گل و گلشن  
 سر تا به قدم تیغِ دعاییم و تو غافل  
 حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم  
 انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم  
 گر میوهٔ یک باغِ نجیدیم، نجیدیم  
 هان واقفِ دم باش رسیدیم، رسیدیم

وحشی سبب دوری و این قسم سخن‌ها

آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

## ۲۶۹

عشقی ما پرتو ندارد ما چراغِ مرده‌ایم  
 گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند  
 لخت لخت است این جگر چون خود نباشد لخت لخت  
 کم مگر دندان حسرت بر جگر افشرده‌ایم  
 وحشی آن چشمت اگر خواند به خود نادیده کن  
 کان فریب است این که ما صد بار دیگر خورده‌ایم

## ۲۷۰

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام می‌کردم  
 درین مدت اگر اوقاتِ من صرفِ ملک می‌شد  
 رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد  
 به کنجِ این قفس افتاده عاجز من همان مرغم  
 به اندک صبر دیگر رفته بود این نازِ بی‌موقع  
 پیامی کرد کز شرمندگی مُردم که گفت او را  
 اگر وحشی غزالی بود او را رام می‌کردم  
 به او در بزمگاه عیش می در جام می‌کردم  
 اگر می‌داشت پایانی منش یک گام می‌کردم  
 که تعلیمِ خلاص بستگانِ دام می‌کردم  
 غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام می‌کردم  
 شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام می‌کردم

چه ننگِ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی

بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام می‌کردم

## ۲۷۱

نیستیم از دوری‌ات با داغِ حرمان نیستیم  
 گرچه از دل می‌رود عشقی به جان آمیخته  
 گو جراحی کهنه شو ما از علاج آسوده‌ایم  
 آنچه ما را خوار می‌کرد آن محبت بود و رفت  
 دل پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم  
 با وجود این وداعِ صعب‌گریان نیستیم  
 درد گو ما را بکش در فکر درمان نیستیم  
 گو به چشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم

۱. به عقیدهٔ بعضی نام بهشت شداد بن عاد و نزد بعضی نام یکی از باغ‌های بهشت است.

۲. باغ گلستان، بهشت برین

ما سپر انداختیم اینک حریف عشق نیست      طبلِ برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم  
یوسف دیگر به دست آریم وحشی قحط نیست  
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

## ۲۷۲

به آن که بر سر لطفی مکش ز منتِ خویشم      سزای خدمتِ شایسته است لطف چه منت  
عنایتِ تو به پاداش صبر دارم و طاقت  
پلنگِ خوی غزالی که می‌رمد ز فرشته  
به کام شیر درون رفتن و به کام رسیدن  
چه خوش گزیده‌امت از بساطِ حسن فروشان  
مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم  
که خوانده لطفِ تودر سایهٔ حمایتِ خویشم

## ۲۷۳

شد وقت آن دیگر که من ترکِ شکیبایی کنم      ناموس را یک سو نهم بنیاد رسوایی کنم  
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد رازِ خود  
گر خواهیم در بندِ غم پایِ وفا در سلسله  
تو خفته و من هر شبی در خلوتِ جان آرمت  
گفتم که خود رأیی مکن گفت این چنین باشد ولی  
وحشی کجا پیدا شود گر ترکِ خود رأیی کنم

## ۲۷۴

این بس که تماشایی بستانِ تو باشم      مرغِ سرِ دیوارِ گلستانِ تو باشم  
کافی ست همین بهره‌ام از مائدهٔ وصل  
این منصبِ من بس که چو رخسِ تو شود زین  
خواهم که شود دست سرپایِ وجودم  
در بزمگهٔ یوسف اگر ره دهم بخت  
در تشنگی‌ام طالعِ بد جان به لب آرد  
من وحشیم و نغمه‌سرایِ چمنِ حسن  
معدورم اگر مرغِ غزلخوانِ تو باشم

۱. اسب اصیل و نجیب، اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

۲. چشمهٔ آب حیات است که خضر پیغمبر از آن آشامید و زندگی جاودانه یافت.

## ۲۷۵

بخت آن کو که کشم رخس و سوارش سازم  
خواهم این سینه پر از جوهر جان‌هایِ نفیس  
دل جنیبت<sup>۱</sup> کش و جان غاشیه دارش<sup>۲</sup> سازم  
نفسِ گرم نگر فیض اثر بین که اگر  
بگمارم به خزان رشکِ بهارش سازم  
کیست بدخواه تو ای همت پاکان با تو  
که به یک آه سحر بهر تو کارش سازم  
گل نچینند که من با خس و خارش سازم

وحشی این دل که عزیز است و به هر جا که رود

چندش آرم به سر کویی و خوارش سازم

## ۲۷۶

دو هفته رفت که نخواستی به نیم نگاهم  
کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی  
هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم  
به لطفِ گاه به گاه و نگاهِ ماه به ماهم  
چنین مکن که مرا عیب می‌کنند و ترا هم  
که فرق تا به قدم سیلِ اشک و شعله‌ آهم  
بیا که گوش به آوازِ پا و چشم به راهم  
که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل رُستم اول و آخر

سَمومِ بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم

## ۲۷۷

مبادا یارب آن روزی که من از چشمِ یار افتم  
شرابِ لطف پُر در جام می‌ریزی و می‌ترسم  
که گر از چشمِ یار افتم ز چشمِ اعتبار افتم  
که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم  
بدم بر من فسونی تا قبولِ طبعِ یار افتم  
معاذالله اگر روزی به دستِ روزگار افتم  
که چندانی نگه داری که من بر یک کنار افتم  
که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

دگر روزِ سواری آمد و شد وقتِ آن وحشی

که او تازد به صحرا من به راه انتظار افتم

۱. میرآخور، جنیبت کش به معنی یدک‌کش است و اسب زین کردهٔ بدون سوار که روپوش روی آن بیندازند و یک نفر پیاده یا سوار بر اسب دیگر افسار آن را بگیرد با خود ببرد. در گذشته آن را پیشاپیش موکب سلاطین و امرا حرکت می‌دادند. در فارسی کتل بالاد یا بالاده نامیده می‌شود.  
۲. غاشیه کش، چاکر و بنده و فرمانبردار

## ۲۷۸

آمدم از سرِ نو بر سرِ پیوندِ قدیم  
 آمدم من به سرِ گریهٔ خود به که تو نیز  
 به وفای تو که تا روزِ قیامت باقیست  
 نخل تو یک دو ثمر داشت به خامی افتاد  
 بهر آن حلقه به گویشیم<sup>۱</sup> که بودیم ای باد  
 خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز  
 وحشی آن سلسله نو کرد که آینده ز نو  
 پند گویان قدیمی به سرِ پندِ قدیم

## ۲۷۹

می توانم که لب از آبِ خَضِر<sup>۲</sup> تر نکنم  
 شوقِ یوسف اگر مِثانی یعقوب کند  
 آن قوی حوصله بازم که اگر حسرتِ صید  
 دارم آن صبر که با چاشنی<sup>۳</sup> ذوقِ مگس  
 در جنت بگشا بر رخم ای خازن<sup>۴</sup> خلد  
 حله<sup>۵</sup> نور اگر حور<sup>۶</sup> به اکره دهد  
 وحشی آزردهگی ای داری و از من داری  
 من چه کردم که غلط بود که دیگر نکنم

## ۲۸۰

ما گل به پاسبانِ گلستان گذاشتیم  
 می آید از گشودن آن بویِ مَتّی  
 در کارِ ما مضایقه ای داشت ناخدا  
 در خود نیافتیم مدارا به اهرمن<sup>۷</sup>  
 بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم  
 در بسته باغِ خلد به رضوان گذاشتیم  
 کشتی به موج و رخت به توفان گذاشتیم  
 بوسیدنِ بساطِ سلیمان<sup>۸</sup> گذاشتیم

۱. مطیع، فرمانبردار ۲. آب زندگانی، آبی که خضر از آن نوشید و عمر جاودانی یافت.

۳. مزه، سخنان لطیف و دلکش، نمودار ۴. کلیددار، نگهبان خزانه

۵. جامه، لباس نو، جامهٔ بلند که بدن را بپوشاند.

۷. مظهر شر و فساد

۸. گویند اهرمن انگشتری سلیمان پیغمبر علیه السلام را بود و چون سلطنت و حشمت سلیمان بستگی به داشتن آن انگشتری

کردیم باز دیده به عزم ره حرم  
 ظلمت به پیش چشمه حیوان<sup>۲</sup> کشید  
 ره بسته بود خار مغلان<sup>۱</sup> گذاشتیم  
 رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم  
 وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق  
 او را به بند خانه حرمان گذاشتیم

## ۲۸۱

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم  
 پیش ما یاقوت یاقوت است و گوهر گوهر است  
 گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم  
 قند اگر بسیار شد ما نرخ شگر نشکنیم  
 داب<sup>۳</sup> ما این است یعنی قدر گوهر نشکنیم  
 پای پوشان هنر بینیم ما طاووس را  
 قند اگر بسیار شد ما نرخ شگر نشکنیم  
 با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم  
 به که وحشی را در این سودا نیازیم دل  
 پیش از اینش در جراحت نوک نشتر<sup>۴</sup> نشکنیم

## ۲۸۲

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم  
 هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب  
 ننشینم به رهش بر سر کویس نروم  
 که یک امروز به نظاره رویش نروم  
 خود به خود من به شکن گیری مویش نروم  
 بر در وصل ز اندیشه خویش نروم  
 هرگز از پیش دل عربده جویش نروم  
 نیست معلوم که از دست سبویس نروم  
 وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر  
 در سر حسرت رخسار نکویس نروم

## ۲۸۳

ن فروخته خود را ز غمت باز خریدیم  
 در دست نداریم بجز خار ملامت  
 آن خط غلامی که ندادیم دریدیم  
 زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم

→ داشت، به علت نقش اسماء اعظم، لذا سلیمان چهل روز سرگردان بود و در این مدت به ماهیگیری می پرداخت. سرانجام  
 اهرمن انگشتی سلیمان را به دریا افکند و سلیمان آن را به دست آورد و مجدداً به سلطنت پرداخت.

۱. نام درختی است خاردار و در عربی آن را ام غیلان خوانند.

۲. چادر، پرده بزرگ

۳. خوی و طبیعت، منش

۴. آلت فلزی نوک تیز که جراحان به جایی از بدن فرو برند تا خون یا چرک از آن بیرون آید.

این راه نه راهی ست عنان باز کش<sup>۱</sup> ای دل دیدی که درین یک دو سه منزل چه کشیدیم  
مانند سگِ هرزه رو صید ندیده بیهوده دوییدیم و چه بیهوده دوییدیم  
وحشی به فریب همه کس می روی از راه  
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

## ۲۸۴

چو خواهم کز ره شوقش دمی برگرد سرگردم به نزدیکش روم صدبار و باز از شرم برگردم  
من بد روز را آن بختِ بیدار از کجا باشد که در کوی شبی چون پاسبانان تا سحر گردم  
دلم صد پاره گشت از خنجرش وز شوقِ هر زخمی به خویش آیم دمی صدبار و از خود بی خبر گردم  
اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من الهی ناامید از سجده آن خاک در گردم  
نه از سوزِ محبت بی نصیبم همچو پروانه که در هر انجمن گردِ سرِ شمع دگر گردم  
به بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد که برگرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم  
به زخم خنجرِ بیداد او خو کرده ام وحشی  
نمی خواهم که یک دم دور از آن بیدادگر گردم

## ۲۸۵

در آغازِ محبتِ گر وفا کردی چه می کردم دل من بُرده بنیادِ جفا کردی چه می کردم  
هنوزم مبتلا ناکرده گشت از تیغِ استغنا دلم را گر به لطفی مبتلا کردی چه می کردم  
نگارِ آشناکش دلبرِ بیگانه سوز من مرا با خویشانِ گر آشنا کردی چه می کردم  
بجز جور و جفا کاری نکرد آن مه بحمدالله اگر بعد از وفا این کارها کردی چه می کردم  
شدم آگاه زود از خویِ آن بیدادجو وحشی  
دلم گر خو به آن شوخ بلا کردی چه می کردم

## ۲۸۶

دارد که چون تو پادشهی بندهات شوم قربان<sup>۲</sup> اختلاطِ فریندهات شوم  
بیعانه هزار غلام است خندهات صد بار بنده لب پر خندهات شوم  
صد کس به یک نگه فکنی در کمانِ لطف شیدایی نگاهِ پراکندهات شوم  
پروانه سوزد از پی صد گام پرتوت سرگرمِ شمعِ عارضِ تابندهات شوم  
خوش اختری ست این که برآمد به طلعت  
وحشی غلامِ اختر تابندهات شوم

۱. عنان باز کشیدن یعنی ساکن شدن، توقف کردن، درنگ کردن

۲. عمل کشتن جاننداری به خاطر دوستی کسی، به ویژه در راه خشنودی خدا

## ۲۸۷

ز کوی آن پری دیوانه رفتم  
بیا بشنو ز من افسانه عشق  
ز من باور کند زاهد زهی عقل  
سفر کردم ز کوی آشنایی  
نکو کردم خردمندانه رفتم  
که دیگر بر سر افسانه رفتم  
که کردم توبه وز میخانه رفتم  
ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه می بود این که ساقی داد وحشی

که من از خود به یک پیمان رفتم

## ۲۸۸

خوش است آن مه به اغیار آزمودم  
همان خوردم فریب و عده تو  
ز تو گفتم ستمکاری نیاید  
به مهجوری صبوری کار من نیست  
به من یار است دشمن تر ز اغیار  
کسی کز عمر بهتر بود پیشم  
به من خوش نیست بسیار آزمودم  
ترا با آن که صد بار آزمودم  
ترا نیز ای ستمکار آزمودم  
بسی خود را در این کار آزمودم  
که هم اغیار و هم یار آزمودم  
نبود او هم وفادار آزمودم

اجل نسبت به درد هجر وحشی

نه چندان بود دشوار، آزمودم

## ۲۸۹

از آن تر شد به خون دیده دامانی که من دارم  
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من  
ز مردم گرچه می پوشم خراش سینه خود را  
کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن  
که با تردامنان<sup>۱</sup> یار است جانانی که من دارم  
ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم  
ولی پیداست از چاک گریبانی که من دارم  
نمی ارزد به چندین درد سر جانی که من دارم

مپرس از من که ویران از چه شد غمخانهات وحشی

جهان ویران کند این چشم گریبانی که من دارم

## ۲۹۰

انجام حسن او شد پایان عشق من هم  
کرد آن چنان جمالی در کنج خانه ضایع  
بدمستی غرورش هنگام گرم نگذاشت  
رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم  
بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشان هم  
افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم



گو مستِ جامِ خوبیِ غافلِ مشو که دارد      این دست شیشه پرکن سنگ قدح شکن هم  
 آن بت که بود افتاد از طاقِ کعبه دل      وز کفر شد پشیمان آن کافرِ کهن هم  
 جان کندنِ عبث را بر خود کنیم شیرین      یک چند کوه می‌کُند بیهوده کوهکن هم  
 وحشیِ حدیثِ تلخ است بار درختِ حرمان  
 گویند تلخ کامان زین تلخ تر سخن هم

## ۲۹۱

دور از چمنِ وصلِ یکی مرغِ اسیرم      ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم  
 خواهم که شوم از نظرِ لطفِ تو غایب      هرچند که پر دورم و بسیار حقیرم  
 گر آبِ فراموشی ازین بیش تر آید      ترسم که فرو شوید از آن لوحِ ضمیرم  
 جان کرد و ذاعِ تن و برخاست که وحشی  
 بنشین تو که من در قدم موبِ میرم

## ۲۹۲

از تندیِ خوی تو گهی یاد نکردم      کز دردم ننالیدم و فریاد نکردم  
 پیش که رسیدم که ز اندوهِ جدایی      نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم  
 با این همه بیداد که دیدم ز تو، هرگز      دادی نازدم ناله ز بیداد نکردم  
 گفتمی چه کس است این، چه کسم، آن که ز جورت      جان دادم و آه از دلِ ناشاد نکردم  
 وحشی منم آن صید که از پاننشستم  
 تاجان هدفِ ناوکیِ صیاد نکردم

## ۲۹۳

ز کمال ناتوانی به لب آمده است جانم      به طیب من که گوید که چه زار و ناتوانم  
 به امید این فکندم تن ناتوان به کویت      که سگِ تو بر سر آید به گمانِ استخوانم  
 اگر آن که زهر باشد چو تو نوشند بخشی      به خدا که خوش تر آید ز حیاتِ جاودانم  
 ز غم تو می‌گریزم من ازین جهان و ترسم      که همان بلائی خاطر شود اندر آن جهانم  
 نه قرار مانده وحشی ز غمش مرا نه طاقت  
 اثری نماند از من اگر این چنین بمانم

## ۲۹۴

همخوابِ رقیبانی و من تاب ندارم      بی‌تابم و از غصه این خواب ندارم  
 زین در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود      درمانده‌ام و چاره این باب ندارم



آزرده ز بختِ بد خویشم نه ز احباب      دارم گله از خویش و ز احباب ندارم  
ساقی می صافی<sup>۱</sup> به حریفان دگر ده      من دُرد کشم ذوقِ میِ ناب ندارم  
وحشی صفتم این همه اسباب آلم هست  
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

## ۲۹۵

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم      بوده در مجلسِ اغیار چنین فهمیدم  
صبرِ رنجیدم از یار به روزی نکشید      طاقتِ من چو همین بود چه می رنجیدم  
غیر دانست که از مجلسِ خاصم راندی      شب که با چشمِ تر از کویِ تو برگردیدم  
یادِ آن روز که دامانِ توام بود به دست      می زدی خنجر و من پایِ تو می بوسیدم  
وحشی از عشقِ خیر داشت که با صد غمِ یار  
مُرد و حسرفی گله آمیز ازو نشنیدم

## ۲۹۶

چون طفل اشک پرده درِ راز نیستم      از من مپوش راز که غمّاز نیستم  
در انتظار این که مگر خواندم شبی      یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم  
بی خود مرا حکایت او چیست بر زبان      گر در خیال آن بت طنّاز نیستم  
در بزمِ عشق نرد مرادی نمی زدم      زان رو که چون رقیبِ دغا<sup>۲</sup> باز نیستم  
گر ترکِ خانمان نکنم از برایِ تو  
وحشی رندِ خانه برانداز نیستم

## ۲۹۷

در آن مجلس که او را همدم اغیار می دیدم      اگر خود را نمی کشتم بسی آزار می دیدم  
چه بودی گر من بیمار چندان زنده می بودم      که او را بر سر بالینِ خود یک بار می دیدم  
به من لطفی نداری ورنه می کردی صد آزارم      که می ماندم بسی تا من ترا بسیار می دیدم  
به مجلس کاش از من غیر می شد آن قدر غافل      که یک ره بر مرادِ خویش رویِ یار می دیدم  
عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی  
که امشب ز آتشِ دل کارِ او دشوار می دیدم

## ۲۹۸

دلی و طاقتِ صد آه آتشین دارم      همین منم که دل و طاقتِ چنین دارم

نعوذباله اگر بگذری به جانب غیر  
 به راندن از تو شکایت کنم خدا مکناد  
 محیط<sup>۱</sup> جانب من بین و عذر فتنه بخواه  
 مکن تغافل و مگذارم از کمند برون  
 بیایا که تو از عافیت گریزانی

تو می خرامی و من رشک بر زمین دارم  
 شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم  
 که سخت رخس گریزی به زیر زین دارم  
 که صید بیشه بسیار در کمین دارم  
 که من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی

ازو نه صبر و نه طاقت نه دل و نه دین دارم

## ۲۹۹

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم  
 عاشق بسی به کوی تو افتاده است لیک  
 پشت رقیب را همه قرب است و منزلت  
 ما بی‌کسیم و ساکن ویرانه غمت

چندان دویده‌ایم که از پا فتاده‌ایم  
 ما در میانه همه رسوا فتاده‌ایم  
 مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم  
 دیوانه‌های طرفه به یک جا فتاده‌ایم

وحشی، نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست

تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

## ۳۰۰

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم  
 بی‌موجب از او رنجم و بی‌وجه کنم صلح  
 صد فصل بهار آید و بیرون نهنم گام  
 بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی

گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم  
 این‌ها نکنم عاشق دیوانه نباشم  
 ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم  
 آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم

زان است که بی‌نعره مستانه نباشم

## ۳۰۱

جان رفت و ما به آرزوی دل نمی‌رسیم  
 برقیم و بلکه تندتر از برق و رعد نیز  
 لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود  
 در اصل حل مسئله عشق کس نکرد

هرچند می‌رویم به منزل نمی‌رسیم  
 وین طرفه‌تر که هیچ به محمل نمی‌رسیم  
 تا باد شرطه نیست به ساحل نمی‌رسیم  
 یا ما بدین دقیقه مشکل نمی‌رسیم

وحشی نمی‌رسد ز رهی آن سوار تند

کش از ره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

## ۳۰۲

برو که با دلِ پردرد و روی زرد بیایم  
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت  
اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم  
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سرِ راهت  
به عزمِ دادِ دلِ پر ز داغ و درد بیایم  
به سوی مُلکِ عدم گر چه از جفایِ تو رفتم  
اگر به لطفِ بگویی که باز گرد بیایم

مگو نیامده‌ای سویی ما بگو که چگونه

به صحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

## ۳۰۳

مدّتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام  
نوبهاری می‌دماند از خاکِ من گل وان گذشت  
عندلییم سخت بی‌برگ و نوا افتاده‌ام  
در هوایِ گلشنی صد ره چو مرغِ بسته بال  
گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام  
گر نمی‌پویم ره دیدارِ عنذرم ظاهر است  
کرده‌ام آهنگِ پرواز و به جا افتاده‌ام  
نه گمانِ رستگی دارم نه امیدِ خلاص  
بس که در زنجیرِ غم ماندم ز پا افتاده‌ام  
سخت در تشویش<sup>۱</sup> و محکم در بلا افتاده‌ام

مایه هستی تمامی سوختم بر یادِ وصل

مفلسم وحشی به فکرِ کیمیا<sup>۲</sup> افتاده‌ام

## ۳۰۴

صبرم نماند و نیست دگر تابِ فرقتم  
من مردِ حملهٔ سپه هجر نیستم  
خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم  
زندانی بی‌در است کدورتِ سرایِ هجر  
گیرم که استوار بود پایِ جرثتم  
جایز نداشته است کسی هجر دائمی  
من چون در این طلسم فتادم به حیرتم  
من مفتیِ مسایلِ کیشِ محبتم

وحشی منم مورّخ زندانیان هجر

زیرا که دیر سالهٔ زندانِ حسرتم

## ۳۰۵

کی بود کز تو جان فگاری نداشتم  
دردِ دلی و نالهٔ زاری نداشتم

۱. شوریده کردن، پریشانی، آشفتگی

۲. عمل اختلاط و امتزاج و تجزیهٔ عناصر با دستگاه به منظور رسیدن به ترکیب عنصری جدید. به باور قدما، علمی که از طریق سلب خواص از سنگ‌های معدنی و جلب خاصیت جدید به آن‌ها بحث می‌کند. دانش ساختن زر و سیم از عناصر متضاد و تبدیل فلزات ناقص به فلزات کامل‌تر

تا بود نقدِ جان، به کفِ من نیامدی  
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت  
شد مانعِ نشستم از خاکِ راهِ خویش  
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار  
در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار

وحشی مرا به هیچ گلستان گذر نبود

کز نوگلی فغانِ هزاری نداشتم

## ۳۰۶

آتش به جگر زان رخ افروخته دارم  
گفتی تو چه اندوخته‌ای ز آتشِ دوری  
وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم  
انداخته‌ام صیدِ مراد از نظرِ خویش  
این داغ که بر جانِ غم اندوخته دارم  
یعنی صفتِ بازِ نظرِ دوخته دارم  
من عادتِ مرغانِ نوآموخته دارم  
در دامِ غمت تازه فتادم نگهم دار

وحشی به دل این آتش سوزنده چو فانوس

از پرتو آن شمع برافروخته دارم

## ۳۰۷

چه‌ها با جانِ خود دور از رخِ جانانِ خود کردم  
طیبیم گفت درمانی ندارد دردِ مهجوری  
مگر دشمن کند این‌ها که من با جانِ خود کردم  
مگو وقتی دلِ صدپاره‌ای بودت کجا بردی  
غلط می‌گفت خود را کشتم و درمانِ خود کردم  
ز سر بگذشت آبِ دیده‌اش از سرگذشتِ من  
کجا بردم ز راهِ دیده در دامانِ خود کردم  
به هر کس شرحِ آبِ دیدهٔ گریانِ خود کردم

ز حرفِ گرمِ وحشی آتشی در سینه افکندم

به او اظهارِ سوزِ سینهٔ سوزانِ خود کردم

## ۳۰۸

دیری‌ست که رندانه شرابی نکشیدیم  
چون سبزه قدم بر لبِ جویی ننهادیم  
در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم  
بر چهره کشیدیم نقابِ کفنِ افسوس  
چون لاله قدح بر لبِ آبی نکشیدیم  
بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن  
کز چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم  
دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی به رخ ما در فیضی نگشودند

تا پایِ طلب از همه بابی نکشیدیم

## ۳۰۹

جانا چه واقع است بگو تا چه کرده‌ایم  
 با ما چه شد که بد شده‌ای ما چه کرده‌ایم  
 آیا چه شد که پهلوئی ما جا نمی‌کنی  
 از ما چه کار سرزده بی جا چه کرده‌ایم  
 بندد کمر به کشتن ما هر که بنگریم  
 چون است ما به مردم دنیا چه کرده‌ایم  
 وحشی به پای دار چو ما را برند خلق  
 از بهر چیست این همه غوغا چه کرده‌ایم

## ۳۱۰

من که چون شمع از تفتِ دل جانگدازی می‌کنم  
 گر سرم برداری از تن سرفرازی می‌کنم  
 با چنین تندی و بی‌باکی که آن عاشق‌گش است  
 آه اگر داند که با او عشقبازی می‌کنم  
 می‌کشد آنم که خنجر می‌زند وان‌گه به ناز  
 باز می‌پرسد که چون عاشق نوازی می‌کنم  
 ای عزیزان بار خواهم بست یار من کجاست  
 حاضرش سازید تا من کارسازی می‌کنم  
 همچو وحشی نیم بسمل<sup>۱</sup> در میان خاک و خون  
 می‌تیم و آن شوخ پندارد که بازی می‌کنم

## ۳۱۱

گو جان ستان از من که من تن در بلائی او دهم  
 پیکر به خون اندر کشم جان خونبهای او دهم  
 بزم فراغ آراست دل کو بی‌محابا<sup>۲</sup> غمزه‌ای  
 کش من ز راه چشم خود سر در سرای او دهم  
 جانی به حسرت می‌کنم بهر عیادت گو میا  
 کی بهر حفظ جان خود تشویش پای او دهم  
 ماخولیا<sup>۳</sup> اگر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای  
 کو قصد جان من کند من جان برای او دهم  
 چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را  
 تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم  
 وحشی شکایت تا به کی از روزگار عافیت  
 ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

## ۳۱۲

صد دشنه<sup>۴</sup> بر دل می‌خورم وز خویش پنهان می‌کنم  
 جان گریه بر من می‌کند من خنده بر جان می‌کنم  
 خون قطره قطره می‌چکد تا اشک نومی‌دی شود  
 وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان می‌کنم

۱. حیوانی که تازه ذبح شده باشد و در حال جان دادن باشد؛ نیم‌مرده، نیم‌کشته، ذبح ناقص و بسمل را به فارسی نیم‌کشته گویند.

۲. بی‌پروا و بی‌هراس.

۳. مالمیخولیا، بیماری عصبی که باعث خیالات بیهوده می‌شود و گاهی شدت آن به حدی می‌رسد که مریض به همه چیز بدبین و بی‌اعتنا می‌شود و گاه مبادرت به خودکشی می‌کند.

۴. خنجر راست، کارد ستر تیغه و تیزدم.

دستِ غم اندر جیبِ جان پایِ نشاطِ اندر چمن  
 گلخن فروزا حسرتم گردد آورم خاشاکِ غم  
 پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان می‌کنم  
 بی‌درد پندارد که من گشتِ گلستانم می‌کنم  
 غم هم به تنگ آمد ولی قفل است دایم بر درش  
 این خانهٔ تنگی که من او را به زندان می‌کنم  
 امروز یا فردا اجل دشواریِ غم می‌برد  
 وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان می‌کنم

## ۳۱۳

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم  
 کردم سراپا خویش را چشم از پیِ طئی رخت  
 شکرانهٔ هر سجده‌ای صد سجدهٔ دیگر کنم  
 گوگرد احمر<sup>۲</sup> کی کند کارِ غبارِ راه تو  
 کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم  
 تو خوش به دولت خواب کن گر پاسانی بایدت  
 این کیمیا گر باشدم خاکِ سیه را زر کنم  
 خصمت که هست اندر قفس بگذار با آهِ منش  
 من از دعای نیم شب گردون پر از لشکر کنم  
 گر توتیایی افکنی در دیده‌ام از راه خود  
 کو را اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم  
 بر اوجِ تخت کاندر او سیمرخ شهپر گم کند  
 از رشکِ چشمِ خود نمک در دیدهٔ اختر کنم  
 من پشه و از پشه کم کی عرضِ بال و پر کنم  
 وحشی چه پیش آرد که آن ایثار<sup>۳</sup> راحت را سزد  
 از مخزنِ فیضت مگر دامن پر از گوهر کنم

## ۳۱۴

کاری مکن که رخصتِ آهِ سحر دهم  
 آبم ز جویِ تیغِ تغافل مده، مباد  
 وین تندباد را به چراغِ تو سردهم  
 سیلی ز دیده خواهدم آمد دل شبی<sup>۴</sup>  
 نخلی شوم که خنجرِ الماس بردهم  
 کشتی نوح چیست چو توفانِ گریه شد  
 اولی تر آن که من همه کس را خبر دهم  
 لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه  
 هر تحفه زان سفینه به موجی دگر دهم  
 افسردگی بس است که بادِ خزان شود  
 گر اندک اختیار به دودِ جگر دهم  
 آهِ از به بوستانِ جمالِ تو سردهم  
 بیداد کیش من متنبه<sup>۵</sup> نمی‌شود  
 وحشی من این ندایِ عبث چند در دهم

۱. کارگری که در گلخن حمام آتش می‌افروزد.

۲. عنصر شیمیایی سرخ‌رنگ که در معادن و بیش‌تر نزدیک کوه‌های آتشفشان یافت می‌شود.

۳. برگزیدن، غرض دیگران را بر غرض خویش مقدم داشتن، عطا کردن

۴. نصف شب، نیمه شب

۵. خبردار و آگاه، بیدار و هشیار، آگاه شده

## ۳۱۵

ما اجنبی<sup>۱</sup> ز قاعده کارِ عالمیم  
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکی ست  
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار  
ما مردمانِ خانه به دوشیم<sup>۲</sup> و خوش نشین<sup>۳</sup>  
حکّ کردنی<sup>۴</sup> چو نقطه سهویم بر ورق  
با سینه برهنه به شیران نهیم رو

وحشی رسومِ راحت و آزار با هم است  
زین عادتِ بد است که آزارِ عالمیم

## ۳۱۶

نه من از تو مهر خواهم، نه تو بگذری ز کین هم  
چه بهانه ساخت دیگر به هلاک بی گناهان  
به میان جنگ و صلحت، من و دست و آن دعاها  
نه همین فلک خجل شد ز کفِ نیازِ عشقم  
برسان زخمر من خود مددی به بی نصیبان<sup>۵</sup>  
چه متاعِ رستگاری بُودم ز سجده بت

ز تو خوش نماست وحشی ره و رسم زهد و رندی  
که دلی ست حق شناس و نظری خدای بین هم

## ۳۱۷

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم  
ز گرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم  
اگر منزل به منزل چون جرس نالم عجب نبود  
نیامد سرو من بیرون که بر گرد سرش کردم

میسر چون نشد وحشی بینم خلوت و وصلش  
به حسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

۱. بیگانه  
۲. آدم بی خانه، بی خانمان، آواره  
۳. آن که در هر جا خوشش آید بنشیند.  
۴. سودن، تراشیدن، محو کردن  
۵. بی بهره  
۶. مرد یا زنی که پس از درو شدن حاصل مزرعه و کشتزار در آن گردش می کند و خوشه های باقی مانده روی زمین را برای خود جمع می کند. نیز کسی که از هرجا و هر چیز بهره و توشه ای به دست بیاورد.

## ۳۱۸

می‌میرم و هیچ‌کس ندارم	یک همدم و همنفس ندارم
می‌خواهم و دسترس ندارم	گویند بگیر دامن وصل
آن نیست که این هوس ندارم	دارم هوس و نمی‌دهد دست
دارم گله از تو پس ندارم	گفتی گله‌ای ز ما نداری

وحشی نروم به خواب راحت

تا تکیه به خار و خس ندارم

## ۳۱۹

رسد روزی که قدر من بدانند حالیا رفتم	چو دیدم خوار خود را از در آن بی‌وفا رفتم
چو می‌دیدم که از حدّ می‌برد جور و جفا رفتم	بر آن بودم که در راه وفایش عمرها باشم
که گر خواهد مرا من جانب شهر وفا رفتم	دل‌م گر آید از کویش برون، آگه کنید او را
نمی‌بایست رفتن سویی او دیگر چرا رفتم	شدم سویی به تکلیف کسان اما پشیمانم

ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی

که من زنجیر کردم پاره در دارالشفای رفتم

## ۳۲۰

چون نیک بنگری ز همه بر کران منم	در بزم وصل اگر چه همین در میان منم
آری کلیددار در بوستان منم	رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن <sup>۱</sup>
گر بوستان حسن ترا باغبان منم	خار و خس زیاده بر آتش نهادنی ست
بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم	معلوم مهربانی اهل هوس که چیست

ای گل اگر به گفته وحشی عمل کنی

صد ساله نوبهار خزان را ضمانت<sup>۲</sup> منم

## ۳۲۱

به جای او ز نو طرحی فکندم	به دل دیرین بنایی بود کندم
نگفت اما هنوز از چون و چندانم	خریدارانه چشمی دید سویم
بسوزان بهر چشم بد سپندم	قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت
فرییم می‌دهند و می‌برندم	نگهبانت به سویی فتنه و ناز

۱. یاسمین، درختچه‌ای از تیره زیتونیان با گل‌های درشت و معطر سفید یا زرد

۲. ضمانت، بر عهده گرفتن



ره پر تیغ و تیر غمزه پیش است  
 خداوندا نگهدار از گزندم  
 برو وحشی تو صید زلفِ او باش  
 که من جایِ دگر سر در کمندم

## ۳۲۲

به استغناات میرم سرو استغنا بلند من  
 که خوش راضی ست از تو جان استغنا پسند من  
 سرت کردم به رقص آور دلم را گرم سویم بین  
 که نیک است از برای چشم بد دود سپند من  
 من این تار نگه را حلقه حلقه می کنم اما  
 شکاری را که من دیدم زیاد است از کمند من  
 حلاوت<sup>۱</sup> بخشی گاهی به شکر خنده می فرما  
 به زهر چشم خود مگذار کار زهر خند من  
 شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم  
 به صید من چه سعی است این که دارد صید بند من  
 مرا بایست کشتن تا نه من رسوا شوم نی او  
 نصیحت نشنو من گوش اگر می کرد پند من  
 ز وحشی بر در او بدترم بلکه<sup>۲</sup> از سگ کویم  
 ازین بدتر شوم این است اگر بخت نژند<sup>۳</sup> من

## ۳۲۳

آمد آمد حُسن در رخس گرور انگیختن  
 اینک اینک عشق می آید به شور انگیختن  
 هر که را کحل<sup>۴</sup> محبت چشم جان روشن ساخت  
 روز حشرش همچنان خواهند کور انگیختن<sup>۵</sup>  
 پا به حرمت نه در این وادی که موسی حدّ نداشت  
 گرد نعلین از تجلیگاه طور<sup>۶</sup> انگیختن  
 رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست  
 سوختن چون عود و از مجمر بخور<sup>۷</sup> انگیختن  
 دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست  
 فسته ای نتوان ز بهر خود به زور انگیختن  
 عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه باز<sup>۸</sup>  
 سخت بازی چیست بازی های دور انگیختن  
 خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست  
 جز غبار فتنه و گرد فتور<sup>۹</sup> انگیختن

۱. شیرینی

۲. مخفف بلکه

۳. اندوهگین و افسرده، پژمرده، سرگشته و خشمگین

۴. سرمه، سنگ سرمه

۵. ظاهراً اشاره است به آیه شریفه: و من اعرض عن ذکری فان ته معیشتة ضنکانشره یوم القیمة اعمی

۶. موسی علیه السلام وقتی به وادی طور قدم نهاد و تجلی نور حق دید خطاب آمد: «فاخلع نعلیک انک بالوادی المقدس

طوی»

۷. بخار، آب گرم، دارویی که آن را بجوشانند.

۸. منصوبه و منسوبه بازی شطرنج و بازی هفتم نرد را گویند.

۹. سستی و سست شدن و مجازاً به معنی خرابی

## ۳۲۴

هست هنوز ماه من، چشم و چراغ دیگران  
 خلق روان به هر طرف، بهر سراغ یار من  
 سبزه او هنوز به، از گل باغ دیگران  
 رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم  
 بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران  
 با گل خود چه می‌کنم سبزه باغ دیگران  
 در دل خود کنم گره درد ایام<sup>۱</sup> دیگران  
 من که میسرم شود صافی جام او چرا  
 وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را  
 فایده چیست سوختن، از توف داغ دیگران

## ۳۲۵

من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن  
 پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند  
 این تغافل‌های بیش از پیش در کارم مکن  
 در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن  
 بنده می‌خواهی ز خدمتکار خود غافل مباش  
 من که مستم، مجلست گر هست و میر مجلسی  
 می‌شود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن  
 بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن  
 عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد  
 گرچه عاشق خوار می‌باید، چنین خوارم مکن

## ۳۲۶

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن  
 خواهی بدار و خواه بکش، ناپسند نیست  
 در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن  
 مستحسن<sup>۲</sup> است هرچه بود اقتضای حسن<sup>۳</sup>  
 بگذار کار حسن به تدبیر و رای حسن  
 ز نهار اعتماد مکن بر وفای حسن  
 یعنی که اندکی ست زمان بقای حسن  
 حالا که در رکاب مراد است پای حسن  
 گویی بزنی که حال جهان برقرار نیست  
 وحشی من و گدایی خوبان که این گروه  
 سلطان عالمند ز فرّ همای حسن

## ۳۲۷

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن  
 مکن مباد که عادت کند طبیعت تو  
 زبان کوته ما را به خود دراز مکن  
 بد است این همه عادت به خشم و ناز مکن

۲. پسندیده، مورد قبول واقع شده، نیکو، خوب

۱. پیاله شرابخواری، جام  
 ۳. چیزی که لازمه حسن است.

پر است شهر ز ناز بتان نیاز کم است      مکن چنان که شوم از تو بی نیاز مکن  
 من آن نیام که بدی سرزند ز یاری من      در آخوش از در یاری و احتراز مکن  
 به حالِ وحشی خود چشمِ رحمتی بگشای  
 در امید به رویش چنین فراز<sup>۱</sup> مکن

## ۳۲۸

رشک می بردند شهری بر من و احوالِ من      کرد ضایع کار من این بختِ بی اقبالِ من  
 طایری بودم من و غوغای بال افشانی‌ای      چشم زخمی آمد و بشکست بر هم بالِ من  
 بخت بد این رسم بد بنهاد و رنجاند از منت      ورنه کس هرگز نمی رنجیده از افعالِ من  
 گشته‌ام آواره صد منزل ز مُلکِ عافیت      می دواند هم چنان بختِ بد از دنبالِ من  
 ساده‌رو وحشی که می خواهد به عرض او رسد  
 آنچه هرگز شرح نتوان کرد یعنی حالِ من

## ۳۲۹

مرا با خارِ غم بگذار و گشتِ باغ و گلشن کن      پی آرایش بزمِ حریفان گل به دامن کن  
 تو شمع مجلس افروزی، من سرگشته پروانه      مرا آتش به جان زن دیگران را خانه روشن کن  
 مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر      مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن  
 چو کارِ من نخواهد شد به کامِ دوستان از تو      هلاکم ساز باری فارغم از طعنِ دشمن کن  
 بین وحشی که چون سویت به زهر چشم می بیند  
 ترازان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

## ۳۳۰

این چنین گر جانبِ اغیار خواهی داشتن      بعد ازین خوش عاشقِ بسیار خواهی داشتن  
 یک خریدار دگر مانده است و گر این است وضع      بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن  
 بنده بسیار خواهی داشت در فرمانِ خویش      گر چنین پروایِ خدمتکار خواهی داشتن  
 بساغبانا خار در راه تماشاچی منه      دایم این گل‌ها مگر بر بار خواهی داشتن  
 ضبط خود کن وحشی این گستاخ‌گویی تا به کی  
 باز می دانم که با او کار خواهی داشتن

## ۳۳۱

شد صرفِ عمرم در وفا، بیداد جانان همچنان      جان باختم در دوستی، او دشمنِ جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا  
 عمری ست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر  
 ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان  
 ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان  
 حال مپرس ای همشین بی طره آن نازنین  
 آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان  
 وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان، دیده تر  
 باقی ست آن سوزِ جگر وان چشم گریان همچنان

## ۳۳۲

تغافل‌ها زد اما شد نگاهی عذرخواه من  
 مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی  
 که صد ره گشت برگرد سر چشمش نگاه من  
 که جاسوس نگاه او چه می‌خواهد ز راه من  
 که گرد آلوده هر پای نی نگردد سجده گاه من  
 که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم بر گیاه من  
 که تیغی در غلاف است این طرف یعنی که آه من  
 خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من  
 خطر بسیار دارد مدعی خود نیز می‌داند  
 اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

## ۳۳۳

چه کم می‌گردد از حشمت بلاگردانِ نازم کن  
 درخت میوه‌ای داری صلا میوه‌ای می‌زن  
 نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن  
 ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن  
 یکی زان شیوه‌های پیش خدمت کار سازم کن  
 کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن  
 نمی‌گویم که خاص از شیوه‌های دلنوازم کن  
 به یک جانب فکن این شرم و رفع احترازم کن  
 به دیوانش<sup>۱</sup> مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی  
 برون آور ز جیت آن عنایت‌ها که می‌دانی  
 به هیچم می‌توان کردن تسلی گر دلت خواهد  
 حجاب است این که خالی می‌کند پهلوی ما از تو  
 ز من برخاست تکلیف از جنون عشق بت وحشی  
 ببر دیوانگی از طبع و تکلیفِ نمازم کن

## ۳۳۴

پیش تو بسی از همه کس خوارترم من  
 روزی که نمائند دگری بر سر کوبت  
 زان روی که از جمله گرفتارترم من  
 دانی که ز اغیار وفادارترم من  
 زان کز همه کس بی‌کس و بی‌یارترم من  
 بر بی‌کسی من نگر و چاره من کن

بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد  
 زارم بکشی کز که ستمکارترم من  
 وحشی به طیب من بیچاره که گوید  
 کامروز ز دیروز بسی زارترم من

## ۳۳۵

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان  
 طوق در گردن همان زنجیر در پا همچنان  
 رفته بودم ز آتش امید در دل شعله‌ها  
 آمدم دلگرم از سوز تمنا همچنان  
 یار خسرو<sup>۱</sup> گشت شیرین و برید از کوهکن  
 کوهکن ره می‌برد در کوه خارا همچنان  
 پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلا<sup>۲</sup> عشق  
 بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان  
 رو به شهر و ملک خویش آورد هر آواره‌ای  
 وحشی بی‌خان و مان<sup>۳</sup> در کوه و صحرا همچنان

## ۳۳۶

ای اجل از قید زندان غم آزاد کن  
 سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن  
 عیش خسرو چیست با شیرین به طرف جوی شیر  
 رحم گو بر جان محنت دیده فرهاد کن  
 ناله<sup>۴</sup> لیلی به سرعت رفت و از آشفستگی  
 راه گم کرده است مجنون ای جرس فریاد کن  
 ای که یک دم فارغ از یاد رقیبان نیستی  
 هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن  
 غافل و وحشی ز ترک چشم تیرانداز او  
 تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

## ۳۳۷

نوبهار آمد ولی بی‌دوستان در بوستان  
 آتشین میلی ست در چشم نهال ارغوان<sup>۵</sup>  
 تا گل سوری<sup>۶</sup> بخندد ساقی بزم بهار  
 ریخت در جام زمرد<sup>۷</sup> فام خیری<sup>۸</sup> زعفران<sup>۹</sup>  
 غنچه کی خندد به روی بلبل شب زنده دار  
 گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان

۱. خسرو دوم پادشاه ساسانی، داستان گنج‌های او و عشق وی به شیرین موضوع داستان‌های قصه‌پردازان و اشعار شاعران قرار گرفته است.

۲. دست یافتن بر، زبردست شدن، غلبه

۳. اصل خانه، سرای، زن و فرزند ۴. شترماده

۵. گل سرخ صد پر و خوشبو

۶. درختی با برگ‌های گرد و گل‌های سرخ

۷. گل شب بو

۸. گل شب بو ۹. از سنگ‌های قیمتی به رنگ سبز که در جواهرسازی به کار می‌رود.

۹. گیاهی است پایا از تیره زنبق‌ها، دارای برگ‌های دراز و سبز و گل‌های زرد یا سرخ خوشبو که تارهای نازک زرد رنگ میان آن قرار دارد.

بر سر هر شاخِ گل مرغی خوش‌الحان و مرا      مَهرِ خاموشی‌ست چون برگِ شقایق<sup>۱</sup> بر زبان  
 غنچه با مرغِ سحرخوان<sup>۲</sup> سرگران گردیده بود  
 از کناری بادِ صبح انداخت خود را در میان

## ۳۳۸

فراغت بایدت جا در سرِ کویِ قناعت کن      سرِ کویِ قناعت گیر تا باشی فراغت کن  
 به چندین گنج، رنج و محنتِ عالم نمی‌ارزد      چرا باید کشیدن رنجِ عالم، ترکِ راحت کن  
 اگر خواهی که هر دشوار آسان بگذرد بر تو      خدنگِ جورِ گردون<sup>۳</sup> را لقب سهمِ سعادت کن  
 ازین بی‌همتان خواری‌ست حاصلِ اهلِ حاجت را      اگر خواهی که خود را خوارسازی عرضِ حاجت کن  
 اگر کوتاه خواهی از گریبان دستِ غم و وحشی  
 چو من با کسوتِ عریان تنی خوگیر و عادت کن

## ۳۳۹

ما را می‌آزار این همه چندین جفا بر ما مکن      آغازِ عشق است ای پسر این‌ها مکن این‌ها مکن  
 اصل یاری بدان رسمی است خوبان را کهن      ای از همه بی‌رحم‌تر رسمِ نوی پیدا مکن  
 گاهی نگاهی می‌کنی آن هم به چندین خشم و ناز      گو کارها یک‌باره شو این چشم هم بالا مکن  
 مشهورِ شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست این  
 چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

## ۳۴۰

زین سان که تند می‌گذرد خوش‌خرام<sup>۴</sup> من      کی ملتفت شود به جوابِ سلامِ من  
 گفتم بگو از آن لبِ شیرین حکایتی      صد تلخ گفت دلبرِ شیرین کلامِ من  
 آن شمع گرز سوزِ دل من خبر نداشت      بهر چه بر فروخت چو بشنید نامِ من  
 کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای      هرگز نبود آن لبِ شیرین به کامِ من  
 وحشی غزال من که به من آرمیده بود  
 وحشی چنان نشد که شود باز رامِ من

## ۳۴۱

به دست آور بتی جان‌بخش و عیش جاودانی کن      حیاتِ خضر خواهی فکرِ آبِ زندگانی کن

۱. گیاهی است یک ساله به ارتفاع سی تا شصت سانتیمتر از تیره خشخاش که غالباً در مزارع می‌روید؛ لاله نعمانی، لاله

۳. بیداد زمانه، ستم روزگار

۲. بلبل

سرخ

۴. دارای حالات و اداهای خوشایند در حال راه رفتن

ز اهلِ نشئه<sup>۱</sup> حرفی یاد دارم جانِ من بشنو  
 دلِ مینای می باید که باشد صاف با رندان  
 نشین با شیشه هم زانو و می را یارِ جانی کن  
 دگر هر کس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن  
 به آواز دف<sup>۲</sup> و نی خاکبوسِ دیر می گوید  
 بسا خاکِ در میخانه باش و کامرانی کن  
 ز رنگ آمیزیِ دوران مشو غافل ز من بشنو  
 می رنگین به جام انداز و عارض ارغوانی کن  
 نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی  
 صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن

## ۳۴۲

گاهی از بزم برمی خیز و طرفِ بام جا می کن  
 قصوری<sup>۳</sup> نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی  
 نگه خوب است مستغنی زد اما آن نه در هر جا  
 بود جایی که باید چشمی بر قفا می کن  
 چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند بر هم  
 نکه گو باش شرم آلود و اظهار حیا می کن  
 تو زخمِ ناز برجان می زن و می آزما بازو  
 دهانِ پر تبسم گو علاج خونبها می کن  
 سر و جان است در راحت نه آخر سنگ و خاک است این  
 به استغنائات میرم گه نگاهی زیرپا می کن  
 تغافل رطل پر کرده است وحشی ظرف می باید  
 نگاهی جانبِ این کاسهٔ مرد آزما می کن

## ۳۴۳

می یابم از خود حسرتی باز از فراقِ کیست این  
 صد جوق<sup>۴</sup> حسرت برگذشت اکنون هزاران گرد شد  
 آمادهٔ صد گریه ام از اشتیاقِ کیست این  
 گر نیست هجرانِ کسی پس طمطراق<sup>۵</sup> کیست این  
 رطلِ گرانی و اندر او دریایِ زهری موج زن  
 یارب نصیب کس مکن بهر مذاقِ کیست این  
 اسبابِ صد زندان سرا چنداست بر بالای هم  
 جایی ست خوش آراسته آیا وثاقِ کیست این  
 ای شحنهٔ بی جرم گش این سر که در خون می کشی  
 گفتمی که می آویزمش از پیش طاقِ کیست این  
 وصلی نمودی ای فلک پوشیده صد هجران در او  
 تو خود موافق گشته ای کارِ نفاقِ کیست این  
 هجر این چنین نزدیک و تو در صحبتِ فارغ دلی  
 وحشی دلیرت یافتم از اتّفاقِ کیست این

۱. شادمانان، اهل شادمانی

۲. دایره ای ساخته شده از چوب که بر یک طرف آن پوستی نازک کشیده شده و آن را با سر انگشتان دو دست گرفته

۳. می نوازند.

۴. درماندگی، کوتاهی و سستی

۵. جوخه، گروه، دسته، بسیار، فوج

۶. سرو صدا، نمایش شکوه و جلال، کروقر، خودنمایی، تجمل

## ۳۴۴

ز کویت رخت بریستم نگاهی زاید<sup>۱</sup> راهم کن  
 ره آوارگی در پیش و از پی دیده حسرت  
 ز کوی او که کارِ پاسبانِ کعبه می‌کردم  
 بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من  
 به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمی‌خواهم  
 بیر آن جا که کوی اوست در زندان و چاهم کن  
 ز صد فرسنگ از پشتِ حریفان جسته پیکانم  
 مرو نزدیکِ او وحشی حذر از تیرِ آهم کن

## ۳۴۵

ای که دل بردی ز دلدارِ من آزارش مکن  
 هندوی<sup>۲</sup> چشم تو شد می‌بین خریدارانه‌اش  
 گرچه تو سلطانِ حسنی دارد او هم کشوری  
 انتقام از من کشد مپسند بر من این ستم  
 جای دیگر دارد او شهباز<sup>۳</sup> اوج جان ماست  
 این چه گستاخیست وحشی تا چه باشد حکم ناز  
 التماسِ لطف با او کردن از یارش مکن

## ۳۴۶

تو پاکدامن نوگلی من بلبلِ نالانِ تو  
 زین سان متاز ای سنگدل ترسم بلغزد توسنت  
 از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر شود  
 تو خوش بیا جولان کنان<sup>۴</sup> گو جانِ ما بر بادرو  
 سهل است قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن  
 بر دل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد  
 پاک از همه آلایشی عشقی من و دامانِ تو  
 کز خونِ ناحق کشتگانِ گل شد سرِ میدانِ تو  
 گر غمزه را فرمان دهد جنبیدنِ مژگانِ تو  
 ای خاکِ جانِ عالمی در عرصهٔ جولانِ تو  
 کز عهد می‌آید برون یک دیدنِ پنهانِ تو  
 آگه نگردم بس که شد چشم و دلم حیرانِ تو  
 وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغِ او  
 آخر تو را چون می‌کشد این دردِ بی‌درمانِ تو

۱. آزاد، ذخیرهٔ سفر  
 ۲. از مردم هندوی، منسوب به هندو  
 ۳. شاهباز، پرندهٔ بزرگ شکارگیر

۴. گرد بر آمدن، تاخت کردن، تاختن



## ۳۴۷

دلا عزمِ سفر دارم از آن در گفتم آگه شو  
سبک باش ای صباحِ روزِ عشرت<sup>۱</sup>، بس گران خیزی  
هنوز از شب همان پاسِ نخست است ای فلک ما را  
ز سیمای قَصَب<sup>۲</sup> در ماهتاب افتاده جان‌ها را  
بهشتی هست نامِ آن مقامِ عشق و حیرانی  
قبول و رد مردم از تک و پویِ عبث خیزد  
هوایِ طبعِ تشویشات دارد خوش بیا وحشی  
به اطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرّقه<sup>۳</sup> شو

## ۳۴۸

آمده نو به شحنگی، در دلم آرزوی تو  
چیست اشاره چون زیمِ حکم چه می‌کند بگو  
پای فرشته چون مگس، برده فرو در انگبین  
زان خمِ زلف می‌کشد مَنّتِ بندِ جاودان  
می‌گذری و داشته دستِ نیاز پیش رو  
صافِ سرِ خُمِ ترا نیست قرابه کش<sup>۵</sup> بسی  
وحشی اگر نه رشک زد دستِ نگار خویشتم  
گسریه که می‌کند گره در گذرِ گلوی تو

## ۳۴۹

یک بار نباشد که نیاز زده‌ام از تو  
خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشانند  
این میوه که آلوده به زهرم لب و دندان  
صد پرده خون گشت بر عقده غم خشک  
در حیرتم از خود که چه خوش کرده‌ام از تو  
ته مانده این رطل که من خورده‌ام از تو  
نوباوه شاخ‌ست که پرورده‌ام از تو  
دل مرده‌تر از غنچه پژمرده‌ام از تو  
چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشاندم  
جانی که به نزدیک لب آورده‌ام از تو

۱. بامداد روز دوستی و آمیزش، بامداد روز خوشگذرانی، بامداد روز محبت و کامرانی

۲. انگبین، عسل، شیرینی

۳. رفاه یافته

۴. کتان، پارچه کتانی

۵. قرابه کشنده، شراب کشنده، باده نوشنده

## ۳۵۰

ترسم جنون غالب شود، طغیان کند سودایِ تو  
می آیی و می افکنند چاکم به جیبِ عافیت  
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل‌بتان  
فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو  
طوقم به گردن بر نهد عشق جنون فرمایِ تو  
شاخِ گلی دامن کشان، یعنی قد رعنا ی تو  
آن رسم هم منسوخ<sup>۱</sup> شد در عهدِ استغنا ی تو  
وان آرزوها خاک شد یک یک به زیر پایِ تو

وحشی بین اندوه دل وز سخت جانی دم مزن  
کز هم بپاشد کوه را اندوه جان فرسایِ تو

## ۳۵۱

گرچه کردم ذوق‌ها از آشنایی‌هایِ او  
الله الله این دل است آن دل که وقتی داشتم  
حسرتِ آن مرغ کز خرّم بهاری دور ماند  
ما و تو هم درد و هم داغیم ای مرغِ چمن<sup>۲</sup>  
انتقام از من کشید آخر جدایی‌هایِ او  
یادِ آن اظهارِ قرب و خودنمایی‌هایی او  
می توان کردن قیاس از بینوایی‌هایِ او  
تو ز گل می‌نال و من از بی‌وفایی‌هایِ او

وحشی و امید وصل و امتحانِ خود به صبر  
عاقبت کاری کنند صبر آزمایی‌هایِ او

## ۳۵۲

میان مردمانم خوارکردی عزّتِ من کو  
به صدجان می‌خرم گردی که خیزد از سر راهت  
به داغم هر زمان دردی فزاید محرم بزم  
چو خواهد بی‌گناهی را کشد احوال من پرسد  
سگِ کوی تو بودم روزگاری، حرمتِ من کو  
ندارم قدرِ خاکِ راه پیشت، قیمتِ من کو  
کسی کو با تو گوید درد و داغِ حسرتِ من کو  
که آن بی‌خانمان پیدا نشد در صحبتِ من کو

مگو در بزم او دائم به عیش و عشرتی وحشی  
کدامین عیش و عشرت، مردم از غم، عشرتِ من کو

## ۳۵۳

دل از عشقِ کهن بگرفت از نو دلستانی کو  
نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهم  
می دوشینه<sup>۳</sup> از سررفت و یک عالم خمار آمد  
قفس بر هم شکست این مرغ، خرّم بوستانی کو  
بر این دل کز محبت سرد شد، آشفشانی کو  
حریفِ تازه و بزمِ نو و رطلِ گرانی کو

۲. کنایه از بلبل

۱. نابود شده، متروک گشته، ورافتاده

۳. شب گذشته، دیشب، دیشبی

کمند پاره در گردن گریزان است نخجیری      بخواهد جست ازین آماجگه<sup>۱</sup> چابک عنانی<sup>۲</sup> کو  
مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که می‌دانی  
حدیث تلخ تاکی بشنوم شیرین زبانی کو

## ۳۵۴

شد بی حساب کشور جان‌ها خراب از او      تُرک است و تندخو چه عجب بی حساب از او  
پروانه یک زمان دگر زنده بیش نیست      ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب از او  
سر در نقاب خواب کش ای بوالهوس که تو      بسی یار زنده‌ای و نداری حجاب از او  
تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش      رو زردی<sup>۳</sup> تمام کشید آفتاب از او  
وحشی که نیم‌کشته<sup>۴</sup> به خون می‌تپد ز تو  
با جان مگر برون رود این اضطراب از او

## ۳۵۵

صد خانه دین سوخت به هر رهگذر از تو      کافر نکند آنچه تو کردی، حذر از تو  
بی‌رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس      پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو  
آن کس که برآورد مرا از چو تو نخلی      یارب نخورد در چمن عمر بر از تو  
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست؟      مشتاب که معلوم کنم یک خبر از تو  
وحشی چه دهی شرح به ما حرف غم خویش  
ما نیز اسیریم به صد غم بتر از تو

## ۳۵۶

می‌روم نزدیک و حال خویش می‌گویم به او      آنچه پنهان داشتم زین پیش می‌گویم به او  
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی      چند حرفی از درون ریش می‌گویم به او  
غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش      اندکی زین درد بیش از پیش می‌گویم به او  
غمزه‌ات خونریز و دل در بند لعل نوشخند      دل نمی‌داند جفای خویش می‌گویم به او  
گرچه وحشی دل ازو برکند می‌رنجد به جان  
گر بد آن دلبر بدکیش می‌گویم به او

## ۳۵۷

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو      عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای تو

۲. سوارکار، تندرو، کنایه از مرد جنگی دلیر

۱. آماجگاه، نشان و نشانه

۴. نیم‌بسمل، ذبح ناقص، نیم‌مرده

۳. شرمندگی، خجالت

گشت ز تاب و طاقتم تابِ رقیب منفعل  
شب همه شب دعا کنم تا که به روز من شوی  
رخنه چو میفتد به دل بسته نمی شود به گِل  
ای رقم فریبِ عقل، از تو بسوخت هستی ام  
افسرِ لطف داشته این همه عزّتش مبر  
هیچ خجل نمی شود طبعِ ستیزه رای تو  
دل به ستمگری دهی کو بدهد سزای تو  
گو مژه تر مکن به خون خاکِ درِ سرای تو  
خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو  
تارکِ عجز ما که شد پست به زیر پای تو

ای که طیب و وحشی ای خوب علاج می کنی

وعده به حشر می دهد دردِ مرا دوی تو

## ۳۵۸

آتشی خواهم دلِ افسرده را بریان در او  
شعله ای می بایدم سوزان که ننشیند ز تاب  
خانهٔ دل را به دست شحنه ای خواهم کلید  
آرزو دارم طلسمی رخنهٔ او بسته عشق  
سودِ دریایِ محبت بس همین کز موجه اش  
شهواری بر سرم تاز ای عنان جنبانِ حسن  
در کمینِ خرمنِ جان شعله ها پنهان در او  
گر به جوش آید ز خونِ گرم صد طوفان در او  
چند بر بالای هم اسبابِ صد زندان در او  
عقلِ سرگردان در آن بیرون و من حیران در او  
بشکند کشتی و سرگردان بماند جان در او  
وانگهم چشمی بده صد عرصهٔ جولان در او

چشمِ وحشی عرصه ای باید که در جولانِ ناز

شوخی ار خواهد تواند ساخت صد میدان در او

## ۳۵۹

با مدّعی به صلح بدل گشت جنگِ تو  
نقشِ فریبِ غیر پذیرفت همچو موم  
با ما سبک عنان و به گیری گران رکاب  
قانونِ خود به چنگِ مخالف کنم به ساز  
ای تازه گل نه گرم جهان دیده ای نه سرد  
بدنامِ عالمیم ز ما احتراز کن  
ما را نُوید باد ز زخمِ خدنگِ تو  
چون نرم گشت آه دل همچو سنگِ تو  
رشک آور است سخت شتاب و درنگِ تو  
چون نیست احتمالِ رهایی ز چنگِ تو  
نوعی نما که کم نشود آب و رنگِ تو  
برماست حفظِ جانبِ ناموس و ننگِ تو

وحشی نشین به خلوتِ خفاش<sup>۱</sup> کافتاب

ناید به کنجِ کلبهٔ تاریک و تنگِ تو

۱. پرنده ای پستاندار شبیه به موش، دست و پایش با پرده ای نازک به هم وصل است و چون چشمانش ضعیف است شبها پرواز می کند و حشرات را شکار می کند و هنگام خواب چنگال های خود را به چیزی گرفته، آویخته می خوابد.

## ۳۶۰

تند سویم به غضب<sup>۱</sup> دید که برخیز و برو  
چيست گفتم گنهم دست به خنجر زد و گفت  
پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو  
می‌نشستم که مگر خار غم از پا بکشم  
خسگم در ته پا ریخت که بگریز و برو  
پیش از آن دم که شوی کشته بهره‌یز و برو  
گرم شد کآتش من باز مکن تیز و برو  
داد دشنام که تقریب مینگیز و برو  
وحشی این دیده که گردید همه اشک امید  
آب حسرت کن و از دیده فرو ریز و برو

## ۳۶۱

خوشا در پای او مردن، خدایا بخت آنم ده  
نشانی این چنین بختی کجا یابم نشانم ده  
نشاری خواهسم ای جان آفرین شایسته پایش  
پر از نقد و فسا و مهر یک گنجینه جانم ده  
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی  
نمی‌بخشی اگر طول زمان، طی<sup>۲</sup> لسانم ده  
سگ خواری کیش عشقم، به گردن طوق خرسندی  
اگر خوان امید گستری یک استخوانم ده  
من و آزرده‌گی از عشق و عشق چون تویی حاشا  
گرت باور نمی‌داری به دست امتحانم ده  
من آن خمخانه پردازم که بد مستی نمی‌دانم  
الا ای ساقی دوران می از رطل گرانم ده  
یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی  
اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

## ۳۶۲

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله  
خوش است بزمگه یار و ناله نی مطرب  
ز بس که بی تو خورم خون دل پیاله پیاله  
صفای خاطر رندان ز چله‌خانه<sup>۳</sup> نیابی  
ز دست یار کشیدن میان لاله پیاله  
به دیر رو که پر است از می دو ساله پیاله  
شبی که باده روشن مه است و هاله پیاله  
بُود علامت باران اشک خرمی ما  
چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله<sup>۴</sup> پیاله  
که لاله می‌دمد و می‌خورد غزاله<sup>۵</sup> پیاله  
منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه در این دم  
چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن  
که کرده‌اند به او در ازل<sup>۶</sup> حواله<sup>۷</sup> پیاله

۱. خشم گرفتن

۲. در نوردیدن، پیمیدن چیزی، پیمودن

۳. چله‌خانه، خانه‌ای که مرتاضان و درویشان ایام چله در آن به سر برند و مشغول ریاضت و عبادت شوند.

۴. قطره شبنم که بر روی برگ گل و گیاه نشیند.

۵. آفتاب هنگام طلوع، آهوی ماده، برج حمل، ماده غزال

۶. همیشگی، زمانی که ابتدا ندارد.

۷. سپردن، آنچه به کسی واگذار گردد.

## ۳۶۳

هجر خدایا بس است زود وصالی بده  
خوبی خود را بگیر از دلم اندازه‌ای  
ای دلِ وحشت‌گریز این همه دهشت چرا  
از پی یک نیم‌جان چند تقاضای ناز  
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش  
یادِ غزل‌های تو وحشی و این ذوقِ عشق  
بیهده‌گردی بس است دل به غزالی بده

## ۳۶۴

صافیِ طرب آماده کن ترتیبِ عشرتخانه ده  
نقلی وفا در بزم نه، تا رام گردد مدعی  
تا گرم گردد هر زمان هنگامه‌ای در کوی تو  
با لابلای<sup>۱</sup> مشربان خوش بر سر میدان درآ  
بنشین و بنشان غیر را، پیمان خور، پیمان ده  
مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه ده  
طفلان بازی دوست را زنجیر این دیوانه ده  
دستار را آشفته کن تابی بر آن رندانه ده  
گر پیش او گشتی خجل، سهل است این خفت بکش  
وحشی شکایت تا به کی تخفیف این افسانه ده

## ۳۶۵

لاله‌اش از سیلیات نیلوفری<sup>۲</sup> شد آه آه  
ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیدادگر  
کرد رویت صد نگاه جان‌فزا از بهر عذر  
باد دست خشک همچون خامه آن ماهرو  
جان من معذور فرما، من نبودم با خبر  
زندی را ورنه من می‌ساختم بر وی تباہ<sup>۳</sup>  
ای معلّم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه  
من گرفتم دارد او همسنگت حسن خود گناه  
خونبهای صد هزاران چون تو ناکس هر نگاه  
باد رخسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه  
این زمان هم غم مخور دارم برای کشتش  
همچو وحشی تیر آه جانگداز عمرگاه

۱. صیغه متکلم وحده از مضارع نمی‌ترسم، پروا ندارم، اما در فارسی به معنی بی‌پروا و بی‌بند و بار است.  
۲. به رنگ نیلوفر، گیاه علفی نرم ساقه از تیره نیلوفریان. مانند پیچک به ساقه نزدیک خود می‌پیچد و بالا می‌رود و گل‌های شیبوری کبود رنگ می‌دهد. نیلوفر انواعی دارد: آبی، باغی، هندی، پیچک  
۳. تبه، ضایع، فاسد، نابود

## ۳۶۶

گذشتم از درت بر خاک صد جا چشم تر مانده  
 بیا بنگر که غمناک است چشم آرزو بر در  
 بین کز اشک سرخم صد نشان بر خاک در مانده  
 به امید نگاهی بر سر این رهگذر مانده  
 هنوز از کف منه خنجر که بیمار دگر مانده  
 هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده  
 به هر کس گفته بی تقریب وحشی عرض حال خود  
 که در بزم به این تقریب یک دم بیشتر مانده

## ۳۶۷

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه  
 شد نشان تیر بیداد تو، جسم لاغرم  
 آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه  
 صد خدنگ انداختی، براستخوان آمد همه  
 جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه  
 ز آن که بر جان من بی خانمان آمد همه  
 بر تن خم گشته وحشی زخم‌ها خوردم از او  
 تیر پرکش کرده زان ابرو کمان آمد همه

## ۳۶۸

بر آن سرم که نیاسیم از مشقت راه  
 به سبزی سر خوان کسی نیارم دست  
 روم به شهر دگر چون هلال اول ماه  
 کنم قناعت و راضی شوم به برگ گیاه  
 اگر کنم به زور آفتاب چشم سیاه<sup>۱</sup>  
 بس است چند نشینم چو آب در تک چاه<sup>۲</sup>  
 به قعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند  
 که پیش یار ستمگر نمی‌کنند نگاه

## ۳۶۹

در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه  
 گمان دارند خلقی کز تو خواری‌ها کشم آخر  
 به من کم می‌کنی لطفی که داری این زمان یا نه  
 عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یانه  
 نمی‌دانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه  
 تو می‌خواهی که من باشم سگ این آستان یانه  
 در این اندیشه‌ام کز غیر می‌ماند نهان یانه

اگر زین سان تماشای جمال او کنی وحشی

تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یانه



## ۳۷۰

قلب سپه ماست به یک حمله شکسته  
 پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم  
 امید من از طایر وصل تو بریده است  
 از دور من و دست و دعایی اگرم تو  
 نگذاشت کسادی<sup>۳</sup> که غباری بنشانیم  
 هرگز نرهد آن که تواش بند نهادی  
 وحشی نتوان خرمین امید نهادن  
 زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

## ۳۷۱

آخر ای بیگانه خو نا آشنایی این همه  
 جسم و جانم را زهم پیوند بگسستی بس است  
 تا به این غایت مروت بی وفایی این همه  
 باضعیفی همچو من زور آزمایی این همه  
 استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد  
 بر زمین از آرزو رخساره سایی این همه  
 هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان  
 نیست ما را طاقت و تاب جدایی این همه  
 وحشی این دریوزه دیدار دولت تا به کی  
 عرض خود بردی چه وضع است این گدایی این همه

## ۳۷۲

سوی بزم نگذرم از بس که خوارم کرده ای  
 چون به سوی کس توانم دید باز از انفعال  
 تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای  
 این چنین کز روی مردم شرمسارم کرده ای  
 ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز  
 چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای  
 تو همان یاری که با من داشتی صد التفات  
 کاین زمان با صد غم و اندوه یارم کرده ای  
 ای که می پرسی بدین سان کیستی زار و نزار  
 وحشی ام من کاین چنین زار و نزارم کرده ای

## ۳۷۳

شوقی ست غالب بر دلم، از نو به دل جا کرده ای  
 ای صیدکش صیاد من تاب کمندت بازده  
 جانم گرفته در میان، عشق هجوم آورده ای  
 تا چند دست و پا زند صید گلو افشرده ای

۲. دعا، راز و نیاز

۱. جای کمان، هر گوشه کمان، هر گوشه ابرو

۳. بی رونقی، ناروا بودن



ای عقل برچین این دکان از چار سويِ عافیت      کآمد به بد مستی برون، رطل پیایی خورده‌ای  
چون معدنِ الماس شد از غمزه تو سینه‌ام      رحمی که پهلو می‌نهد آن جا دلِ آزرده‌ای  
ای غیرِ دل داری تو هم اما دلت را نور کو      در هر مزار افتاده است این سان چراغِ مرده‌ای  
گو مرغِ آبی ره بتاب از ما سمندر<sup>۱</sup> مشربان      یعنی به آتش در شدن نباید ز هر افسرده‌ای

وحشی چه معنی‌ها که تو کردی به این صورت عیان

تا ره به این معنی برد کو پی به معنی برده‌ای

## ۳۷۴

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای      مرغِ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای  
صیاد کیست تا نگذارد ز هستی‌اش      غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای  
صیدی ستاده باز که بندد گلویِ جان      در گردنش هنوز کمنند گسسته‌ای  
کو جرگه‌ای که باز نماند نشان از او      جز جانِ زخم خورده خونابه بسته‌ای  
قیدی ست قیدِ عشق که ذوقش کسی که یافت      هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای<sup>۲</sup>  
عشرت در آن سراسر است که آید برون از او      هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش زبان نشد

الّا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

## ۳۷۵

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای      شوره‌زارِ شوربختان را گلستان کرده‌ای  
تو کجا وین دل که در هر گوشه‌اش جغدِ غمی‌ست      گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده‌ای  
کارها موقوفِ توفیق<sup>۳</sup> است، مشکل این شده است      ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای  
منّتِ کحل الجواهر<sup>۴</sup> می‌کشد چشمم زیاد      گر نمک آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای  
بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا      غالباً طوقی به گردِ کویِ جانان کرده‌ای  
ای صبا پیراهنِ یوسف مگر همراه توست      از کدامین باغ این گل در گریان کرده‌ای

مرحبا<sup>۵</sup> ای ترکِ صیدانداز وحشی در کمنند

جذبِ شوقم خوش کمنند گردنِ جان کرده‌ای

۱. جانوری شبیه چلپاسه (مارمولک) که در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند و هرگاه به آتش می‌رسد ماده‌ای از خود ترشح می‌کند که آتش را خاموش می‌سازد و از این رو گفته‌اند جانوری است که در آتش نمی‌سوزد.

۲. رده و صف، قطار، دکان‌هایی که در بازار در یک صف واقع شده. ۳. مدد کردن، دست یافتن، تأیید الهی

۴. سرمه‌ای که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهرات انداخته و می‌سایند برای اثر بخشی بیش‌تر

۵. از ادات تحسین به معنی آفرین، احسن

## ۳۷۶

سبویِ باده‌ای گویا به هر پیمان‌های خوردی      ندارد یک خُم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی  
 نه دَابِ آشنایان است با هم رطلِ پیمودن      تو این می‌گویا در صحبتِ بیگانه‌ای خوردی  
 نهاده‌ی سر به بدمستی و با دستار آشفته      به بازار آمدی خوش باده رندان‌های خوردی  
 به حکمت باده خور جانان بدان ماند که این باده      به بی‌باکی چو خود خوردی نه با فرزانه‌ای خوردی

شرابِ خونِ دل گرمی ندارد ورنه ای وحشی

تو می‌دانی چه می‌ها دوش از پیمان‌های خوردی

## ۳۷۷

منِ انده‌گین را قصدِ جان کردی، نکو کردی      رقیبان را به قتلَم شادمان کردی، نکو کردی  
 به کنجِ کلبه ویرانِ غم نو میدم افکندی      مرا با جغدِ محنت هم‌زبان کردی، نکو کردی  
 ز کویِ خویشتن راندی ما از سنگِ محرومی      ز دست آنچه می‌آمد چنان کردی، نکو کردی  
 شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من      مرا آخر به کام دشمنان کردی، نکو کردی

چو وحشی رانده‌ای از کویِ خویشم آفرین بر تو

منِ سرگشته را بی‌خان و مان کردی، نکو کردی

## ۳۷۸

چه فروشدی به کلفت<sup>۱</sup> چه شدت چه حال داری      برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری  
 دلِ توست فارغ از غم که شرابِ عیش خوردی      تو به عیش کوش و مستی که فراغِ بال داری  
 تو نشسته در مقابل، من و صد خیالِ باطل      که به عالمِ تحیل، به که اتصال داری  
 به کدام علم یارب، به دلِ تو اندر آیم      که بینم و بدانم که چه در خیال داری  
 به ترشح<sup>۲</sup> عنایت غم بازمانده‌ای خور      تو که کاروان جان‌ها به لبِ زلال داری

چه خوش است از تو وحشی ز شرابِ عشق مستی

که نه خسته فراقی نه غم وصال داری

## ۳۷۹

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی      نامِ متاعِ من به زبان آورد کسی  
 یاری که دستگیری یاری کند کجاست      گر سینه‌ای خراشد و جیبی دزد کسی  
 یاری ست هرچه هست و ز یاری غرض وفاست      یاری که بی‌وفاست کجا می‌برد کسی

دهقان چه خوب گفت چو می‌کند خازبن<sup>۱</sup> شاخی کش این براست چرا پرورد کسی  
وحشی برای صحبت یاران بی وفا  
خاطر چرا حزین<sup>۲</sup> کند و غم خورد کسی

## ۳۸۰

چه شود گرم نوازی به عنایت خطایی نه اگر برای لطفی به بهانه عتابی  
تو همای جان شکاری دل من به خون زند پر چو کبوتری که افتد به تصرف عقابی  
چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری چو به غیر هم عنان شد چو بلاگران رکابی  
همه خرقة صلاحم شده خارخار و گل گل ز می‌ای که داغ آن می‌نرود به هیچ بابی  
بگذار درس دانش که نهایتی ندارد  
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دوبابی

## ۳۸۱

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی غم بر نتابد بیش ازین باید تن فرمودگی  
نی ناله‌ای نزدیک لب نی گریه‌ای در دل گره یارب نصیب من مکن این است اگر آسودگی  
گفتی به عشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن حاشا معاذالله کجا عشق من و آلودگی  
رفت آن سوار تندرو ماند این سگ دنباله‌رو  
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

## ۳۸۲

گر طی کنم طریق ادب را چه می‌کنی رانم دلیر رخس طلب را چه می‌کنی  
گر من به دل فرو نخورم دشنه‌های ناز آن غمزه حریص غضب را چه می‌کنی  
گیرم ز ناز منع توان کرد حسن را چشم نیازمند طلب را چه می‌کنی  
با چشم شوخ نیز گرفتم برآمدی آن خنده نهانی لب را چه می‌کنی  
ای بی سبب اسیر کیش بی گناه سوز پرسند اگر به حشر سبب را چه می‌کنی  
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود تأثیر گریه دل شب را چه می‌کنی  
وحشی گرفتم آن که تو از ننگ مدعی  
بستی زبان ز شعر، لقب را چه می‌کنی

## ۳۸۳

چه خوش بودی دلاگر روی او هرگز نمی‌دیدى جفاهاى چنین از خوي او هرگز نمی‌دیدى

سخن‌هایی که در حق تو سرزد از رقیب من      گرت می‌بود دردی سوی او هرگز نمی‌دید  
 بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر      چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمی‌دید  
 ترا صد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی  
 که می‌مردی و راه کوی او هرگز نمی‌دید

## ۳۸۴

چه دیدی ای که هرگز بدنینی      که سوی مبتلای خود نینیی  
 عفاك الله<sup>۱</sup> مرا کشتی و رفتی      نکو رفتی الهی بد نینیی  
 مسجو پایان دریای محبت      که گردی غرق و آن را حد نینیی  
 ز مقصودم برآوردی رقیبا      الهی ره سوی مقصد نینیی  
 چه طور بد ز من دیدی که سویم      به آن طوری که می‌باید نینیی

منم وحشی همین مردود بزمش  
 به پیشش دیگران را بد نینیی

## ۳۸۵

آتشی در جان ما افروختی      رفتی و ما را ز حسرت سوختی  
 بی‌وداع دوستان کردی سفر      از که این راه و روش آموختی  
 گرنه از یاران بدی دیدی چرا      دیده از دیدار یاران دوختی  
 بی‌رخ او طرح صبر انداختی      ای دل این صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی  
 خانمان عالمی را سوختی

## ۳۸۶

من و از دور تماشای گلستان کسی      به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی  
 در نظر نعمت دیدار و به حسرت نگران      دست‌ها بسته و مهمان شده بر خوان کسی  
 زیر بار سرم این دست بفرساید به      ز آن که دستی‌ست که دور است ز دامان کسی  
 پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند      که نبودند و نباشند به فرمان کسی

وحشی از هجر تو جان داد، تو باشی زنده  
 زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

## ۳۸۷

ای از گلی عذارت هر مرغ را نوایی  
 آیین بی وفایی هم خود بگو که خوب است  
 در هر دلی خیالی بر هر سری هوایی  
 هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بی خود  
 آمدم به بزم رندان مست از می شبانه  
 مینا شکست جایی ساغر فکند جایی

وحشی وداع جان کن کآمد به دیدن تو  
 سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی

## ۳۸۸

مرا زد راه عشق خردسالی  
 فروزان عارضی مانند لاله  
 از این نورس گلی نازک نهالی  
 ز مشکین هر طرف بر لاله خالی  
 زبان دان دلبری شیرین مقالی  
 اگر در سرو باشد اعتدالی  
 اگر خورشید خواندن عارضش را  
 به قدش سرو را نسبت توان کرد

غزال ما نگردهد رام وحشی  
 ندیدم این چنین وحشی غزالی

## ۳۸۹

خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی  
 کرمشۀ تو ز بس باشدش برای اجابت<sup>۳</sup>  
 رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی  
 دعای زیر لب اندر میان آه نهانی  
 به جلوه بهر فرییم به جلوه گاه نهانی  
 عتاب ظاهر و صد لطف و عذر خواه نهانی  
 کش از کمین به در آیند آن سپاه نهانی  
 که کشتی نشود کس سگ گناه نهانی

ز خون وحشی اگر منگری نگاه به من کن  
 که بگذرانم از آن چشم صد گواه نهانی

## ۳۹۰

کردم از سجده راه تو جبین آرای  
 سر اقبال من و پیشه گردن سای

۲. خاینده شکر، شکرخوار

۱. آبگینه، شیشه، مرغ زیرک ساز، کیمیا، اکسیر

۳. پاسخ، جواب دادن، قبول کردن  
 ۴. گمان، بدگمانی، جایی که گمان رود، پندار و قیاس و وهم

باز چون آمده از سجده سرش سوده به چرخ  
آن قدر آرزوی سجده رویت که مراست  
دیترت دولت پابوس تو دریافته‌ام  
شکر لاله که رسیدم به تماشاگه وصل  
بر در خویش بگو حرمت چشمم دارند  
خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه من  
طول منشور<sup>۲</sup> بقای ابدی را چه کنم  
و حشی‌ام طوطی‌ام اندر پس آینه بخت  
دائم از شکر عطای تو به شگرخایی

## ۳۹۱

چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی  
کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم با او  
اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی  
چه غم بودی اگر خود را به این حرف آشنا کردی  
چه می شد گر ز یادی یک نظر هم سوی ما کردی  
که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی  
اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام مهجوری  
تو می دانی که غم با روزگار او چه ها کردی

## ۳۹۲

ای جوان ترک‌وش میر کد امین لشکری  
ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای  
ای خوشا آن کشوری کآن جا تو صاحب کشوری  
یار از آن ترکان یغما پیشه غارتگری  
آشکارا گرچه با من همچو شیر و شکر  
گرچه زهرم می چشانی از شکر شیرین تری  
وحشی آن صید افکنت گرافکند در خون مثال  
نیستی لایق به فتراکش که صید لاغری

## ۳۹۳

از برای خاطر اغیار خوارم می کنی  
روزگاری آنچه با من کرد استغنا تو  
من چه کردم کاین چنین بی اعتبارم می کنی  
گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم می کنی

۲. فرمان، نامه سرگشاده، اعلامیه، پراکنده و پخش شده

۱. گنجایش

۳. منسوب به طغرا، خطی که به شکل کمان باشد، خط قوسی، فرمان، منشور

گر نمی آیم به سوی بزم از شرمندی ست      ز آن که هر دم پیش جمعی شرمسارم می کنی  
 گر بدانی حال من گریبان شوی بی اختیار      ای که منع گریه بی اختیارم می کنی  
 گفته ای تدبیر کارت می کنم وحشی منال  
 رفت کار از دست، کی تدبیر کارم می کنی

## ۳۹۴

بکش زارم چه دایم حرف از آزار می گویی      تو خود آزار من کن از چه با اغیار می گویی  
 رقیبان صد سخن گویند و یک یک را کنی تحسین      چو من یک حرف گویم، گویم بسیار می گویی  
 تغافل می زنی گر یک سخن صدبار می گویم      وگر گویی جوابی روی بر دیوار می گویی  
 حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم      پس از عمری که حرفی با من بیمار می گویی  
 نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی  
 مگر وقتی که نبود قوت گفتار می گویی

## ۳۹۵

ای آن که عرض حال من زار کرده ای      با او کدام درد من اظهار کرده ای  
 آزاد کن ز راه کرم گر نمی کنی      ما را چه بی گناه گرفتار کرده ای  
 تا من خجل شوم که بد غیر گفته ام      دایم سخن ز نیکی اغیار کرده ای  
 تا جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم      آهنگ پرسش من بیمار کرده ای  
 وحشی به کار غیر اگر شهره ای چه شد  
 نقد حیات صرف در این کار کرده ای

## ۳۹۶

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری      این ناله به اندازه حرمان که داری  
 ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب      در آرزوی چشمه حیوان که داری  
 ای پای طلب این همه خون بسته جراحات      از زخم مگیلان بیابان که داری  
 پژمرده شد ای زردگیا برگ امیدت      امید نم از چشمه حیوان که داری  
 ای شعله افروخته این جان پر آتش      تیز از اثر جنبش دامن که داری  
 ما خود همه دانند که از تیر که نالیم      این ناله تو از تیزی مژگان که داری  
 وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است  
 این گرمی طبع از تیف پنهان که داری

قصاید



## در مدح غیاث‌الدین<sup>۱</sup> محمد میرمیران

۱  
پر از دود سپندر جان من کن دور میدان را  
که در شستِ تغافل بود و رنگین داشت پیکان را  
چه جای دل که روزن می‌کند در سینه سندان<sup>۲</sup> را  
چه افتد آشنایی با میانت طرفِ دامن را  
که آن مژگانِ کج می‌آزماید زخمِ چوگان<sup>۳</sup> را  
کند چشم تو چون تعلیم لعبِ نیزه مژگان را  
که اندر مهر جان پرگل کند دیوار بستان را  
ز خجالت کس نیند بعدازین خورشید تابان را  
کباب خام‌سوز روی آتش می‌کند جان را  
که دربار است اندر هر شرارش<sup>۴</sup> صدگلستان را

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را  
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش  
کمانِ ناز اگر این است و زورِ بازویِ غمزه  
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی  
درستی در کدامین کویِ دل مانند نمی‌دانم  
سر صد جانِ خون‌آلود بر نوکِ بستان<sup>۴</sup> گردد  
ز بارانِ بهارِ حسن، آبی بر گلستان زن  
ز رویِ خویش اگر نقشی گذاری بر درِ مشرق  
شرابِ لعلی رنگیِ رخت در ساغرِ اول  
مگر نارِ خلیل<sup>۵</sup> است آن رخِ رخشانِ تعالی الله

۱. میرغیاث‌الدین محمد میرمیران ممدوح وحشی

۲. ابزار آهن ضخیم که آهنگران آهن را روی آن می‌گذارند و با پتک یا چکش می‌کوبند.

۳. چوبی بلند و سرکج که در ورزش بازی گوی زنی، با آن گوی را می‌زنند.

۴. سرنیزه، تیزی هر چیز

۵. لقب حضرت ابراهیم علیه‌السلام. از آن جهت بدین لقب ملقب گردید که در تمام مراحل از بوته آزمایش به درستی به در آمد و هیچگاه در برابر قضا و تقدیر زبان به گلایه نگشود و جز به خدای متعال عرض حاجت نکرد.

ابراهیم بر خلاف مردم عصر خود که بت می‌پرستیدند و نمود را ستایش می‌کردند به خدای یگانه معتقد بود. آزر که به روایتی عموی او و به عقیده بعضی پدر وی بود از طریق بت‌تراشی و بت‌فروشی امرار معاش می‌کرد، لذا تأکید می‌کرد تا ابراهیم را به این شغل وا دارد. ابراهیم علیه‌السلام بت‌ها را دنبال هم به ریسمانی می‌بست و می‌کشید و فریاد می‌زد: «کیست بخرد

که از لب بازگرداند به دل فریاد و افغان را  
 که همره کرده می آرد نگاه درد درمان را  
 روی اندر عنانِ بخت فرمان بخش دوران را  
 که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را  
 که دُرّ تاج اقبال است ذاتش مسیرمیران را  
 چو بر تاجی نشیند برفروزد چار ارکان<sup>۱</sup> را  
 توان دادن به هر یک قطره اش صد غوطه عثمان را  
 به ذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را  
 چو کار افتد به حفظ کامل او کسر و نقصان را  
 که شبها پاس دارد گرگ، دوک و پشم چوپان را  
 خواص عدل او همراه اگر می بود باران را  
 ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را  
 به مخزون ضمائر پاسبان سازند نسیان را  
 سراندر دیده خورشید بودی چوب دربان را  
 نبودی رخنه آمد شدن وسواس شیطان را

چه استیلاي حسن است این بمیرم پیش بیدادش  
 تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن  
 چه خوبی اله اله در خور آنی که تا باشی  
 شه والا گهر، بحر کرم، شهزاده اعظم  
 بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل  
 پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین دُرّ شاهی  
 ز صلب بحر این درکو چو زد یک جنبش موجه  
 غیاث الدین محمد آن که جوید باد دست او  
 نمک سالم برون آید ز آب و موم از آتش  
 به دست عالم افتاده است از او سررشته کاری  
 نکردی بی اجازت سیل سر در خانه موری  
 بجز نرگس که باد صبح ازو شبم فرو ریزد  
 به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی  
 اگر شبه درباری نبودی درگه بارش  
 اگر می بود حفظ او حصار عصمت آدم<sup>۲</sup>

→ این مصنوعات را که نه نفع می رسانند و نه ضرر، و همیشه پدر و قوم خود را که بتها را پرستش می کردند، ملامت می نمود و در مقابل استناد قوم خود که همانا تبعیت از شیوه پدرانشان بود می گفت: «شما و پدرانتان در گمراهی محض باشید، پروردگار شما پروردگار آسمانها و زمین است که آنها را آفرید و من بر این روش خواهم بود. به خدا قسم چاره این بتها را خواهم کرد.» (بت های شما را خواهم شکست) سرانجام روزی که مراسم نیایش در خارج از شهر انجام می شد فرا رسید و همه از خرد و کلان شهر را تخلیه کردند و به صحرا رفتند. تنها ابراهیم علیه السلام در شهر ماند و از موقعیت استفاده کرد و همه بت های بتکده را شکست. وقتی مردم برگشتند و بتخانه را به آن حال دیدند به نمرود شکایت بردند و ابراهیم را به شکستن بتها متهم ساختند و کیفر او را به سوختن در آتش مقرر کردند. نمرود حکم کرد تا حظیره ای در پیش کوه بنا کردند که ارتفاع دیوار آن شصت گز بود و قریب یک ماه هیزم جمع کردند و آن را پرداختند و روغن فراوان بر آن هیزم ریختند و آتش در آن زند و ابراهیم علیه السلام را در منجنیق نهاده خواستند در آتش اندازند. فریاد از فرشتگان برخاست و گفتند: «بار خدایا از شرق تا غرب عالم همین یک آدم است که تو را به وحدانیت می شناسد و اکنون می خواهند که او را بسوزانند. ما را دستور ده تا او را مددی نماییم.» خطاب رسید: «به نزدیک وی روید اگر از شما مدد طلبد معاون وی هستید.» دسته دسته فرشتگان موکل به آب، خاک زمین، باد و... به نزد ابراهیم آمدند و گفتند: «اگر فرمایی تمام جمرات آتش را در خانه نمرودیان افکنیم.» ابراهیم گفت: «من هم خود را وا گذاشته ام و چشم از مددکاری این و آن برداشته ام.» حتی در جواب جبرئیل علیه السلام گفت: «خدای من به حال من واقف است اگر سزوار سوختن باشم و یا رهایی یافتن از این آتش، او خود عالم بر حال من است.» در قبال این گونه تسلیم پروردگار امر کرد تا آتش بر ابراهیم سرد و سالم و گلستان گردید. قلنا یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابراهیم.

۶. بدی کردن، جرقة آتش

۱. چهارطرف کعبه

مگر کش آزر را سر پر کنند از پنبه مرهم  
عجب بحری که چون در جنبش آرد باد اجلالش  
چنین بحری ببايد تا صدف رخشان دُری زاید  
نه رخشان در، سهیلی در سپهر جان فروزنده  
سوار عرصه دولت که در جولان اقبالش  
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی  
به جای دانه در هر رشته صدگوهر کشد خوشه  
اگر این است جذب همّت امید بخش او  
برآوردی ز توفان دود با یک شعله قهرش  
عدو دارد ز خوف آن حُسام<sup>۱</sup> مرگ خاصیت  
زهی جایی رسیده پایه قدر تو کز عزت  
به یک تک در نوردد توسن عزم تو صحرایی  
اگر عزم ز پای مور بند عجز بردارد  
چو از حبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت  
پی زخم آزمایی سینه خصم تو را جوید  
برای دار عبرت نخل عمر دشمنت جوید

→ این درخت (شجره منبیه را بعضی گندم پنداشته ولی در قرآن مجید تصریح بدان نشده است) نزدیک نشوید که موجب محرومیت شما از بهشت و رانده شدنتان خواهد گردید. در قصص آمده است که ابلیس در دهان ماری شد و به بهشت راه یافت و نزد آن‌ها رفت و گفت: «انی لکمالن الناصحین من از جمله پنددهندگان بر شمایم اگر میل اقامت جاودانه در بهشت دارید باید که از میوه این درخت بخورید.» و سوگند یاد کرد که در گفتار خود صادق است. حوا فریفته شد و دست آورد و سه دانه از میوه آن درخت برگرفت یکی را خورد و دو دانه را نزد آدم برد و آن دانه به نزد وی جلوه کرد. آدم عهد خود را فراموش کرد و آن دانه را خورد. در حال لباس‌های عزت از او فرو ریخت خطاب آمد: «الم انهکما عن تلکما الشجره و اقل لکما ان شیطان لکما عدو مبین» (آیا شما را نهی نکردم و نگفتم پیرامون این درخت نگردید و متابعت سخن دشمن نکنید) «اهبطوا منها بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین» (هر چهار مار، آدم، حوا، ابلیس بر زمین شوید و در آن قرار گیرید).

۱. حلقه‌ای فلزی که زنان به میج پا می‌اندازند.

۲. تخت، اورنگ

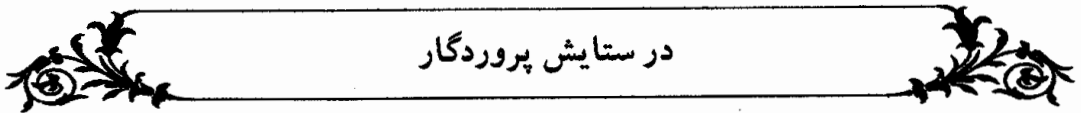
۳. زحل، یکی از سیارات منظومه شمسی

۴. بدخشان نام ولایتی است بین هندوستان و خراسان؛ ظاهراً از شهرهای تابعه افغانستان است. گویند معدن لعل و طلا در آن جاست و بعضی می‌گویند که لعل بدخشانی لعل آن جا نیست و چون از معدن به آن جا می‌آورند و می‌فروشند، منسوب به بدخشان شده است.

۵. مفضل بن عمر از ابو عبدالله جعفر بن محمد صادق (ع) نقل کرده که به هنگام طوفان نوح در خانه عجزه مؤمنه‌ای در کوفه تنوری بود که آب از آن جوشیدن گرفت و طوفان آغاز گردید.

۶. شمشیر براق، شمشیر تیز

کند کاه سبک در وزن با کوه گران دعوی  
 ز بیم آن که جودت قفلش از گنجینه نگشاید  
 چنان پیشش کشی کش بشکند صد جای پیشانی  
 سخندان داورا وحشی که خضر طبع جانبخشش  
 فکنده کشتیش در قُلُوم<sup>۲</sup> فیض ثنای تو  
 چه گوهرها که گردون را اگر دُرُجی<sup>۳</sup> ازین بودی  
 سزد در موقوف ایثار<sup>۴</sup> او دُرهای پر قیمت  
 الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن  
 سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد  
 نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهان را



### در ستایش پروردگار

۲  
 راحت اگر بایدت، خلوتِ عنقا طلب  
 تنگ مکن ای همای، خانه بر این خاکیان  
 دیر خراب جهان، بتکده ای بیش نیست  
 تیره مفاکی<sup>۱</sup> ست تنگ، خانه دلگیر خاک  
 وادی ایمن<sup>۸</sup> مجوی، از پی نارِ کلیم<sup>۹</sup>  
 نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت<sup>۱۰</sup>  
 عزت از آن جا بجوی، حرمت از آن جا طلب  
 شهر لا بر گشای، کنگر الا طلب<sup>۵</sup>  
 دیر به ترسا گذار، معبد عیسا طلب  
 مرغ مسیحا<sup>۷</sup> نه ای، بزم مسیحا طلب  
 آن همه جا روشن است، دیده موسا طلب  
 گوهر یک دانه را، در دل دریا طلب

۱. اژدها، مار بزرگ

۲. شهری قدیمی کنار دریای احمر، نزدیک کانال سوئز فعلی که مسلمانان دریای احمر را به آن مناسبت دریای قلمز می خواندند.

۳. جبهه ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و انواع عطر نهند، به کنایه دهان

۴. بذل کردن، دیگری را بر خود ترجیح دادن و سود او را بر سود خود مقدم داشتن

۵. مراد اقرار به کلمه طیبه لا اله الا الله است.

۷. مرغ عیسی، شب پره، خفاش، شبکور. گویند حضرت عیسی (ع) بدین صورت مرغی از گِل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد به فرمان الهی حیات به هم رسانید و پیرید چندان که از نظر غایب شد و بیفتاد و بمرد. پس حق تعالی شبیه آن را خلق گردانید. (لغتنامه)

۸. بیابانی که موسی در آن نور خدا دید و ندای حق شنید.

۱۰. شناخت، فرهنگ، دانش

۹. آتش تجلی کرده در کوه طور به موسی (ع)

گرچه هزار است اسم، هست مسماً یکی  
 ابجد ارگان توست چار کتاب<sup>۱</sup> عظیم  
 آیینه‌ای پیش نه از دل صافی گهر  
 نیست به غیب و شهود، غیر یکی در وجود  
 وقت جهاد است خیز، تیغ تجرد بکش  
 کعبه گیل در مزین، بر در دل حلقه کوب  
 ذلت ده روزه فقر، مایه صد عزت است  
 زر طلبد طبع تو، روی ترش کن بر او  
 خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال  
 لذت زهر بلا، پرس ز مستان عشق  
 بخت جوان کسی، کو به طلب پیر شد

دیده از اسما بدوز، عین مسماً طلب  
 جزو به جزوش بین اعظم اسما طلب  
 صورت خود را بین معنی اشیا طلب  
 خواه نهانش بخواه، خواه هویدا طلب  
 نفس ستمکاره را، در صف هیجا<sup>۲</sup> طلب  
 زین نگشاید دری، مقصد اقصا<sup>۳</sup> طلب  
 عزت دنیا خواه، پایه عقبا<sup>۴</sup> طلب  
 علت صفر است این، داروی صفر طلب  
 نشئه هوس کرده‌ای باده حمرا طلب  
 از دل می‌خوارگان لذت صها<sup>۵</sup> طلب  
 کم ز زنی نیستی، درد زلیخا طلب

۱. تورات، زبور، انجیل، قرآن ۲. جنگ و کارزار، نبرد و پیکار

۳. ظاهراً اشاره است به لیلۃ المعراج که در آن شب مطابق روایات و ظاهر آیه شریفه: سبحان الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد القصى...

آن حضرت در مسجد الحرام بوده و مطابق بعضی روایات در خانه ام هانی بنت ابی طالب زوجة هبیره بن ابی وهب مخزومی بوده و تاویل کرده‌اند این آیه را بر آن که جمله حرم را مسجد خوانند. اما قصه معراج دراز است و در آن اختلاف بسیار و حشو فراوان و خلاف بسیار و روایات ضعیف.

بعضی مسلمانان معتقد به معراج نبوده و آن را نفی کرده‌اند؛ بعضی گفته‌اند که رسول اکرم تا بیت المقدس پیش تر نرفته و استناد به ظاهر آیه شریفه کرده و این عده معتزله هستند. جماعتی گفته‌اند رسول (ص) این را در خواب دیده و آن عده نجاریان و جماعتی دیگر حشویان هستند و معتقدند روح او را به معراج برده و تن او در مکه بوده... در این جا مختصری از آنچه در تفسیر ابوالفتوح رازی آمده مذکور خواهد شد:

به روایت انس بن مالک و ابوهریره و عبدالله عباس و عایشه و ام هانی و مالک بن صعصعه به اختلاف الفاظ و اتفاق معانی و تداخل حدیث بعضی در حدیث بعضی دیگر رسول (ص) گفت من به مکه بودم بین خواب و بیداری. به یک روایت در حجره بودم (جائی است از پس خانه کعبه) و به یک روایت در خانه ام هانی. جبرئیل آمد و مرا گفت برخیز. برخاستم و بیرون آمدم مرا فرمودند تا با آب زمزم غسل کردم و به روایتی ظرفی آوردند و آب کوثر را که با خود داشتند با آب زمزم آمیختند و مرا فرمودند تا از آن آب وضو کردم. آن گاه مرا از مسجد بیرون آوردند بر در مسجد براق ایستاده بود (مشخصات براق از آن جهت که موجب اطلاع کلام است مذکور نشد) من برنشستم، براق ساعتی به گام و ساعتی می‌دوید و ساعتی می‌پرید و جبرئیل در طرف راست من بود و روی به جانب بیت المقدس نهادیم و از بیت المقدس به تأیید ربانی به آسمان رفتیم و آن جا عجایب آسمان‌ها را بر وفق فرمان الهی مشاهده نمودیم و به مرتبه قربی که هیچ پیغمبری نرسیده فرا رفتیم. همان شب حضرتش به جای خود بازگشت و نماز صبح را در مسجد الحرام گذارد. ذلک تقدیر العزیز العظیم.

۵. شراب

۴. عقبی، جهان دیگر، آخرت، روز رستاخیز

سالک<sup>۱</sup> ره را ببوس، پای پر از آبله  
 درد اگر راحت است، پیش مریضان عشق  
 سوخته را راحت است، از پی هر آه سرد  
 همچو سکندر<sup>۲</sup> مجوی، آب خضیر در سواد<sup>۳</sup>  
 رتبه عرفان شود شام فنا روشن  
 شانه به درد آورد، تارک شاهد و شان  
 زمرة عشاق را، پایه والاست دار  
 گنج گهر بایدت، در ته آن پا طلب  
 در مرض از بیشتر راحت اعضا طلب  
 راحت گلخن فروز در دم سرما طلب  
 عارف دل زنده را آن ز سویدا<sup>۴</sup> طلب  
 قیمت انوار شمع، در شب یلدا طلب  
 طاق زخم اره، از زکریا<sup>۵</sup> طلب  
 بر سر کرسی برآ، پایه والا طلب

۱. رونده، کسی که راهی را در پیش گیرد و در آن راه برود، پیرو، پارسا، زاهد، عارف

۲. اسکندر ذوالقرنین بنا بر تحقیق نام دو تن از پادشاهان است که ذوالقرنین اول معاصر حضرت ابراهیم خلیل الرحمان بوده و ظهورش در ۳۴۵۷ سال بعد از هبوط آدم در مصر می بوده و بعد از غلبه بر ولایات مصر و آفریقا و کشورهای غرب قصد بلاد اروپا و مشرق کرد و سکنه مشرق از جماعتی شکایت کردند که در کوهها سکونت داشتند و وقتی از آن کوهها بیرون می آمدند مسلمانان را رنج می کردند و فساد بسیار می نمودند و مسلمانان ایشان را باز نمی توانستند داشتن و گفتند از دست این ماجوج و ماجوج (یا جوج) و ماجوج دو برادر بوده اند از فرزندان یافث بن نوح (ع) که بعد از طوفان به حد مشرق افتادند و در پس دو کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از نسب هر یکی چندین فرزند آمد؛ صورت ایشان همچون صورت آدمی است ولیکن به قامت یک ارشد و هر یکی گوشها دارند پهن که در زمین کشند و جامه ندارند و برهنه باشند و چون خرو گاو پیش یکدیگر جماع کنند و شرم ندارند و چون بختند یک گوش زیر کنند و یک گوش بالا و طعام آنها خارخسک است و....) رهائی نتوانیم مگر به نیروی این پادشاه.

اسکندر سد یاجوج و ماجوج را ساخت و بعد از مراجعت از مشرق به اتفاق ششصد هزار کس متوجه ایران و مکه شد و با حضرت ابراهیم در مکه ملاقات و مصافحه کرد و در دومة الحنذل به عبادت بود تا در گذشت.

گویند در طلب آب حیوان شد و توفیق حاصل نکرد و از آن جهت او را ذوالقرنین گویند که شرق و غرب را مسخر ساخت یا آن که دو قرن زیست و یا دو گیسوی آویخته در دو طرف سرداشت چه آن که عرب گیسو را قرن گوید و...

اما ذوالقرنین دوم اسکندر (آلکساندر) پسر فیلیپوس پادشاه مقدونیه (یونان) بوده که بنا بر مشهور در زمان داریوش سوم (دارا) شاهنشاه هخامنشی به ایران تاخته و ویرانیهای بسیار وارد آورده و حتی به خواهش تائیس دلبر زیبای خود کاخ باشکوه شاهنشاهان هخامنشی را آتش زده و روشک دختر دارا را نیز به زنی گرفته است.

بنابراین فاصله زمان بین ذوالقرنین اول و دوم بسیار زیاد است و لذا اغلب به علت تشابه اسم و لقب این دو به اشتباه خرابکاریها و ویرانیهایی را که اسکندر بن فیلیپوس در ایران به بار آورده به ذوالقرنین اول نسبت می دهند.

۳. سیاهی ۴. نقطه سیاه که بر دل است

۵. زکریا از فرزندان داود علیه السلام بود. خدایتعالی او را به رسالت فرستاد، ۱۱۵ سال عمر کرد چون سن شریفش به چهل رسید رسالت یافت و چون به هفتاد رسید خداوند او را بشارت داد به فرزندش یحیی و این به سبب قرب و منزلت وی در نزد پروردگار بود که دعا کرد و در سجده خدا را بخواند و گفت پروردگارا من پیرم و سفیدی در سر من ظاهر وزن من عاقر است. ببخشا به فضل و رحمت خویش مرا فرزندی صالح. حقتعالی دعای او را اجابت کرد و بعد از چهل روز زنش بارگرفت و بعد از شش ماه یحیی در وجود آمد و پس از آن یحیی بیست و هفت سال بزیست، یهودان قصد آن کردند که وی را بکشند؛ بگریخت از پس وی رفتند و در میان درخت شد، اره بر درخت نهاده تا جایی که اره بر فرقتش آمد و در حالی که با خدای خویش رازو نیاز می کرد به سرای جاودانی شتافت. به غلط بعضی گویند که زکریا به اغوای شیطان به درخت پناه برد و غیرت الهی او را به زیر اره کشید.

ای که به راحت خوشی، جنتِ اعلا طلب  
 گر تو از آن فارغی سایه طوبا طلب  
 در دل کودک و شان، حسرتِ حلوا طلب  
 دوست اگر بایدت، حالت یحیا<sup>۲</sup> طلب  
 گر به سگی قایل، جیفه دنیا طلب<sup>۳</sup>  
 طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب  
 گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب  
 چاه بسی در ره است دیده بینا طلب  
 همچو کلیمی<sup>۴</sup> بجو، دیده ز بیضا طلب  
 رهروی این ره از، شب رو اسرا طلب  
 با همه رفعت کند پایه بطحا<sup>۵</sup> طلب  
 وز دل بیدار او راز فَاوْحَا<sup>۶</sup> طلب  
 دفتر انجیل<sup>۷</sup> را بهر مقوا طلب  
 آن که به محشر کند سایه طوبا طلب  
 از پی ایثار او عقدِ ثریا<sup>۸</sup> طلب  
 اهل خرد کی کند پایه ادنا<sup>۹</sup> طلب

عاشقِ مرتاض کی طالبِ جنت شود  
 سالکِ ره را کجا، فرصتِ آسایش است  
 مردِ خدا کی کند، میل به لذاتِ خلد  
 دشمن اگر تیغ و تشت<sup>۱</sup> پیش نهد سر مکش  
 سگ ز پی جیفه رفت در به در و کوبه کو  
 خیز و چو سبزی مکن جا به سر خوان کس  
 در دل سخت است و بس، آرزوی سیم و زر  
 باطنِ صافی چو نیست، راه حقیقت مپوی  
 شمع هدایت کجا، در دل هر کس نهند  
 پا به سر خود منه در ره این بادیه  
 احمد مرسل که چرخ از شرفِ پای او  
 از لب او گوش کن زمزمه لاینام<sup>۲</sup>  
 جلد اگر می کنی مصحف وجدش بر او  
 گو علم سبزی او خضر ره خویش ساز  
 پای بلندی که زد پای طلب در رهش  
 در گذر از نه فلک<sup>۱۱</sup>، در ره او خاک باش

۱. بلند کردن، برکشیدن

۲. نام ظرفی، طشت

۳. یحیی علیه السلام فرزند زکریا و معاصر با عیسی مسیح و کتابش توریة بود. یحیی از خردی تا بزرگی همه می گریست گفتند چرا گریه می کنی و حال این که مطیع خدای بوده و همیشه طاعت او را مجرا هستی. فرمود طاعت من بیش از ابلیس نیست چون شقی شد هیچ سودی نداشت، من از عاقبت می ترسم. ۴۱ سال عمر وی بود و همواره هفتاد تن از عابدان بنی اسرائیل با وی بودند، جامه ای از پلاس پوشیده هر سه روز یک قرص نان طعام وی بود، یحیی علیه السلام به علت حق گوئی و تحریم ازدواج ربیبه (دختر زن) وقتی که سلطان در این باره از او فتوی خواست بر اثر توطئه ملکه در نزد شاه و میل شدید او نسبت به دختر زنش به هنگام مستی دستور داد تا یحیی (ع) را سر ببرند و سر او را در میان طشتی از طلا نهاده به نزد ملکه گذاشتند و...

۴. ظاهراً اشاره است به حدیث شریف: الدنيا جيفة و طالبها كلاب

۵. همسخن، سخنگو، کلیم الله: لقب حضرت موسی (ع)

۶. وادی مکه و نام و مقامی در مکه

۷. اشاره به این حدیث پیامبر است که فرمود تمام عینای و لا یتام قلبی: چشمان من به خواب می رود اما دلم به خواب نمی رود.  
 ۸. اشاره به آیه شریفه: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فواح الی عبده ما وحی (سوره النجم آیات ۸ و ۹ و ۱۰) در خبر است که هنگام نزول وحی هم امیرالمومنین علی در نزد پیغمبر بوده و اولین کسی که آیات وحی و اسرار ملکوت اعلی به او عرضه می شد مولا امیرالمومنین علی علیه السلام بود.  
 ۹. کتاب مقدس مسیحیان

۱۰. نام چندین ستاره که به صورت واحدی دیده می شوند و آن را پروین و پرون گویند.

۱۱. به عقیده قدماء، هر یک از سیارات فلکی دارد از این قرار: فلک قمر (ماه)، فلک عطارد (تیر)، فلک زهره (ناهید)، فلک خورشید، فلک مریخ (بهرام)، فلک مشتری (اورمزد)، فلک زحل (کیوان)، و بالاتر از این هفت، دو فلک دیگر هم هست به نام های اطلس (ثوابت) و فلک نهم (فلک الافلاک).  
 ۱۲. ادنی

وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین  
 کام از آن جا بجوی، نام از آن جا طلب  
 عرض تمنا مکن از در دونانِ دهر  
 آب رخ هر دو کون از درِ مولا طلب  
 در حق من بخششی یا نبی الله که نیست  
 رسم تو الا عطا کار من الا طلب

### در منقبت حضرت علی (ع)

۳

ز بحر بس که برد آب سوی دشت سحاب<sup>۱</sup>  
 گرفته روی زمین آب بحر تا حدی  
 چنان بود که ز فرقی کلاه بارانی  
 غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام<sup>۴</sup>  
 عجب که بند شود تا به پشت گاو زمین<sup>۷</sup>  
 چنان ز بادیه سیلاب موج رفته به اوج  
 شد انطفای<sup>۱۰</sup> حرارت بدان مثابه که موم  
 هوا فسرده به حدی که وام کرده مگر  
 علی سپهرِ معالی که در معارج<sup>۱۱</sup> شأن  
 مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را  
 که تا مُعاند<sup>۱۳</sup> او باشد و مخالف او  
 سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب  
 که گر کسی متردد<sup>۲</sup> شود پیاده در آب  
 گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب<sup>۳</sup>  
 به رنگِ بالِ حواصل<sup>۵</sup> سفید پر غراب<sup>۶</sup>  
 نعوذ بالله اگر پا فرو رود به خلاب<sup>۸</sup>  
 که نسر<sup>۹</sup> چرخ چو مرغابی است بر سر آب  
 رود در آتش و نقصان نیابد از تفت و تاب  
 برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب  
 کنند کسبِ مراتب ز نام او القاب  
 که فارغند ز بیم عقاب و خوفِ عذاب<sup>۱۲</sup>  
 به دیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

۱. ابر ۲. آمد و شد کردن، کسی که آمد و شد کند.

۳. برآمدگی‌هایی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا می‌شود، آب سواران

۴. ابر، ابر سفید

۵. مرغی است شبیه لک‌لک دارای منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آب‌ها می‌نشیند.

۶. کلاغ، زاغ ۷. گاوی که به پندار قدما بر پشت ماهی ایستاده زمین بر روی شاخ اوست.

۸. لجنزار، زمین پر گل که پا در آن فرو برود.

۹. کرکس و نیز نام دو ستاره در آسمان که یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع می‌گویند.

۱۰. خاموشی، فرو مردن آتش و شعله چراغ ۱۱. جمع معراج، نردبان‌ها، عروجگاه‌ها

۱۲. ظاهراً اشاره به حدیث شریف است: حب علی حسنة لا یضر معه‌اشی ۱۳. ستیزه کننده، عناد کننده



ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب<sup>۲</sup>  
 که مهر پایه قدرش ندیده است به خواب  
 فتاده پهلوئی تقویم کهنه اسطراب<sup>۴</sup>  
 روای سپهر و میماید بیش از این مهتاب  
 خوشا کسی که ترا بوسه می زند به رکاب  
 ز نکته ای شده مکشوف سرّ چار کتاب  
 که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب  
 خدا بود ابدأ هرکجا کنند خطاب  
 به سوی هر که تو یک بار بنگری به عتاب  
 رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب  
 که خاک تیره شود از فروغ آن زر ناب  
 که با بُراق<sup>۷</sup> یکی بود در درنگ و شتاب  
 چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب  
 که وقت ناز کی نغمه جنبش مضراب<sup>۸</sup>  
 مرا که خاک در توست مرجع از هر باب  
 در آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب<sup>۹</sup>  
 به هیچ باب نبندد مفتاح الابواب  
 تهیّه سبب آن مسبب الاسباب<sup>۱۰</sup>  
 چرا نخوانده به خوان کسی روم چو ذباب<sup>۱۱</sup>

چو بر سپهر زند بانگ ثابتات<sup>۱</sup> شوند  
 روای منجم و از ارتفاع مهر مگو  
 به ذروه ای<sup>۳</sup> که بود آفتاب رفعت او  
 به نعل دلدل<sup>۵</sup> او چون رسد مه نو تو  
 سواره بود و ز دنبال او فلک می گفت  
 زهی احاطه علم تو آن چنان که تو را  
 تو بانی متکلم شدی در آن خلوت  
 ضمیر جمله به خصم تو می شود راجع  
 بماند از نظر رحمت خدا مایوس  
 ز استقامت عدل تو در صلاح امور  
 کند ز تربیت ذره کار آن خورشید  
 تبارک الله<sup>۶</sup> از آن دلدل سپهر سیر  
 سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور  
 چو می رود حرکاتش ملایم است چنان  
 سپهر کوکبه شاها به دیگری چه رجوع  
 سری که بهر سجود در تو داده خدای  
 دری که شد ز تو گل گشوده بر رخ من  
 چرا خورم غم روزی چو کرده روز اول  
 چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من

۱. مراد ثواب است و آن ستارگانی هستند که ساکن و بی حرکتند و حرکت انتقالی ندارند و برخلاف سیارات از خود روشنایی دارند.
۲. جیوه، زیبق.
۳. بلندی، اوج بالای چیزی، جای بلند.
۴. آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان به جای طول یاب امروز، (اصل این کلمه یونانی است).
۵. استری که امیرالمومنین علی سوار می شد و آن ماده استری بود که حاکم اسکندریه به حضرت رسول (ص) هدیه کرد و آن حضرت به امیرالمومنین بخشید.
۶. پاک و منزه است خدا (این کلمات را هنگام تعجب یا تحسین گویند).
۷. چنانکه در تفسیر آمده است براق اسبی بود کوچکتر از شتر و دنبالش چون دنبال شتر بود و برش همانند براسب. رویش چون روی آدمیان و دست و پایش مانند دست و پای شتر و سم او مثل سم گاو و سینه اش چون یاقوت سرخ و پشتش چون در سفید بود. زینی از زین های بهشت بر او نهاده و دو پر داشت مانند پرها و سوس و رهواری اش همانند برق. در لیلۃ المعراج حضرت محمد رسول الله بر آن نشست و به آسمان ها پرواز کرد.
۸. زخمه، آلت فلزی کوچک که با آن تار می زنند.
۹. (جمع کلب) سگ ها.
۱۰. کسی که سبب کار یا چیزی شود، باعث وسیله ای شدن، سبب شونده امری.
۱۱. مگس، پشه، زنبور.

به فکرِ مدحِ تو وحشی ز شرّ حادثه رست  
توان ز حادثه رستن بلی به فکرِ صواب  
به گاهِ مدحِ تو از کثرت ورود سخن  
سزد اگر ز عطارد<sup>۱</sup> نمایم استکتاب<sup>۲</sup>  
رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آن جا  
مخدرات<sup>۳</sup> سخن جمله بی نقابِ حجاب  
کسی چگونه کند عیبِ بکرِ فکرتِ من  
که دستِ لطفِ تو از روی او کشیده نقاب  
به زمره‌ای سروکار است اهلِ معنی را  
نه از رسومِ سخن با خبر نه از آداب  
کنند زیر و زبرِ عالمی اگر به مثل  
کسی به گاهِ تکلم غلط کند اعراب<sup>۴</sup>  
همیشه تا که به جلابِ منقلب نشود  
ز انقلابِ زمان در دهانِ مار لعاب

مخالفِ تو چنان تلخکام باد به دهر  
که طعمِ زهر دهد در دهانِ او جلاب

### در مدح میرمیران

بلبلی را که همین با گلی بستان کار است  
بی گلش دیدنِ گلزار عجب دشوار است  
غرض از بودنِ باغ است همین دیدنِ گل  
ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است  
چمن و غیر چمن هر دو بر آن مرغ بلاست  
که غمِ هجرِ گلی دارد و در آزار است  
خود چه فرق است از آن خار که بر چوبِ گل است  
تا از آن خار که پرچینِ سرِ دیوار است  
زحمتِ خار بود راحتِ بلبلِ انا  
نه به هر فصل، در آن فصل که گل در بار است  
هر چه جز گل همه خار است چو بلبل نگیرد  
اندکی غیرت اگر خود بودش مِسمار<sup>۵</sup> است

۱. نام ستاره‌ای که نزدیک‌ترین سیارات به خورشید و کوچک‌ترین آن‌هاست، در هر ۸۸ روز یک دور به دور خورشید می‌گردد و به فارسی آن را تیر گویند.

۳. پرده‌نشینان، زن‌های پرده‌نشین

۴. چنان‌که ابی‌الاسود دثلی روایت کرده است امیرالمومنین (ع) واضع علم صرف و نحو بوده است و چنین روایت کنند که روزی علی علیه‌السلام از راهی عبور می‌کرد صدای تلاوت قرآن مجید شنید. قاری رعایت قواعد نمی‌کرد و اعراب کلمات را به اشتباه می‌خواند. امیرالمومنین قاعده «کل فاعل مرفوع، کل مفعول منصوب، کل مضاف الیه مجرور» را وضع فرمودند و نیز در مورد دیگر استاد علمای ادب بعد از استقراء در مورد اقسام کلمه (اسم، فعل و حرف) به کلام امیرالمومنین است که

۵. میخ

فرمود: «الکلمة: اسم و فعل و حرف»

گو خشک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار  
دارم از شش جهت آوازه حرمان در گوش  
لن ترانی<sup>۱</sup> همه را دیده امّید بدوخت  
پرده‌ای نیست ولی تا ک شود محرم راز  
شرط عشق است که گر یار بگوید که مین  
هر کرا جان به رضای دل یاری ست گرو  
آرزوها بزد تا نگری جلوه حُسن  
هست موقوفِ غرض، رد و قبول و بد و نیک  
جنس بازارچه عشق نباشد مطلب  
مُشركِ عشق بود بوالهوس کام پرست  
هست در مذهب ما کافر از آن مرتد<sup>۷</sup> به  
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم  
آله آله چو یکی مظهر<sup>۸</sup> آثارِ دو کون  
میرمیران که کمین رایتش از آیت شان  
در بسنایی که کند جنبش از آن رای مصیب<sup>۱۰</sup>  
پیش دستش که همه افسر عزّت بخشد  
ثقل<sup>۱۱</sup> حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس

پا از آن جا بکشد سیرگه اغیار است  
همچنان در ره امید دو چشم چار است  
اَرِنی<sup>۲</sup> گوی همان منتظر دیدار است  
کار موقوف به فرمانِ دلِ دلدار است  
چشم خود را نهی انگشت<sup>۳</sup> که امر از یار است  
صبر بر ترکِ تمنّایِ خودش ناچار است  
که دلِ بی غرض آینه بی زنگار<sup>۴</sup> است  
ورنه خوب است گر اقبال و گر اِدبار<sup>۵</sup> است  
دو بضاعت که یکی فخر و دگر یک عار است  
کمرِ دعویِ عشقش به میان زَنار<sup>۶</sup> است  
که گهی قولِ وی اقرار و گهی انکار است  
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است  
کش متاع دو جهان ریزش یک ایثار است  
بهترین رکن فلک را پی استظهار<sup>۹</sup> است  
راستی لازمه ذاتِ خطِ پرگار است  
زر چه کرده است ندانم که بدین سان خوار است  
به امانت قَدری نیز بر کھسار است

۱. هرگز نبینی مرا، مأخوذ از آیه ۱۴۲ سوره اعراف: «ولما جاء موسى لميقاتنا وزكلمته ربه قال رب انظر اليك قال لن تراني: چون موسی به وعدگاه آمد و خدا با وی سخن گفت، موسی گفت خدایا دیدار (خود را به من بنما) خدا فرمود هرگز مرا نبینی. در فارسی به مجاز سخن درشت و همراه با متلک، خودستایی
۲. اشاره است به سوره اعراف آیه ۱۴۳ درباره گفتگوی حضرت موسی (ع) که از خدا درخواست کرد او را ببیند و خداوند در پاسخ فرمود هرگز مرا نخواهی دید (رجوع شود به لن ترانی).
۳. زغال
۴. زنگ آهن، زنگ فلزات، زنگ آینه، زاج سبز
۵. پشت کردن و رو برگردانیدن دولت، بخت برگشتگی
۶. نوار یا گردنبندی که مسیحیان با صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می کنند.
۷. کافر، کسی که کفر می ورزد، بی دین
۸. جای آشکار شدن، محل ظهور
۹. پشت گرمی
۱۰. راست و درست، اصابت کننده
۱۱. گران شدن، آزمودن وزن چیزی در دست

گر همه جیش<sup>۳</sup> علو<sup>۴</sup> تو بدان مضماری است  
 که همه وصف ضمیر تو بر آن تومار است  
 امتدادی است که آن لازمه مقدار است  
 اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است  
 طرفه جایی است که آینه درو ستار<sup>۷</sup> است  
 گره ابروی او های هوالقهار<sup>۹</sup> است  
 نرمی آن است که در گردن هر جبار است  
 که همه ماهی او افعی<sup>۱۰</sup> آتشخوار است  
 استخوان ریزه در او عقرب و شریان<sup>۱۲</sup> مار است  
 رخنه جستن پیکان دهن سوفار<sup>۱۳</sup> است  
 رنگ خونش به همین واسطه در منقار است  
 عنقریب است که هر گل که دمد بی خار است  
 غنچه از بهر چه مانند دل افکار است  
 در زوایای ضمیر تو از این بسیار است  
 ابر احسان ترا مایه یک ادرار<sup>۱۵</sup> است  
 دهر را همت عالی تو گر معمار است  
 خوش بلند است ولیکن نه چنان رهوار<sup>۱۷</sup> است  
 در یکتا که بهین زاده دریا بار<sup>۱۸</sup> است  
 پیش رای تو که مستغنی از استفسار<sup>۱۹</sup> است

لامکان<sup>۱</sup> نیست بجز عرصه که مضماری<sup>۲</sup>  
 کهکشان نیست بجز مستسخ<sup>۵</sup> توماری<sup>۶</sup>  
 خیمه جاه ترا در خور اجزای طناب  
 قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تریت  
 سینه صاف تو و آن دل پوشنده راز  
 قهرمانی است غضب پیشه جهان را سخط<sup>۸</sup>  
 از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم  
 چشمه قهر تو را این یکی از بوالعجبی است  
 در تن آن که فلک، زهر عناد<sup>۱۱</sup> تو نهاد  
 در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو  
 باز را خون خورد از صولت<sup>۱۴</sup> انصاف تو کبک  
 بیخ آزار بدین گونه که انصاف تو کند  
 شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید  
 چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم  
 دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر  
 لامکان را پس ازین پرکند از منظر کاخ  
 یا مرنجان به رکاب زر خود کابلقی<sup>۱۶</sup> چرخ  
 خانه زادی است کهین قلزم احسان ترا  
 آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع

۱. بی‌مکان، بی‌نیاز از مکان، خدای متعال

۲. میدان اسب دوانی و آخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد.

۳. لشگر، سپاه

۴. بلندی، بلندپایگی، چیرگی، برتری

۵. زایل کننده، نسخ کننده، نسخه (کتاب) گیرنده، استنساخ شده

۶. لوله‌ای از سیم یا زر که در آن تعویذ نهاده و برگردن نهند، کتاب و نامه و جریده، دفتر و فهرست

۸. غضب، خشم

۷. بسیار پوشنده، پرده پوش و پرده دار، پوشنده گناه

۱۰. مارسمی با سر پهن و مثلثی شکل

۹. او بر همه احاطه دارد، او چیره شونده است. منظور خداوند است.

۱۱. ستیزه کردن، گردن کشی

۱۴. حمله، خشم کردن، هیبت

۱۲. سرخرگ، رگ جهنده

۱۶. ابلق: اسب سیاه و سپید

۱۳. سوراخ، سوراخ سوزن، بن چوبه تیر که در چله کمان گذاشته می‌شود.

۱۹. بیان کردن خواستن، تفسیر خواستن

۱۵. وظیفه و مستمری، مقرری، سالانه و ماهانه

۱۸. کنار دریا، بندر

۱۷. راهوار، رونده (اسب رهوار)

در نظر حَزْم<sup>۱</sup> ترا آمده چون آتشِ طور  
نسخه خواهشِ دل هاست، براتِ کرم  
داورا بلبلِ دستانِ زنِ معنی وحشی  
در ازل جز به دعای تو صفیری<sup>۳</sup> نکشید  
بُود دایم به دعای تو و تا خواهد بود  
تا چنین است که بی پاس نماند محفوظ  
نور آن آتش موهوم که در احجار<sup>۲</sup> است  
نقش انگشتر تو مُهر لبِ اظهار است  
که خوش آهنک‌ترین طایر این گلزار است  
وین نوا تا ابدش تعبیه در منقار است  
کارش این است و جز این هر چه کند بیکار است  
جنس آن خانه که همسایه او طرار<sup>۴</sup> است  
باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک  
پاسبانیست که تا صبح ابد بیدار است

### در مدح میرمیران

۵

شغلی که مَطْمَح نظر<sup>۵</sup> کیمیاگر است  
این فعلِ پرشکوه نیاید زهر گروه  
فرعیست این عمل ز اصول کمال خور  
در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی  
عرض زر از جِبَلَّت<sup>۷</sup> مس سهل صنعتی است  
از کیمیا مراد نه این است نزد عقل  
تحقیق اگر ز من شنوی اصلِ کیمیا  
فیضی که جان پاک کند جسم خاک را  
این فیض کامل از نظری می‌کند ظهور  
شاهی که با مشاهده اعتبار او  
ماهی که در معامله مهرش آفتاب  
تحصیل اِتِّحَاد صفات مس و زر است  
زان صنفِ خاص کاین عمل آید یکی خور<sup>۶</sup> است  
وین اصل در جریده حکمت مقرر است  
گر بنگری به دیده باطن محقر است  
قَلَابِ شهر نیز به این معرض اندر است  
کآن صنعت از قبیل عمل‌های دیگر است  
فیضی بود که در نظر شاه مضمِر<sup>۸</sup> است  
کی با سرشت زینَبَق<sup>۹</sup> و گوگرد احمر است  
کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است  
هستی و نیستی دو گیتی برابر است  
در ذروره کمال خود از ذره کمتر است

۳. بانگ، فریاد، آواز مرغ

۶. خورشید

۲. جمع حجر، سنگ‌ها

۵. مورد نظر، نظرگاه، محل توجه

۸. نهفته، در دل نهفته، در ضمیر

۱. دوراندیشی و احتیاط

۴. تردست، عیار، کیسه بر

۷. آفرینش، خلقت، فطرت

۹. معرب زیبه و جیوه و نیز سیماب هم گفته شده.

یعنی غیاث دین محمد که درگهش  
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست  
طعنش رسد به ناصیه<sup>۳</sup> نورپاش مهر  
از شخص آفرینش و از پیکر وجود  
آن جا که بحث منزلت پا و سر کند  
در خدمت ستاره بخت بلند اوست  
با آب کرد آتش سوزان به عدل او  
گر شیر در زمان بهار عدالتش  
از خوف تب کند که مبادا گمان برند  
آن جا که نفس نامیه<sup>۱۱</sup> را تربیت کند  
رویاند از زمین فنا سبزه بقا  
گر عرصه عبور فتد خیل مور را  
اعمی<sup>۱۴</sup> ز هم جدا کند اندر اشعه<sup>۱۵</sup> اش  
ای کز دُرر<sup>۱۷</sup> فشانی ابر عطای توست  
درویش خانه‌ای که جهان داشت پیش ازین  
هر بیوه‌ای که چرخ و دوکی نهاده پیش  
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی<sup>۱۸</sup> کند  
چون شبمی که بر رخ غنچه است حلیه بند<sup>۱۹</sup>

جای تفاخر<sup>۱</sup> سر خاقان<sup>۲</sup> و قیصر است  
دولت در آن سر است که بر خاک این در است  
آن جبهه<sup>۴</sup> کش سجود در او میسر است  
در رتبه دیگران همه پایند و او سر است  
داند خرد کزین دو که لایق به افسر است  
گر سعد اصغر<sup>۵</sup> است و گر سعد اکبر<sup>۶</sup> است  
صلحی چنان که بط<sup>۷</sup> همه جا با سمندر است  
ببند رخ غزاله که از لاله احمر<sup>۸</sup> است  
کآن سرخی از تپانچه<sup>۹</sup> ظلم غضنفر<sup>۱۰</sup> است  
لطفش که ظل<sup>۱۲</sup> او همه جا فیض گستر است  
آبی که چشمه‌اش دم شمشیر و خنجر است  
آینه‌ای که روشن از آن رای انور<sup>۱۳</sup> است  
هر گوهری که در صدف بحر اخضر<sup>۱۶</sup> است  
هر گوهری که در صدف بحر اخضر است  
از بخشش تو رشک سرای توانگر است  
در شغل رشته تافتن عقد گوهر است  
ای کز تونوعروس جهان غرق زیور است  
سیماب قطره زیور رخسار اخگر<sup>۲۰</sup> است

۱. با یکدیگر فخر کردن، به همدیگر نازیدن، مباحات کردن، فخر کردن بعضی قوم بر بعضی دیگر

۲. پادشاه ترکان چین ۳. پیشانی، موی پیش سر ۴. پیشانی

۵. ستاره زهره ۶. ستاره مشتری ۷. مرغابی

۸. لاله سرخ ۹. دست زدن بر صورت به هنگام دلنگی و عزا، ضربه زدن

۱۰. شیرنور، شیردرنده ۱۱. نبات و رستنی، آفرینش خدای، نمودارنده

۱۲. پناه، خیالی که از دیو و پری و غیره پیدا شود. ۱۳. روشن تر، نورانی تر

۱۴. کور، نابینا ۱۵. جمع شعاع، پرتوها

۱۶. یا بحر المحيط؛ در مأخذ اسلامی دریایی که آن را محیط بر قسمت معمور زمین می‌دانستند و معتقد بودند که دریاهای

عمده (جز چند مورد استثنائی، خاصه دریای خزر) مستقیماً با بحر المحيط مرتبطند. بحر اخضر گاهی در شعر کنایه از آسمان

است. ۱۷. دُرها، مرواریدها ۱۸. آرایشگری

۱۹. پیرایه بند، بندی که با آن زیور را می‌بندند.

۲۰. آتش پاره، هیزم آتش گرفته، انگشت سوزان و افروخته

از شرمِ خاطرِ تو که ناری است بی دُخان<sup>۱</sup> / هر جا که شعله‌ای ست رخس از عرق تر است  
 عدل تو قاضی است که پیوسته بهر عقد / در مجلس عروسی باز و کبوتر است  
 گوی سپهر مجمره<sup>۲</sup> توست و اندر او / خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است  
 دور بقاست مجمره گردان مجلست / روزش فروغِ اخگر و شب دودِ مجمر است  
 جانِ عدو چو حمله قهرت ز دور دید / با جسم گفت وعده به صحرائِ محشر است  
 کی در مداد سر نهدش وصف ذاتِ غیر / کِلکی<sup>۳</sup> که در زلالِ مدیحت شناور است  
 از لای منجلاب کجا می خورد فریب / آن ماهی که جلوه گهش آبِ کوثر<sup>۴</sup> است  
 احکامِ امر و نهی تو درانتفاعِ خلق / نایب مناب<sup>۵</sup> قولِ خدا و پیمبر است  
 شکر حقوق و عهد و وعید کلامِ تو / بر ذمه<sup>۶</sup> لسانِ مسلمان و کافر است  
 ای آن که بهر خدمت درگاه قدر توست / گر جنبش سپهر و گر سیر اختر است  
 شاهی و چهار حدّ جهان پایتخت توست / اقطاع<sup>۷</sup> هفت چرخ<sup>۸</sup> ترا هفت کشور<sup>۹</sup> است  
 «الفقر فخری»<sup>۱۰</sup> است ترا در خطاب قدر / آن خطبه‌ای که زینت نه پایه<sup>۱۱</sup> منبر است  
 رو زردی از کلاه گدای تو می کشد / تاجِ زری که بر سرِ خورشیدِ خاور است  
 کج نه کلاه گوشه اقبال سرمدی / مستغنیانه<sup>۱۲</sup> باش که این از تو درخور<sup>۱۳</sup> است  
 وحشی بلند شد سخت بی ادب مباش / کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است  
 باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما / زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوش تر است  
 گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای / کاین زینت اجابت و آن زیب<sup>۱۴</sup> دفتر است  
 تا هرچه جز خداست بود جوهر و عَرَض / وز حکم عقل نسبت ایشان مقرر است  
 بادا امور کُلّ جهان را به ذات تو  
 آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است

۱. دود  
 ۲. آتشدان، عود سوز  
 ۳. نی، قلم  
 ۴. چشمه کوثر، نام چشمه‌ای در بهشت  
 ۵. پیر مرشد، جانشین، قائم مقام  
 ۶. عهده  
 ۷. جمع قطع، گله گوسفندان، رمه گاوان، تازیانه  
 ۸. هفت آسمان  
 ۹. هفت اقلیم، کنایه از تمام کشورهای روی زمین  
 ۱۰. ناظر است به حدیث شریف نبوی: الفقر فخری  
 ۱۱. منبر خطیبان، نه آسمان  
 ۱۲. بی نیاز بودن، سخاوتمند بودن  
 ۱۳. شایسته، موافق، مناسب  
 ۱۴. زیبایی و خوبی، زیت و نیکویی و آرایش

## در مدح میرمیران

۶

که در او جای میرمیران است  
هرکجا فیض عام ایشان است  
که بهار حدیقه<sup>۴</sup> جان است  
که ازو عالمی گلستان است  
با دل او که بحر احسان است  
کاسه بحر و کیسه کان است  
ز آن سوی شهر بند<sup>۵</sup> امکان است  
چه کمال است یا که نقصان است  
بر سر چارسوی ارکان است  
بدسگالش<sup>۸</sup> که خصم یزدان است  
به یکی از دو راه فرمان است  
و آن یکی راست تا به زندان است  
پر متاع خلاف رحمان است  
خانه در به قفل شیطان است  
وز پرآبی چو بحر عمان است  
که محل خروج توفان<sup>۱۱</sup> است  
به هیاهوی پاس چوپان است  
ظلم گرگ شکسته دندان است

تفت<sup>۱</sup> رشک ریاض رضوان<sup>۲</sup> است  
غیرت باغ جنت است آری  
حبذا<sup>۳</sup> این رخ بهشت آرا  
مرحبا این بهار جان پرور  
با کف او که معدن کرم است  
کیسه و کاسه ای که مانده تهی  
مسند عز ذات کامل او  
حضرتش را ز اختلاف زمان  
بحر سود و زیان و کون و فساد<sup>۶</sup>  
از ره بول<sup>۷</sup> چون رود به رحم  
بر زمین زنده آمدن او را  
زان دو ره می رود یکی سوی دار  
دل خصمش کز آرزوی خطا  
حقه<sup>۹</sup> سر به مهر اهرمن است  
پیش خصمش که می رود به مفاک  
آن تنور جهان<sup>۱۰</sup> به سیل ده است  
به چراگله را دگر چه رجوع  
ز آن که از سنگ راعی<sup>۱۲</sup> عدلش

۲. باغ بهشتی

۴. باغ، بوستان

۶. هستی و تباهی، وجود و نیستی

۸. بداندیش، بدخواه، دشمن

۱. گرم، سوخته، سوختن و سوزش

۳. کلمه ای است که در موقع مدح گفته می شود، آفرین، زه

۵. بارو، حصار شهر، دیوار دور شهر

۷. آبی که از کلیه ها تراود و در مثانه جمع شود، پیشاب، ادرار

۹. جعبه کوچک طلا و جواهر

۱۰. اشاره به تنور پیرزن که گویند شروع طوفان نوح از تنور او بود. تشبیه دنیا به تنور

۱۲. راعی عدل: رعایت کننده عدل

۱۱. به وجود آمدن طوفان از تنور پیرزن در داستان نوح نبی



شعله ماند چو عکس خویش در آب  
 رخس مرگ آورند در میدان  
 زیر نخل بلند همّت او  
 به تمنّای میوه‌ای کافتد  
 بحر از رشک دست او گه جود  
 بس که بر سرزند شکسته سرش  
 ور دلیلی دگر بر این باید  
 ای که در بسته زلّه<sup>۲</sup> نعمت  
 گیرد خوانی ست روز جشن تو چرخ  
 با تو خصمی ست جامه‌ای کان را  
 دیده‌ای را که در تو کج نگرد  
 دهن خصم زادگان ترا  
 آنچه از حسرتش سکندر<sup>۴</sup> مُرد  
 هست ایما به آن ترشّح و بس  
 خانه‌زادان<sup>۶</sup> بحر جود تواند  
 مادرِ دُرّ که نام او صدف است  
 پیاسبانان بسام آن منظر  
 سایه افکنده‌اند بر سر چرخ  
 کیست آن کس که گفت یک کیوان  
 تا بیند که بر سپهر نهم  
 ای به سوی در تو روی همه

هرکجا حفظ او نگهبان است  
 قهرش آن جا که مرد میدان است  
 که ثمر بخش رفعت و شان است  
 آسمان پهن کرده دامان است  
 غیرت ابر گوه‌رافشان است  
 پینه کف علامت آن است  
 پنجه پر ز خون مرجان<sup>۱</sup> است  
 هرکه برخوان دهر مهمان است  
 اسدش<sup>۳</sup> گریه سرخوان است  
 طوق لعنت ره گریبان است  
 زخم عقرب ز نیش مژگان است  
 سرافعی به چاه پستان است  
 در یم<sup>۵</sup> خانه تو پنهان است  
 این که در ظلمت آب حیوان است  
 وین عیان نزد عین اعیان است  
 پدرش نیز کابر نیسان<sup>۷</sup> است  
 کش زمین سقف آن نه ایوان است  
 چرخ اندر پناه ایشان است  
 بر سر هفت کاخ گردان است  
 چند هندوی همچو کیوان است  
 با همه لطف تو فراوان است

۱. از جانوران دریایی که شبیه گیاه است و مانند گیاه به زمین می‌چسبد و در قدیم آن را از گیاهان دریایی می‌دانستند. یک قسم آن مرجان سرخ است که مانند گل بر روی ساقه آهکی قرار دارد و آن را در جواهر سازی برای ساختن زینت آلات و اشیا گرانبها به کار می‌برند.

۲. طعمی که مردم فرومایه از جای بردارند و ببرند و غالباً با لفظ گذاشتن، بستن، کشیدن، داشتن، ربودن و خوردن به کار می‌رود.

۳. شیر درنده.

۴. اسکندر در طلب آب حیات شد و توفیق دست یافتن بدان نیافت و سرانجام در حسرت آن مرد.

۵. دریا.

۶. نوکران خانه.

۷. ماه هفتم از ماه‌های سریانی، ماه دوم از فصل بهار.

این سفر کش در تو پایان است  
 سر عزّت به خاک یکسان است  
 بر تو این قسم بخشش آسان است  
 بخشش صد هزار چندان است  
 بدترین درد، درد هجران است

کرده‌اند از برای عزّت و قدر  
 چه گنه کرده‌اند کایشان را  
 لطف کن هر دو را به وحشی بخش  
 گر به او صد هزار از این بخشی  
 تا به زعم<sup>۱</sup> بلاکشان<sup>۲</sup> فراق

دشمنت مبتلای دردی باد

کش اجل بهترین درمان است

### در مدح میرمیران

۷

از فتنه دهر در امان است  
 بیرون ز تصرف زمان است  
 زان مرغ که سدره<sup>۳</sup> آشیان است  
 با نشو و نمای جاودان است  
 طوبی<sup>۴</sup> که درخت بی خزان است  
 هرسو که دواند کامران است  
 چون گوی به حکم صولجان<sup>۵</sup> است  
 ماهش همه روزه در عنان است  
 چون حکم خدایگان روان است  
 مُلکت ده و سلطنت ستان است  
 آرایش طاق آسمان است  
 کآفاق چو جسم و او چو جان است  
 کش عرصه قدر لامکان است

آن را که خدا نگاهبان است  
 هرکس شد از او بلند پایه  
 صیاد تهی قفس نشیند  
 نخلی که ز باغ لایزال<sup>۶</sup> است  
 از نشو نما چگونه افتد  
 تا زنده عرصه الهی  
 گردون به تصرف مرادش  
 مهرش همه ساله در رکاب است  
 در عرصه کام رخس عزمش  
 آن شاه که امر لطف و قهرش  
 آن ماه که شمس<sup>۷</sup> جلالش  
 یعنی که حباب بخش آفاق  
 دارای دو کون میرمیران

۲. مصیبت کشان

۴. جاوید، از نام‌های خدای متعال

۱. گمان بردن و سخنی راست یا دروغ گفتن از روی گمان

۳. نام درختی است در بهشت یا در طرف راست عرش، سدره المنتهی

۵. پاک و پاکیزه و نیز نام درختی است در بهشت

۶. عصا، عصای پادشاهی و نیز به معنی چوگان

۷. آنچه از فلز که به شکل خورشید می‌سازند و بر بالای گنبد و نظیر آن نصب می‌کنند. نقشی خورشید مانند که در تذهیب یا طراحی پارچه بزرگ به کار می‌رود.

ز آن رو که ضروری جهان است  
 مفتاح دَفین<sup>۱</sup> بحر و کان است  
 با جنبش آن سر بنان<sup>۲</sup> است  
 دستِ کرمش گهر فشان است  
 راهی به طریق کهکشان است  
 گرچه دو متاعِ بس گران است  
 بالله که هر دو رایگان است  
 ایمن ز تعرّض عوان<sup>۳</sup> است  
 آن گله که موسی اش شبان<sup>۴</sup> است  
 سررشته زندگی از آن است  
 برگردن خصم ریسمان است  
 کش بالِ همائی سایبان است  
 امروز ولی که استخوان است  
 خوف تو که در دلش نهان است  
 آن سبزه به رنگ زعفران است  
 بیرون ز قیاس این و آن است  
 آن نقطه که ساکن میان است  
 آن خط که مجاور کران است  
 این بلده چو روضه جنان<sup>۵</sup> است  
 اوصاف بهشت جاودان است  
 تا گفته‌ای این چنین چنان است

یارب که همیشه در جهان باد  
 انگشتِ اشاره اش گه جود  
 پاشیدن نقد صد خزینه  
 از بس که به دامن گدایان  
 تا خانه هر یک از در او  
 تختِ جم<sup>۳</sup> و افسر فریدون<sup>۴</sup>  
 ز آن جا که بساطِ همّت اوست  
 با عون<sup>۱</sup> عنایتش رعیت  
 محفوظ بود ز حمله گرگ  
 شریان عظیمه‌ای<sup>۴</sup> که تن را  
 خاص از پی برکشیدن دار  
 می خواست مخالفت که بیند  
 گردید میسرش زهی بخت  
 چون زهره خصم را کند آب  
 هر سبزه که روید از گل او  
 در دایره وجود ذات  
 ایما به ثبات دولت توست  
 از حال احاطه تو رمزیست  
 شاهها ز میان<sup>۵</sup> قدومت  
 از فیض تو خاکِ پاک او را  
 هر آرزویی که در دل آید

۱. پنهان شده در زیر خاک ۲. جمع بنانه، سرهای انگشتان

۳. پادشاه بزرگ، منز و پاکیزه، ذات، درخشندگی

۴. نام پادشاه معروف پیشدادی که به یاری و قیام کاوه آهنگر ضحاک ماردوش مظهر بیداد را برانداخت. فریدون در فرهنگ ایران مظهر قدرت و پیروزی و عدالت شناخته شده است.

۲. در این جا مراد مأمور اجرا و پاسبان است.

۳. موسی بن عمران پیغمبر بنی اسرائیل بعد از مهاجرت از مصر و ازدواج با دختر شعیب نبی تا زمان اظهار نبوتش به شغل شبانی می برداخت و این بدان جهت بود که وقتی شعیب مراتب صداقت و امانت و نیز قوت و قدرت موسی را دید به او پیشنهاد کرد که با دخترش ازدواج کند به شرط آن که هشت سال یا ده سال شبانی گله شعیب را تعهد کند.

۱. یار، پشتیبان

۵. برکت‌ها، نیت‌های نیکو

۴. سرخرگ بزرگ، شاهرگ

۶. باغ بهشت

در ساحت<sup>۱</sup> امن او جهانی  
دی هر که بدیدمش در او پیر  
القصّه میان این دو مامن<sup>۲</sup>  
کان نسیه و این بهشت نقد است  
شهریست به از بهشت اما  
فریاد از آن زمان که گویند  
این رفتن زود اگر چه باریست  
خاطر به همین خوش است کاقبال  
دارم دو سه حرف واجب العرض<sup>۴</sup>  
بر خوان و وظیفه تو شاها  
زان‌گاه که رفته‌ای به دولت  
ماند به کسی که دست بسته  
تا هست چنین که طبع اطفال

از کاهش عمر در امان است  
امروز چو بنگرم جوان است  
گر هست تفاوتی از آن است  
آن روضه نهان و این عیان است  
اکنون که ترا در او مکان است  
زو موکب عزم<sup>۳</sup> تو روان است  
کان بر همه خاطری گران است  
زود آمدن ترا ضمان است  
هرچند نه جای این بیان است  
وحشی که همیشه میهمان است  
حالش نه به وضع پیش از آن است  
حاضر شده بر کنار خوان است  
در هر شب عید شادمان است

یادت همه روز خوش‌تر از عید

کاین منشاء<sup>۵</sup> شادی جهان است

### در منقبت امام دوازدهم (ع)

سپهر قصد من زار ناتوان دارد<sup>۸</sup>  
جفای چرخ نه امروز می‌رود بر من  
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند  
به کنج بی‌کسی و غربتم من آن مرغی  
منم خرابه نشینی که گلخن تابان  
منم که سنگی حوادث مدام در دل سخت  
که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد  
به ما عداوت دیرینه در میان دارد  
چرا سپهر ز قوس قزح<sup>۶</sup> کمان دارد  
که سنگی تفرقه دورش ز آشیان دارد  
به پیش کلبه من حکم بوستان دارد  
به قصد سوختن آتشی نهان دارد

۱. میان سرای، صحن خانه، حیاط ۲. پناهگاه، جایی که امن باشد، مکانی که دور از خطر

۳. گروه سواران یا پیادگان که دارای اراده قوی باشند.

۴. بیانی که به جا آوردن آن‌ها واجب و بایسته است. بیان مطلب یا درخواستی با فروتنی و ادب

۵. اصل، جای پیدایش، مبدأ ۶. رنگین کمان، نام یکی از صورت‌های فلکی جنوبی

سرشک دم به دم از دیده‌ها روان دارد  
 به عکس گشت خواصی که زعفران دارد  
 مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد  
 ز هر چه هست توجه به استخوان دارد  
 چو سگ بر آن ندوی کان ترا زیان دارد  
 پی هلاک تو اندر میان نان دارد  
 که سینه صاف چو تیغ است و یک زبان دارد  
 همیشه روسیهی پیش مردمان دارد  
 چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد  
 مدام بر سر گنج طرب مکان دارد  
 رخ طلب به ره صاحب الزمان<sup>۲</sup> دارد  
 که حکم بر سر ابنای انس و جان<sup>۵</sup> دارد  
 دلش که خنده به جود و عطای کان دارد  
 به یک فقیر تهیه کیسه در میان دارد  
 دری که گوهری بحر در دکان دارد  
 اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد  
 ز باد فتنه چراغش که در امان دارد  
 هوای باغ جنان آن که در جهان دارد  
 نتیجه‌ای است که از نور مه کتان<sup>۹</sup> دارد

کسی که کرد نظر بر رخ خزانگی من  
 چه سازم آه که از بخت واژگونه من  
 دلا اگر طلبی سایه همای شرف  
 ز ضعف خویش بر آخوش از آن جهت که همای  
 گرت دهد به مثل زال چرخ گرده مهر  
 بدوز دیده ز مکرش که ریزه سوزن  
 کسی ز معرکه‌ها سرخرو برون آید  
 چو کلک تیره نهادی که می شود دو زبان  
 ز دستبرد اراذل<sup>۱</sup> مدام دربند است  
 کسی که مار صفت در طریق آزار است  
 خوش آن که پشت بر اهل زمانه کرد چوما  
 شه سریر<sup>۳</sup> ولایت محمد بن حسن<sup>۴</sup>  
 کفش که طعنه به لطف و سخای بحر زند  
 به یک گدای فرومایه صرف می سازد  
 زری که صیرفی<sup>۶</sup> کان به دُرج کوه نهاد  
 دهان کان زر اندود باز مانده چرا  
 اگر نه دامن چترش پناه مهر<sup>۷</sup> شود  
 به راه او شکفتد غنچه تمناش  
 لباس عمر عدو را ز مهجه<sup>۸</sup> علمش

۱. ناکسان، فرومایگان

۲. امام دوازدهم شیعیان، حجتی که عصر و زمان به وجود او قائم است، مهدی (ع)

۳. تخت، تخت سلطنت و اریکه شاهی

۴. صاحب الزمان ابوالقاسم محمد بن الحسن العسکری دوازدهمین امام شیعیان که بنا به اراده حق در پرده غیبت است تا روزی که مشیت حق سبحانه و تعالی تعلق گیرد به ظهور وی، چنانچه از اخبار مستفاد است وقتی ظاهر خواهد شد که زمین پر شده باشد از ظلم و جور و حضرتش به ظهور خود دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد. شیعیان انتظار فرج او را دارند و استناد شیعیان به وجود او و غیبتش حدیث شریف است: لولا الحجة لصاحت الارض علی اهلها.

۷. خورشید، آفتاب

۶. صراف

۵. انسان و پریان

۸. مهجه و مهجه مخفف مهاچه و آن چیزی است به صورت ماه مدور از زر و سیم ساخته و صیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند.

۹. گیاهی است که ساقه‌های آن را در آب خیسانده، از آن رشته‌های سفیدی به دست می آورند که برای بافتن پارچه‌های

تویی که رخس ترا از برای پای انداز  
 برون خرام که بهر سواری تو مسیح  
 نهالِ جاهِ ترا آب تا دهد کیوان  
 به دهر راست روی سرفراز گشته که او  
 بود گشایش کارِ جهان به پهلویش  
 کلیدِ حُبِّ تو بهر گشایدِ کارش بس  
 ز نور رأی تو و آفتابِ مادرِ دهر  
 رسید عدل تو جایی که زیرِ گنبدِ چرخ  
 اگر اشاره نمایی به گرگ نیست غریب  
 شها ز گردش دوران شکایتی ست مرا  
 ز واژگونی این بخت خویش حیرانم  
 همیشه در پی آزارِ جانِ زارِ من است  
 حدیث خود به همین مختصر کنم وحشی  
 همیشه تا که بود کشتی سپهر که او  
 زمانه اطلس نه توی آسمان دارد  
 سمند گرم رو مهر را عنان دارد  
 ز چرخ و کاهکشان<sup>۱</sup> دلو و ریمان دارد  
 سری به خون عدوی تو چون سنان دارد  
 ترا کسی که چو در سر بر آستان دارد  
 کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد  
 به مهدِ دهر دو فرزند تو آمان<sup>۲</sup> دارد  
 کبوتر از پرِ شهباز سایبان دارد  
 که پاس گله به صد خوبی شبان دارد  
 که گر ز جا بر دم اشک جای آن دارد  
 که هر کرا دل من دوستر ز جان دارد  
 به قصدِ من کمر کینه بر میان دارد  
 کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد  
 ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد  
 به دهر کشی عمر مطیع جاهش را  
 ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

### در مدح میرمیران

الهی تا زمین باد و زمان باد  
 کمین جولانگه خورشید رایت  
 زمین مسندگه کم تر غلامت  
 پناه ملک و ملت میرمیران  
 جناب و سده<sup>۴</sup> فرهنگ و بخت  
 به حکمت هم زمین هم آسمان باد  
 فضایِ باختر تا خاوران باد  
 بساطِ قیروان<sup>۳</sup> تا قیروان باد  
 که امرت حکم فرمای جهان باد  
 ملاذ<sup>۵</sup> و ملجأ<sup>۶</sup> پیر و جوان باد

→ کتانی به کار می رود و اعتقاد شعرا بر آن است که آن پارچه در مهتاب قوت ندارد و بعضی این موضوع را آزمایش کرده، گویند این معنی را اصلی نیست. ۱. کاهکشان، آسمان دره ۲. دو همزاد، دو همراه، دو قرین ۳. قیروان نام شهری است در آفریقا و نیز به معنی کاروان، اما در اشعار به معنی اطراف به کار می رود. قیروان تا قیروان: از شرق تا مغرب ۴. بالین، تکیه و ناز بالش و در این جا مجازاً به معنی تخت و مسند است. ۵. پناهگاه، جای امن، ملجأ ۶. پناهگاه، جای امن، جای پناه

حریمِ ساحتِ انصاف و عدلت  
 به کاخِ همتت اطباق افلاک<sup>۱</sup>  
 ابد پیوندِ عمر دیرپایت  
 به شکر نوبهارِ فیضِ عامت  
 به ذکر خیر فروردین لطف  
 گلِ فصلِ ربیعِ دولتِ تو  
 تَفِ کین تو با دمِ سردیِ مهر  
 ریاضی<sup>۲</sup> کآن شد از بخت تو سرسبز  
 زلال چشمهٔ بخت بلندت  
 در آن ایوان که بنشینی چو شاهان  
 به مسند گاه بی‌همتا نشینی  
 ز عالمگیر شاهان جهان بخش  
 دیاری را که خواهد فتنه ویران  
 چو مرزی خواهد آبادانی از امن  
 از آن سویِ مکان وز لامکان هم  
 به اردوی<sup>۳</sup> جلالت کآسمان است  
 ز راه رفعت گردی که خیزد  
 مسیر اختران در سیر امرت  
 مقرّ و مأمّن امن و امان باد  
 به جای پایه‌های نردبان باد  
 بقای جاودانی را ضمان باد  
 چو سوسن برگ‌ها یک سر زبان باد  
 تمام غنچه‌های گل دهان باد  
 سپردارِ ریاحین<sup>۴</sup> از خزان باد  
 چو آتش در هوای مهر جان باد  
 درختِ آن درفشِ کساویان<sup>۵</sup> باد  
 نهال‌انگیز جوی کهکشانشان باد  
 گدایی منصبِ سلطان و خان باد  
 گدایِ کشورت خسرو نشان باد  
 غلامِ کم‌ترت کشور ستان باد  
 در او آثارِ قهرت قهرمان باد  
 در او تأثیرِ لطفت مرزبان باد  
 ز قدرتِ کاروان در کاروان باد  
 ز رفعتِ سایبان در سایبان باد  
 غبارِ دیدهٔ وهم و گمان باد  
 به‌سان گوهر اندر ریسمان باد

۱. طبقه‌های آسمان ۲. جمع ریحان، گل‌های خوشبو و اطلاق آن بر مطلق گل‌ها مجاز است.

۳. جمع روضه، مرغزارها و در فارسی به معنی مفرد استعمال شود و این تصرف فارسیان است.

۴. علم متعلق به کاوه آهنگر. کاوه دلیری بود پرقوت و نیرو و در شهر سپاهان که سپاه ایران در آن‌جا مقام داشتند و استعداد جنگ و آلات حرب در آن‌جا ساخته و پرداخته می‌شد، اقامت داشت. آن زمان که ضحاک تازی برادرزادهٔ شداد بن عاد حمیری به حکم عم خود (شداد) بر جمشید جم خروج کرد و غلبه یافت ظلم و بیداد او از حد گذشت و به فرزندان مردم در آویخت، مردم سپاهان تظلم و داوری به کاوه بردند. کاوه خروج کرد و پوست طعی (پیش‌بند چرمی که آهنگران بندند) را که در پیش کمر داشت بر سر چوبی کرد و دادخواه شد. جماعتی انبوه بر گرد وی فراهم آمدند و تابع رأی او شدند؛ کاوه به همراهی سپاه خود به سوی بابل حرکت کرد و از آن‌جا به اتفاق ضحاک بن الوان که در بین عجم به مرد اسب مشهور بود و به راهنمایی ایرانیان فریدون را که نزد مادرش، فرانک، پنهان و در لاریجان در بیشه‌ای مخفی شده بود و به شیر گاو پرورش یافته بود پیدا کردند و به پادشاهی برداشتند و بر سر ضحاک تازی آمدند، او را از میان برداشتند و در چاه دماوند در آویختند. چاه دماوند معدن گوگرد است.

آن درفش را ایرانیان به فال همایون گرفتند جواهر بسیار بر آن نصب کردند و تا زمان اسلام معزز می‌داشتند.

۵. لشکر پادشاهی، لشکرگاه

خطوط نور خورشیدِ جلالت  
 سمندت هم به پیکر هم به پویه<sup>۲</sup>  
 سپهرت باد یکران<sup>۳</sup> وز مه نو  
 برای جامه جاوید مهتاب  
 پی اسبابِ خصم اشک پاشت  
 به کیف و کم گزندى نارسیده  
 ز فیضت بر سر دریایِ آتش  
 جهان را بخششت بی‌بحر و کان است  
 شکسته وقتِ تعجیل عطایت  
 به سودایِ سرِ بازارِ جودت  
 ز عدلت در زوایایِ زمانه  
 به تیهو<sup>۶</sup> باز را در دور دادت  
 غزالان را به دورت دست بازی  
 به عهد انتقامت پای پشه  
 شب از آسایش ایامِ عدلت  
 ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ<sup>۸</sup>  
 در آب افتد اگر برقی ز خشم  
 پی قربانگه عیدِ جلالت  
 چو کلب<sup>۱۱</sup> گرسنه از خوانِ جودت

صفِ مژگان و چشمِ فرقدان<sup>۱</sup> باد  
 به رخس آسمانی توأمان باد  
 کهن داغ توأش بر روی ران باد  
 ز حفظت تاب در تارِ کتان باد  
 در آتسخانه نم را پاسبان باد  
 ز حفظت آب و آتش را قران<sup>۴</sup> باد  
 به جایِ دود نیلوفر عیان باد  
 دل و دستت به جای بحر و کان باد  
 در صدخانه گنجِ شایگان<sup>۵</sup> باد  
 متاعِ هر دو عالم رایگان باد  
 عقاب و صعوه در یک آشیان باد  
 نه تنها وصل، وُصلت در میان باد  
 همه با سُبلت<sup>۷</sup> شیر ژیان باد  
 لگدکوب سر پیل دمان باد  
 ز دوشِ گرگ، بالینِ شبان باد  
 گروگانِ عصا و طیلسان<sup>۹</sup> باد  
 روان چون آتش اندر پرنیان باد  
 اسد، گاو فلک<sup>۱۰</sup> را پاسبان باد  
 اسد در حسرت یک استخوان باد

۱. نام دو ستاره نزدیک قطب شمال، در فارسی دو برادران و دو برادر گویند.

۲. رفتاری متوسط، رفتن نه شتاب و نه نرم

۳. اسب اصیل و خوب که رنگ آن ما بین زرد و بور باشد و اکنون بر مطلق اسب اطلاق کنند بدون ملاحظه رنگ

۴. نزدیک شدن، به هم پیوستن، وضع قرار گرفتن دو یا چند ستاره در یک بُرج

۵. گنج دوم خسرو پرویز

۶. پرنده‌ای شبیه کبک ولی از آن کوچک‌تر، که رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد است.

۷. موی پشت لب، سبیل

۸. بهرام، از سیارات منظومه شمسی که در اساطیر آن را خدای جنگ گفته‌اند.

۹. معرب تالسان نوعی از ردا و فوطه که اعراب و خطیبان و قاضیان بردوش اندازند.

۱۰. برج ثور، گاوگردون، صورت برج ثور

۱۱. سگ



رسیده جان به لب از جوع کلبی<sup>۱</sup>  
 به سان سگ دو چشمش چار و هر چار  
 در زندانِ قهرِ ایزدی را  
 به هر در کز اجل بانگی برآید  
 به چاهی در رود هر جا نهد پای  
 سمندِ تندِ عمرِ دشمنت را  
 رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشک  
 چو راز اندر نهاد رازداران  
 اجل چون دست بندد بر حسودت  
 چو تیری روی ترکش آزماید  
 اجل چون غرقِ خون آید ز رزمی  
 هزاران سدّ محرومی کشیده  
 به گاه صور<sup>۲</sup> هم جان و تنش را  
 سخندان، داورا، معنی شناسا  
 چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست  
 اگر یک نکته سنجد کلکِ نطقش  
 به عکس این دو سال رفته با او  
 ز دست بـخششت در آستینش  
 ز تفصیل<sup>۴</sup> عطاهاى تو او را  
 ز بس لطفِ تو طبعِ بذله سنجش  
 الا تا بُعد باشد لازم جسم

بد اندیش تو بر هر در دوان باد  
 سفید اندر ره یک پاره نان باد  
 سر خصمت به جای آستان باد  
 در او طفلیِ عدویّت در فغان باد  
 ز بس بسند بد اندیشت گران باد  
 عنان در دستِ مرگِ ناگهان باد  
 ز خوفت خصم را چون زعفران باد  
 به سرّ نیستی خصمت نهان باد  
 بلا تیر و قضای بد کمان باد  
 جگرگاه بد اندیشت نشان باد  
 سر بدخواهت او را بر سنان باد  
 عدویّت را میانِ جسم و جان باد  
 همان سدّی که بود اندر میان باد  
 ثنایت زیورِ نطق و بیان باد  
 هزارت مدح گوی و مدح خوان باد  
 و رایِ مدحِ تو سهو اللسان<sup>۳</sup> باد  
 ترا احسان و لطف بی کران باد  
 کلید قفل گنج شایگان باد  
 به هر هنگامه ای صد داستان باد  
 پشیمان از ثنای دیگران باد  
 الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هر کجا صاحب مکانی ست

به حکمت زنده چون جسم از روان باد

۱. جوع الكلب، شهوت کلبی (گرسنگی سگی) علتی است که بیمار هر چند خورد سیر نشود و شدت اشتهای طعام و حرص بر مأكولات همچنان باشد.

۲. شاخ حیوان که همانند نی آن را می نوازند و آنچه روز محشر اسرافیل خواهد دمید، یک بار جهت میراندن و بار دیگر برای زنده کردن و برانگیخته شدن مردگان.

۳. خطای زبان

۴. جدا کردن، شرح دادن، شرح و بسط

## در مدح شاه طهماسب

۱۰

لطف و قهرِ خدایگان باشد  
 برسر شاه خاوران باشد  
 عرصهٔ ملک جاودان باشد  
 ضامن<sup>۲</sup> رزق انس و جان باشد  
 شهر باز سایبان باشد  
 حلقهٔ مار آشیان باشد  
 قاضی نهیش آن چنان باشد  
 در پس پرده‌ها نهان باشد  
 ناهی<sup>۵</sup> خنده زعفران باشد  
 حفظش او را نگاهبان باشد  
 هر کجا عدل او شبان باشد  
 همچو در پیش مه کتان باشد  
 مخزن گنج شایگان باشد  
 اژدر<sup>۶</sup> چرخ پاسبان باشد  
 قهرش آن جا که قهرمان باشد  
 بر سر پادشاه و خان باشد  
 ثانی اثنین<sup>۸</sup> کهکشانشان باشد  
 رقم فتح جاودان باشد  
 کیست آن کز تو سرگران باشد  
 آن که در جوف کان نهان باشد  
 آتش اندر نهاد کان باشد

آن که جان بخش و جان ستان باشد  
 آفتابی که سایهٔ چترش  
 پادشاهی که ساحتِ بارش  
 شاه طهماسب<sup>۱</sup> آن که دست و دلش  
 کبک را در پناه مرحمتش  
 صعوه را در زمان معدلتش<sup>۳</sup>  
 از پی دفع و رفع هر منهی<sup>۴</sup>  
 که ز بيمش عروس نغمهٔ نی  
 گر شود آمر، آمر نهیش  
 پنبه ایمن بود ز آتش اگر  
 بود از گرگ میش باجستان  
 پیش نعل سمند او خارا  
 ذات او جوهری که عالم ازو  
 وه چه گنجی که بر سرش مه و سال  
 نیست فرق از وجود تا به عدم  
 همه ضرب عصای دربانش  
 گرد قصرش کتابهٔ<sup>۷</sup> سیمین  
 ای که بر شقهٔ<sup>۹</sup> های رایت تو  
 غیر میزان بار انعامت  
 نبود لعل آتشین پیکر  
 بلکه از رشک معدن کف تو

۱. شاه طهماسب پسر شاه اسماعیل اول دومین سلطان مقتدر از سلاطین صفویه است.

۲. پذیرفتار به کسی که عهده‌دار غرامت گردد، کفیل

۳. عدل، داد، دادگری، دادگستری

۴. خبر دهنده، کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر و ابلاغ آن است، نهی کرده شده، باز داشته شده، ممنوع

۵. نهی کننده، بازدارنده از منکرات ۶. مار بزرگ، در اساطیر ماری بزرگ که از دهان آن آتش بیرون می‌ریخت.

۷. کتیبه، نوشته‌ای به خط درشت روی کاغذ یا پارچه باریک، نوشته‌ای حاکی از تاریخ اتمام بنا و نام بانی آن

۸. یکی از دو، ابوبکر صدیق ۹. پارچه‌ای که بر سر پرچم بندند.

مُعطی<sup>۱</sup> رزق خلاق گردد آرز  
 جوع گردد ز امتلا<sup>۲</sup> رنجور  
 اهل مهمانسرای عالم را  
 خصم جاهت اگر ز فرّ همای  
 به فلک خواهدش رساند همای  
 در فضایی که بهر گوی زدن  
 چون غلامان به دوش ترک سپهر  
 به مثل آب خضر اگر طلبند  
 در مقامی که شیر رایت را  
 بر هواگرد سرکشان سپاه  
 بس که گرد از زمین رود بالا  
 از سر تیغ گردن افرازان  
 در مقام وداع گردون را  
 آن که از تیر در کمینگه رزم  
 و آن که از خصم در گذرگه حرب  
 نُن گردان ز غایت پیکان  
 خون سرگشته‌ای که درنگری  
 مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار  
 هر خدنگی که از کمان بجهد  
 آن کز آن رزم جان برد بیرون  
 بر سر کشته با لباس سیاه  
 ای خوش آن ابلقِ فلک سرعت  
 شعله خرمین جهان گردد  
 از صدای صَهِیل<sup>۵</sup> خود گذرد  
 بر سر آب همچو باد رود  
 که نه از نم بر او اثر یابند

گر ترا زلّه بند خوان باشد  
 گر به خوان تو میهمان باشد  
 لطف عام تو میزبان باشد  
 طالب رفعت مکان باشد  
 لیک وقتی که استخوان باشد  
 باد پای تو تک زنان باشد  
 از مه عید صولجان باشد  
 در دیار تو رایگان<sup>۱</sup> باشد  
 حمله بر گاو آسمان<sup>۲</sup> باشد  
 قیروان تابه قیروان باشد  
 زیر پا آسمان عیان باشد  
 رخنه در فرق فرقدان باشد  
 روبه‌رو همچو توأمان باشد  
 رود از جازه کمان باشد  
 بجهد ناوک یلان باشد  
 راست چون شاخ ارغوان باشد  
 همه در گردن سنان باشد  
 بانگِ زنه‌ار بر زبان باشد  
 نایبِ مرگ ناگهان باشد  
 افعی رُمح<sup>۴</sup> سرکشان باشد  
 زاغ را شیون و فغان باشد  
 که چو مه‌رت به زیر ران باشد  
 آتشی کز سمش جهان باشد  
 هر کجا مطلق العنان<sup>۶</sup> باشد  
 بر سر نار<sup>۷</sup> چون دخان باشد  
 که نه از خوی<sup>۸</sup> بر او نشان باشد

۱. بخشنده، عطا کننده، کریم

۳. گاو فلک، برج ثور

۶. خودکامه، خودرأی، مستبد

۲. پرو آکنده شدن معده، سوء هاضمه به واسطه پر بودن معده

۴. نیزه

۷. آتش

۵. آواز اسب

۸. عرق که از بدن ترشح شود

آسمان «ان یکاد»<sup>۲</sup> خوان باشد  
 باز گویند تا زمان باشد  
 که از آن فتنه بر کران باشد  
 بس که آشوب در جهان باشد  
 وز عدو بانگ الامان<sup>۴</sup> باشد  
 هر کرا قوت بیان باشد  
 هر کرا خامه در بنان باشد  
 در ثنای تو دُرُفشان باشد  
 میل چشم مخالفان باشد  
 خصم را مُهر بر دهان باشد  
 که سخن ساز و نکته‌دان باشد  
 کان چو این است و این چو آن باشد  
 بوریای هم‌چو پرنیان باشد  
 گرچه مانند ناردان باشد  
 فرق بسیار در میان باشد  
 حدّ پرواز ماکیان<sup>۷</sup> باشد  
 خزفش<sup>۸</sup> مایهٔ دکان باشد  
 کلک دُر پاش ناودان باشد  
 طوبی و سدره نردبان باشد  
 جلوهٔ حور از جنان باشد  
 که نه امکان امتحان باشد  
 در کف چرخ ریسمان باشد

بر تو از بهر دفع کید<sup>۱</sup> حسود  
 بر زمین فتنه‌ای که بود از آن  
 نبود جز خط محیط افق  
 بدن و جان به هم نپردازند  
 از تو آواز القتال<sup>۳</sup> رسد  
 ای که شکر تو بر زبان آرد  
 رایت مدحت تو افزازد  
 تیره ابریست کلک من که مدام  
 برق معنی کز این سحاب جهد  
 از مداد زبان خامهٔ من  
 با چنان نظم مدّعی خواهد  
 شعر استاد نظم خویش آرد  
 بوریاباف<sup>۵</sup> بین که می‌خواهد  
 پیش بیننده لعل رُمانی<sup>۶</sup>  
 لیک در حدّ ذات چون نگری  
 کی به جای شکار شهبازان  
 خویش را جوهری شمارد لیک  
 بیت معمور من که در بامش  
 کی رسد وهم در نشییش اگر  
 جلوهٔ شاهد معانی از او  
 ساحت معنی وسیعش را  
 تا مساحت کند ز کاهکشان

۱. بدسگالی، فریب، مکر، نیرنگ

۲. مراد آیهٔ ۵۱ سورهٔ قلم (۶۸) است: «وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَ يَقُولُونَ أَنَّهُ لَمَجْنُونٌ: «نزدیک بود که کافران چون قرآن را شنیدند به تو چشم زخم بزنند (ترا چشم بزنند) و بگویند (می‌گویند) که او دیوانه است.» مفسران در شأن نزول این آیه گویند که کافران مردی را از فریض که به شورچشمی و چشم زنی معروف بود و گاو و شتر را به اصاب چشم از پای در می‌انداخت، برانگیختند که حضرت رسول را چشم بزند و خداوند این آیه را نازل کرد و حضرت را مصون داشت (حافظ نامه، ص ۸۲۲).

۳. جنگ یا جهاد، جنگ را باش

۴. بافندهٔ بوزیا، سازندهٔ حصیر

۵. کلمه‌ای که وقت نزول حوادث گویند، امان خواستن، زنهار

۶. رمان به معنی انار و (یا) برای نسبت است (اناروش)، مشوب به رمان، بسیار سرخ

۷. ظرف گلی و سفالی

۸. مرغ خانگی

پستیِ خاکِ آستان باشد  
 پایمال ره هوان<sup>۱</sup> باشد  
 سود من یک به یک زیان باشد  
 دوست پیش آید و فسان باشد  
 همچنان با ذنب<sup>۲</sup> قران باشد  
 دیده بخت ناتوان باشد  
 من فرسوده را چه جان باشد  
 سرد چون باد مهرجان<sup>۳</sup> باشد  
 که بهار از پی خزان باشد  
 عاقل آن کس که شادمان باشد  
 به تماشای بوستان باشد  
 صرف گلگشت گلستان باشد  
 همه تن غنچه‌سان لسان باشد  
 علمت را ظفر ضمان باشد  
 چاکرت پادشه نشان باشد  
 شخص بخت تو کامران باشد  
 تا بدن خانه روان باشد  
 جرم خورشید شمعدان باشد  
 خنجر و حنجر عوان باشد  
 صورت این اثر عیان باشد  
 پرده دیده جوان باشد

قصر نظمی چنین بلند و مرا  
 رفتم از دست تا به چند کسی  
 نفع من سر به سر ضرر گردد  
 خصم در پیش من چو تیغ شود  
 صد قران رفت و نجم<sup>۲</sup> بخت مرا  
 مرئی از بخت من نشد خط عیش  
 با چنین غصه‌های جان فرسا  
 آهم از دل ز سرد مهری چرخ  
 شادباش از خزان غم وحشی  
 شادی و غم به کس نمی‌ماند  
 همچو گل با دو روزه فرصت عمر  
 نقد هستی چو می‌رود باری  
 در دعای گل حدیقه ملک  
 تا الف جا کند به ضمن زمان  
 تا نشانی بود ز پادشهی  
 توسن کام زیران دائم  
 باد حکمت روان به خانه چرخ  
 شمع رای جهان فروز ترا  
 اثر عون شحنة غضبت  
 تا ز مرآت<sup>۵</sup> دیده عینک را  
 که دهند چشم پیر را پرتو

به نظر بازی تو پیر سپهر  
 عینکش عین فرقدان باشد

۱. خواری، ذلت، سستی و سبکی ۲. ستاره، اختر، کوكب

۳. دم حیوانات و نیز نام ستاره‌ای است که آن را ذنب‌الفرس گویند و نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک جوزهر و مائل به صورت مار بزرگ به هم می‌رسد یک طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب

۴. جشن مهرگان، معرب مهرگان، ماه مهر و نام شانزدهم مهر ماه که آن را از شانزدهم مهر تا بیست و یکم مهر ماه جشن می‌گرفتند، جشنی به شکوه و بزرگی نوز، نخستین ماه زمستان

۵. آینه

## در مدح میرمیران

۱۱

دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد  
 ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد  
 ز بس گوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد  
 از آن دریا و کان کامد محیط مرکز دوران  
 کمین گوهر از آن دریا وز آن کان کم‌ترین گوهر  
 کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعمی  
 نیاید جوهری را در نظر گنجینه قارون<sup>۱</sup>  
 مگر زان گوهر و گوهر مرصع افسری سازم  
 امیر باذل<sup>۲</sup> و عادل که رشک بذل و عدل او  
 غیاث‌الدین محمد سرفراز دولت سرمد<sup>۵</sup>  
 ره اقبال او جوید اگر اجلال<sup>۷</sup> پا یابد  
 چو ابر دست او بارد، کند با قطره مستغرق  
 کند چون میزبان هم‌تث ترتیب مهمانی  
 عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را  
 به اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش  
 ز استیلای امر نافذش چون آب فواره  
 فلک پرکاروان است از دعای خیر او هر شب

یکی جوهر نثار آید یکی گوهر فشان باشد  
 سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد  
 همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد  
 زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد  
 زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد  
 اگر زان گوهر رخشان یکی در خاوران باشد  
 یکی زان گوهر پرقیمتش گر در دکان باشد  
 که آن افسر سزاوار سرفراز جهان باشد  
 جحیم<sup>۳</sup> افروز روح حاتم و نوشیروان<sup>۴</sup> باشد  
 که خاک پای قدرش تاج فرقی فرقدان<sup>۶</sup> باشد  
 ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد  
 جهان را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد  
 فلک مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد  
 به جانب داری گرگان خصومت با شبان باشد  
 قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان باشد  
 نباشد دور کآب چاه برگردون روان باشد  
 به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

۱. نام مردی از بنی اسرائیل که بعضی نوشته‌اند برادرزاده و برخی گفته‌اند خواهرزاده یا عم‌زاده موسی بن عمران بوده و جماعتی هم منکر نسبت وی با موسی (ع) هستند. در ابتدای نبوت از مقربان موسی بود و آیات تورات را بر او عرضه می‌کرد، سپس به علت دستیابی به گنج که تعداد آن را چهل نوشته‌اند به فرامین حق تعالی یاغی شد و اتهاماتی به موسی نسبت داد که موجب تائز وی گردید، لذا موسی (ع) در حق او نفرین کرد و به امر خدا زمین او را با گنجهایش در خود فرو برد.

۲. بخشنده، سخی ۳. دوزخ، جهنم، جای بسیار گرم، آتش سخت

۴. نوشیروان، بیست و یکمین شاه ساسانی

۵. پیوسته، جاوید، همیشه

۶. نام دو ستاره نزدیک قطب شمال که گرداگرد قطب می‌گردند و مدام ظاهر باشند و غایب نمی‌شوند.

۷. بزرگ داشتن، تعظیم

بلا ارزان شود نرخ سروجان رایگان باشد  
 میان گردنان<sup>۱</sup> چون حرف تیغت در میان باشد  
 شمیم<sup>۲</sup> خلق او گر عطرسای بوستان باشد  
 فلک را طبله خورشید از او پر زعفران باشد  
 زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد  
 سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد  
 که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد  
 زمان ز آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد  
 نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد  
 که گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد  
 نشیند گر کسش بر پشت بادش زیر ران باشد  
 گرش رخس زمان یک دم عنان اندر عنان باشد  
 اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان<sup>۳</sup> باشد  
 به خیزی کهل<sup>۴</sup> گردد و ز دگر خیزش جوان باشد  
 چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد  
 به سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد  
 که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد  
 خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد  
 بر آن خاکی که پای آن سبک پی را نشان باشد  
 که پای دولت را با رکاب او قران باشد  
 همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان<sup>۵</sup> باشد  
 کز آن سررشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم

میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد  
 سر از گردن گریزد گردن از پیکر کران خواهد  
 سراپا نافه گردد گر چَرَد در ساختش آهو  
 نمی خواهد که صبح بخت او لب بندد از خنده  
 جهان گر در خور بحر نوالش<sup>۶</sup> کشتی سازد  
 زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش  
 زهی قدر ترا بنیاد دولت آن چنان عالی  
 به چاهی شد فرو خصمت که نتوان برکشید او را  
 توان کرد از کتان آئینه آن مه که جاویدان  
 تعالی اله چه ترکیب است آن رخس جهان پیمان  
 چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید  
 محیط نور و ظلمت پر ز موج روز و شب سازد  
 بدان ساحل بود دستش هنوزش تا بدین ساحل  
 گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته  
 شود پشت و شکم یک سطح با هم گاوماهی را  
 چنان زان بگذرد کش کج نگرده موی بر پیکر  
 بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا  
 به یک اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد  
 دمد تیر و جهد زین نه سپر بی دست ناوک زن  
 به میدان سعادت بی قرین رختی چنین باید  
 زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا وحشی  
 الا تا هست در دست فنا سر رشته تازی

۱. گردن کشان

۲. خوشبو

۳. بهره، نصیب، عطا، بخشش

۴. پیر، سالخورده

۵. زبان شیرین و تر و دل نشین

۶. از مشرق تا مغرب

## در مدح میرمیران

۱۲

کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار  
 بس که پای بندگی خواهم به راحت استوار  
 تندباد رستخیز از من نینگیزد غبار  
 از جبین من غبار سجده آن رهگذار  
 این که یک سر در بدن دارم بود گر صدهزار  
 خاک این درگاه را از جبهه خود شرمسار  
 تا گشایم در حریم کعبه الاسلام<sup>۲</sup> بار  
 یا گلستان ارم یا روضه دارالقرار<sup>۴</sup>  
 شیر و آهو، باز و تیهو، بچه گنجشک و مار  
 جز به اذن باغبان در بوستان باد بهار  
 در پناه کامران کامبخش کامکار  
 خاتم دست بزرگی مایه عز و وقار<sup>۵</sup>  
 بر مراد خاطر او چرخ و انجم<sup>۶</sup> را مدار<sup>۷</sup>  
 وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار  
 باطنش داننده امید هر امیدوار  
 آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار  
 عیب منت، نقص قلت، احتمال انتظار  
 آن قدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار  
 زود می ماند که بس تند است رخس این سوار

یک جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار  
 گر دهد دستم ثبات کوه بستانم به وام  
 خاک چون گرداندم جذب سکون درگهت  
 حاش لله<sup>۱</sup> اگر بشوید صدمه توفان نوح  
 آمدم تا افکنم یک یک به راه توست  
 آمدم تا سازم از بس خاک فرسایی به عجز  
 آمدم با کاروان های دعای مستجاب  
 حبا این خطه یزد است یا دارالامان<sup>۳</sup>  
 خفته در وی فارغ از آسیب و ایمن از گزند  
 ضبط و ربط ملک تا حدی که بر وی نگذرد  
 مردمش پرورده ناز و نعیم عافیت  
 تاج فرق سروری سرمایه فر و شکوه  
 ماه ملک آرا غیاث الدین محمد آن که هست  
 در طلسم باطن او گنج درویشی نهان  
 ظاهرش بخشنده آمال<sup>۸</sup> هر صاحب امل<sup>۹</sup>  
 در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود  
 ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او  
 دشمنش گو خویش را می کش نخواهد یافتن  
 خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی

۱. حاش لله را به معنی انکار کردن و سوگند خوردن در نکردن کاری استعمال می کنند.

۲. قبله گاه مسلمین که حاجیان همه ساله در ایام مخصوصی برای انجام مناسک به آن جا روی آوردند.

۳. دادگستری

۴. نام بهشت، سرای آرامش و سرای قرار

۵. آهسته و بردبار گردیدن، آهستگی، سنگینی، حلیم بودن

۶. جمع نجم، ستارگان

۷. جمع امل، آرزو

۸. جمع امل، امیدها و آرزوها

۹. گذراندن



در نخستین گام بر فارس<sup>۱</sup> کند اسمال پار  
 پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فگار  
 گر مصوّر صورت او را نگارد بر جدار<sup>۲</sup>  
 خوش نشان و خوش عنان و راه دان و راهوار  
 از سبک خیزی نماند نقش پایش بر غبار  
 کآسمانش می نهد بر سر ز روی افتخار  
 تا ابد منفک<sup>۳</sup> نگرده روشنایی از شرار  
 نگسلد گر بُختی<sup>۴</sup> ایام را باشد مهار  
 مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار  
 مرتفع سازد فسادش صحّت نصف از چهار  
 فی‌المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار  
 چون قمر در چارده، چون شمس در نصف‌النهار<sup>۵</sup>  
 خواب را در حقه‌های سر به مهر کوکنار<sup>۶</sup>  
 تا گهر گردد چو بارد مایهٔ بحر از بخار  
 سازد از تأثیر آن هر قطره درّ شاهوار<sup>۷</sup>  
 کاین سفید و اشکریز است آن سیاه و اشکبار  
 چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار  
 ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار  
 اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار  
 بشنوی کز من چه‌ها در دهر یابد انتشار  
 داد سر در وادی اندوه ازین خرّم دیار  
 آن مس ناقص همه زر شد، زر کامل عیار  
 سگّه نام تو و شهزاده‌های نامدار

بوالعجب رخی که گر تازاندش رو بر ابد  
 در سر میدان چو خود را گرد کرده همچو گوی  
 چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او  
 تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو  
 با وجود آن که چون کوه‌گرانش پیکری‌ست  
 ای ز پای تو سنت یک نعل زرّین آفتاب  
 اقتباس نور<sup>۳</sup> اگر از پرتو رایت کند  
 تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت  
 بس که دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج  
 گر مزاج فسادش گردد مؤثر در عدد  
 ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام  
 روز و شب روی تو بزم آرای عالم مثل چه  
 روزگار از بهر چشم بخت بد خواست نهاد  
 سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور  
 کو خواصّ دست تو تا ابر بی آن حلّ و عقد  
 زین تشبّه<sup>۹</sup> چشم خصمت را نشاید ابر خواند  
 اشتراکی هست اما این کجا مانند بدان  
 داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت  
 از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی  
 گر مرتّب گردد این اسباب در کم فرصتی  
 طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا  
 داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو  
 آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان

۱. راکب، سوار

۲. دیوار

۳. نورگرفتن

۴. جدا شونده، باز شده

۵. نوعی شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ که از جانب خراسان آرند و این منسوب به بخت است که پادشاهی بود که و آن را بخت نصر می خوانند. وی ماده شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته، نتیجه‌ای که حاصل شد شتر بختی نام گرفت.

۶. ظهر، خط فرضی، کمر بند زمین، کمر بندی که از شمال به جنوب کره زمین را نصف می‌کند.

۷. گیاه علفی از تیره کوکناریان، گرز خشخاش و عصاره و فشردهٔ دانه‌های خشخاش

۹. مانند بودن، شبیه کردن، ماندی

۸. در خورشاه، گرنامه

تا به استعداد یابد هر که یابد پایه‌ای تا به قدر پایه یابد هر که یابد اعتبار  
در میان اعتبار و پایه خصم تو باد  
آن چنان بعدی که می‌باشد میان فخر و عار

### در مدح میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار  
میرمیران که روی خرم توست  
بر یمن<sup>۴</sup> و یسار<sup>۵</sup> تو چو روند  
الله چه رشک‌ها که برند  
ای ترا آسمان جنیت کش  
کوه را همچو برق سرعت داد  
برق را همچو کوه ساکن ساخت  
مور با حفظ تو برون آید  
خصم بیهوده گرد گو می‌کرد  
نه متاعی ست دولت و اقبال  
باز بر نسر<sup>۶</sup> طایر اندازند  
بر فلک نسر طایر<sup>۷</sup> ایمن نیست  
گر به دیوار برکشد به مثل  
تن رود سرنگون که کو ته چاه  
بدسگالت که مرد و خاکش خورد  
لحدش دیدمی به خواب که بود  
پیکری اندروز دود جحیم

بر تو و شاهزاده‌های کبار<sup>۱</sup>  
عید احرار<sup>۲</sup> و قبله ابرار<sup>۳</sup>  
آن دو شهزاده فلک مقدار  
بر هم و قدر هم یقین و یسار  
وی ترا آفتاب غاشیه‌دار  
هرکجا عزم تو نمود گذار  
هرکجا حلم تو گرفت قرار  
از ته پای پیل بی‌آزار  
گرد بازار نکبت و ادبار  
که فروشد بر سر بازار  
باز داران تو، به روز شکار  
کبک خود چیست بر سر کُھسار  
نقش خصم تو کلک نقش نگار  
سر رود مضطرب که کو سر دار  
بلکه از خاک او نماند غبار  
همچو سوراخ مار تیره و تار  
پای تا سر سیاه گشته چو قار<sup>۸</sup>

۳. نیکان، نیکوکاران

۱. جمع کبیر و کبیره، بزرگان

۲. جمع حر به معنی آزادگان

۴. جانب راست، مقابل یسار، سوگند، دست راست

۵. دست چپ، سمت چپ، توانگری، استطاعت

۶. کرکس و آن را گویند که سید مرغان است و هزار سال عمر کند.

۷. شاهین، نام ستاره‌ای به شکل شاهین

۸. این لغت در اضداد است، چه در فارسی نسبت آن به چیزهای سیاه و سفید هردو کنند.

دلِ پر زنگِ کینه گر سوده  
چشم در چشمخانه خاک شده  
قدرت چون زبون نواز شده  
عجز بگریزد از جبَلتِ مور  
در کفِ استقامتِ رایت  
آبِ حزمت گرش به روی زنند  
داورا دادگسترا شاها  
واجب‌العرض خود به خدمت تو  
به خدایی که لطف او بخشد  
از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت  
رقمی پیش طاقِ وحدتِ او  
آن که نسبت به بی‌نیازی او  
و آن که محتاج اوست، هر کس هست  
آن کس اول ز چشم تو فکند  
و آن که آخر کند غلام تو اش  
که به دارالعبادهٔ تکلیف  
دم ازین خاندان زدم چون کرد  
این کشش ذاتی است و هر ذاتی  
در میان عقیدهٔ من و غیر  
من نمی‌خواهم از تو غیر از تو  
همتِ هر کس از تو چیزی خواست  
من سگ این دم اگر دگران  
به خدا کز پی‌گدایی نیست  
از در مدح و زیور نامت  
چون بگویم گدا نی‌ام، هستم  
هنر من گدایی است و مرا  
خاصهٔ زین سان گدایی که گدا

مانده یک کف سیاهی زنگار  
مانده یک مشت نشتر و مسمار  
صولت چون رود به دفعِ مضار<sup>۱</sup>  
زهر بگریزد از طبیعتِ مار  
جز خطِ راست نباید از پرگار  
جَهَد از خواب صورتِ دیوار  
ای جهان را به ذات استظهار  
گر اجازت بود کنم اظهار  
صد گنه را به نیم استغفار  
بگذرد عفو او به یک اقرار  
«لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُهُ دَيَّار»  
هست یکسان چه یار و چه اغیار  
خواه بدکار و خواه نیکوکار  
هر کرا پیش خلق خواهد خوار  
هر کرا آفرید دولتیار  
مدتی قبل از آن که یابم بار  
اقتضای طبیعتم مختار  
هست تا هست ذات را آثار  
هست شاها تفاوتِ بسیار  
او نمی‌خواهد از تو جز دینار  
غیر دینار جست و ما دیدار  
خادم این درند و خدمتکار  
این که مدح تو می‌کنم تکرار  
می‌دهم زیب و زینت اشعار  
شاعران را گدایی است شعار  
از گدایی چگونه باشد عار  
زان شود صاحبِ ضیاع<sup>۲</sup> و عقار<sup>۳</sup>

۱. جمع ضرر، زبان‌ها ۲. آب و زمین زراعتی و زمین غله‌خیز

۳. متاع و اسباب خانه و نیز برملک و آب و زمین زراعتی اطلاق شود.

از چه کس از کسی که گوید چرخ  
 آن قدر گویم ای که دست و دلت  
 که گدای توام نه از همه کس  
 چون دگر شاعران نیم که مرا  
 فرقه خودپسند کس مپسند  
 از پی جرّ<sup>۲</sup> و اخذ سر تا پای  
 آن چنان فرقه زیاده طلب  
 چه عجب گر ز بیم طامعه<sup>۴</sup> شان  
 گر ز ابرامشان<sup>۵</sup> سخن را  
 خوش بمیرند خستگان آسان  
 شکر<sup>۱</sup> لله کزین گروه نیم  
 شکر کز نقد کتر<sup>۸</sup> لایفنی<sup>۹</sup>  
 وحشی این شکر و این شکایت چیست  
 در دعای دوام دولت شاه  
 تا جهان را بهار و عیدی هست

که جهان از رخ خجسته توست

خرّم و خوش چو عید و فصل بهار

### در مدح میرمیران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار

۱. جمع صغیر، کمالان، نابالغان ۲. کشیدن
۳. درختی تناور و پرشاخ و بی میوه با برگ‌هایی به شکل کف دست یا پنج انگشت باز
۴. آزمندی و حرص ۵. اصرار، پافشاری
۶. قبض کننده، گیرنده، در مشت گیرنده
۷. جان ستان، عزراییل ۸. گنج
۹. فناپذیر

در نخستین گام گردد باغ فردوست<sup>۲</sup> دچار  
 بازگردد قطره هایش گشته دُرّ شاهوار  
 یافتی سرچشمه خضر از بن دندانِ مار  
 تا به شام روز محشر تابد از نصف النهار  
 بر دمد پُرّ همایش از یمین و از یسار  
 گیرد از سیمرغ بروی شاهي مرغان قرار  
 زر برون ریزد ز خارا، گل برون آید ز خار<sup>۴</sup>  
 سعد گردون دارد آثارِ سعادت مستعار<sup>۵</sup>  
 زد به دولت خیمه بیرون داورِ جم اقتدار<sup>۶</sup>  
 منتهای طول و عرضش طول و عرض روزگار  
 پر بگردد لیک آخره نیابد بر کنار  
 گر کشش در عرصه محشر زند روز شمار  
 تا سپهرِ حشمت و شوکت در او گیرد قرار  
 حلیه<sup>۷</sup> مُلک و مَلک پیرایه عزّ و وقار  
 کان بر آرد الأمان و بحر گوید زینهار  
 در میان آب همچون دیده ماهی شرار  
 گر ز جیش قهر او بر دهر تازد یک سوار  
 آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار  
 حامله خورشید زاید در سواد زنگبار<sup>۸</sup>  
 چون به پایِ دار عبرت جا کند آن نابکار  
 سر بود از شوق رقصان بر فراز چوبِ دار  
 هست تیغِ باطنش قائم مقام ذوالفقار<sup>۹</sup>

ساعتی کان ساعت از خوبی گلستانِ ارم<sup>۱</sup>  
 ساعتی کان ساعت از آبی رود همراه ابر  
 ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی  
 ساعتی کان ساعت ار طالع شود مهر از افق  
 ساعتی کان ساعت ار آید برون از بیضه بوم<sup>۳</sup>  
 ساعتی کان ساعت ار سر برزند تاج خروس  
 ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن  
 ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو  
 در چنین وقت همایونی و فرّخ ساعتی  
 خیمه‌ای زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب  
 خیمه‌ای کاندنر میانش وهم را گر سر دهند  
 خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب  
 خیمه‌ای باید که باشد این چنینش طول و عرض  
 زینتِ اقبال و دولت زیور فرّ و شکوه  
 شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش  
 در پناه پاس او روشن بماند سال‌ها  
 هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم  
 ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او  
 گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان  
 بس که سر دارد تنفر در تن بدخواه او  
 از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز  
 کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه

۱. باغی از بهشت و بعضی گویند نام آن بهشتی است که شداد بن عاد ساخت. وقتی که داود او را دعوت به یکتاپرستی کرد و وعده بهشت و نعمت‌های آن را در مقابل گرویدن به خدای بی‌همتا به او داد، چون خود داعیه الوهیت داشت، قصری بساخت که نهرهای آن مملو از شیر، دیوارهای آن از خشت‌های طلا و نقره و قصرها و غرفه‌های آن از آینه، و طول هر دیوار آن چهل یا چهار فرسنگ بود. وقتی که این قصر پرداخته شد برای دیدنش تا به در قصر آمد خداوند تعالی او را هلاک ساخت و بهشت او نیز از نظرها پنهان گردید.

۲. مغرب پردیس، بهشت

۳. جغد

۴. بسیار پر و مالا مال، لبریز

۵. آنچه به عاریت گرفته شده، کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده، عوضی، بدلی

۶. قدرت، قدرتمندی، هیبت

۷. زینت، زیور

۸. کشور سیاهان

۹. شمشیر دودم و آن متعلق به مولا علی علیه السلام بود.

گر ز قدرِ همت می بود او را پودوتار  
 بر سرِ قدرِ تو گوهرهایِ خود کردی نثار  
 می کشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار  
 هرچه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار  
 آورد گلبن به جای گل لب پر خنده بار  
 گویا و آنچه ارباب کرم دارد بیار  
 ز آب پیشانی بشوید بس که گردد شرمسار  
 وز گهر بارش پر دُر گشته دامنِ بحار  
 این که بعضی ابر می خوانندش و بعضی بخار  
 باد بر دُور تو یارب دُور گیتی را مدار  
 کامران آن جا زوی آیی از آن جا کامکار  
 پای در گِل مانده اند از آب چشم اشکبار  
 کس نماندی کز پیات نشتافتی دیوانه وار  
 بود چون دارالقراری گشت چون دارالبوار<sup>۲</sup>  
 وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار<sup>۴</sup>  
 طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار  
 این زمان در خانه ها نی سقف ماندی نی جدار  
 آه اگر از شهر یک منزل روی ای شهریار  
 کارشان صعب است صبریشان دهد پروردگار  
 هم وضع<sup>۵</sup> و هم شریف و هم صغیر و هم کبار  
 لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار  
 پانهی تاریک شب چون بر در سوراخ مار  
 بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار  
 این که چون آرام گیرد وان که چون گیرد قرار

اطلس گردون به قدّ لامکان بودی بلند  
 آسمان گر داشتی دستی چو دست همت  
 می دهد عدل تو میلش از بُروت<sup>۱</sup> شیر نر  
 روضه فردوس بزم توست کاندر ساختش  
 گر ز بزمِ خرم بادى وزد در بوستان  
 دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست  
 تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام  
 پیش دستِ گوهرافشانست که فوق دست هاست  
 هست دریا کآید و دریوزه گوهر کند  
 دین پناها داورا شاها رعیت پرورا!  
 رو به هر جانب که رخس عزم راند بخت تو  
 می روی اندر سر راه وداعت مرد و زن  
 گرنه در زنجیر بودندی ز موج آب چشم  
 خیمه تا بیرون زدی از شهر، شهری کز خوشی  
 از برونش برنخیزد جز غریو<sup>۳</sup> الحذر  
 شد چنان آب و هوا موخش که نفرت می کنند  
 گر جدار و سقف را بودی در او پای گریز  
 تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان  
 حال شهر این است حال ساکنانش را می پرس  
 مضطرب، آشفته خاطر، تنگدل، اندوهناک  
 خود بفرما چون ضعیفان را نگرده دل دو نیم  
 دست از تریاک<sup>۶</sup> کوتاه است و جان اندر خطر  
 از پریشانی فراموش کرده مادر طفل خویش  
 هر جماعت در خیالی، هر گروه اندر غمی

۱. موی پشت لب، سیل

۲. سرای هلاکت

۳. فریاد، خروش، بانگ و فریاد از روی خشم

۴. آماده فرار، گریختن، صوتی برای فرار

۵. داروی ضد زهر، پادزهر

۶. پست، فرومایه، لثیم

گر جَهْد بادی به دامان که آویزد غبار  
وین لگد زن استران را چون توان کردی جدار  
اولا وحشی که پر می‌کرد سالی چند بار  
بر عنان توست دستِ مه و مهر استوار  
کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار  
لامکان یعنی بساطِ بارگاه شهریار  
تا بینی مملکت را کیست صاحب اختیار  
بود این اصل سخن کردم به این حرف اختصار  
چون شود بر روی صحرا خیمه‌ای چند استوار

چون قوی زور آورد، دارد ضعیفان را که پاس  
گرگ‌های تیزدندان را که دندان بشکند  
مفلسان در غم که دیگر کیسه‌ها چون پرکنند  
آسمان قدر! بلند اقبال شاه! ز آن که هست  
زیر ران داری براق گرم بر عیوق<sup>۱</sup> تاز  
هر قدم طئی کن سپهری تا فضای لامکان  
تا بینی کاندر آن ایوان که دارد جز تو قدر  
تا تو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام  
تا چنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول  
دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

### در مدح میرمیران

۱۵

زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار  
آن گریه و دعایِ سحر کرده‌ست کار  
آن در که بسته بود به روی تو استوار  
برخواست بسا شرطه و افتاد برکنار  
آن شکوه‌ها که داشتیم از وضع روزگار  
رشک دراز دست و حریمی گلو فشار  
خارم همه گل است و خزانم همه بهار  
یعنی که آمده است گلِ دولتیم به بار  
از فیض یک توجّه سلطانِ نامدار  
شاه سپهر مسند خورشید اقدار  
نظم دو کون بر لقب نام او قرار

ای بخت خفته، خیز و نشین خوش به اعتبار  
ای جان تو خوش بخند که حسرت سرآمده‌ست  
ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید  
کشتی ما که موج غمش داشت در میان  
منت خدای را که بدل شد همه به شکر  
گو مدعی خناق<sup>۲</sup> کن از قرب من که هست  
وقت شکفتگی و گل افشانی من است  
من بلبلِ ترانه زن باغ دولتیم  
هست این همه ذخیره دولت که می‌نهم  
ماه بلند کوکبه کوکب احتشام<sup>۳</sup>  
یعنی غیاث دین محمد که یافته

۱. نام ستاره سرخ رنگ و روشن در سمت راست کهکشان که به دنبال ثریا برآید و پیش آن فرو شود.

۳. حشمت و شکوه داشتن

۲. خفگی، دردها، بیماری باعث خفه شدن

جمشید<sup>۱</sup> یک پیاده و خورشید یک سوار  
 یابند اگر به درگه او فرصت شمار  
 وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار  
 جایی که همت تو نشیند به صدر بار<sup>۴</sup>  
 دادش به مقتضای رضای تو اختیار  
 اجرام را به چرخ معین نشد مدار  
 در ساعد است یاره<sup>۵</sup> و در گوش گوشوار  
 از صد جهان خلاصه دوران به یادگار  
 کوه قوی نهاد به یک تَف شود نزار  
 ماهی موم سالم از آن جا کند گذار  
 از راه طبع کسوتِ قائم<sup>۶</sup> دهد به خار  
 کز رشحهای از آن شده پرورده زهرمار  
 با خنجر کشیده دمدم پنجه چنار  
 الا به خون دشمن تو نشکند خمار  
 خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار  
 با تیغ گردنی که کند قصد کارزار  
 سیمرغ را مگس به سهولت کند شکار  
 گر از کف عطای تو نامد به زینهار  
 دست امیدبخش تو چون شد وظیفه بار  
 امواج او که رخنه در او افکند بخار  
 تا آفریده آن دو مَلک<sup>۷</sup> آفریدگار  
 ناورده دست سوی قلم ضابط یسار

اندر رکابِ حشمت و میدانِ شوکتش  
 هفت آسمان و چرخ نهم مُشْتَبِه<sup>۲</sup> شوند  
 ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع  
 از ساکنانِ صَفِّ نعالند<sup>۳</sup> نه فلک  
 ایزد چو کرد تعیبه در چرخ نظم کون  
 تارهنمایِ امر تو تعیین نکرد راه  
 از نعل دست و پای سمند تو زهره را  
 حفظ تو واجب است فلک را که داردت  
 آن جا که باشد از تَفِ خون تو یک اثر  
 دریایِ آتش ار بود از حفظ نام تو  
 گر نامیه به نرمی خویت عمل کند  
 نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست  
 آبش به نام سینه خصم تو گر دهند  
 از جام بغض هر که فلک گشت سرگران  
 تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان  
 در حمله نخست سپر بایدهش فکند  
 با قوتِ تسلط شاهینِ عدل تو  
 کان از زبان تیشه چه آواز برکشید  
 در معرض شماره او گو میا حساب  
 دریاگهی که موج زند زان قبیل نیست  
 از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو  
 بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین

۱. (جم درخشان) در ودا پسر خورشید و نخستین بشری که مرگ براو چیره شد. در داستانهای ملی یکی از پادشاهان پیشدادی است. جشن نوروز به گفته شاهنامه از رسوم اوست؛ ضحاک او را برانداخت.

۲. آن که در اشتباه است. ۳. پایین مجلس، آستانه در، کفش کن

۴. مخفف بارگاه

۵. حلقه ای از طلا، دستبند زنان، دست برنجن، النگو، گلوبند زنان، بازوبند و گردنبند پهلوانان و شاهان

۶. حیوانی شبیه به سنجاب، پوستش نرم و سفید و گرانباتر از پوست سنجاب است.

۷. دو فرشته ای که نیکی ها و بدی ها را ثبت کنند، رقیب و عتید هستند.



عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش  
جایی رسیده کار که در خاکِ پاکِ یزد  
شاها توجه تو سخن می‌کند نه من  
بودم خزف<sup>۱</sup> فروش سر چار سویی فکر  
نظم اگرچه بود زری سگه‌ای نداشت  
إطناب<sup>۲</sup> در سخن سخنی نیست مختصر  
تا رخس روزگار نیاید به زیر زین  
تا توسن فلک نداشت در جدار  
از بس قویست دست ضعیفان این دیار  
حدّ نیست باد را که کند زور بر غبار  
ورنه من از کجا و زبان سخن گزار  
پُر ساختی دکان من از دُرّ شاهوار  
از نام نامی تو زری گشت سگه‌دار  
وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار  
تا توسن فلک نداشت در جدار  
بادا زبون رایض<sup>۳</sup> اقبال و جاه تو  
همواره توسن فلک و رخس روزگار

### در مدح عبدالله خان<sup>۴</sup> اعتمادالدوله

صد زبان خواهم که سازم یک به یک گوهر نثار  
مجلس آرای وزارت، انجمن پیرای عدل  
بازگویی پشت دولت از وجود او به کوه  
هر پسر را کآن پدر باشد به استصواب<sup>۵</sup> اوست  
از پسر گلزار عزّ کشوری را آب و رنگ  
بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزّ و شان  
گو پسر بر دهر فرمان ده که با زان سان پدر  
گوهری کز صُلب آن دریاست می‌زبید اگر  
آصف<sup>۶</sup> جم جاه<sup>۸</sup> عبدالله دریا دل که هست  
در ثنائی میرزای کام بخش کامکار  
گوهر دریای کفایت اختر مهر اقتدار  
اعتمادالدوله آن پشت و پناه روزگار  
هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار  
وز پدر نخلی وقار لشکری را برگ و بار  
تخم کش حشمت فشانند بر دهد عزّ و وقار  
از صلاحش نیست بیرون شیخ و شاب<sup>۶</sup> و شهریار  
زیست افسر کنندش خسروان تاجدار  
کان ز طبع او خجل، بحر از کف او شرمسار

۱۶

۱. ظرف سفالی و گلی
۲. بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن در مدح یا ذم و دراز کردن سخن و بسیار گفتن، ضد ایجاز
۳. کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن‌ها را برای مسابقه آماده کند؛ چابک سوار
۴. میرزا عبدالله خان اعتمادالدوله پسر میرزا سلیمان. صدراعظم ایران بود و بعداً وزیر حمزه میرزا شد. وی یکی از ممدوحان وحشی است.
۵. راست و درست پنداشتن، صواب جستن و شمردن
۶. شیخ به معنی پیر و سالخورده، شاب به معنی جوان است.
۷. وزیر حضرت سلیمان(ع)
۸. کسی که مقامش مانند جمشید باشد.

بشکنند جایی که ناید تخته‌ای زان برکنار  
 آنچه در اوهام بالقوه<sup>۱</sup> است بالفعل<sup>۲</sup> آشکار  
 نسخهٔ تریاق<sup>۳</sup> فاروق<sup>۴</sup> است نقشِ پشتِ مار  
 قطره در قعر سقر<sup>۵</sup> و ندر تکِ دریا شرار  
 چاهساری آورد پیدا به جای کوهسار  
 پاره‌ای از اطلیس او بر سرِ هر نوکِ خار  
 گرنه این می‌بود جزر و مد نبودی در بحار  
 صبحِ خرم ز آن جهت خیزد ز خاکِ زنگبار  
 دیوطبعی<sup>۶</sup> کافرید از آذرش پروردگار  
 پیش از او آید به غرب از شرق تا پایِ جدار  
 مِقرعه<sup>۷</sup> در دست تمثالی<sup>۸</sup> کشد صورت نگار  
 در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار  
 کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار  
 بر فراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار  
 زان دو هاون سرمه کوید بهر چشم روزگار  
 زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار  
 گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار  
 کز سرِ زین سایه بر خاکِ ره افتد از سوار  
 لایقِ ران و رکابِ داورِ گیتی مدار  
 گر به خاک رهگذر بینی به عین اعتبار  
 خسرو سیارگان را زبِ تاج افتخار

کشتی اندیشه گر در قلمِ قهرش فتد  
 بر ضمیر او که مرآتِ تصاویرِ قضاست  
 حرف خوانانِ کتابِ لطفِ او را در نظر  
 لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز  
 حکمِ او گر سایه بر کهسار انداز به فرض  
 مانند ارگردون به خارستان قهرش بگذرد  
 در گشاد و بست با دستش تشبّه می‌کنند  
 با خطش کز خطّهٔ شادی‌ست دارد نسبتی  
 باد اگر رخس سلیمان بود زیر ران اوست  
 در طلوعِ مهرش ار با پرتوِ خور سردهند  
 نقشش از عالم جهد بیرون اگر بر پشتِ او  
 باد گویی اسب شطرنج است مانده در عری<sup>۹</sup>  
 بر هوا پویان تواند گشت پیش از نفعِ صور<sup>۱۰</sup>  
 از دو دستش در گه بازی دو ابروی سیاه  
 قرصِ مهر و ماه چون آرد به زیر پا و دست  
 ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را  
 نشکنند در زیر پایش از سبک‌خیزی حباب  
 آید از حدّ مکان بر لامکان زان پیش‌تر  
 باید الحق این چنین عالم نوردی تا بود  
 مایهٔ اکسیر<sup>۱۱</sup> از او گیرند اهلِ کیمیا  
 ای که خاکِ پایِ یکران فلک میدان توست

۲. فعلاً، در حال حاضر، اکنون، درحال

۴. داروی ضد زهر و تریاق فاروق قسم اعلاّی آن است.

۶. دیوسرشت، شیطان صفت، بداصل، بدگوهر

۱. به قوت، به حالت قوت

۳. پادزهر، تریاک

۵. دوزخ، وادی از جهنم

۷. تازیانه، کوبه

۸. پیکر، تصویر شخصی که بر کاغذ نگاشته شده باشد، صورت نقاشی شده، مجسمه

۹. اسب بی‌زین، و نیز به معنی برهنگی

۱۰. دمیدن اسرافیل در صور برای برانگیختن مردگان، افاضهٔ روح و انشاء حیات

۱۱. جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کامل تر می‌کند، هر چیز کمیاب

بهر حمل محملت بستش حلال از زر جهاز<sup>۱</sup>  
 وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو  
 دست مظلومان چنان کردی قوی کآهو بره  
 مرغزاری را که از آب حمایت پروری  
 با سر صد جا شکسته صرصر آید باز پس  
 خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر  
 کارفرمای<sup>۳</sup> طبیعت را اگر گویی ببند  
 از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم  
 در خور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال  
 تا توان تعریف کردن رأی نیکان را به نور

باد از روی تو نار شمع خاور عاربت

باد از روی تو نور ماه انور مستعار

## ۱۷

باز وقت است که از آمدن بادِ بهار  
 آید از مهدِ زمین، طفلِ نباتی بیرون  
 دفترِ شکوهِ گل مرغ چمن بگشاید  
 لب به دندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه  
 نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال  
 جدول آب نگر داغِ دل از برگِ سمن  
 این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد  
 لالهٔ راغ که دارد خفقانش<sup>۴</sup> خسته  
 هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشک  
 تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره

بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار  
 دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار  
 که چه ها می کشم از جور گل و خواری خار  
 که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار  
 که اثرها بکنند عاقبت این نالهٔ زار  
 غنچهٔ تازه بین خنده زن از بادِ بهار  
 وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار  
 نرگس باغ که سازد یرقانش<sup>۵</sup> بیمار  
 هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار  
 زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار<sup>۶</sup>

۲. شیر درنده

۴. تپیدن، تپش یافتن، اضطراب

۵. یرقان علتی است که بر اثر بیماری کبد و اختلال عمل آن و ماندن صفرا در خون بروز می کند و پوست بدن و سفیدی داخل چشم زرد می شود؛ در فارسی به زردی هم می گویند و در شعر مراد معنای اخیر است.

۶. غمخواری کردن، خدمت کردن، تعهد کردن، پرستاری کردن

کاینک از کشورِ وی خیلِ خزان گشت سوار  
می نمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار  
سپه برف فرود آمد از این سبز حصار  
دست زور از پی آزار برآورد چنار  
صرصرِ معدلتِ خسروِ عالی مقدار  
ظلمتِ ظلم ز آئینه دوران به کنار  
لیک چون دید سحابِ کرشم گوهر بار  
تا که از سرزنش خلق نیابد آزار  
وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار  
که یکی بحرِ محیط است و یکی ابر بهار  
ابر می خواندم اگر ابر بُدی گوهر بار  
که نگرید عَلَم بر سرِ او شمع مزار  
لیک آهی که عَلَم می کشدش از دل زار  
که عجب گر شود از صورِ قیامت بیدار  
خیز گو ابر و کف همتِ او در نظر آر  
وین ز ریزش نزنند لاف ز بالای بحار  
دستگیرا شدم از دست چنیم مگذار  
ونددر این مجلس فرّخ به دعا دست برآر  
ابلقِ چرخ<sup>۴</sup> در این مرحله صاعقه<sup>۵</sup> بار

سخت رویی که نه رخ بر سم اسب تو نهد

باد چون نعل به هر گوشه به چشمش مسمار

زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه  
برگداران شکوفه شده همراه نسیم  
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ  
می کند فاخته<sup>۱</sup> فریاد که در باغ چرا  
نیست بیمش که به یک دم فکند دستش را  
آن که از صولتِ شمشیر جهان آرا برد  
کآن دم از ریزش خود با کفِ جودش می زند  
کرد پهلو تهی<sup>۲</sup> از مردم و شد گوشه نشین  
ای که از بحر سبق<sup>۳</sup> برده کفت در بخشش  
مخزنِ پرگهر و دستِ گهرپاش ترا  
بحر می گفتم اگر بحر بُدی پرگوهر  
کوس کین با تو در این عرصه پرفتنه که زد  
دائمی بر سرِ خصم تو عَلَم خواهد بود  
دیده بخت عدوی تو چنان رفته به خواب  
گو بیاکان و بسین دست گهر بارش را  
کآن ز بخشش نکند بحث بر از پستی کوه  
کامرانسا نظری کن که ز پای افتادم  
درگذر از سر این نکته سراسی وحشی  
تا که از تیز روی نعل مه نو فکند

## ۱۸

من خود آزرده دلم با دلِ خویشم بگذار  
ما به روی تو نیاریم تو خود شرم بدار

ای فلک چند ز بیداد تو بینم آزار  
چند ما را ز جفای تو دود اشک به روی

۲. کناره کردن از کاری، پرهیز کردن، کناره گرفتن

۱. کوکو

۴. کنایه از شب و روز

۳. آنچه از درس که هر روزه نزد استاد آموزند.

۵. آتشی که بر اثر رعد و برق شدید پدید آید، آذرخش، درخش

پا کشیدم ز جهان تیغ بکش دست بر آر  
جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار  
ناقه را تار عناکب<sup>۱</sup> نتوان کرد مهار  
نیست آن چیز کواکب که در آید به شمار  
بس که این سینه ز الماس نجوم است فگار  
بخت سرگشته‌ام از خواب نگرده بیدار  
چند بگیرم به سر کوچه اندوه قرار  
آن که بر مقصد او دور فلک راست مدار  
سایه مرحمت شاه سلیمان آثار  
که درین مهره گل گشته نهان در زنگار  
هست با سبزه و گلنار<sup>۲</sup> مدامش سروکار  
لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار  
سدره‌اش ریاض اندیشه کند میخ جدار  
هست دود دل دریا که شدش نام بخار  
چشم بر راه کف جود تو دارن بحار

گر کمان یک جهت خصم بداندیش تو نیست  
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

از جفا گر غرضت ریختن خون من است  
گشت برعکس هر آن نقش مرادی که زدم  
فلک از رشته تدبیر نگرده به مراد  
داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب  
گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست  
سنگباران شدم از دست غم دهر و هنوز  
چند باشم به غم و غصه ایام صبور  
می‌روم داد زنان بر در دارای زمان  
آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان  
چرخ پیش نظر همت او پاره می‌است  
آن که چون گل به هواداری او خندان نیست  
لیک زهری که بود در ته جامش سبزه  
توسن قدر تو زان سوی فلک تا بجهد  
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش  
نیست سربرزده هر گوشه حباب از سر آب

### در مدح میرمیران

۱۹

شد به اوج آفتاب دین پرور  
کز فلک مهر بگذراند افسر  
پیش تیر قضا گرفت سپر  
ناوک پرکشی که داشت قدر  
گشت باران او زر و گوهر

لله الحمد کز حضيض<sup>۳</sup> خطر  
چشم خفاش کور گو می‌باش  
شکرالله که حفظ یزدانی  
جست بیرون ز پشت دشمن شاه  
ابر خیرات شاه بست تتق

۲. گل انار، شکوفه درخت انار

۱. عنکبوت‌ها

۳. پست، نشیب و در اصطلاح نجوم نقطه مقابل اوج

دور شو گو بلا ز سر تا پا  
 نخلِ عمر و بنایِ دانش را  
 چرخ ویران نگرده از طوفان  
 نه که صد شکر صدهزاران شکر  
 صبح شادی رسید خنده زنان  
 کویس شادی زدند بر سرِ چرخ  
 گریه‌ها رفت خنده‌ها آمد  
 خوش بخند ای زمانه خواهی داشت  
 عیش کن عیش کن که ممکن نیست  
 عیش و عشرت در آمد از در و بام  
 صحّتِ شاه و خلعتِ شاهی  
 صحّتی و چه صحّتِ کامل  
 صحّتی دامن از مرض چسبیده  
 خلعتی پایِ رفعتش بر چرخ  
 آن چنان خلعت این چنین صحّت  
 باد زینبده تا به صبحِ نشور<sup>۱</sup>  
 میرمیران که تا جهان باشد  
 صحّتِ عمر و دولتش جاوید  
 ای که خواهی عطایِ بی‌خواهش  
 تا بینی بلند در گاهی  
 زو روان آرزوی خاطرها  
 گنج احسان در او و دربان نه  
 بس که از مهر بر برات سخاش  
 گر بدخشان تمام لعل شود  
 بحری از دانش است مالامال  
 جمله حالات گیتی‌اش در ذکر  
 سرور را نطفهٔ عدوی ترا

دهر گو باش فتنه پا تا سر  
 زان چه آسیب یا از آنچه ضرر  
 نشود کننده طویی از صرصر  
 که سر آمد زمان فتنه و شر  
 کار خود کرد گریه‌های سحر  
 رقص کردند انجم و مه و خور  
 ای خوشا گریه‌های خنده اثر  
 خنده بهر کدام روز دگر  
 که بود روزگار ازین خوش‌تر  
 بنگر بر بساط خود بنگر  
 آن در آمد ز بام و این از در  
 خلعتی و چه خلعتی درخور  
 خلعت عمر جاودان دربر  
 افسرِ عزّ سردمی بر سر  
 بر تن و جان شاه دین پرور  
 باد پاینده تا دمِ محشر  
 باشد او در جهان جهان داور  
 اخترش یار و دولتش یاور  
 بر در کبریای او بگذر  
 شمشه‌اش طاق چرخ را زیور  
 کاروان کاروان به هر کشور  
 خانهٔ گنج و گنج بی‌اژدر  
 سوده گردد نگینِ انگشتر  
 نباید از عهدهٔ دو هفته به در  
 نه کنارش پدید و نه معبر  
 همه تاریخ عالمش از بر  
 نقش می‌بست دست صورتگر

چشم تا می‌نگاشت نشتر بود  
 طُرفه مرغی ست خصمِ یاوه در  
 چه توان کرد می‌رسد او را  
 این قدر خود چرا نمی‌داند  
 کیست او قطره‌ای ست بی‌مقدار  
 قطره‌ای را چه کار با عَمَّان  
 گوهر این بلند پروازی  
 ماکیان تا به بام مزبله<sup>۱</sup> بیش  
 امر و نهی ترا به کُلِّ امور  
 کافرش خوانم و کنم ثابت  
 زان که گر هست امرِ تو در نهی  
 هر که او تابعِ شریعت نیست  
 در حواشی دولت شاها  
 لب به صد احتیاط تر سازد  
 گر سکندر که آب حیوان جست  
 روی شستی نه دست ز آبِ حیات  
 زنده بودی هنوز و پیش تو داشت  
 اخذ می‌کرد از تو عزّ و شکوه  
 روغنی در چراغِ بخت نداشت  
 زنده بودی و خدمت کردی  
 چون نشینی و مسند آرایی  
 چون سپهری ولی سپهر نُهم  
 عنبر اندر مجالس خُلقت  
 وقتِ فرصت به طیبِ<sup>۳</sup> خُلق تو زد  
 بویِ غمّاز بود و پرده درید  
 در زمان عدالت تو که هست

به گلو چون رسید شد خنجر  
 بیضه آرد به دعوی گوهر  
 آمده دعوی خودش باور  
 که شما دیگرید و او دیگر  
 بلکه از قطره پاره‌ای کم‌تر  
 عرضی را چه بحث با جوهر  
 زان که او نیست مرغِ این منظر  
 نپرد گرچه بال دارد و پر  
 هر که نبود مطیع و فرمانبر  
 کافر است او به شرع پیغمبر  
 هست عینِ شریعتِ اطهر  
 هست در حکمِ شرع و دین کافر  
 کرده از بس طهارت<sup>۲</sup> تو اثر  
 مشک سقّای کویت از کوثر  
 نورِ رأی تو بودیش رهبر  
 لبِ تر داشتی نه دیده‌تر  
 دست بر سینه چون کمین چاکر  
 کسب می‌کرد از تو علم و هنر  
 آب جست و نبودش آبخور  
 بودی ار بخت یار اسکندر  
 وز دو سو آن دو نامدار پسر  
 که نشیند میان شمس و قمر  
 خدمتی پیش برده بود مگر  
 به طریقی که کس نیافت خبر  
 لاجرم رو سیاه شد عنبر  
 شوهر شیر ماده آهوی نر

۱. محل زباله، زباله‌دان

۲. پاکی، پاکیزگی

۳. پاک، پاکیزه، خوب، نیکو، حلال، روا

مادری کرد گرگ ماده و شد  
 ظالمی بود نام او گردون  
 زو فقیران تمام در آزار  
 در قران‌هاش صد خطر مُدغم<sup>۱</sup>  
 مجلاً از وجود او نگذاشت  
 دهر زد جار<sup>۲</sup> کای ستمکاران  
 پند گیرید کاین زمان این است  
 حَبْذا این دراز دستی عدل  
 سر ظالم چو خاک کردی پست  
 سایه دولت تو بر سر خلق  
 ای ز تو روشنم چراغ سخن  
 هر چراغی که از تو افروزند  
 اندرین روزها که حضرت شاه  
 یک شب هیچ گونه خواب نبود  
 به نماز و نیاز رفتم پیش  
 در میان نماز خوابم برد  
 شق شد و دختری برون آمد  
 کیستی با چنین شمایل و شکل  
 پیکر تو کجاست گر جانی  
 گفت خود را بگو مبارک باد  
 همچو من دختری خدا داد  
 آن چنان دختری که تا صد قرن  
 قلمت کو که گردد آبستن  
 ساعت سعادت اختیار کنم  
 بروم تا حریم خلوت شاه

دایهٔ بره‌های بی‌مادر  
 خلق در دست ظلم او مضطر  
 زو اسیران تمام در آذر  
 در نظرهایش صد ضرر مضمر  
 غیر خاکستری و چند شرر  
 ظلم آخر شود به این منجر<sup>۳</sup>  
 آن که دی چرخ بود دوش اختر  
 کش سر چرخ هست در چنبر  
 سر بلندیت باد ای سرور  
 سایهٔ پادشه ترا بر سر  
 چون چراغ دریچهٔ خاور  
 شرق و غرب جهان کند انور  
 تکیه فرموده بود بر بستر  
 آمدم بر در دعای سحر  
 که وضو داشتم ز خون جگر  
 خواب دیدم که گنبد اخضر  
 گفتمش خیر مقدم ای دختر  
 مرحبا ای نگارِ خوش منظر  
 ما ندیدیم جانِ بی‌پیکر  
 که شدت نام در زمانه سَمَر<sup>۴</sup>  
 دختری مادر هزار پسر  
 زو بماند بلند نام پدر  
 کامدم تا بنزایم از مادر  
 به سر خویش در کشم چادر<sup>۵</sup>  
 در رخ آورده گوشهٔ معجر<sup>۶</sup>

۱. ادغام شده، در اصطلاح ادبیات هرگاه دو حرف اصلی از یک کلمه از یک جنس باشد اولی را در دومی ادغام کنند.

۲. جار زدن به معنی بانگ کردن و فریاد زدن است.

مانند: سد، مد

۳. خیمه، سایبان، بالاپوش زنان

۴. افسانه، افسانهٔ شب

۵. انجامیده

۶. پارچهٔ پوشش سر زنان، روسری



رو نهفته ز چشم نامحرم  
 چون غلامان بیفتش در پای  
 به کنیزی گرم قبول کند  
 ورنه آنجا به خدمتی باشم  
 می شنیدم ولی که می گفتند  
 کای شفاء القلوب<sup>۱</sup> دل خوش دار  
 زین نکاح<sup>۲</sup> آن قدر برانی کام  
 کام بخشا ز تو مسم زر شد  
 چه شناسند این سخن آن‌ها  
 توشناسی که جوهری داند  
 چه برم آب این سخن بر آن  
 حجره را گور اگر تماشایی ست  
 گردن خر به دژ نیارایم  
 کاه باید نه زعفران خر را  
 داورا رسم و عادت شعراست  
 هم چنان کشوری دگر طلبند  
 بنده هم شاعرم ولی ز شما  
 در خور شکر آن سخن رانم  
 خود نمی‌خواهم ار نه آماده است  
 زان که شاعر که اسب و نوکر یافت  
 طیب‌الله<sup>۵</sup> ختم کن وحشی  
 تا به دست طیب قانونی ست  
 باد قانون صحت تو به ساز

در روم بزم شاه را از در  
 چون کنیزان بگردمش بر سر  
 بکنم ناز بر مه و اختر  
 هست آنجا چو من هزار دگر  
 پیش از آن کآیم این طرف به سفر  
 که ترا نیست غیر از او شوهر  
 که تو خود هم نیایدت باور  
 کار خود کرد کیمیای نظر  
 که ندانند بصره را ز بصر  
 هنر و عیب و قیمت جوهر  
 کش مساوی ست اختر و اخگر  
 اندر او خواه لعل و خواه حَجَر  
 گوهر است این سخن نه مُهره خر  
 گاو را پنبه دانه به که دُرر  
 که اگرشان دهند صد کشور  
 این چنین اند شاعران اکثر  
 صله<sup>۳</sup> چندان گرفته‌ام که اگر  
 بایدم طرح کرد صد دفتر  
 هم مرا اسب و هم مرا نوکر  
 خویش را برد و کرد بر قنطر<sup>۴</sup>  
 که به اطناب شد سخن منجر  
 تن چو ساز و نبض همچو وتر<sup>۶</sup>  
 رگت ایمن ز زخمه<sup>۷</sup> نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا

ماه رقااص و زهره رامشگر

۱. درمان قلب‌ها، شفا دهنده قلب‌ها

۳. احسان، جایزه و عطیه

۴. بلا، داهیه، سختی

۵. جمله دعایی، به معنی خدای پاکیزه گرداند.

۶. زه، زه کمان

۷. مضراب، آلتی فلزی که بدان تار را نوازند و در این جا مراد نوک بیشتر است.

۲. زناشویی

## در مدح میرمیران

۲۰

خورشید بر سمند بلند تو طبل باز  
 در کوره سپهر زر مهر را گداز  
 محمود را گزیر کجا باشد از ایاز  
 در عرصه‌ای که تیغ تو گردد زبان دراز  
 خلخال دار حلقه زرین چشم باز  
 هر ماه بر جمّازه<sup>۳</sup> گردون نهد جهاز  
 می‌خواست شمع لاف زند لب گزید گاز  
 دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز  
 لیک ایمن است کوه ز مقراضه<sup>۴</sup> گراز  
 پیش عقاب دعوی گردن‌کشی ز غاز<sup>۵</sup>  
 آخر ولی سنان تواس کرد سرفراز  
 نبود به غیر زاغ که بر وی کند نماز  
 از روی حرص سیر نگردید چشم آرز  
 ناشاد آن که بر رخ او در کنی فراز  
 وحشی که لب به ذکر عطای تو کرد باز  
 طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز  
 عشاق در برابر ناز بتان نیاز

ای بر سر سپهر برین برده ترک‌تاز  
 دادند بهر لعل زر نقره خنگ<sup>۱</sup> تو  
 دولت بود متابع<sup>۲</sup> بخت جوان تو  
 کوته شود فسانه دور و دراز خصم  
 در پا فکند کبک به جنب حمایت  
 از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت  
 با خاطرت که پرده در نار موسوی‌ست  
 مانند نرگس آن که بود با تو سرگران  
 دندان زنی به کسر وقار تو زد عدو  
 شد سرفکنده دشمن جاهت که کس ندید  
 اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم  
 جایی مخالف تو دهد جان که هیچ‌کس  
 تا واهب<sup>۶</sup> عطای تو نهاد خوان جود  
 شادی کمینه خادم عشرت سرای توست  
 زبید که چون صدف دهندش پر گهر کنی  
 دادم طراز کسوت معنی ز نام تو  
 تا مقتضای عشق چنین است کآورند

بادا نیازمند جنابت عرویس بخت

چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۳. شتر تندرو

۲. پیرو، تبعیت کننده

۱. اسب سفید به رنگ نقره

۵. نوعی مرغابی بزرگ جثه و دراز گردن

۴. قسمی پیکان دو شاخه

۶. بخشنده، سخنی، از نام‌های خدا

در مدح شاهزاده آزاده شاه خلیل الله<sup>۱</sup>

۲۱

بس مُلکِ دل هنوز که گردد مسخّرش  
گویی ز اهلِ عشق چو صحرائِ محشرش  
چون ماه لیک هاله<sup>۲</sup> ای از طوق عنبرش  
بر من مگیر نکته چو خوانم سمندرش  
سازد زمین صومعه یاقوت احمرش  
در یکدگر شکستن بت‌های آزرش  
بر سینه‌ای که نوک فرو برده خنجرش  
اندر گلو گره شده خوانند گوهرش  
زهری که آشکار شد از طرفِ شکرش  
تا دیده بر کناره گل سبزه ترش  
لطف یگانه دو جهان یار و یاورش  
کآمد حریم کعبه جان ساحتِ درش  
مقراض شد به قطع پرش هر دو شهرش  
دودی که روز بزم برآید ز مجمرش  
در سایه عدالت انصاف گسترش  
این ملک زیب دیگر و زو نیست زیورش  
شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش  
نه بادبان به جای بماند نه لنگرش

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش  
رویی از اول خطش آغازِ رستخیز  
خورشید لعل پوش چه گویم کنایه‌ای ست  
هرچند طوطی است خطت، چون در آتش است  
خاکی که عکس روی تو اش کان لعل ساخت  
رویت مگر به جای خلیل است ورنه چیست  
زان غمزه الأمان که اجل نوحه می‌کند  
از رشک رشته دُر او گریه صدف  
شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق  
بلبل ترانه می‌کشد از گل به سبزه زار  
یارب که باد دولت خویش بر دوام  
برهان دین سمی<sup>۳</sup> خلیل صنم شکن  
می‌خواست مرغِ وهم که بر بام او پرد  
بر زلف حور روز چو عنبر کند سیاه  
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب  
گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست  
بی‌تخت خسروی سر تاجش ستاره سای  
کشستی نوح در دم توفانِ قهر او

۱. شاه خلیل الله فرزند غیاث‌الدین محمد میرمیران یکی از نوادگان پرسی شاه نعمت الله ولی بوده و وحشی او را نیز مانند پدرش به نام شاه مدح گفته است

که سرقدر رسانیده زمه تا ماهی  
هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی  
باد پای علم عزخلیل الهی  
۹۸۳ می‌شود. ماده تاریخ علم شاه خلیل الله است.

۳. همنام

زیب عالم علم شاه خلیل الله است  
دو گواهند دو مصرع که رقم گشته به ذیل  
جای عزت طلبان داعیه جان داران  
که هریک از دو مصراع بیت آخر به حساب حروف ابجد سال  
۲. دایره نورانی که گاهی گرد ماه ظاهر شود، خرمن ماه

نبود شرر جهنده ز نعل تکاور اش  
 زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش  
 زیبد به سر ز تاج زر، مهر افسرش  
 خصمت که دشمنیست میان تن و سرش  
 هر طفل نه پدر که بود چار مادرش  
 چتر مرصع فلک و قبه زرش  
 آینه‌ای که جلوه نما شد سکندرش  
 خاص از پی همین که کنی حلقه درش  
 شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش  
 در دیده آن خطوط شعاعی چو نسترش  
 رز را به جرم این که شراب است دخترش  
 دوزد عروس مهر به هم بهر چادرش  
 جاروب فرس بزم شود طرف معجزش  
 غریب خاک‌بیز بلا ساخت چنبرش  
 گردون کهنه فلک و گاو لاغرش  
 من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش  
 بحر است یک برادر و کان یک برادرش  
 سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش  
 با چار ماه عید مقارن<sup>۵</sup> شش اخترش  
 روز نخست گشت چو صورت مصورش  
 چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش  
 یک دم که ره فتاد به چرخ مدورش  
 چون لام الف کند الف خط محورش  
 در بیشه گر گزار فتد بر غضنفرش

برق آمده است و بر سم او بوسه می‌دهد  
 گنج است و مار، مار چه گفتم، زبان مار  
 ای سروری که هر که سرش خاک پای توست  
 تیغ میان هر دو صفا آورد پدید  
 در مهد مدّعی تو اش پرورش دهند  
 در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود  
 بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر  
 آراست چرخ حلقه پروین<sup>۲</sup> به شب چراغ  
 شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور<sup>۳</sup>  
 گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر  
 انداخت دست آمر نهیت بریده سر  
 نهی تو شد چنان که دو پرگاله<sup>۴</sup> دو صبح  
 گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند  
 دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت  
 دهقان زرع قدر تراکی کند قبول  
 یک بار اگر ز مشرق رایت کند طلوع  
 طبع که زاده خلف جود و بخشش است  
 رخس براق فعل تو زیبد به وقت آب  
 می‌خوانمش سپهر ولی گر بود سپهر  
 در حیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت  
 اندر عنان او نفس برق سوخته است  
 صد دایره نموده ز پرگار دست و پای  
 قطب سپهر گر به ته پا در آورد  
 سازد ز نعل و میخ سرش همچو روی تیر

۱. تیز رفتار، اسب تندرو، دونده

۲. ثریا، گروهی از ستارگان در یک واحد در صورت فلکی ثور که به شکل گردنبند نماید (خوشه پروین).

۳. آتش تجلی کرده طور به موسی (ع)

۴. وصله، پینه.

۵. نزدیک، همراه، همدم، پیوسته

انسدیشه در نیافت سراپای پیکرش  
 بازی عقاب گشته زیون چون کبوترش  
 گردد شکارگاه اگر چرخ اخضرش  
 بیند به جوی کاهکشان گر شناورش  
 چون طبل باز ساز شد و بانگ شهپرش  
 صد لشکر غراب سیاهی لشکرش  
 زین پایه گشته شاهی مرغان مقرّرش  
 وز خوف تا به حشر نیاید برابرش  
 بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش  
 کز وصف عاجز است زبان سخنورش  
 گردد شکار کام دل آسان میسرش

عاجز ز وصف شکل ویم کز سبک روی  
 شاهی به پشت زینش و بازی به روی دست  
 بازی که نسر طایر و واقع کند شکار  
 آرد به ضرب گردنی از اوج غاز را  
 افتد عقاب و رقص کنان پر زند به خاک  
 آرد شکست و بر سپه کرکس<sup>۱</sup> ار بود  
 بر دست شه نشسته چو شاهی به تخت بخت  
 سیمغ رفت شاهی مرغان به او گذاشت  
 گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه  
 وحشی ز حرف اسب زبان بست و ذکر باز  
 تا هر کراز دولت و بخت است اسب و باز

زین نوع باز و اسب که گفتم هزار بیش

بادا به زیر ران و سر دست نوکرش

### در نعت حضرت محمد (ص)

۲۲

که پا چو مهر مجرّد کشد ز عالم خاک  
 ز تاق خانه نشیند به زیر موج هلاک  
 کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک  
 که غیر آرزوی آن کسی نبرده به خاک  
 کجا ببری دم مردن قبالة املاک  
 بهوش باش که بد سرکشی است این بسراک<sup>۲</sup>  
 چرا که پیشه زرگر نیاید از سگاک<sup>۳</sup>  
 که آب میل کند بیش تر به سوی مفاک

کسی مسیح شود در سراچه افلاک  
 به سیل خیز حوادث اسیر کلبه گل  
 مقیم کشتی نوح است در دم توفان  
 چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش  
 خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب  
 ز چرخ عربده جو غافل که بر سر توست  
 مچو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهر  
 به زیر دست بود صاف دل ز مسند جاه

۱. لاشخور، مردار خوار، دال، پرنده ای قوی هیکل و گوشتخوار از تیره لاشخورها و کوچک تر از دیگر انواع خود

۲. بسراک، شتر جوان و پر قدرت ۳. کسی که سکه ضرب می کند، چاقو ساز، آهنگر

رخش سیاه که از بهر چرکِ دنیایی  
ترا هوای دری در سراسر است و سرگرمی  
چرا نمی‌طلبی مهر دُر ز بهر وجود  
محمد عربی منشأ حکایت کن  
قمر به حجله چرخ از عروس معجزه‌اش  
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی  
تو آن براق سواری که در شب اسرار<sup>۸</sup>  
مَجْرَه<sup>۹</sup> باز شبی خواهد آن چنان عمری  
اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد  
گزند دیده تو مار جرم را تو علاج  
کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد  
به سوی من نگر از لطف یا رسول‌الله  
شود چو چشم پر آبم هزار کشتی غرق  
در آتشم چو وحشی ز سوز سینه ولی

سحابِ لطف بباران به ما سیه کاران  
که حرف نامه عصیان ما بشوید پاک

### در منقبت حضرت علی (ع)

غنچه بسیار خنده زد بر گل

تا به روی تو شد برابر گل

۱. کسی که در حتم مردم را کیسه کشد، کیسه کش، موی تراش، سلمانی
۲. منته، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند.
۳. بسیار حک کنند، آن که شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشتی حک کند.
۴. اگر نبودی تو، مأخوذ از حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام (ص): لو لاک لما خلقت الافلاک: اگر تو نبودی من فلک‌ها را نمی‌آفریدم.
۵. اشاره به معجزه شق القمر است.
۶. روزه، ماه رمضان
۷. بازایستادن، خودداری کردن از خوردن غذا، خودداری
۸. شب معراج پیامبر
۹. کهکشان
۱۰. نام دو ستاره روشن که یکی را سماک رامج و دیگری را سماک اعزل و هر دو را در عربی سماکان گویند.
۱۱. طوفان در هوای برفی که موجب پراکندن برف در هوا و دشواری دید شود.

در گلستان ز مستی شوقت  
 بر تنش گشته پیرهن خونین  
 پیش روی تو آفتابی زلف  
 چو رخ آتشین بر افروزی  
 ای خطت بر فراز گل سبزه  
 سوی باغ آ که سبزه نو برخاست  
 زیر پا سبزه فرش زنگاریست  
 تا کشد بی‌خبر هزاران را  
 غنچه تالاب نبندد از خنده  
 نیست شبنم که بهر زینت دوخت  
 اثر بخت سبز بین که نمود  
 سایه‌بان هر طرف سلیمان وار  
 تا رود خیل سبزه را بر سر  
 هست قائم مقام آتش‌طور  
 پی نقاشی سراچه باغ  
 بسته یک بند کهر با به میان  
 گشت یکدل به غنچه تا بگشود  
 غنچه را جام جم<sup>۴</sup> فتاد به دست  
 کرده اوراق سرخ دفتر خویش  
 از کشش‌های قطره شبنم  
 تا کند حرف‌های رنگین درج

جامه را چاک زد سراسر گل  
 کز غمت خار کرده بستر گل  
 زیر زلف تو سایه پرور گل  
 از خوی شرم می‌شود تر گل  
 وی رخت بر سر صنوبر<sup>۱</sup> گل  
 رُست از شاخه‌های نو پر گل  
 بر زبر چتر سایه گستر گل  
 زیر دامان گرفته خنجر گل  
 ریختش زعفران به ساغر گل  
 بر کنار کلاه گوهر گل  
 شهر سبز چمن مسخر گل  
 زد ز بال هزار بر سر گل  
 باد را می‌کند تکاور گل  
 بر فراز نهال اخضر گل  
 دارد اندر صدف معصفر<sup>۲</sup> گل  
 در چمن شد مگر قلندر<sup>۳</sup> گل  
 خانه گنج باغ را در گل  
 یافت آینه سکندر<sup>۵</sup> گل  
 سبز کرده است جلد دفتر گل  
 بر ورق‌ها کشیده مسطر<sup>۶</sup> گل  
 بر وی از مدح آل حیدر<sup>۷</sup> گل

۱. درختی از تیره مخروطیان دارای برگ‌های ضخیم و کوتاه و سوزنی. همیشه سبز است و جزو درختان زینتی است و انواع مختلف دارد. در اشعار فارسی صنوبر کنایه از معشوق است از جهت تشبیه قد او به صنوبر
۲. زرد رنگ، هر چیزی که آن را با گل کاجیره یا چیز دیگر به رنگ زرد درآورده باشند.
۳. درویش بی‌فید در پوشاک و خوراک
۴. جامی که بنا بر اساطیر ایرانی جمشید پادشاه پیشدادی ساخت و تمامی عالم در آن منعکس می‌شد و همه عالم را در آن می‌دید. این جام را شعرا آینه سلیمان، پیاله جم، جام جهان بین، جام گیتی نما و جام کی خسرو نیز خوانده‌اند.
۵. آینه‌ای که اسکندر در شهر اسکندریه بر سر مناره‌ای ساخته بود که در آن کشتی‌هایی که از صد میل دور از ساحل می‌آمدند دیده می‌شدند.
۶. سطرآرا، خط کش
۷. آل علی

شاه دین مرتضی علی که شدش  
 بس که در دشت خیر<sup>۱</sup> از تیغش  
 گر خزان ریاض دهر شود  
 در کفش از غبار اشهب<sup>۲</sup> او  
 در بغل از خزانۀ کف او  
 باد قهرش اگر بر آن باشد  
 و ر شود فیض او بر این ماند  
 بود از رشح جام احسانش  
 باشد از یادِ عطرِ اخلاقش  
 خلق او هست غنچه‌ای که از او  
 در ازل بسته است قدرت او  
 گر نهد در ریاض لطفش پای  
 جزز<sup>۳</sup> خود گر نساختی نامش  
 ای که باغ علو قدرت را  
 دم ز لطفت اگر خطیب<sup>۴</sup> زند  
 گر دهندش ز باغ قهرت آب  
 گر اشارت کنی که در گلشن  
 پیچد از بیم شحنة غضبت  
 گر نسیم بهار احسانت  
 گردد از دولت حمایت تو  
 باد قهرت اگر به خلد وزد  
 و ر به دوزخ رسد نم لطفت  
 خشک ماند درخت گل بر جای

به هزاران زبان ثناگر گل  
 رُست از گل ز خون کافر گل  
 نشود کم ز دشت خیر گل  
 مشک دارد بنفشه عنبر گل  
 یاسمین سیم دارد و زر گل  
 ندمد تا به حشر دیگر گل  
 تازه تا صبحگاه محشر گل  
 که به این رنگ گشت احمر گل  
 که بر این گونه شد معطر گل  
 زیر دامان نهاد مجمر گل  
 اندر این شیشه مدور گل  
 دمد از ناخن غضنفر گل  
 کی شدی بر خلیل، آذر گل  
 چرخ، نیلوفر است و اختر گل  
 دمد از چوب خشک منبر گل  
 بردمد همچو خار نشتر گل  
 نبود رو گشاده دیگر گل  
 غنچه‌سان خویش را به چادر گل  
 سویی گلزار بگذرد بر گل  
 بر سپاه خزان مظفر گل  
 خرمن آتشی شود هر گل  
 دود گردد بنفشه اخگر گل  
 گر بگویی دگر میاور گل

۱. هفت قلعه خیر را که مرکز یهودیان بود امیرالمومنین علی (ع) فتح کرد و در خبر است که با دو انگشت در از قلعه خیر بر گرفت و ساکنین آن قلاع را برخی بکشت و برخی اسلام آوردند و جمعیتی هم مقرر شد جزیه دهند و در پناه اسلام در امان بمانند.

۲. اسب خاکستری رنگ و هر چیزی که رنگ سیاه و سفید و یا خاکستری داشته باشد.

۳. جای استوار، پناهگاه، داعی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند، بازوبند، چشم آویز، تعویذ

۴. مرد خطبه خوان، سخنران، واعظ



گر به اژدر فسون خلق دمی  
آورد بار شاخ اژدر گل  
گر نیاید ز جوی لطف تو آب  
نخل طبعم کی آورد بر گل  
خیز وحشی که در دعا کوشیم  
زان که بسیار شد مکرر گل  
تا شود از نتیجه صرصر  
پست و با خاک ره برابر گل  
باد آزار آه خصم ترا  
آنچه دارد ز باد صرصر گل

در منقبت حضرت علی (ع)

۲۴

شاهِ انجم<sup>۱</sup> چو زرافشان شود از برجِ حَمَل  
پر زرِ ناب کند غنچه نوزسته بغل  
تا ز آیینۀ ایامِ برد زنگِ ملال  
آرد از قوسِ قزح ابر بهاری مِضَقَل<sup>۲</sup>  
در ته کاسه خیری پی نقاشی باغ  
به سرانگشت کند غنچه رعنا ز رحل<sup>۳</sup>  
دوزد از رشته باران و سر سوزن برف  
ابر بر قامت اشجار دو صدگونه حُلَل<sup>۴</sup>  
ای خوشا خلعتِ نوروزی بستان افروز<sup>۵</sup>  
جامه از اطلس زنگاری و تاج از مخمل  
تا گزندى نرسد شاخِ گلِ زنبق<sup>۶</sup> را  
چون فروزان نبود عرصه گلزار که هست  
بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل  
دردسر گر نشد از سردی باد سحرش  
آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل<sup>۸</sup>  
پنجه تاک ز سرمای سحر می لرزد  
لاله از بهر همین کرده فروزان منقل  
از چه رو گشته چنین شاخ گل آغشته به خون  
فحل<sup>۹</sup> نگشوده اگر نشتر خارش اَكْحَل<sup>۱۰</sup>  
لاله سر بر زده از سنگ ز سرتاسر کوه  
گل برون آمده از خاک ز پا تا سر تل<sup>۱۱</sup>

۱. خورشید
۲. آلت زدودن، ایزاری که با آن رنگ چیزی را بگیرند و آن را جلا دهند.
۳. کوچ کردن، رحلت کردن، مقیم شدن در جایی، منزل، مأوا
۴. جمع حلی، زینت‌ها، زیورها
۵. تاج خروس، ریحان کوهی
۶. سوسن آزاده، گیاهی است پایا با گلی معطر به رنگ کبود یا بنفش که مصرف دارویی هم دارد.
۷. بندهای شمشیر، آنچه بر شانه و پهلو آویزند مانند شمشیر و جز آن، قرآن کوچکی که در بر آویزند.
۸. سندل، نوعی کفش (چوبی - چرمی)
۹. نر، ضد ماده، گشن
۱۰. نام رنگی است در ذراع که آن را فصد کنند و به فارسی رنگ چهار اندام گویند.
۱۱. تپه، پشته

از دم تیغ جهاندار به هنگام جدل  
والی مُلک و ملل پادشه دین و دول  
عالم مسئله کَلّی ادیان و ملل  
نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل  
گرچه بر دایره چرخ برین است زحل<sup>۲</sup>  
سر برآرد ز گریبان ابد شخص ازل  
هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل  
ساربان تو به پا بستن زانوی جمل  
طبل بازی ست ترا تعبیه در زین کُتل<sup>۷</sup>  
در فلک زلزله از غلغله کوس جدل  
بال نسرين<sup>۹</sup> سماوی شود از واهمه شل  
پای اسبان سبک خیز بماند به و حل<sup>۱۰</sup>  
که به دندان اجل نیز نگرود منحل<sup>۱۱</sup>  
که مبادا شود این سقف مقرنس<sup>۱۲</sup> مختل  
گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسل<sup>۱۳</sup>  
قوت پا اگرست هست محل است محل  
صد بیابان به هزیمت برود زین مرحل  
آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل  
گرد یکران تو سگان<sup>۱۴</sup> فلک بر مکحل<sup>۱۵</sup>

گویی از کشته شده پشته سراسر در و دشت  
مسند آرای امامت علی عالی قدر  
باعث سلسله هستی مُلک و مَلکوت<sup>۱</sup>  
حکمتش گر به طبایع نظری بگشاید  
پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه  
اهتمام تو اگر مصلح<sup>۳</sup> اضداد<sup>۴</sup> شود  
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدّی  
تافت بر یکدگر از خیط<sup>۵</sup> زرمهر رسن<sup>۶</sup>  
نیست خورشید فلک بر طرف جرم هلال  
روز ناورد<sup>۸</sup> که افتد ز کمینگاه جدال  
پر زند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست  
خاک میدان شود آمیخته با خون سران  
بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ  
لرزه بر مهر فتد از اثر موجّه خون  
دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد  
شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز  
گر نه پای اجل از خون یلان سست شود  
برکشی تیغ زرافشان و برانگیزی رخس  
از پی روشنی دیده اجرام کشند

۱. عالم فرشتگان، عالم معنی و ارواح، عظمت و جبروت
۲. نام یکی از سیارات که از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً هفتصد برابر زمین است. هشت قمر دارد و یک حلقه نورانی آن را احاطه کرده و مدت حرکت انتقالی اش ۲۹ سال و نیم است؛ کیوان، ساترن
۳. آشتی دهنده، نیکوکار و صالح
۴. جمع ضد، چیزهای مخالف و مغایر یکدیگر
۵. رشته، نخ، سلک
۶. طناب، ریسمان
۷. اسب یدک، جنیبت
۸. نبرد، جنگ، مبارزه، رزمگاه، میدان جنگ
۹. دو سیاره نسر طایر و نسر واقع
۱۰. گل و لای، منجلاب
۱۱. برافکنده، از میان برداشته شده، برافتاده
۱۲. کنگره دار، برآمدگی ها و فرو رفتگی ها، پله پله یا کاشیکاری در زیر ایوان ها و مسجدها
۱۳. سؤال مکن، نپرس (جمله فعلی: مفرد مذکر مخاطب از فعل مضارع)
۱۴. آلتی چوبین یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی تعبیه کنند و با حرکت آن جهت حرکت کشتی را تغییر دهد.
۱۵. میل باریک که با آن سرمه به چشم می کشند.

ز آب تیغِ تو همان حادثه آید به عمل  
 آنچه در مدّت صد قرن نیاید ز اجل  
 قُلْزِمِ قَهْرِ تو در زورقِ افلاکِ خلل  
 سایه بر عرصهٔ اعلا فکنی از اسفل<sup>۱</sup>  
 اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل<sup>۲</sup>  
 که از او شادی من جمله به غم گشت بدل  
 هست چون صفحهٔ تقویم ز خون صد جدول  
 گر نشانیم نی قند بر آید حَنْظَل<sup>۳</sup>  
 شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت<sup>۴</sup> و لعل<sup>۵</sup>  
 خرقة بر خرقة از آن دوخته ام همچو بَصَل<sup>۶</sup>  
 طولِ گفتار ز حدّ رفت مکن زین اطول<sup>۷</sup>  
 خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل<sup>۸</sup>

آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت  
 ز آتش تیغِ جهانسوز تو آید به دمی  
 آورد از اثر موجّه گردون فرسای  
 فی المثل گر به فلکِ خصم بر آید چو نجوم  
 برکشی تیغِ چو خورشید به یک دم کم و بیش  
 داورا دادگرا داد ز بی مَهْرِي چرخ  
 آه کز گردش سیّاره به رخسار مرا  
 کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت  
 منم از حرفِ تمّی<sup>۴</sup> و ترجّی<sup>۵</sup> فارغ  
 پی زر کج نکنم گردنِ خود چون نرگس  
 وحشی افسانهٔ درد تو مطوّل سخنی ست  
 تا کند فرق که اول نبود چون آخر

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی  
 آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

### در منقبت امام هشتم (ع)

۲۵

بر هوا می افکنند از خرّمی دستار گل  
 مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل  
 دامنِ خود در ره آن سروِ خوش رفتار گل  
 تا فروزان دید آن رخسارِ آتشبار گل  
 گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل

تا شنید از باد پیغامِ وصالِ یار گل  
 گرنه از رشکِ رخ او رو به ناخن می کند  
 تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار  
 خویش را دیگر به آب روی خود هرگز ندید  
 از رگِ گردن نگرده دعویِ خونابِ خوب

۱. فروتر، زیرین، زیرتر، فرود ۲. کم تر، کمینه، کم ترین پایه، حداقل

۳. میوه ای است شبیه به هندوانهٔ کوچک، کوچک تر از نارنج بسیار تلخ

۴. امید داشتن، امیدوار بودن، امیدواری ۵. کاشکی

۶. شاید، بود که، کاش، یحتمل

۷. پیاز، تشبیه به آن منظور است که از بس وصله بر روی وصله خود دوخته همانند پیاز تودرتو شده است.

۸. طویل تر، درازتر ۹. نادان تر، جاهل تر، ناآگاهانه تر

چیست پر خون نیفه‌ای از نافه تاتار گل  
از چه رو بر خرقة دوزد درهم و دینار گل  
می‌زند ناخن به هم از باد در گلزار گل  
خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل  
چیست مهر آل کآورده است بر تومار گل  
باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل  
عنکبوت و پرده را سازد بر آن دیوار گل  
گردد از نشو و نما سر سبز و آرد بار گل  
بردمد سرپنجه او را ز نوک خار گل<sup>۵</sup>  
گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل  
نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل  
کشت کن اکنون به گلزاری که باشد بار گل  
آن‌که پنهان ساختش در پرده زنگار گل  
وی به پیش نکهت<sup>۷</sup> باشد عزیز خوار گل  
از دهن آتش دمد در باغ اژدروار گل  
کش به اوصاف تو ریزد هر دم از منقار گل  
کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل  
کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل  
گر کسی چند ز کاغذ فی‌المثل پرگار گل  
گر بود بر صفحه دیوار از پرگار گل  
گر کشد بر تخته در باغ را نجار گل

نافه تاتار<sup>۱</sup> را باد بهاری سرگشود  
گر گدایی درهم اندوز و مرقع<sup>۲</sup> پوش نیست  
تا میان بلبل و قمری<sup>۳</sup> شود غوغا بلند  
بر زمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت  
گر نمی‌آید ز طوف روضه آل رسول  
نخل باغ دین علی موسی جعفر<sup>۴</sup> که هست  
آن‌که بر دیوار گلخن گر دمد انفاس لطف  
نخل اگر از موم سبزی در ریاض روضه‌اش  
گاه شیر پرده را جان می‌دهد کز خون خصم  
گه برون آورد خار ساکنی از پای سگ  
گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن  
ای که دادی دانه انگور زهر آلوده‌اش<sup>۶</sup>  
با دل پرزنگ شو گو غنچه در باغ جحیم  
ای به دور روضه‌ات خلد برین را صد قصور  
گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو  
سرو را کلک من است آن بلبل مشکین نفس  
کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلی ست  
در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست  
کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار  
از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو  
کی تواند چون گل گلشن شود بلبل فریب

۲. ژنده، جامه‌ای با رقع‌های رنگارنگ، جامه پر وصله

۱. یکی از قبایل مغول

۳. پرنده‌ای وحشی از راسته کبوتران که به صورت جفت زندگی می‌کند. ۴. امام هشتم شیعیان، موسی الرضا

۵. در خبر است که روزی در مجلس مأمون الرشید عباسی شخصی به حضرت رضا علیه‌السلام رو کرد و گفت: «تو داعیه خلافت و امامت داری و چنین شایع شده که بر اثر دعای تو باران آمده و رفع خشکسالی شده و حال آن که این مسئله را جز امری طبیعی تلقی نتوان کرد. اگر چنین شایعه‌ای درست نیست علت آن که تاکنون در صدد تکذیب برنیامده‌ای چیست و اگر چنین داعیه‌ای داری امر کن به عکس‌های شیر که در پرده مصور هستند مرا بدرند.» حضرت رضا (ع) در حق او نفرین کرد و تصویر شیران مجسم گشت او را بدریدند.

۶. بنا به روایات، مأمون الرشید عباسی حضرت علی بن موسی الرضا (ع) را به وسیله انگور مسموم ساخت.

۷. یک بار تنفس کردن با بینی، بوی دهان

غنچه‌سان سر در گریبان آر وحشی بعد ازین  
 در گلستان دل افروز جهان ما را بس است  
 شد بهار و چشم بیمار غم در خون نشست  
 تا بهار آمد در عشرت به رویم بسته شد  
 در بیابان حال گفتن تا به کی بلبل شویم  
 تا زبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب  
 آن که یکرنگ نقیضت گشته وز بی‌دانشی  
 بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل  
 پنبه مرهم که کنسیم از دل افکار گل  
 در بهاران بوته گل بردم ناچار گل  
 کو ببازد بر در خوشحالیم مسمار گل  
 در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل  
 تا بود آینه ساز باغ بی‌افزار گل  
 می‌شمارد خار را در عالم پندار گل  
 باد رنگی کز رخسار گردد سمزار آینه  
 بس که او را از برص<sup>۱</sup> بنماید از رخسار گل

### در مدح میرمیران

۲۶

ای تماشایانِ جاه و جلال  
 که ز ره می‌رسد به صد اعزاز  
 موکبی با جهان جهان شوکت  
 خلعتِ خسروانه سر تا پا  
 آن چنان چون عدیل<sup>۲</sup> سوی عدیل  
 تاج و ساروق<sup>۳</sup> نهاده طالع و بخت  
 تاجی اختر بر او گهر پیرای  
 پیش پیش افسری چنین وز پی  
 اسبی اندر جهندگی چو صبا  
 در فضایی چو پهن دشت سپهر  
 در مضعی<sup>۴</sup> چو تنگنای قلم  
 همچو تیرش قلم جهد ز بنان  
 بشـتـایـید بـهـر اسـتـقبـال  
 از در شاه موکب آمال  
 موکبی با جهان جهان اجلال  
 داشته شاه خسروان ارسال  
 و آن چنان چون همال<sup>۵</sup> سوی همال  
 بر سر دست دولت و اقبال  
 اختری فارغ از فتور و بال<sup>۶</sup>  
 اسب و زینی چو چرخ و جرم هلال  
 اسبی اندر روندگی چو شمال  
 بر دویده به نیم تک چو خیال  
 شده باریک در خزیده چو نال  
 چون مصور تکاورش تمثال

۱. پیسی

۲. همتا، انباز، همانند

۳. انباز، همتا، قرین

۴. بغچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی بندند.

۵. سختی، سوء عاقبت، عذاب در اصطلاح نجوم: فرار هر سیاره در مقابل خانه خود چنان که شمس در دلو

۶. جای تنگ، تنگنا

وقتِ سرعت بود تقدّم جوی  
 این چنین اسب و این چنین تشریف  
 باد یارب مبارک و میمون  
 میرمیران غیاثِ ملّت و مُلک  
 قَلزِمِ معنی و محیطِ کرم  
 عالم از رویِ بختِ خرّم تو  
 روزِ بدخواه و کلبهٔ سیّهش  
 اثرِ خفّتِ مخالفِ تو  
 سایهٔ ذلّتِ معاندِ تو  
 وقتِ حاضر جوابیِ کرم  
 کیست نی کآن زمان نباشد گنگ  
 پیش حاجت، رواییِ کفِ تو  
 در جهانِ فراخ احسانت  
 گر تو گویی که باز رو به ازل  
 گردد امروز دی و دی امروز  
 نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ  
 افکنند نرم خوییِ خویت  
 خصم را بر تو چون گزیند عقل  
 تا بود پای ابلق مهدی<sup>۴</sup>  
 داورا خاکِ راهِ تو وحشی  
 گر به احوال او نپردازی  
 تا چنین است دور چرخ که نیست

پای او بر سر و دمش بر یال  
 کس دو صد دولت است در دنبال  
 بر تو فرخنده بخت فرخ فال  
 شحنةٔ کاملِ صنوفِ اِکمال  
 عالمِ دانش و جهانِ نوال  
 صبحِ عید است و خاطر اطفال  
 شامِ مرگ است و خاطرِ جهّال<sup>۲</sup>  
 ثقلِ ذاتی بود ز طبعِ جبال  
 لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال  
 چون گشاید طمع زبان سؤال  
 چیست لا، کآن زمان نباشد لال  
 وعده در تحتِ امرهای محال  
 مدّت انتظار تنگِ مجال  
 بازگردد فلک به استعجال<sup>۳</sup>  
 شود امسال پار و پار امسال  
 هیچ زهری چو زهر تو قتال  
 دوستی در میان شیر و غزال  
 با وجودِ ظهورِ نقص و کمال  
 کس نبوسد سمِ خر دجّال<sup>۵</sup>  
 که ز بی لطفی تو شد پامال  
 ای بدش حال و ای بدش احوال  
 ماضی و حال او به یک منوال<sup>۶</sup>

مدّتِ دولتِ تو باد چنان

که برد رشکِ ماضیش بر حال

۲. جمع جاهل، نادانان

۱. اصناف، جمع صنف، رسته‌ها، نوع‌ها

۳. برانگیختن و به شتاب واداشتن، شتاب کردن

۴. مراد حضرت ولی‌الله امام دوازدهم شیعیان است.

۵. مردی کذاب که در آخرالزمان ظهور می‌کند و مردم را می‌فریبد.

۶. اسلوب، روش

## در مدح میرمیران

۲۷

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال  
 صبح عیدی که شد آفاق از او فرخ فال  
 کس در ایوان تو برنگذرد از صف نعال  
 عَبَبْتُ محض نمایند پلنگان چنگال  
 حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال  
 ریشه در آهن و فولاد فرو برده نهال  
 که مصون<sup>۱</sup> است کمال تو ز آسیب زوال  
 گو به سوراخ نشین شب پره<sup>۳</sup> کوته کن بال  
 سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال  
 کاختر تیره خصمت به در آید ز وبال  
 چون بیند رخ مقصود که امری ست محال  
 گرچه در صنعت خود موی شکافند کَحَال<sup>۵</sup>  
 خونس آواز برآرد که حلال است حلال  
 از سمند تو اگر کسب کند استعجال  
 در شب تار توان دید پی پای خیال  
 کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال  
 حلقه دیده باز است چو زرین خلخال  
 از رخس در پس آیینه گریزد تمثال  
 که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سؤال  
 کش صد آری و بلی از تو نکرد استقبال

بر کسانی که بینند به روی تو هلال  
 میرمیران که بود طلعت فرخنده او  
 گر به اندازه قدر تو و صدر تو زیند  
 بس که انصاف تو بر تافته سر پنجه ظلم  
 قهرت آن جا که کند زلزله تفرقه عام  
 عزمت آن جا که شده در مدد ناصیه صلب  
 می شود کور حسود تو و درمانش نیست  
 دائم این نیز<sup>۲</sup> تابنده به سمت الرأس است  
 گرنه هم لطف تو باشد سپر جان عدو  
 مور از تشت برون آید و این ممکن نیست  
 دیده بخت بداندیش تو از گردش چرخ  
 چاره باصره<sup>۴</sup> اعمی فطری چه کند  
 گر به خون ریختن خصم تو فتوا<sup>۶</sup> طلبند  
 فلک ثابت از آن سوی زمان تازد رخس  
 رایت از سرمه کش دیده اندیشه شود  
 صیت<sup>۷</sup> آسایش عدل تو بر انگیزدشان  
 دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام<sup>۸</sup>  
 گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه  
 جودت از بوالعجبی ها شده مغناطیسی<sup>۹</sup>  
 هیچ حرف طمع از دل به سوی لب نشاتفت

۱. حفظ شده، حفظ کرده، نگاهداری شده

۲. بسیار نوردنده و در این جا مراد آفتاب است.

۳. چشم، آلت بینایی

۴. رگزن، حجامتگر

۵. آوازه، شهرت

۶. کبوتر

۷. خفاش

۸. حکم و رأی فقیه و حاکم شرع

۹. آهنربا

داورا از مدد فیض و ثنائی تو مرا  
 نرسد جز تو به کس گوهری از خاطر من  
 معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص  
 این جواهر نه متاعی ست که هر جا یابند  
 سخن من نه ز جنس سخن مدعی است  
 وحشی این جا چو رسیدی به همین قطع نمای  
 تا مقّرر بود این وضع به تاریخ عرب  
 خاطر هست چو بحری ز گهر مالامال  
 کرده ام وقف تو این بحر لبالب زلال  
 پرتو تربیت عام تو خورشید مثال  
 همه دانند که نادر بود این طرز مقال  
 که بود بر سر کو صد صد ازین سنگ و سفال  
 که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال  
 که بود عید صیام اول ماه شوال  
 بر تو ای قبله احرار عرب تا به عجم<sup>۱</sup>  
 عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

### در مدح بکتاش بیگ<sup>۲</sup>

۲۸  
 اگر مساعدت بخت نبود و اقبال  
 اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز  
 شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای  
 ز طالع است که خونی کزو کشی دامان  
 اگر نه از اثر طالع است، وقت بیان  
 وگر نبود ز بی طالعی به گاه رقم  
 ز ضعف و قوت طالع بود وگر نه چرا  
 اگرچه جزو ز مانند و اصل هر دو یکی ست  
 دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس  
 کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال  
 نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال  
 وگر نه همچو هما بود بوم را پروبال  
 فشانیش به گریبان چو شد به ناف غزال  
 چه موجب است که سازند تاج دولت دال  
 سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال  
 شود گهی صفت ماه بدر و گاه هلال  
 کجاست سلخ صفر همچو غره شوال  
 یکی به صدر سمر شد یکی به صف نعال

۱. غیر عرب، به خصوص ایرانی

۲. پسر ولی سلطان که عم او سلطان افشار است. فرمانروای کرمان بود. او نیز از ممدوحین وحشی به شمار می رود.  
 بکتاش دختر سید جلال الدین میرمیران (میرمیران سوم) را به زنی گرفت و علم خودسری و طغیان برافراشت و با یعقوب خان حاکم فارس درافتاد. ولی عاقبت الامر از یعقوب خان شکست خورد و به یزد گریخت و به خانه پدرزن خود میرمیران پناه برد، ولی یعقوب خان با کمک و هواخواهی شاه عباس به یزد آمد و به میرمیران که خود فرمانروای یزد بود پیغام فرستاد که بکتاش خان به پادشاه وقت یاغی است و از او خواست تا بکتاش بیگ را تسلیم نماید. میرمیران هم از ترس شاه عباس داماد خویش را به دست یعقوب خان سپرد و ناجوانمردانه به قتل رسید.



که من به کُنچِ فراقم دل به بزمِ وصال  
 چه وصل، وصل، وصل همایونفرِ ستوده خصال  
 یگانه گوهرِ دریایِ لطف و بحرِ نوال  
 سپهرِ رفعت و شأن آفتابِ جاه و جلال  
 که در زمانه نیند کسش نظیر و همال  
 دو بسینی ار برد از چشمِ احولان کَحّال  
 که عکسِ شخصِ نهان دارد اندر آبِ زلال  
 بساطِ عطرِ فروشی نهاده باد شمال  
 اجلِ ذخیرهٔ زهری چو قهر او قَتال  
 کسی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال  
 روانِ سامِ نریمان<sup>۴</sup> و روحِ رستم<sup>۵</sup> زال  
 زمانِ عمرِ حسودش ز فرطِ استعجال  
 به لامکان رود او را فلک به استقبال  
 که دست و پا به میان آورد جواب و سؤال  
 ز طوقِ حلقهٔ «ها» کرده عنبرین خلخال  
 جمیلهٔ تُتُقِ غیب را ز پیشِ جمال  
 فلک ز مُصحفِ اقبال او گشاید فال  
 ستاره وار درخشد ز رویِ زنگی<sup>۶</sup> خال  
 گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال  
 اسد به ناخن و دندان گره ز شاخِ غزال  
 اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به خیال  
 گرفته زنگ چو در نوبهار تیغِ جبال  
 به نوک نیزه گشاید قضای بد قیفال<sup>۸</sup>

دلیل طالع و بی‌طالعی همینم بس  
 چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر  
 گزیده گوهر کانِ سخا و معدنِ جود  
 جهانِ عزّ و شرف، عالمِ وقار و شکوه  
 بلندمرتبه بکتابش بیگ گردون قدر  
 ز کُحلِ خاک ره یکدلان او چه عجب  
 ز اهِتمامِ دل رازدار او آید  
 به بیشه در دهن شیر از آن روایح<sup>۱</sup> خلق  
 به نیشِ افعی و در کامِ ازدها<sup>۲</sup> نهاد  
 اگر به دخمهٔ زابلستانیان<sup>۳</sup> به مثل  
 به گِردِ جسم نگردند روز حشر از بیم  
 مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل  
 ز پیشِ همت او خلعتی که آرد بخت  
 میان خواهش و جودش نه آن یگانگی است  
 درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه  
 زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند  
 کند چو مشوره در نصبِ خسروی ز ملوک  
 اگر ضمیر تو بر زنگِ پرتو اندازد  
 نفاذ<sup>۷</sup> امر تو چون با زمان دواند رخس  
 به عهدِ عدلِ تو بگشاید ار اشاره کنی  
 ز خصم خشک و تر هستیش بر آرد دود  
 به عهدِ عدلِ تو شمشیر گردنِ افرازان  
 رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا

۱. جمع ریح، بادها، بوی‌ها ۲. مار بزرگ

۳. ایالت زابل و آن در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع و مرکز آن شهر غزنین بود.

۴. سام نریمان نام پدر زال زر که به دستان معروف است. او ولایت نیمروز و زابلستان و هندوستان داشت. او را سام یکزخم از آن جهت گویند که ازدها را به یک زخم گرز کشت، بعد از آن که سه چوبه تیر در دهانش زده بود. در عهد او

زال، پدر رستم، از مادر بزاد. ۵. پهلوان، تهمتن بالا، بزرگ‌ترین پهلوان و قهرمان ملی و سمبل وطن پرستی

۶. مردم سیاه از کشور زنگبار ۷. جاری بودن امر و حکم، فرو ریختن و گذشتن از آن

۸. رگی است که گشادن و خون گرفتن از آن برای سر و روی و گلو مفید باشد.

در او به صورتِ رستم عیان شود تمثال  
نشسته در پس زانوی حسرتند اطفال  
به جای ناخنش الماس رسته از چنگال  
ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال  
به سان جوهر تیغ از زبان مردم لال  
فلک که بر زبر هم نهاده نه غربال  
که عمر خصم تو پیمانهایست مالامال  
شب مقابله طالع شود ز شرق هلال  
عبور شیر از این پس به لاله زار محال  
که کشته صیدی و کرده است خون او پامال  
مباد بی تو و دور تو گردش مه و سال  
گر آفتاب بود خالی از کسوف<sup>۲</sup> و وبال  
اگر ستاره بود ایمن از هبوط<sup>۳</sup> و وبال  
به شرط آن که بود چرخ مستقیم احوال  
ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال  
چرا که برتر از این نیست جای قال و مقال  
همیشه تا نتوان خورد بر ز شاخ غزال

برای آن که بچینی همیشه میوه کام  
کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال

شجاعت تو که مرآت نصرت و ظفر است  
به تنگنایِ رحم از جدایی در تو  
به بیشه غضبت خفته هر قدم شیری  
مهابت<sup>۱</sup> که سواریست ازدها توسن  
پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق  
تو بر سر آیی اگر صد جهان گهر بیزد  
ز سر برون برش از نیم قطره آب حسام  
اگر اراده تغییر وضع چرخ کنی  
رسیده است به جایی عدالت تو که هست  
ز بیم آن که بدین تهمتش نگیرد کس  
ستاره منزلت، آفتاب مقدارا  
ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک  
ستاره گویمت از روی منزلت اما  
به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما  
غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور  
قلم بیفکن و قایل به عجز شو وحشی  
همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن

## ۲۹

به بام باختر انداخت سایه اقبال  
به سان خشک لبی بر کنار آب زلال  
که کرد از اثر آبله بسی تبخال  
سیاه شد چو شبستان خاطر جهال  
که بعد حرق<sup>۶</sup> هوا التیام<sup>۷</sup> بود محال

نماز شام<sup>۴</sup> که سیمین همای زرین بال  
پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر  
نموده هیئت پروین بعینه چون گویی  
ز فرطِ ظلمت شب تنگنای عالم خاک  
سیاهی شب دیجور<sup>۵</sup> تا بدان غایت

۳. فرود آمدن، نزول کردن

۲. گرفتگی، گرفتگی خورشید

۱. بزرگی و شکوه، ترس، خشم

۵. شب تاریک و شب بیست و هفتم از هر ماه

۴. نماز مغرب

۷. به هم آمدن و به شدن زخم، بهبودی جراحات

۶. سوختن

به صد چراغ نبردند از سیاهی شب  
 شبی چنان که تو گویی نمونه‌ایست مگر  
 ملک سپاه فلک بارگاه، خان احمد  
 به غایتیست عطایش که خواهد از اشجار  
 کمینه زله خور خوان او تواند شد  
 ز شوقی رایت احسان بی‌کرانه او  
 شد از مهابت او زهره نهنگان آب  
 به روز حمله کمین خیل او به زور کمند  
 زهی کمند تو آن ازدها به روز و غا<sup>۱</sup>  
 چنان به عهد تو دست ضعیف گشته قوی  
 هزار دوره به یک دم کند گر آموزد  
 فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل  
 هزار بار فزون از پی تکاور تو  
 کزین وسیله خدمت اگر دهد دستش  
 سپهر منزلت، عرضه<sup>۲</sup> ایست وحشی را  
 نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه  
 اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه  
 در این فریضه بود فرض استطاعت و بس  
 همیشه تا بود این حال دور گردون را

به سوی مقصد خود راه شبروان خیال  
 ز روز خصم جهان داور ستوده خصال  
 سپهر شوکت و حشمت، جهان جاه و جلال  
 به جای برگ زبان بر دهد به گاه سؤال  
 ضمان روزی اهل جهان به استقلال  
 چه خون که در رحم مادران خوردند اطفال  
 بس است تلخی آب بحار شاهد حال  
 کشند ماضی ایام را به عرصه حال  
 که جذب ثقل جبلی<sup>۳</sup> کند ز طبع جبال  
 که چشم کرده سیاه بر هلاک شیر غزال  
 فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال  
 چنان که حسن بتان را سواد نقطه خال  
 تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال  
 که رایضان ترا پا نهد به صف نعال  
 به حضرت تو بیان می‌کند علی‌الاجمال<sup>۴</sup>  
 که هست کعبه آمال قبله آمال  
 نموده فرض خداوند کعبه جل جلال  
 وگرنه هیچ مسلمان نمی‌کند اهمال<sup>۵</sup>  
 که نیست ماضی و مستقبلش به یک منوال

به هر طرف که تو آیی زمان مستقبل

معاونی رسدت هر زمان به استقبال

۱. جنگ و شور و غوغا ۲. اصلی، ذاتی، طبیعی، فطری

۳. عرض، پیشنهاد، اظهار، آشکار کردن

۵. درکاری یا درباره چیزی تبلی و سهل‌انگاری کردن، فروگذاشتن

۴. به طور خلاصه، مختصراً

## در مدح میرمیران

۳۰

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام  
 به جمال تو گرین عید مجسم بودی  
 میرمیران که کشیده است نگارنده غیب  
 غرّه و سلخ نیابند در آن دایره راه  
 راست چون عینک نگشاده نماید به مُحاق<sup>۱</sup>  
 هست رای تو که اسرار نهانخانه غیب  
 بر نباتات اگر پرتو رایت افتد  
 مهر یک روز اگر جا به ضمیر تو دهد  
 ور شود روز بداندیش تو شب را نایب  
 تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد  
 سر دشمن نکند روز جزا تیز سری  
 قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد  
 خشم الماس فروشیست که با آن چنگال  
 آسمان بر سر فتنه است چه شرها بکند  
 پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست  
 رایض امر ترا عاجز ران است و رکاب  
 رستمی باید و دستی که عنان آراید  
 جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم  
 بنده گویم نه چنین است و بگویم چون است  
 مسند قدر تو جانیست که در نظم امور

غالباً روی تو این خرمیش داده به وام  
 چو مه خویش خمیدی و دویدی به سلام  
 نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام  
 که به پرگار ضمیر تو شود ماه تمام  
 کس نداند که کدام است مه و مهر کدام  
 غایبانه کند ارباب دُول را اعلام  
 چشم پرنور دهد بار درخت بادام  
 آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام  
 همه در شب گذرد تا به گه روز قیام  
 کوچه‌های پر از آشوب در او راه مسام<sup>۲</sup>  
 تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام  
 چون به زهر آب دهد خنجر خود را بهرام<sup>۳</sup>  
 پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام<sup>۴</sup>  
 گر گدازی که بگردد به سر خود یک گام  
 شتر مست کش از دست گذارند زمام  
 رخس گردون که نه زین کرده کس او را نه لجام<sup>۵</sup>  
 رخس از آن نیست که او را همه کس سازد رام  
 گر چنین است نگیرد ز چه هرگز آرام  
 لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام  
 به قضا و قدر آرند از آن جا پیغام

۱. کاسته شدن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم شروع می‌شود و نیز به معنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید می‌شود.

۲. سوراخ‌های بسیار کوچک که در تمامی پوست بدن آدمی و غیره زیر هر بن مو باشد و عرق و بخارات از آن‌ها دفع شود.

۳. ستاره مریخ، نام روز بیستم از ماه خورشیدی، نام فرشته‌ای

۴. شیر درنده

۵. دهانه اسب، لگام

نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند  
 عقلِ کل را به در قصرِ جلالت دیدم  
 گفت ما محرم این پرده نه‌ایم از وی پرس  
 کثرتِ مایهٔ اِجلال تو می‌آرد روز  
 دورت از گرد مناهی است به حدّی رفته  
 ز آنچه از زخمه به تار آید و از تار به گوش  
 در زمانِ تو که از تقویتِ قاضی عدل  
 مادهٔ شیر و نرباز ز بس الفت طبع  
 هر که بگذشت به خاکِ درِ دولت اثرت  
 نامدندی به زمین بی‌زر و خلعت اطفال  
 مکث زر پیش تو چون مکثِ جُنُب در مسجد  
 بس که سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید  
 نیم‌قطره نتوان یافت، خرنند ار به مثل  
 بحر غافل که ز تو کوه چه معدن‌ها یافت  
 خواست بر کوه کند عرضِ سخا یافت روان  
 سیل را گفت که این‌ها همه جمع آر ببر  
 که تو این مایه نگهدار برای خود و ابر  
 ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نَسَق<sup>۷</sup>  
 ای همه ناصیه آراز سَجودِ درِ تو  
 شهرتِ ذرّه به جایی رسد از تریبت  
 منم امروز که از فیضِ قبولِ نظرت  
 نه از این لفظ تراشانِ عبارت سازم

کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام  
 گفتمش هست از آن سوی فلک هیچ مقام  
 که فرو می‌نگرد گاهی از این گوشهٔ بام  
 کسوتِ حدّ و نهایتِ بَدَرَد بر اجسام  
 که چو بزم ملک آن جا نه نشان است و نه نام  
 و آنچه از خم شده در شیشه و از شیشه به جام  
 کشتگان را دیت<sup>۲</sup> از گرگ گرفتند اغنام<sup>۳</sup>  
 شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حَمام  
 یافت بر وفقِ ارادت همه کار و همه کام  
 بودی ار خاصیتِ خاکِ درت با ارحام<sup>۴</sup>  
 هست در مذهبِ مفتیِ سخای تو حرام  
 دلت از نعمتِ خاصّ و کفّت از نعمت عام  
 قطرهٔ اشک به صد دُرّ یتیم<sup>۵</sup> از ایتم<sup>۶</sup>  
 از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام  
 مایهٔ خویش چو بر دامنش افشاند غَمام  
 سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام  
 کان دل و دست من و صد چو مرا هست تمام  
 وی همه کار جهان را ز تو ترتیب و نظام  
 چه خَواقین<sup>۸</sup> مُعظّم چه سلاطینِ عظام<sup>۹</sup>  
 که به پیشانی خورشید نویسنده نام  
 هرچه گویم همه مقبول خواص است و عوام  
 لفظ‌هاشان همگی خاصّ و معانی همه عام

۲. خونها

۱. جمع منهی، نهی شده‌ها، اعمال نامشروع

۳. جمع غنم به معنی گوسفندان ۴. خویشان، خویش‌ها

۵. کنایه از مروارید بزرگ است که تنها یکی در صدف باشد. مروارید بزرگ و آبدار که در صدف پیدا شده باشد. مروارید

۷. روش، منظم کردن و ترتیب دادن

۶. جمع یتیم

بی‌بها و بی‌نظیر

۸. جمع خاقان، از لغات ترکی که در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بود.

۹. جمع عظیم، بزرگان

سرب در گوشهٔ رومال<sup>۲</sup> که این نقرهٔ خام  
 که نجسته است دو سه مرتبه از قید کلام  
 آن قدر راه که از بتکده تا بیت حرام  
 که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام  
 گرچه بر صورت عیسی بنگارند اصنام<sup>۳</sup>  
 نیست سیمرخ، شکاری که فتد در همه دام  
 چیست قدر دگران پیش من و پایه کدام  
 نبود کم تر از اقران خودم قدر و مقام  
 به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام  
 چون بود دایره ساز فلک مینا فام

جگر سوخته در نیفه<sup>۱</sup> که این نافهٔ مشک  
 معنی نیست به زندان عبارت در بند  
 هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من  
 روش کلک من از خامهٔ ایشان مطلب  
 فیض روح اللّهی و پای فلک پیمان کو  
 معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس  
 گر به قدر سخن مرد بود پایهٔ مرد  
 به ز اقرانم<sup>۴</sup> و خواهم که اگر نبود بیش  
 شاه داند که غرض چیست از اینها وحشی  
 وهم را تا نبود هیچ به پرگار رجوع

عمر بدخواه ترا در خم پرگار فنا  
 باد چون دایره آغاز یکی با انجام

### در مدح میرمیران

۳۱

می رود روز ز بالای تو می ریز به جام  
 که به یاقوت دهد پرتو او رنگ به وام  
 زاهدان را چو شیمی گذرد زان به مشام<sup>۵</sup>  
 اول صحبت او، مجلس غم را انجام  
 نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام  
 دهد از مستی آن جام به جم صد دشنام  
 لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام  
 سرو را در حرم باغ شود میل خرام  
 جلوه اش مرخ چمن دید و در افتاد به دام  
 در رکوع است گهی نرگس و گاهی به قیام

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور به کام  
 در قدح ریز از آن لعل خورشید فروغ  
 دلفریبی که در آیند روانی به سجود  
 آخر مجلس او بزم جدل را آغاز  
 بر سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون  
 گر گدای در میخانه خورد یک جامش  
 ساز قانون طرب در چه مقامی برخیز  
 بس که شد باد روانبخش به آن بی جانی  
 در پس پنجرهٔ باغ به رقص آمده گل  
 از پس عذر که سر در سر ساغر کرده

۱. بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن می گذرانند و نیز به معنای پوست حیوان مرده و مردار هم گفته شده، ظاهراً در شعر

۲. پارچه‌ای که با آن دست و صورت را پاک می کنند.

معنای اخیر مراد است.

۳. همگان، همانندان، نزدیکان

۴. جمع صنم، بت‌ها

۵. بینی، بوکردن

غنچه بگشوده لب از هم ز سر شاخِ درخت  
 گشته در لاله‌ستان داغ دل لاله عیان  
 غنچه را آبِ دماغ است روان از شب‌نم  
 آفتابِ سر بام است غنیمت دانید  
 غنچه بشکفت مگر پیکِ نسیمِ سحری  
 آن حسنِ خلق، حسین نَسبِ حیدر دل  
 تیغِ بند در او گر نشمارد خود را  
 تویی آن پاکِ ضمیری که ضمیرت امروز  
 با کفِ جود تو بخشندگی معدن چیست  
 اندکی می‌کند آن صرف به صد جان‌کنند  
 کرده قهر تو مگر تیز به خورشید نگاه  
 نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده  
 آن که چون پسته ز نقل طربت خندان نیست  
 خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال  
 کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام  
 که کشیده است ز یمن تو کلام به کمال  
 نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم  
 چشم بر جامه و بر تاج معقد<sup>۳</sup> دارند  
 بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی‌ام  
 تا به جمعی که رسی جمله کنندت تعظیم  
 دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید  
 عام شد گفته هر بی‌سروپایی بر من  
 کام حاصل نشود وحشی ازین گفت و شنود  
 تا همه عمر در این بادیه از چادر کف

یا ز خون شیشه خود کرده لبالب حجّام<sup>۱</sup>  
 همچو هندو که در آتشکده گیرد آرام  
 مگر از لطفِ نسیمِ سحری کرده زکام<sup>۲</sup>  
 گل اگر ساخت دو روزی به سر شاخه مقام  
 برد از آمدن میر به گلزار پیام  
 که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام  
 خانه چرخ برین گور شود بر بهرام  
 بی‌سخن آورد از عالم فردا پیغام  
 پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام  
 جزویی خرج کند این به هزاران ابرام  
 ورنه از بهر چه مو تیغ شدش بر اندام  
 خانه قدر ترا پیر غلامی ست به بام  
 به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام  
 شربتِ عیش بر اعدای تو چون باده حرام  
 شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام  
 که رسیده است ز اقبال تو نظم به نظام  
 مردمان نادره خواندند مرا در ایام  
 فکرِ بکر و سخنِ خاص ندانند عوام  
 که برو جامه و دستار کسی گیر به وام  
 چون ز جایی گذری خلق کنندت اکرام<sup>۴</sup>  
 باز از کینه نخندند که بینید انسدام  
 لطفِ خاصی که به تنگ آمدم از گفته عام  
 در ره فکر منه گام و زبان بند به کام  
 بحر چون حاجّ ره کعبه ببندد احرام

قبله اهل دعا بار درت همچو حرم

مجمع اهل صفا<sup>۵</sup> کوی تو چون بیتِ حرام<sup>۶</sup>

۱. فساد، حجامتگر، رگزن

۳. گرگاه، گره‌دار

۶. مکه معظمه

۲. التهاب حادث غشای مخاطی بینی همراه با آبریزش

۴. بزرگ داشتن، گرامی داشتن

۵. کنایه از صوفیان صافی دل

## در منقبت حضرت علی (ع)

۳۲

همچو هندویی که پیش بت نهد سر بر زمین  
گر کند دعوی به زلفت نافه آهوی چین  
وی لب شکر فروشت چشمه ماه معین  
مضطر از درک دهانت مردمان خرده بین  
تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین  
غمزه افسونگرت چون غمزه سحر آفرین<sup>۲</sup>  
آب چون در کشتی افتد بد برد کشتی نشین  
شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین  
می کند بلبل غزل خوانی به آواز حزین  
گل پریشان زین حکایت، بر جبین افکنده چین  
شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین  
آستین آن چرا خونین شد و دامان این  
کرده همیان<sup>۵</sup> پر دم از عکس برگ یاسمین  
کز نسیمش کیسه پردازیست هرسودر کمین  
می رسد گویا ز طرف روضه خلد برین  
گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین  
سرور غالب، سر مردان، امیر المؤمنین  
رخنه ها در سینه کرد از رشک عینش حرف سین

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین  
زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست  
ای شب خورشید پوشت، سنبل باغ بهشت  
عاجز از موی میانت مردمان مو شکاف  
گرمی مهر تو هر دم می شود در دل زیاد  
بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر  
مردمان دیده<sup>۳</sup> از موج سر شکم بد برند  
شد بها را ما چه خوشحالی مرا چون بی قدش  
بگذر از بیت الحزن<sup>۴</sup> اکنون که در اطراف باغ  
بلبل از گل در شکایت، غنچه خندان از نشاط  
تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار  
غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک  
آب جو بهر چه رو در هم کشد چون در چمن  
غنچه گو دلتنگ شوکو خرده ای دارد به کف  
روح در تن می دم باد بهاری غنچه را  
یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف<sup>۶</sup>  
حیدر صفدر، شه عترکش خیر گشای  
تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سرفراز

۱. گیاهی از تیره سوسنی ها و جزو تک لپه ای ها با گل های بنفش خوشه ای که پیاز آن را پیش از عید در گلدان ها می کارند و هنگام عید جزو گل های زینتی به فروش می رسانند.

۳. مردمک های چشم

۴. بیت الحزن نام خانه ای است که یعقوب پیغمبر ساخته بود و در آن جا در فراق یوسف می گریست.

۵. انبان، کیسه پول، کیسه دراز که در آن پول می ریزند و به کمر می بندند.

۶. شهری در عراق که مزار حضرت علی (ع) در آن جاست.



کش ز سر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین  
 هندوی گردنکش کیوان درین حصن<sup>۱</sup> حصین<sup>۲</sup>  
 برکشد او را به حلق<sup>۳</sup> از پیش تاق هفتمین  
 رخس قدر عالیش را چیست داغی بر سرین  
 حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین<sup>۴</sup>  
 سر به سر گوید، اشارت گر کند سوی جنین  
 وی ز خیل خاک بوسان درت، روح الامین<sup>۵</sup>  
 خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین  
 هر کجا تیغ برون آورد سر از آستین  
 پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین<sup>۶</sup>  
 وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین<sup>۷</sup>  
 تسندخویان رخس تازند از یسار و از یمین  
 باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین<sup>۸</sup>  
 همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین  
 وز پی آهنک میدان جا کنی بر پشت زین  
 آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین  
 تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین  
 موکشان آرند زیرش از حصار چارمین  
 آفرین وحشی به طبع درفشانت آفرین  
 لعل یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بس که بر وی زمهریر<sup>۱۲</sup> قهر بارد آسمان

باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

کیست کو سر کرده سر شد به دور عدل او  
 گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت  
 از طناب کهکشان جلاد خونریز فلک  
 چرخ چوگانی که گوی خاک در چوگان اوست  
 ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود  
 شرح احوال جحیم و صورت حال جنان  
 ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام<sup>۵</sup>  
 درگه قدر ترا ارواح علوی<sup>۷</sup> پاسبان  
 سرکشان بردند سرها در گریبان عدم  
 وقت خونریزی که سوی پیشه ناوردگاه  
 از نفیر<sup>۹</sup> جنگ گردد قصر گردون پر صدا  
 جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار  
 گردد از برق سنان هر سو تنور کینه گرم  
 بر سمند کوه پیکر تندخویان، گرم جنگ  
 برکشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم  
 آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار  
 نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپهر  
 در دهن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ  
 طبع معنی آفرینت درفشانی می کند  
 تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاک

۲. جای منبع و محکم و استوار

۵. بهشت، لقب دمشق و بغداد

۹. بانگ آه و فغان و خروش، فریاد

۱۱. ضمیر، سرشته

۱. قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم و استوار

۳. گلو، نای

۴. خاک، گل

۷. منسوب به علی (ع) و اولاد او

۶. جبرئیل

۸. بیشه، جایگاه گرگ و شیر عرین به معنی شیر بیشه است.

۱۰. صدای ناقوس، آواز مگس و پشه

۱۲. شدت سرما، سرمای سخت، جای بسیار سرد

## در مدح میرمیران

۳۳

خوشا وقت بلبل، خوشا وقت بستان  
 درختان که تا دوش بودند عریان  
 که گل خواهد آمد خرامان خرامان  
 که چون غنچه پیچیده‌ای پا به دامان  
 چمن خوش بود خاصه در بامدادان  
 دل گل شکفته، لب غنچه خندان  
 به همصحبتی عهد بستند و پیمان  
 بین ربط نوروز با عید قربان  
 چو دوران اقبال دارای دوران  
 شه کشور دل، گل گلشن جان  
 سر سروران جهان میرمیران  
 در این چارباغی که خوانندش ارکان  
 ز گردی که آید از آن طرف دامان  
 که روشن کند دیده‌ پیر کنعان  
 نمکدان مه و مهر نان و فلک، خون  
 که کار جهان می‌رسد زو به سامان  
 رود پیر زن جانب بیت احزان<sup>۱</sup>  
 به هم الفت گرگ و میش است چندان  
 نخواهد جدا از لب بره پستان  
 وگر رتبه جود این است و احسان  
 بود محض تهمت بود عین بهتان<sup>۴</sup>

بهار آمد و گشت عالم گلستان  
 زمرد لباسند یا لعل جامه  
 دگر باغ شد پرنثار شکوفه  
 چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو  
 برون آ که صبح است و طرف چمن خوش  
 نباشد چرا خاصه این طور فصلی  
 تو گویی که ایام شادی و عشرت  
 بین صحبت عید با مدت گل  
 ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت  
 جهاندار صورت جهانگیر معنی  
 بزرگ جهان و جهان بزرگی  
 سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست  
 شود دیده‌ عالم پیر روشن  
 به دامان یوسف نهفته است کحلی  
 جهان چیست مهمانسرای سخایش  
 ز درگاه احسان عاجز نوازش  
 نشاط شب اول حجله در سر  
 به دوران انصاف و ایام عدلش  
 که بر عادت مادران، گرگ و ماده  
 اگر پایه عدل این است و انصاف  
 عدالت به کسری<sup>۲</sup> سخاوت<sup>۳</sup> به حاتم

۱. خانه‌ای که در آن غم فراوان است، خانه‌ی یعقوب

۲. معرب خسرو (عرب‌ها به هر یک از شاهنشاهان ساسانی کسری می‌گفتند). ۳. جود، بخشش، جوانمردی، کرم

۴. دروغ، افترا

همیشه گشوده است بدخواه جاهش  
 ز فعل بد خویش افکننده دائم  
 به دست خود آورده ماری و آن را  
 زهی عقرب بی بصارت<sup>۱</sup> که خواهد  
 رو ای مور و انگار پامال گشتی  
 کم از قطره‌ای را به افزون ز دریا  
 بجنبد از این بحر گمر نیم قطره  
 چه کسارت به سیمرغ و پرواز گاهش  
 به این پر که باریست الحق نه بالی  
 به عهد تو ای اطراف گیتی  
 بود جغد ممنون خصمت که او را  
 که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی  
 دل بسدسگال تو و شادمانی  
 اساس وجود وی و اشک حسرت  
 عدوی تو آن قابل طوق لعنت  
 فکننده است طرح چنان اتحادی  
 به جایی که می‌بخشد استاد فطرت  
 چو نوبت به معنی خصم تو افتد  
 که کلک نگارنده بر جای نطفه  
 به امسدادِ حفظِ دل رازداریت  
 در آینهٔ صاف عکس مقابل  
 به یاقوت اگر موم را دعوی افتد  
 برآید عرق بر جبین نانشسته  
 بساط فرح بخش دولت سرایت  
 یکی نکته گفتش صریح<sup>۲</sup> در تو

خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان  
 پی جان خود افعی‌ای در گریبان  
 نهاده سر انگشت خود زیر دندان  
 که نیش آزمایی نماید به سندان  
 چه می‌جویی از پای پیل سلیمان  
 چه امکان نسبت، کجا این کجا آن  
 به کشتی نوح کند غرق طوفان  
 ترا گر پری باشد ای مور نادان  
 نشاید پریدن ز پهنای عمان  
 پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان  
 همه خانمان گشته با خاک یکسان  
 نمی‌بود در دهر یک خانه ویران  
 بود خانهٔ مبخل<sup>۳</sup> و پای مهمان  
 بود سقف فرسوده و روز باران  
 به ابلیس<sup>۴</sup> آن راندهٔ قهر یزدان  
 که خواهند سر برزد از یک گریبان  
 به هر صورتی معنی در خور آن  
 مقرر چنین کرده وین است فرمان  
 کشد صورتش را به دیوار زهدان<sup>۴</sup>  
 کز و راز گیتیست در طی کتمان<sup>۵</sup>  
 توان داشت از چشم بیننده پنهان  
 کز آتش نیاید در او کسر و نقصان  
 به نیروی حفظ تو از قعر نیران  
 برابر به فردوس می‌کرد رضوان  
 که رضوان شد از گفتهٔ خود پشمیمان

۱. بینایی، بینادلی و دانایی

۲. مرد بسیار زفت و بخیل

۳. اهریمن، شیطان، رانده شده از درگاه رحمت خدا

۴. رحم که قرارگاه نطفه است، بچه‌دان

۶. بانگ برآوردن، فریاد کردن، صدای قلم هنگام نوشتن

۵. پوشیده و پنهان کردن

که فردوس خوب است این هست اما  
 جوانبخت شاها غلام تو وحشی  
 برای دعا و ثنای تو دارد  
 گرفتم که باشد دلم گنج گوهر  
 چه آید چه خیزد از این ابر و دریا  
 لبم عاشق مدح خوانی ست اما  
 ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه  
 الا تا به هر قرن یک بار باشد

که در پیش ما نیست تشویش دربان  
 غلام ثناگر، غلام ثنا خوان  
 زبان سخن سنج و طبع سخندان  
 گرفتم بود خاطر ابر نیشان  
 نباشد اگر بر درت گوهر افشان  
 دلیری از این بیش پیش تو نتوان  
 کجا می رسد حرف عاشق به پایان  
 ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا

وزان عید و نوروز عالم گلستان

### در مدح بکتاش حکمران کرمان<sup>۱</sup>

۳۴

از آن رو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان  
 ز برج عدلش ار خورشید بر باغ جهان تابد  
 فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت  
 میان بچه شیر و گوزن است آن قدر الفت  
 به راه رهنزان سدی کشیده تیغ انصافش  
 صبا راگر بیاموزند محکم کاری حفظش  
 نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش  
 مگر با وجود او انداخت دریا پنجه در پنجه  
 بود مزدور دست با دلش<sup>۵</sup> خورشید از این معنی  
 به جرم چین ابرویی زند مریخ راگردن  
 که دارد بانی چون عدل نواب ولی سلطان  
 به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان<sup>۲</sup>  
 صدای نغمه سور<sup>۳</sup> است و آواز نی چوپان  
 که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان  
 که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان  
 بدارد موج را بر آب چون آجیده<sup>۴</sup> بر سوهان  
 یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان  
 وگرنه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان  
 که در می پرورد در بحر و زر می آکند در کان  
 در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان

۱. نام قدیم این ناحیه بنابر کتیبه های هخامنش بوتیا بوده و بعدها کارامانیا نام گرفت و کم کم به کرمان تبدیل شد. در جنوب ایران واقع شده است.

۲. هشتمین ماه از سال شمسی، نام فرشته موکل بر آب و تدبیر و امور مصالحی که در ماه آبان واقع شود. نام روز دهم هر ماه به تقویم اوستایی

۳. جشن، مهمانی

۴. خلانیده، سوزن فرو برده، بخیه؛ ناهمواریهایی که بر سطح سوهان است. ۵. بخشنده

ازل آراستش جیب و ابد می‌دوزدش دامان  
 زهی رای تو را خورشید انور شمسۀ ایوان  
 شود بر خوشۀ پروین<sup>۱</sup> زمین کشته دهقان  
 نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان  
 تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان  
 چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان  
 به قصد جانش از سوفار سر بیرون کند پیکان  
 اجل از جا نهند رخس و پیش صف دهد جولان  
 بود سطح هوا از گرد همچون نامۀ عصیان  
 نیارد برد روز وصل ظلمت از شب هجران  
 نماند در میان اختران یک چشم بی‌مژگان  
 نهد صد طوق بر یک حلق صد ابریشمین ثعبان  
 هم از شیر فلک<sup>۲</sup> سینه هم از گاو زمین کوهان  
 ز بس کز تیغ شیران را زند خون از رگ شریان  
 زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان<sup>۳</sup>  
 که برق و باد را پیشی دهد در پویه صد میدان  
 شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان  
 عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان  
 خیر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان  
 به شرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن  
 چو در صحرای کین از خون دشمن سرکند توفان  
 یکی در اول ایران یکی در آخر توران  
 برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان  
 سراپا زخم گیرد ماهی اندر چشمۀ حیوان

قبایی کش برید ایزد به قد عهد اقبالش  
 زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه  
 اگر خورشید رایت دانه را نشو و نما بخشد  
 ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده  
 دل خصمت که نگشاید، شدی گر فی المثل آهن  
 خدنگ قهر پر کش کرده و شمشیر کین بسته  
 به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم  
 در آن میدان که صف بندند گردان دغا پیشه  
 شود روی زمین از مرد همچون عرصۀ محشر  
 چنان گردی کز آن گرمایه باشد شام دوران را  
 ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوند  
 زند صد نیش بر یک جای صد چوبین بدن افعی  
 به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد  
 همه روی هوا را نیزه خونین فرو گیرد  
 گر اسبان سبک رو را نباشد در هوا پویه  
 جهانی از زمین آن بادپای<sup>۴</sup> برق سرعت را  
 ز خاکش مایه هر چار عنصر<sup>۵</sup> در سکون اما  
 خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند  
 اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد  
 به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود  
 کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده  
 نشان دست و پای او به وقت حملۀ دشمن  
 برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش  
 ز آبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد

۱. مجموعه چند ستاره است شبیه گردنبند، ستاره پروین که آن را عقد ثریا هم می‌گویند.

۲. کنایه از برج اسد

۳. جامه جنگ، نوعی جامه ابریشمی و کز آگند که در قدیم هنگام جنگ می‌پوشیدند.

۴. اسب تیز تاز، هر رونده تیزگام ۵. آب و خاک و هوا و آتش

ز سویی جان بی پیکر ز سویی پیکر بی جان  
 که بر شیر از تب خوفش بود هر شب، شب هجران  
 جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران  
 که ذاتش مصدر عدل است و جانش مظهر احسان  
 از این یک رخنه اندر سنگ وزان یک رخنه در سندان  
 کمان او بود حاجب<sup>۲</sup> سنان او بود دربان  
 جهان اندر جهان جان در میان قبضه و یلمان<sup>۳</sup>  
 سحابی گسترده در بهر کش اخگر بود باران  
 سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان  
 از آن وقتی که ربط ترکش افتاده است با قربان<sup>۴</sup>  
 نهد در وی ز پیکان پیاپی رشته دندان  
 صف دشمن اگر کوه است با هامون<sup>۵</sup> شود یکسان  
 نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان<sup>۶</sup>  
 سر قیصر بود کاویزیش از گردن خاقان  
 که چون عدل تو در وی قهرمانی می دهد فرمان  
 در آن بوم<sup>۸</sup> وبری کش دارد انصاف تو آبادان  
 که شد گل های خلد از رشک او داغ دل رضوان  
 ز هر گلبن هزاران غنچه فرمان وی خندان  
 اگر وحشی به گستاخی صفری زد در این بستان  
 الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان  
 به انصاف تو بادا ملک چون پیکر به جان نازان

به هر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه  
 هژبر تیغ زن ضیغم شکار ازدها حمله  
 ز یک سو از تو غوغای قیامت وز دگر جانب  
 جهان مکرمت<sup>۱</sup> بکتاش بیگ عادل باذل  
 چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد  
 در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند  
 حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجانند  
 چو راه کهکشانش گیرد دخان آتش قهرش  
 نمی آیند بی هم بر سر کین بسته پنداری  
 کمان و تیر را نادیده مثلش کارفرمایی  
 ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید  
 بدین سان صف شکافی همعنان صف دری چون تو  
 معاون گر سپاه روم<sup>۶</sup> و چین باشد مخالف را  
 به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی  
 رعیت پروا فرماندها خوشوقت آن کشور  
 بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا  
 بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی  
 به نام ایزد چه بستانی در او صد گلبن دولت  
 به حق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی  
 الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر  
 به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم

به امرونی گیتی آن چه گویی و آن چه فرمایی

خرد را واجب التعظیم<sup>۹</sup> و جان را واجب الاذعان<sup>۱۰</sup>

۳. ضربت شمشیر، خوابانیدن شمشیر

۵. دشت، زمین هموار

۸. سرزمین

۲. ابرو، پرده دار، دربان

۱. بزرگی، جوانمردی

۴. جای کمان، جعبه ای که کمان را در آن می گذاشتند.

۶. کنایه از سفیدی روز

۷. یاران، جمع عون

۹. سزاوار بزرگداشت، لازم بزرگداشت

۱۰. آن چه که اقرار بدان لازم و واجب است.

## ۳۵

که هست مایهٔ امن و امان، پناه جهان  
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان  
جهان جود و سخا، تاج بخش تاج ستان  
فروغ اختر بخت از جبین او تابان  
چو هست صولت عدلش چه احتیاج شبان  
که بسته زنگ غم از غصه کفش دل کان  
که طفل سویی وجود آید از عدم عریان  
به دور معدلت آثار پادشاه جهان  
به قصد عربده شمشیر جز به روی فسان  
اگر چه خوردن ماهی ست دافع<sup>۳</sup> یرقان  
که از فسانهٔ گرز تو شد به خواب گران  
چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان  
فکننده بر رخ او از ستاره آب دهان  
که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان  
فصول اربعه در چار باغ چار ارکان  
به یک طریق بماند طراوت بستان  
که حلقه گشته قدش از گرانی دامان  
نهال رمح تو و چوب موسی عمران<sup>۵</sup>  
به وقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان  
ز گیر و دار جوانان و های و هوی یلان  
دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

جهان چرا نبود در پناه امن و امان  
معز<sup>۱</sup> دین و دل، خسرو ستاره محل  
سپهر عز و علا فته بند قلعه گشا  
شعاع نسیر فتح از لوای او لامع<sup>۲</sup>  
پی محافظت بره از تعرض گرگ  
زرننگ جوهر فیروزه می شود ظاهر  
عجب ز همت تشریف بخش او که گذاشت  
جهان ز غایت امن و امان چنان گردید  
که اهل عربده را نیست حد آن که کشند  
عدو ز خوردن تیغ تو زردتر شد  
کجا عدوی تو یابد خیر ز صدمهٔ صور  
ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پُر  
سپهر با تو مگر لاف غدر<sup>۴</sup> زد که قضا  
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر  
ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند  
به یک قرار بماند لطافت گلشن  
چنان ز جود تو گوهر پر است دامن چرخ  
اگر چنانچه نه در اصل و فرع یک شجرند  
به روز معرکه این از چه رو شود افعی  
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه  
دهد صدای یلان از غریو کوس خیر

۳. دفع کننده، دورکننده، حامی

۲. درخشنده، درخشان

۱. عزت کننده، گرامی دارنده

۴. مکر و حيله

۵. در قصص آمده است که وقتی موسی علیه السلام نبوت خود را ابلاغ کرد، فرعونیان از او معجزه خواستند، و چون در آن عصر کهنات و سحر در حد اعلای رواج بود، گمان بردند که با وسایل خویش خواهند توانست بر موسی غلبه کنند و معجزات او را باطل سازند. لذا ضمن مجلسی که فرعون هم در آن شرکت داشت با وسایل کهنات به جادوگری پرداختند. موسی علیه السلام عصای خود را افکند، به صورت ماری عظیم در آمد و همهٔ آن‌ها را بلعید.

شود به صورت چشم خروس<sup>۱</sup>، حلقه درع<sup>۲</sup>  
 زنند فتح و ظفر هر دو در رکاب تو دست  
 تکاوری که چو گردید گرم پویه گری  
 سبک روی که نیفتد به موج ریگ شکست  
 به تار مو اگرش ره فتاد در شب تار  
 به دفع حیلۀ دشمن به روی ران شمشیر  
 هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش  
 ز باد گرز تو بهران را شود رعشه<sup>۳</sup>  
 بود سنان تو نایب مناب صد فتنه  
 میان عرصه درآیی به دست قبضه تیغ  
 اگر سپاه مخالفت کند چو خیل نجوم  
 به سان مهر دوانی بر آسمان توسن  
 کشیده خوان عطای تو بر بسیط زمین  
 تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف  
 هلال ار به کمالی رسد ز پرتو مهر  
 وگر به ابر رسد مایه‌ای ز رشحه بحر  
 خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب  
 به حضرتی که نم ابر جود اوست بحار  
 همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم

به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

۱. دانه‌ای است سرخ‌رنگ شبیه به چشم خروس، گویند ثمره درخت «بقم» است.

۲. زره

۳. لرزیدن

۴. دارنده برج‌ها، صاحب برج‌ها، در نجوم قدیم فلک هشتم محسوب می‌شد.

۵. جمع نار



## در رثای حضرت فاطمه علیها السلام

۳۶

همچو گل در زیر گل باشید ای گل‌ها نهران  
 آن که در پای شکوفه می‌زد این موسم<sup>۱</sup> نوا  
 نیستش در دست جز شمع سیه بر اشک سرخ  
 تا کند خاکسترش بر سر ز دست این بهار  
 بر زمین بارید آتش ز آسمان بر جای آب  
 چشم دارد گو برو آن نرگس از خواب و بین  
 ده زبان سهل است، گو با صد زبان سوسن بر آ  
 گو تمامی غنچه شو شاخ گل و بگشا دهن  
 هست با این سوزش ماتم همان شور عشور<sup>۲</sup>  
 هم به صورت هم به معنی هر دو را قرب جوار  
 ماتم فرزندی پیغمبر بُود بر جمله فرض  
 رفته زهرا<sup>۳</sup> عصمتی در خلوت آل رسول  
 مانده چون شُبَّیر و شبر<sup>۴</sup> دو بزرگ نامدار  
 مریمی<sup>۵</sup> رفته است و مانده زو مسیحای رضیع<sup>۶</sup>  
 از سریر تخت بلقیس<sup>۷</sup> آیتی بر بسته رخت

ز آن که آغاز بهاری شد بتر از صد خزان  
 پیش پیش نخل تابوت است اکنون نوحه خوان  
 آن که در کف بودیش این فصل شاخ ارغوان  
 نخل‌های خرم خود سوخت یک سر باغبان  
 دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان  
 سبزه‌ها از تَف آن آتش به رنگ زعفران  
 کز برای نوحه در کار است بسیارش زبان  
 ز آن که بهر مویه<sup>۸</sup> باید شد سرپایش دهان  
 ز آن که دود هر دو بر می‌خیزد از یک دودمان<sup>۹</sup>  
 عالی از یک شهر و جا بنیاد این دو خاندان  
 گر یزیدی<sup>۱۰</sup> سیرتی این را نداند گو بدان  
 کامده آل علی<sup>۱۱</sup> از فرقت<sup>۱۲</sup> او در فغان  
 سر به زانو، دست بر سر، خسته دل، آزده جان  
 شسته رخ ز آب مژه، ناشسته لب‌ها از لبان<sup>۱۳</sup>  
 تاج افکنده ز سر بی او سلیمان زمان

۱. هنگام، زمان، هر فصل سه‌ماهه سال

۲. گریه، زاری، نوحه

۳. تاریخ دهم محرم عنایت به واقعه جانسوزی است که در این روز روی داد و آن شهادت حضرت حسین بن علی علیه‌السلام و یاران اوست.

۴. خاندان، خانواده، خانمان، تبار

۵. فرزند معاویه بن ابی‌سفیان که پس از پدر به مسند خلافت نشست. در سال اول خلافت حسین بن علی (ع) و یارانش را به شهادت رسانید. در سال دوم مدینه را غارت کرد و در سال سوم به مکه حمله برد. پس از شهادت امام حسین (ع) زنان و اطفال اهل بیت را به شام فرستاد و با این کارش نفرت عموم مسلمانان را برانگیخت.

۶. درخشان، درخشنده، لقب حضرت فاطمه دختر پیامبر (ص)

۸. جدایی، دوری، مفارقت

۷. سادات از نسل علی (ع) و فاطمه زهرا (س)

۹. نام مقدس مادر حضرت عیسی (ع)

۱۰. نام فرزندان علی (ع)، امام حسن و امام حسین (ع)

۱۱. شیرخواره

۱۲. کندر، صنوبر

۱۳. ملکه شهر سبا، معاصر سلیمان بن داود که به ملاقات او رفت.

در جوانی رفت و دل زین سان جوانان برگرفت  
 پای در ربیع نخست از چار ربیع زندگی  
 ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز  
 همچو غنچه تازه رو رفتن نه کار هر کسی ست  
 کرده قسمت جزء و کل بر جزء و کل خویشتن  
 پشهای را داده اسبابی که فیل از بردنش  
 یک مگس را طعمه سیمرغ داده همتش  
 کاروان‌های ثواب و روزه و حج و زکات  
 از جزای خیر، او را قافله در قافله  
 زن بود آن کس که از عالم نه زین سان بار بست  
 غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت<sup>۱</sup>

طاقتی بخشد شه و شهزاده‌ها را ذوالمنن

تا ابدشان دارد از کل نوایب<sup>۲</sup> در امان

### در منقبت حضرت علی (ع)

۳۷

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون<sup>۳</sup> آبله  
 بس که از پهلو به پهلو گشته‌ام در بزم غم  
 گل شد از خون دشت و دیگر راه بیرون شد نماند  
 گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست  
 نسبت خود می‌کند گوهر به دندانش درست  
 زلف مشکینت که از هر سو دلی شد بسته‌اش  
 کی کند باطل مرا دل گرمی کز مهر اوست  
 وه چه بخت است این که گر جام شراب آرم به دست  
 از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوک  
 وه که خوابانید ما را بی تو در خون آبله  
 کرده پهلویم سراسر همچو قانون<sup>۴</sup> آبله  
 بس که ما را پاره شد از قطع هامون آبله  
 در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله  
 در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله  
 چیست هندویی که آورده است بیرون آبله  
 گر فسون خوان را شود لب‌ها ز افسون آبله  
 می‌شود بر دست من از بخت وارون آبله  
 پای سالک را در این راه است گلگون آبله

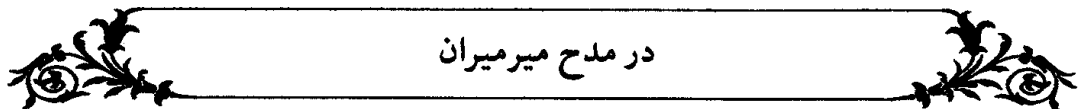
۲. جمع نایب، حوادث، پیشامدها

۱. بخشودن گناه، آمرزش، چشم‌پوشی از گناه کسی

۴. معرب کانون و آن آتشدان است.

۳. اندوهگین، اندوهناک

راه جنت کی تواند یافت آن دونی که شد  
یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف  
سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد  
رفت مدت‌ها که پا بر خاک نتواند نهاد  
گر نه هر سو می‌دود در جستن شاه نجف  
یک شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد  
بس که بر هم زد ز شوق ابر جودش دست خویش  
ای خوش آن روزی که خود را افکنم در روضه‌اش  
خیز تا راه دعا پوییم وحشی ز آن که شد  
تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل  
آن که چون گل نیست خندان از نسیم حب او  
باد او را غنچه دل غرق خون چون آبله



## ۳۸

صبح عید است و تماشاگه گیتی در شاه  
شاه بر مسند و زربفت قبا یان ز دو سو  
دیده طرف کمر جاه و کله گوشه بخت  
بر دربار ز بسیاری سرهای سران  
صد حشر رخس به پیرامن هر جولانگه  
تا مصلّا شده راهی چوره کاهکشان  
چشم در راه جهانی که برون فرماید  
میرمیران سبب امن و امان، جان جهان  
مرگ در قلزم قهرش اگر افتد به مثل  
در جهان بارد اگر ابر ز بحر سَخَطش  
شاه چون عید مجسم به سر مسند و گاه  
هر طرف بند قبا بافته بر بند قبا  
چشم بیننده به هر گوشه که افکنده نگاه  
عرصه خاک همه گم شده در زیر جباه<sup>۲</sup>  
صد جهان غاشیه کش بر سر هر میدان گاه  
بس که از دیده نظارگیان پر شده راه  
همچو خورشید بلند اختر گردون خرگاه  
مظهر فیض ازل، ما صدق لطف اله<sup>۳</sup>  
جان برون بردن از آن ورطه<sup>۴</sup> نیارد به شنای  
همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه

۱. آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطلب  
۲. جمع جبهه به معنی پیشانی‌ها  
۳. آنچه راست آید به لطف خدا  
۴. گرداب، منجلاب، جای خطرناک و زمینی که راه به جایی نداشته باشد.

سایه طایر بأش<sup>۱</sup> نگذارد که شود  
 سجده درگهش ای چرخ زیاد از سر توست  
 پیش تر ز آن که بیابی ادبی بر سر این  
 شاهراه نفس دشمن جاهش که در او  
 همچو دهلیزه محتکده ماتیمان  
 ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده  
 عقل غیر از تو ندیده است و نیند دگری  
 ذات پاک بری از شبهه<sup>۵</sup> گر این است الحق  
 در همان روز که فرمان تو بر عالم تاخت  
 داری آن پایه که گر مصلحتی را بالفرض  
 مهر هر چند گراید به بلندی ز افق  
 موج بر آب توان داشت چو جوهر بر تیغ  
 طبع کافور<sup>۸</sup> به پامردی آن گرمی طبع  
 تندبادی که کند صدمه او کوه نگون  
 زمره‌ای را بود این زعم کز آن است کسوف  
 این خلاف است دم از نور زند با رایت  
 هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد  
 شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد  
 نام نیک است کلید در دروازه دل  
 دارد آن سان گرمی عفو خطا آشامت

بیضه در فصل تموز<sup>۲</sup> از تف خورشید تباہ  
 مکن این بی ادبی راست کن آن پشت دو تاه  
 بهتر آن است که داری ادب خویش نگاه  
 بر سخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه  
 نیست خالی دمی از ولوله و اسفاء<sup>۳</sup>  
 وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجت خواه  
 گر بود عاری از امثال و بری از اشباه<sup>۴</sup>  
 وهم ترسم که به صد دغدغه افتد ناگاه  
 رفت از ملک طبیعت به هزیمت اکراه<sup>۶</sup>  
 بانگ بر نور زند بأس تو کز سایه بکاه  
 نور او سایه اشخاص نسازد کوتاه  
 ضابطی گر بود از حفظ تو بر سطح میاه<sup>۷</sup>  
 چون سقنقور<sup>۹</sup> کند تقویت قوت باه  
 خرمن حلم ترا کج نکند یک پر کاه  
 که شود حایل خورشید و بصر هیئت ماه  
 روی خورشید کند چرخ به این جرم سیاه  
 نام نیک تو که باشد همه جا در افواه<sup>۱۰</sup>  
 شاه آن است که بر ملک دلی باشد شاه  
 دل نه ملکی ست که تسخیر کنندش به سپاه  
 که لبش تر نکند مایه صد بحر گناه

۱. بیم عذاب

۲. تابستان و موسم گرما، نام یکی از ماه‌های رومی که بین «حزیران» و «آب» است.

۳. وای، دریغ، ای افسوس

۴. جمع شبه و شبهه به معنی مثل و مانند

۵. شهت، امری که در آن حکم به صواب یا خطا نتوان کرد، شک و گمان

۶. کسی را به زور به کاری واداشتن، کسی را خلاف میل او به کاری مجبور کردن

۷. جمع ماء به معنی آب‌ها

۸. داروی گیاهی سفیدرنگ با بوی خوش و قوی و نافذ و دارای خواص طبی و ضد عفونی‌کننده که از درختی به همین نام از تیره غاری‌ها به دست می‌آید.

۹. نوعی ماهی شبیه به سوسمار دارای چهار دست و پا که در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند و بیشتر در کنار رود نیل

۱۰. پدید می‌شود. دهان‌ها، جمع فوه

از سیاست نکشد یک سر مو باد بروت<sup>۱</sup>  
 دشمنت در ته چاهی ست که روح از بدنش  
 گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود  
 خصم پرکید تو ریشی که شدش دستاویز<sup>۲</sup>  
 بر سر مسخرگان<sup>۴</sup> زود شود ژولیده<sup>۵</sup>  
 داورا نـادـرۀ بیـدلان سـخـم  
 همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور  
 وحشی از شاه نظر خواه، که اند این دگران  
 تا چنین است که از غرۀ هر مه تا سلخ

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو  
 عیدگاه مه و خور عرصه گه این درگاه

### در منقبت حضرت علی (ع)

۳۹

چه در گوش گل گفت باد خزانی  
 ز بالای اشجار از باد دستی<sup>۷</sup>  
 به تاراج برگ درختان ز هر سو  
 شده برف ظاهر به فرق صنوبر  
 از آن چهره شد سرخ، برگ رزان را  
 ز یخ آب رالوح سیمین به دامن  
 که انداخت از سر کلاه کیانی<sup>۶</sup>  
 نسیم خزان می کند زرفشانی  
 کند موزی باد موشک دوانی<sup>۸</sup>  
 چو دستار بر تارک مولثانی<sup>۹</sup>  
 که خوردند سیلی ز باد خزانی  
 چو طفلی که دارد سر درس خوانی

۱. باد بروت و باد سلت کنایه از نخوت و غرور مردان است، چنان که باد گیسو نخوت و غرور مخصوص زنان است.

۲. دست آویز، وسیله بهانه، هرچیزی که آن را وسیله و آلت قرار بدهند، دست پیچ هم گفته می شود.

۳. به زودی، در آینده نزدیک ۴. استهزا کردن، مطیع و منقاد کننده

۵. درهم رفته، شوریده، آشفته و درهم

۶. جمع کی، پادشاهان، بزرگان، مهتران، لقب هر یک از پادشاهان کیانی به روایت شاهنامه

۷. اسراف، ولخرجی، تهدستی، به معنی چالاکی و چابک دستی هم گفته شده.

۸. کنایه از هنگامه سازی و فتنه انگیزی

۹. نام شهری میان قندهار و لاهور. اصل این اسم مولتهان بوده که به هندی مول به معنی اصل و تهان به معنی مکان است، و در این شعر منظره برف را بر روی درخت به دستاری که اهالی این شهر بر سر بندند تشبیه کرده است.

گل افتاد از مسند کامرانی  
 که بی او نمی‌خواهم این زندگانی  
 به گردش در آور می ارغوانی  
 که حظ یابی از نو بهار جوانی  
 که از دل برد بار محنت گرانی  
 مده عشرت از دست تا می‌توانی  
 که عیشی‌ست خوش بزم یاران جانی  
 چو مینای چرخ و سهیل یمانی<sup>۱</sup>  
 به کامت شود گردش آسمانی  
 نشینی و ساقی برابر نشانی  
 سرود پیایی به گردون رسانی  
 نسبند لب از خنده کامرانی  
 کند چشم مینای می خون چکانی  
 نوازنده بانای کند همزبانی  
 چو از تیر غم خصم صاحب‌قرانی<sup>۲</sup>  
 نگردد دیده موجود در دار فانی  
 که ذاتش بنای جهان راست بانی  
 نورزد نکو شیوه پاسبانی  
 به شکل غلامان هندوستانی  
 ز لطف نسیمش کند گلستانی  
 درخت گل آید به آتش فشانی  
 ز صد پایه برتر ز عالی مکانی  
 تواند زدن لاف هم آشیانی  
 کند خسرو مهر را سایانی

چو بلبل نظر کرد لشکر دی  
 کفن کرد از برف بر خود مهیا  
 بین گردش دور و طور زمان را  
 می‌کهنه و نو خطی را طلب کن  
 سبک باش و بردار رطل گران را  
 به دست آر تا می‌توان جام باده  
 به یاران جانی دمی خو برآور  
 خوش آن شیشه کز وی درخشان شود می  
 که در بزم عشرت به گردش در آری  
 چه شادی ازین به که در بزم عشرت  
 رسانی دماغ از شراب دمادم  
 قدح چون حریفان می‌کشن به مجلس  
 چو مستان ز تأثیر آهنک مطرب  
 به سازنده دف آورد روی در روی  
 مقارن به فریاد گردد کمانچه<sup>۳</sup>  
 چه صاحب‌قرانی که او را قرینه  
 علی ولی، والی ملک هستی  
 زحل گر به درگاه قصر رفیعش  
 فلک از شهاب<sup>۴</sup> و هلاکش کند غل<sup>۵</sup>  
 به گلخن وزد گر نسیمی ز لطفش  
 و گر باد قهرش وزد سوی گلشن  
 گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان  
 کجا با همای سر بارگاهش  
 پر فرق گردنکشان سپاهش

۱. ستاره‌ای در صورت فلکی ۲. ساز زهی با سه چهار سیم تار و کاسه کوچک که باکمانه یا با آرشه نوازند.

۳. کسی که در وقف انعقاد نطفه یا هنگام تولد در بعضی سیارات مانند زحل و مشتری قران باشد. در قدیم منجمان این قران را به فال نیک می‌گرفتند؛ صاحب‌قران لقب بعضی از پادشاهان ایران بود، به معنی صاحب طالع نیک، نیک‌بخت،

خوش اقبال، عظیم‌الشان ۴. ستاره، ستاره روشن، شعله، شعله آتش

۵. گردنبد آهنین و زنجیر که به دست و پای بندیان زنند.

اگر زاغ بر بام قصرش نشیند  
عجب نبود از بارگاه رفیعیش  
تویی آن گرانمایه دُرّ گرامی  
سمند بلندت به قطع مراحل  
در آن دم که گلگون چو برق جهنده  
همای ظفر بر سرت گسترده  
غراب از سر شوق گوید به کرکس  
که روزی شد از دولت دست و تیغش  
در این دشت از جور گرگ حوادث  
اسد<sup>۲</sup> را ز گردون مرس کرده چون شگ  
و گر چرخ زنجیر عدل از مجره  
ز میل شهابش برای سیاست  
به کف تیغ رخشنده رخس سبک پی  
نهد از سرای جهان بار بر خر  
به هر سو نشان ماند از خون ایشان  
ثریاست یا از شفق<sup>۳</sup> مهر گردون  
چنان سیلی زد بر او دست پهن  
زمین گر به پای سمندت نیفتد  
وگر چرخ اطلس رود بر خلافت  
شها داد از ناکسان زمانه  
به صوف<sup>۴</sup> و سقرلاتشان<sup>۵</sup> پشت گرمی  
خری چند مایل به جل‌های رنگین  
همه صاحب اسب و استر<sup>۶</sup> و لیکن  
سزاوار آن جمله کنز اسب و استر

کند با زحل دعوی توآمانی  
اگر کهکشانش کند پاسبانی  
که چون جوهر اولت نیست ثانی  
کند ب کمیت<sup>۱</sup> فلک همعنانی  
به خون ریز دشمن به میدان جهانی  
به روی زمین فرش خون گسترانی  
که ای بی‌خبر خیز و ده مژگانی  
ترا و مرا نعمت جاودانی  
مطیعیش اگر شیوه سازد شبانی  
شهاب آورد از پی پاسبان  
نبندد به آیین نوشیروانی  
بینی کنی تیر و هر سو دوانی  
به میدان کین بر سر خصم رانی  
به آهننگ سر منزل آن جهانی  
چو آتش به منزل پس از کاروانی  
چو آلوده لب از می ارغوانی  
که از ضرب آن ماند بر وی نشانی  
به دست عدم چون غبارش نشانی  
روانی چو کرباسش از هم درانی  
فغان از خسیسان آخر زمانی  
به مردم ز دستارشان سرگرانی  
ددی چند راغب به آفت رسانی  
ز ناقابلی قابل خر چرانی  
کشی زیر و بمشان زنی تا توانی

۱. اسب کهر

۲. شیر درنده و در این جا مراد برج اسد است.

۳. بقیه نور آفتاب و سرخی آن در اول غروب، سرخی افق هنگام غروب آفتاب و نیز به معنی روز

۴. پشم

۵. سقرلات، سقلاطون، نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می‌بافند و شهرت بسیار داتا، در عرف

۶. قاطر که از جفت شدن خر و مادبان به وجود آید.

آن را بنات گویند.

به صحرا فرستی پی ساربان  
 به گوش خردشان ز سبع المثنی<sup>۱</sup>  
 بپرسند هر یک ز نوکر نهانی  
 نمی کرد تعریف صوفم فلانی  
 زمینگیر چون سایه از ناتوانی  
 مکن ناله از درد بی خانمانی  
 پر از زر در او نه خم خسروانی  
 چو بر توسن طبع داری روانی  
 که سر می کشد خامه از همزبانی  
 کند گوی خورشید را صولجانی

پس آن گه شترها کنی پیش هر یک  
 بود خوب تر وصف صوف مرقع  
 ز بازار آیند چون شب به خانه  
 که دیروز چون از فلان جا گذشتم  
 ز پی شان غلامان ز پرس شبانه  
 چو وحشی وطن کن به دشت خموشی  
 همان گیر کز توست این دیرشش در  
 مخور غم گرت نیست اسب رونده  
 سخن گستری بر دعا ختم سازم  
 الا تا مه نو در این کهنه میدان

به چوگانی عیش بادا سواره  
 مطیعت به میدانگه کامرانی

### در منقبت حضرت علی (ع)

به عالم هیچ کس یا رب نیفتد در پریشانی  
 به سودای سبک روحان مکن چندین گران جانی  
 ز پسیکان های خون آلود او پر لعل پیکانی  
 عجب لعلی ست پر قیمت به صاحب باد ارزانی  
 ولی بسی تیغ جانان بر نمی آید به آسانی  
 نماند آن هم که می کردم سگش را برگ مهمانی  
 حزین در گوشه بیت الحزن چون پیر کنعانی  
 ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی  
 من و داغ دل و کنج فراق و صد پشیمانی  
 به بوی غنچه در گلشن هزاران در غزل خوانی  
 چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی

۴۰

دل دارد به چین کاکلش صد گونه حیرانی  
 ز ما صد جان نمی گیری که دشنامی دهی زان لب  
 چو کان در سینه دارم رخنه ها از تیغ بدخویی  
 به صد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده  
 بر آنم تا بر آید جان و از غم وارهانم دل  
 فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر  
 منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده  
 ز دور چرخ دولابی به چاه غم فرو رفته  
 بهار و هر کسی با لاله رخساری به گلزاری  
 به روی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی  
 حریم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزه

۱. سوره فاتحه که هفت آیه است یا هفت سوره بزرگ اول قرآن



عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی  
 حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی  
 به تخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی  
 مگر بر درگه گل نصب کردندش به دربانی  
 که پیش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی  
 که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی  
 که می‌زیید گدای آستانش را سلیمانی  
 اسد درهم دراند ثور<sup>۴</sup> را چون گاو قربانی  
 اگر بخشد به طفلان نباتی، روح حیوانی  
 بلی کی بهره ور باشد جماد<sup>۶</sup> از روح انسانی  
 که بی والی چو باشد ملک رو آرد به ویرانی<sup>۷</sup>  
 شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی  
 صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی  
 چه داند رسم لطف و شیوه بخشش قهستانی<sup>۸</sup>  
 اگر سگبان درگاهش کند آهنگ سلطانی  
 دواند بر سر خصم سیه دل، رخس جولانی  
 چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی  
 که چون ره آورد هاروت<sup>۹</sup> فکرم در فسون خوانی  
 که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی  
 چو بحر طبع دربار آورم در گوهر افشانی  
 که شعر شاعران کهنه را سازند دیوانی  
 برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی

ز گل گل‌های آتشناک سر بر زد زهر جانب  
 ادیم<sup>۱</sup> خاک<sup>۲</sup>، عطر آمیز گردید از سهیل گل  
 نفیر ناله بلبل، بلند آوازه شد هر سو  
 سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس  
 نمی‌دانم که پیک باد صبحی از کجا آمد  
 مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری  
 امام انس و جن، شاه ولایت<sup>۳</sup>، سرور غالب  
 اگر در پیشه گردون ز صیت عدل او باشد  
 نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود  
 ز راح<sup>۵</sup> روح بخش مهر او خصم است بی بهره  
 به سلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل  
 دل سخت عدو خون می‌شود از تاب شمشیرش  
 اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش  
 کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد  
 عجب نبود که دارد گرگ پاس گله‌اش چون سگ  
 به روز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان را  
 نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش  
 شها در شیوه مدحت‌سرای آن فسون سازم  
 به افسون سخن بندم زبان نکته‌گیری را  
 نیام آن کس که دزدم گوهر مضمون مردم را  
 به ملک نظم بعضی می‌کنند از خسروی دعوی  
 سراسر دزد ناشاعر، تمامی پیش خود برپا

۱. سفره چرمی

۲. روی زمین

۳. لقبی که شیعیان فارسی زبان به علی بن ابی‌طالب (ع) داده‌اند.

۴. گاو

۵. شراب

۶. هر چیز بی جان و بی‌نمو و بی حرکت مثل سنگ و فلز

۷. ظاهراً اشاره به حدیث شریف است: ولوالحجة لصاغت الارض علی اهلها

۸. جبال، معرب کهستان و آن ولایتی است در خراسان

۹. هاروت و ماروت نام دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند، اگر کسی به سر چاه به طلب جادویی رود او را تعلیم دهند. گویند این لغت اگرچه عجمی است ولیکن فارسی نیست.

جمادی چند اما کوه دانش پیش خود هر یک  
 که در دم بر تو خواند از طریق خود پسندی‌ها  
 ز کافر ماجرای طبعشان را کی قبول افتد  
 از آن دزدان ناموزون بی‌انصاف ناشاعر  
 که هر جا سحر ساز نکته‌پردازی‌ست در عالم  
 دلا وحشی صفت یک حرف بشنو در لباس از من  
 بین آب روان را با وجود آن روان بخشی  
 خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود  
 زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه  
 الهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند

خسی کز بهر مه‌رت در کناری می‌کشد خود را  
 چو کشتی باد سرگردان در این دریای توفانی

### در مدح شاه طهماسب

۴۱

هزار شکر که بر مسند جهانبانی  
 ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه  
 سحاب فتنه بر آن‌گونه بسته بود تنق  
 محیط حادثه آماده تلاطم بود  
 به شکل زلف بتان بود در گذرگه باد  
 اگر بر آب شدی نقش صورت بشری  
 هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف  
 چونان به دست گدا بود و زر به مشت لثیم  
 سخن ز لب نتوانست راه برد به گوش  
 ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخس  
 پناه عافیت جمله در جمیع جهات

نشست باز به دولت سکندر ثانی  
 وگرنه بود جهان مستعد ویرانی  
 که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی  
 شکست در دلش آن موج‌های توفانی  
 سواد عالم هستی ز بس پریشانی  
 ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی  
 دراز داشت پی‌ خاتم سلیمانی  
 به دست خوف و رجا، جیب انسی و جانی  
 ز بس که روز جهان تیره بود و ظلمانی  
 برون جهانند و جهان کرد، جمله نورانی  
 ضروری همه مانند حفظ یزدانی

که هر چه خواست بدو داشت ایزد ارزانی  
 ستاده بر در اقبال او به درباری  
 تمام روی زمین پر شود ز پیشانی  
 رود به باد فنا خاک توده فانی  
 عنان او به کف امر و نهی قرآنی  
 رضای خاطر او با رضای ربانی  
 به جای ژاله گهر بارد ابر نیسانی  
 کند چو دست کرم ریز او در افشانی  
 رسد مقارن دستش به جوهر کانی  
 همه شکافته سر بردمند و مرجانی  
 توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی  
 برند صورت عدل ترا به میزانی  
 بر آن که حفظ تو او را نمود خفتانی  
 فساد پا به سر چارسوی ارکانی  
 به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی  
 به کتم<sup>۳</sup> غیب توان دید راز پنهانی  
 که یافت چون تو کسی در خور جهانباری  
 که تا ابد نکند با تو سست پیمانی  
 تو خود دقایق این کار خوب می دانی  
 چه شد که هست لب عاشق ثنا خوانی  
 خوش است مدت اقبال شاه طولانی  
 که آورد خلل اندر قوای انسانی  
 ز حل و عقد خلل های انسی و جانی

فلک مطیع قضا، قدرت قدر فرمان  
 ابوالمظفر طهم-اسب شاه آن که ظفر  
 چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم  
 فشانند از غضبش بر جهانیان دامن  
 براق برق عنانیست حکم نافذ او  
 به یک مشیمه<sup>۱</sup> تو گویی که پرورش یابند  
 ز عهده کف جودش برون نیامد اگر  
 شود به کل گدایان زکات و حج واجب  
 سخای اوست به نوعی که صورت نوعی  
 دهند اگر به نباتات آب شمشیرش  
 زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش<sup>۲</sup>  
 به عرصه ای که در آرند ثقل ذره به وزن  
 فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ  
 اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود نهد  
 نفس که نیست به غیر از هوای موج پذیر  
 اگر ز رأی تو شمعی به راه دیده نهد  
 شها، ستاره سپاها، سپهر گشت بسی  
 به دولت تو چنان است عهد تو محکم  
 غرض که کار جهان را گزیر نیست ز تو  
 زبان ببند و به این اختصار کن وحشی  
 سخن دراز مکش، این چه طول گفتار است  
 همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج  
 به جسم و جان تو آسیب و آفتی مرساد

جهان به ذات تو نازان چنان که جسم به روح

همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

۱. پرده ای که جنین یا بچه در شکم مادر در آن است و با بچه از شکم مادر بیرون آید. بچه دان

۲. پناه، زنهار

۳. پوشیدگی، جهان پنهان و پوشیده، عالم غیب

**ترکیبات**

## شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید  
داستان غم پنهانی من گوش کنید  
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید  
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید  
شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی  
سوختم سوختم، این راز نهفتن تا کی  
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم  
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم  
عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم  
بسته سلسله سلسله مویی بودیم  
کس در آن سلسله غیر از من و دل، بند نبود  
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود  
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت  
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت  
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت  
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت  
اول آن کس که خریدار شدش من بودم  
باعث گرمی بازار شدش من بودم  
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او  
داد رسوایی من شهرت زیبایی او  
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او  
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او  
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد  
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد؟  
چاره این است و ندارم به از این رای دگر  
که دهم جای دگر دل به دلارای دگر  
چشم خود فرس کنم زیر کف پای دگر  
بر کف پای دگر بوسه ز نم جای دگر  
بعد از این رای من این است و همین خواهد بود  
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است      حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی است  
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی است      نغمه بلبل و غوغای زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود

زاغ را مرتبه مرغ خوش‌الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به      چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به      مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش

سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست      می‌توان یافت که بر دل ز منش باری هست

از من و بندگی من اگرش عاری هست      بفروشد که به هر گونه خریداری ست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی

بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است      راه صد باده درد بریدیم بس است

قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است      اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد از این ما و سرکوی دلارای دگر

با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود      آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود

وین محبت به صد افسانه و افسون نرود      چه گمان غلط است این، برود، چون نرود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود

دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم      سر خوش و مست ز جام دگرانت بینم

مایه عیش مدام دگرانت بینم      ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بی‌باکی چند

چه هوس‌ها که ندارند هوسناکی چند

یا این طایفه خانه برانداز مباش      از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش

می‌شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش      غافل از لعب حریفان دعا باز مباش

به که مشغول به این شغل نسازی خود را

این نه کاری است مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند      سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند  
 داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند      غرض این است که در قصد تو یاران هستند  
 باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری  
 واقف کشتی خود باش که پایی نخوری  
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت      وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت  
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت      با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت  
 حاش الله که وفای تو فراموش کند  
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

### گلۀ یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا      خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا  
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا      التفاتی به اسیران بلا نیست ترا  
 ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست ترا      با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا  
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود  
 جان من این همه بی باک نمی باید بود  
 همچو گل چند به روی همه خندان باشی      همره غیر به گلگشت گلستان باشی  
 هر زمان با دگری دست و گریبان باشی      زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی  
 جمع با جمع نباشند و پریشان باشی      یاد حیرانی ما آری و حیران باشی  
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد  
 به جفا سازد و صد جور برای تو کشد  
 شب به کاشانه اغیار نمی باید بود      غیر را شمع شب تار نمی باید بود  
 همه جا با همه کس یار نمی باید بود      یار اغیار دل آزار نمی یابد بود  
 تشنه خون من زار نمی باید بود      تا به این مرتبه خونخوار نمی یابد بود  
 من اگر کشته شوم باعث بدنامی توست  
 موجب شهرت بی باکی و خودکامی توست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد  
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد  
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد  
این ستم‌ها دگری با من بیمار نکرد  
هیچ کس این همه آزار من زار نکرد

گر ز آزدن من هست غرض مردن من

مُردم، آزار مکش از پنی آزدن من

جان من سنگدلی، دل به تو دادن غلط است  
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است  
چشم امید به روی تو گشادن غلط است  
روی پرگرد به راه تو نهادن غلط است  
رفتن اولاست ز کوی تو، ستادن غلط است  
جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست  
عاشق بی‌سر و سامانم و تدبیری نیست  
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست  
خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست  
از جفای تو بدین سامنم و تدبیری نیست  
چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود به که تقریر اکنم

عاجزم، چاره من چیست، چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است  
گل این باغ بسی، سرو روان بسیار است  
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است  
ترک زرین کمر موی میان بسیار است  
باب همچو شکر تنگ دهان بسیار است  
نه که غیر از تو جوانی ست جوان بسیار است

دیگری این همه بیداد به عاشق نکند

قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می‌دانی تو  
به کمند تو گرفتارم و می‌دانی تو  
از غم عشق تو بیمارم و می‌دانی تو  
داغ عشق تو به جان دارم و می‌دانی تو  
خون دل از مژه می‌بارم و می‌دانی تو  
از برای تو چنین زارم و می‌دانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمندۀ یک حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت  
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت  
گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت  
نکنم بار دگر یاد قد دلجویت



دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت      سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت  
 بشنو پند و مکن قصد دل آزرده خویش  
 ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم      از سر کوی تو خودکام به ناکام روم  
 صد دعا گویم و آزرده به دشنام روم      از پیات آیم و با من نشوی رام روم  
 دور دور از تو من تیره سرانجام روم      نبود زهره که همراه تو یک گام روم  
 کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد  
 جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار، چه می پرهیزی      یار شو با من بیمار، چه می پرهیزی  
 چیست مانع ز من زار، چه می پرهیزی      بگشال لعل شکر بار، چه می پرهیزی  
 حرف زن ای بت خونخوار، چه می پرهیزی      نه حدیثی کنی اظهار، چه می پرهیزی  
 که ترا گفتم به ارباب وفا حرف مزین  
 چین بر ابر و زن و یک بار به ما حرف مزین

درد من کشته شمشیر بلا می داند      سوز من سوخته داغ جفا می داند  
 مسکنم ساکن صحرای فنا می داند      همه کس حال من بی سر و پا می داند  
 پاکبازم همه کس طور مرا می داند      عاشقی همچو منت نیست خدا می داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم  
 سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت      چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت  
 تا نظر می کنی از پیش نظر خواهم رفت      گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت  
 نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت      نیست باز آمدنم باز، اگر خواهم رفت  
 از جفای تو من زار چو رفتم، رفتم  
 لطف کن لطف که این بار چو رفتم، رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم      چند پامال جفای تو ستمگر باشم  
 چند پیش تو به قدر از همه کم تر باشم      از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم  
 می روم تا به سجود بت دیگر باشم      باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم  
 خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی  
 طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرين ترا بنده شوم  
چين بر ابرو زدن و کين ترا بنده شوم  
حرف ناگفتن و تمکين ترا بنده شوم  
ابتدای خط مشکين ترا بنده شوم  
گره ابروی پرچين ترا بنده شوم  
طرز محبوبي و آيين ترا بنده شوم

الله، الله، ز که اين قاعده اندوخته‌ای

کيست استاد تو اين‌ها ز که آموخته‌ای

این همه جور که من از پی هم می‌بینم  
دیگران راحت و من این همه غم می‌بینم  
لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم  
زود خود را به سر کوی عدم می‌بینم  
همه کس خرم و من درد و الم می‌بینم  
هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر

حرف آزرده درشتانه<sup>۱</sup> بود، خرده مگیر

آن‌چنان باش که من از تو شکایت نکنم  
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم  
دیگر این قصه بی‌حد و نهایت نکنم  
از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم  
همه جا قصه درد تو روایت نکنم  
خویش را شهره هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است

سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

### در ستایش میرمیران

۳

سال نو و اول بهار است  
والای شقایق است در رنگ  
آن شعله که لاله نام دارد  
پستان شکوفه است پر شیر  
برگ از سر شاخه تازه جسته  
ایمن فرش زمردی ببینید  
ای پرده نشین گل بهاری  
این وزن ترانه می‌سراید  
پای گل و لاله در نگار است  
پیراهن غنچه نیم کار است  
در سنگ هنوز چون شرار است  
نوباوه باغ شیرخوار است  
گویا که مگر زبان مار است  
کش از نخ سبزه بود و تار است  
مرغ چمن در انتظار است  
مرغی که مقیم شاخسار است:

کای تازه بهار عالم افروز

هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی‌خزان باد	عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه چشم باد از انجم	وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است	با توسن چرخ همعنان باد
بزمتم که مقرر آرزوهاست	با وسعت خلد تو آمان باد
آثار کف گهر فشانت	زیستگر راه کیهکشان باد
در عرصه کبریای تو وهم	هرجا که قدم نهاد میان باد
در گوشه ذکر گوشه گیران	این ذکر طراز هر زبان باد:

کز حادثه باد میرمیران

در حفظ دعای گوشه گیران

آن جا که فلک زده است خرگاه	با قدر تو هست سال‌ها راه
یک رشحه ز کلک لطف تو بس	در هندسه ترقی جاه
جزمیست کزو الف شود الف	صفریست کزوست پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد	از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ	دلوی نه و آب در ته چاه
گویند ز مه هلال جزویست	زو پرتو مهر تیرگی گاه
نی‌نی غلط است، کرده خصمت	آیینه ماه تیره از آه
رای تو برد به صیقل آن زنگ	ز آیینه زنگ بسته ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است

آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم	نی یک حاتم، هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را	صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت	صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگریست بحر و کان را	هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهر ز آب و خاک است	آن هر دو به دیده‌ها مکرم
آن خاک چه خاک این در	وان آب چه آب، آب زمزم
اببعاد رهند از تناهی <sup>۱</sup>	گر همت تو شود مجسم

شاگردی رایت از نماید  
 روشنگر آینه شود نم  
 رای داری که گر تو خواهی  
 از رنگ برون برد سیاهی  
 هر فرق که خاک آن ته پاست  
 گر خود سر من بود فلک ساست  
 پر ساخته دامن فلک را  
 جود تو که مایه بخش دریاست  
 آن نوع جواهری کز آن نوع  
 یک مشت به کیسه ثریاست  
 شاها به طواف شاه ماهان<sup>۱</sup>  
 نی شاه که ماه بی کم و کاست  
 آن قبله که در طریق سیرش  
 ره تا در کعبه می رود راست  
 وحشی شده مستعد رفتن  
 نعلین دو دیده اش مهیاست  
 زاده ره او توجه توست  
 او را ز تو همتی تمناست  
 گر بدرقه همت تو نبود  
 ما خود به کجا رسیم پیداست  
 ای سایه تو پناه عالم  
 یا رب که مباد سایه ات کم

### در ستایش شاه غیاث الدین و شهزادگان

ای حریم خوش نسیم و ای فضای خوش هوا  
 رشک باغ جنتی هم در هوا، هم در فضا  
 خفتگان خاک همچون سبزه از گل سرزنند  
 از فضایت گر وزد بر عرصه گیتی صبا  
 این جوان نورسی شد و آن نهال نوبری  
 در بهشت ساحت گر پیری آمد با عصا  
 عکس هر رازی که در دل بگذرد آید پدید  
 حوضه آینه کردار تو از فرط صفا  
 با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر  
 حوضه ات باشد به جای چشمه آب بقا  
 ای نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح<sup>۲</sup>  
 بس که هستی روح پرور، بس که هستی جانفزا  
 جای آن دارد که از فیض تو بر سقف و جدار  
 اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا  
 صورت دیوار گردد قابل جسم و جسد  
 هیئت اشجار یابد قوت نشو و نما  
 با وجود آن که حسرت ره ندارد در بهشت  
 اهل جنت راست صد حسرت بر این جنت سرا  
 شادمان آن‌ها که این جا بزم خوشحالی نهند  
 بزم خوشحالی نهند و داد خوشحالی دهند

۲. نفس حیات بخش عیسی (ع)

۱. جمع ماه، ماهها (جمع خلاف قیاس)

از تو بستان ارم در رشک و جنت شرمسار  
 بار اندوهی کز آن عاجز بود صد غمگسار  
 کلفتی کان را نشوید وصل صد دیرینه یار  
 ور کند تأثیر خاک خرم در روزگار  
 طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار  
 بر کنار سبزه و آب روان سرو و چنار  
 پای‌ها اندر حنا و دست‌ها اندر نگار  
 در تموزت از نم شب شسته روی سبزه‌زار  
 و آن بناها چون اساس قصر شیرین<sup>۱</sup> استوار

این عمارت‌های شیرین ترا معمار کیست

جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار  
 شادی باد سبک روح تو بردارد ز دل  
 دیدن آب فرح بخش فرو شوید ز دل  
 گرد دهد گلبرگ خندان به گیتی خاصیت  
 گریه را رخت افکند بیرون ز چشم مامی  
 در بساط خرم انگیزت چه خرم رسته‌اند  
 همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید  
 در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان  
 طرح تو شیرین تر از شیرین به چشم کوهکن

حیرت افزایش به حیرت، آفرین بر آفرین  
 بوده با صورت نگار معجز مانی<sup>۲</sup> قرین  
 صف نشینان بساطش روز و شب عشرت‌گزین  
 منتظر کاینک جهد تیر از کمان، صید از کمین  
 کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین  
 بر درخت میوه‌دارش میوه ریزد بر زمین  
 دست اگر بی‌اختیار آید برون از آستین  
 این چنین جایی نداری در همه خلد برین  
 دیده‌ای آن بوستان، این بوستان را هم بین

چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور

هست در فردوس طرح این عمارت‌ها ضرور

آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش  
 گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش

حبذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین  
 کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران  
 نغمه سازان نشاطش سال و مه مجلس طراز  
 در بساط صیدگاهش دیده نظارگی  
 در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن  
 چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد  
 بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب  
 یک سخن می‌گویم ای رضوان تکلف بر طرف  
 باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت گر خوش است

عاجز عاجز، ز وصف مطبخ جان پرورش  
 عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود

۱. کاخی که خسرو پرویز برای محبوب خود شیرین ساخت.

۲. پارسایی روحانی که با دعوی پیامبری به آغاز حکومت ساسانیان ظهور کرد. کیش او آمیخته‌ای بود از دین زردشتی و مهرپرستی و یهود و مسیحیت همراه با تغییرات و نوآوری‌هایی در آن‌ها که رهبانیتی شدید نیز با خود داشت. مانی کتاب‌هایی بسیار آورده، از جمله کتاب مصور ارزنگ که مشهور جهان است.

روضه خلد است و مطبوخات<sup>۱</sup> او نزل بهشت  
 ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته  
 مطبخ الحق که رضوان را میسر گر شود  
 غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار  
 هست پنداری ز سمت الرأس<sup>۲</sup> تابان آفتاب  
 کس خصوصیات گوناگون او را درنیافت  
 این همه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را  
 مایه پیرایه او التفات شاه ماست

آن که چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراسر است

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود  
 شاه دریا دل غیاث الدین محمد آن که هست  
 آیت سجده است گویا نام با تعظیم او  
 چاکراند از برای عزل و نصب ممکنات  
 خادمانند از پی رد و قبول کاینات<sup>۳</sup>  
 مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون  
 فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه فساد  
 دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را به خواب  
 گفتم این مدح و ثنای کیست، گفتندش خموش

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار

تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان  
 با وجود خردسالی از بزرگان جمله بیش  
 بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر  
 حشمت این را فتاده آفتاب کاندرا رکاب  
 این یکی در حفظ دانش پیش از اقران خویش  
 کز دو عالی قدر و عالی شان، مزین شد جهان  
 هم به علم و هم به حلم و هم به قدر و هم به شان  
 هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان  
 رفعت آن را دویده آسمان اندر عنان  
 خواه از تجویدخوان و خواه از تفسیردان

۱. جمع مطبوخ، پخته شده‌ها، داروهای جوشانده

۲. مقابل سمت‌القدم، نقطه‌ای از فلک که وقتی شخص به آسمان نگاه کند بالای سر او باشد.

۳. جمع کاینه، موجودات و تمامی ممکنات

شاه ثانی نعمت الله<sup>۱</sup>، آفتاب عز و جاه  
 آن یکی پیرایه فر همای سلطنت  
 حضرت شهزاده عالم خلیل الله که هست  
 دهر می گوید به این تا آسمان پاید، بپای  
 صف نشین خسروان، داماه شاه شه نشان  
 باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان  
 بر زمینش پای تمکین، پایه اش بر لامکان  
 چرخ می گوید به آن تا دهر می ماند، بمان  
 یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دائم قبله مقصود باد  
 هرکه مقبول تو نبود گر همه باشد ملک  
 نیست خصمت را سر و برگ گلستان، ور بود  
 روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت  
 در جهان غصه، یعنی خاطر بدخواه تو  
 در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی  
 تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان  
 هرچه گیری پیش یارب در صلاح جزء و کل  
 هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد  
 همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد  
 با گل بستان خواص آتش نمرود<sup>۲</sup> باد  
 همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد  
 ناشده معدوم یک غم، صد الم موجود باد  
 راه یاجوج<sup>۳</sup> حوادث تا ابد مسدود باد  
 بر خلاف آسمان قدر تو نامحدود باد  
 اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی صد هزاران مدح گوی و مدح خوان

باد از یمن مدیحت کامکار و کامران

### در هجو ملا فهمی<sup>۴</sup>

۵

ملا فهمی به رخصت تو

امروز شده است نوبت تو

لازم شده کسر حرمت تو

دی نوبت کیدی<sup>۵</sup> دگر بود

۱. از عرفای نامی ایران مؤسس سلسله صوفیه. در ۸۳۴ ه.ق، در صدسالگی در ماهان وفات یافت.

۲. عنوان هریک از پادشاهان کلد، به خصوص پادشاه هم عصر حضرت ابراهیم (ع)

۳. یاجوج و ماجوج بنا به روایات تورات و قرآن کریم نام دو قومند که ساکن منچوری (چین شمالی) بودند، یکی مانچو (ماجوج) و دیگری یوچانگ (یاجوج). یاجوجها به خصوص با مغولان که از تیره خودشان بودند متحد شدند و به کشورهای مجاور خود حمله می بردند تا این که سد اسکندر و دیوار چین برای جلوگیری از حملات آنان در راهشان ساخته شد.

۴. ملا فهمی کاشانی از شاعران کاشان و همعصر وحشی است؛ مردی بی بند و بار و باده نوش و سبکسر بود و پیوسته از وحشی بدگویی می کرد. وحشی نیز اشعاری در هجو او سروده است.

۵. اشاره به ملا باری از شاعران هم عصر و وحشی، که با هم ستیزه و گفتگو داشته اند و هجونا مهایی برای هم سروده اند.

می‌باید گفت باز صد فحش  
خوش پرده‌درانه می‌زدم نیش  
خود را بکشی اگر بگویم  
این است که بهر خاطر میر  
ما نکبتی‌ایم، گو چنین باش  
گوزت یار است، دولتت کو

شمشیر بداده‌ام به زهر آب

نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان<sup>۱</sup> نمایی  
صد تهمت و صد هزار بهتان  
این طعنه خلق، بد بلایی ست  
از عصمتیان توجه گویم  
خواهند که بند بند گردی  
تو یک تن و دشمن تو خلقی  
از شیر سگت بزرگ کرده است

چون است که شهره‌ای به الحاد<sup>۲</sup>  
مردم به تو می‌کنند اسناد  
ای کاش که مادرت نمی‌زاد  
دشنام به تو نمی‌توان داد  
از بنده بگیر تا به آزاد  
یک کشتی و هزار جلاد  
مادر، که به مرگ تو نشیناد

ذات تو کجا و آدمیت

آدم نشوی به آدمیت

از قصه شب ترا خبر نیست  
تا چاشت‌گهی<sup>۳</sup>، به خواب مستی  
رسواتر از این نمی‌توان گفت  
سخی تو چنان که خانه ات را  
این شاخ که از گل تو سر زد  
هر دشنامی که می‌توان گفت  
هر فعل بدی که می‌توان گفت

چون گوش تو هیچ گوش کر نیست  
گوشت به دهل<sup>۴</sup> زن سحر نیست  
دشنامی از این صریح تر نیست  
حاجت به حلیم و مغز خر نیست  
جز طعنه مردمش ثمر نیست  
رویش ز تو در کسی دگر نیست  
از سلسله شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است

نتوان گفتن که ماست دوغ است

۳. هنگام چاشت

۲. از دین برگشتن، بی‌دینی

۱. مخالف دین، از دین برگشته

۴. کوس، طبل بزرگ دو رویه



گفتم که حدیث مختصر کن	وین عربده باکسی دگر کن
درهم نشوی ز گفته ما	این‌ها عرضی است معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری	جهل است ز سنگ من حذر کن
گفتم که به فحش می‌رسانم	اندیشه کون و دست خر کن
حالا کس و کون یک قبیله	آماده میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور	از خانه جوال پرگزر کن
این فتنه شده است از تو برپا	خود دسته‌اش این زمان به در کن

بر کردنی است این سخن‌ها

بشنو که فتاده در دهن‌ها

دشنام به غلتبان <sup>۲</sup> رسیده است	خود را بکش این زمان رسیده است
تاگفتنی‌ای که بود در دل	از دل به سر زبان رسیده است
صد لقمه طعمه گلوگیر	نزدیک لب و دهان رسیده است
بر باد شود کنون به رویت	کاین تیر به تیردان رسیده است
آن بند شکست بند ناموس	این بند به کسرشان رسیده است
این پرده تو درست ماند	مهتاب به این کتان رسیده است
این است که قیمه‌ات کشیدم	این کارد به استخوان رسیده است
این است که تیر شد گذاره	شستم به زه کمان رسیده است

بگریز که باز می‌کنم شست

بگریز که تیرم از کمان جست

بگذار که از نسب بگویم	وز نسبت جد و اب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی	هیزم کش بولهب <sup>۳</sup> بگویم
بگذار که نام پشت پشتت	با کنیت و با لقب بگویم
کوتاه کنم ز کونشان دست	هیچ از دم یک و جب بگویم
صد بوبک <sup>۴</sup> و بوبکی نیارم	صد کیدی و زن جلب بگویم
بگذار که من خموش باشم	صد فقره بوالعجب بگویم

۱. هویج، زردک

۲. مرد بی‌همیت

۳. عبدالعزی بن عبدالمطلب عم رسول (ص) و از دشمنان سرسخت او

۴. دوشیزه

آن معنی کدخدا عرب کن  
در قیافهٔ عرب بگویم  
آمد شد آن گروه معلوم  
در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز و ایما

دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت	سبحان الله زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه	از چیست ز غایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد	این است نهایت ضلالت
معبود تو ملحدی ست چون تو	او نیز سگی ست بی سعادت
هجو تو چو حاصل تبراست	فهرست جریده‌های طاعت
قتل تو چو معنی جهاد است	سرمایهٔ طاعت و عبادت
در شرع محمدی ست واجب	قتل تو به صد دلیل و عادت
از ما به زبان طعن و دشنام	وز شاه به خنجر سیاست

ای کشتهٔ زخم خنجر ما

این است جهاد اکبر ما

### در مصیبت امام حسین (ع)

۶

روزی ست این که حادثه کوس بلا زده است	کوس بلا به معركة کربلا <sup>۲</sup> زده است
روزی ست این که دست ستم، تیشهٔ جفا	بر پای گلبن چمن مصطفا زده است
روزی ست این که بسته تنق آه اهل بیت <sup>۳</sup>	چتر سیاه بر سر آل عبا <sup>۴</sup> زده است
روزی ست این که خشک شد از تاب تشنگی	آن چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده است
روزی ست این که کشتهٔ بیداد کربلا	زانوی داد در حرم کبریا زده است

۱. بیزاری چستن از دشمنان دین و آن یکی از فروع دین اسلام است.

۲. شهری در عراق، مشهد امام حسین (ع) و یارانش

۳. خاندان پیامبر اسلام (ص)  
۴. یا پنج تن؛ حضرت محمد (ص)، علی (ع)، فاطمه (س)، حسن بن علی (ع)، و حسین بن علی (ع) که طبق روایت حدیث کساء در زیر عبا پیامبر گرد آمدند و جبرئیل پیامی از طرف حق تعالی برای نبی اکرم (ص) آورد.

امروز آن عز است که چرخ کبود پوش بر نیل جامه خاصه پی این عزا زده است  
 امروز ماتمیست که زهرا گشاده موی بر سر زده ز حسرت و واحسرتا زده است  
 یعنی محرم آمد و روز ندامت است

روز ندامت چه، که روز قیامت است

روح القدس<sup>۱</sup> که پیش لسان فرشته‌هاست از پیروان مرثیه خوانان کربلاست  
 این ماتم بزرگ نگنجد در این جهان آری در آن جهان دگر تیر این عزاست  
 کرده سیاه حله نور این عزای کیست خیرالنسا<sup>۲</sup> که مردمک چشم مصطفاست  
 بنگر به نور چشم پیمبر چه می‌کنند این چشم کوفیان<sup>۳</sup> چه بلا چشم بی‌حیاست  
 یاقوت تشنگی شکند از چه گشت خشک آن لب که یک ترشح از او چشمه بقاست  
 بلبل اگر ز واقعه کربلا نگفت گل را چه واقع است که پیراهنش قباست  
 از پا فتاده است درخت سعادت کز بوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی

کز رنگ و بو فتاده گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین و آن نامه‌ها و آرزوی خدمت حسین  
 ای قوم بی‌حیا چه شد آن شوق و اشتیاق آن جد و جهد در طلب حضرت حسین  
 از نامه‌های شوم شما مسلم عقیل<sup>۴</sup> با خویش کرد خوش الم فرقت حسین  
 با خود هزار گونه مشقت قرار داد اول یکی جدا شدن از صحبت حسین  
 او را به دست اهل مشقت گذاشتید کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین  
 ای وای بر شما و به محرومی شما افتد چو کار با نظر رحمت حسین  
 دیوان حشر چون شود و آورد بتول<sup>۵</sup> پر خون به پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده ز قهر خدا فتد

وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

۱. روان پاک، اقنوم سوم از اقامیم ثلاثه، جبرئیل

۲. بهترین زنان، منظور زهرا بنت رسول صلوات الله علیهاست.

۳. اهالی شهر کوفه در عراق که در بی وفایی و عهدشکنی مثال زدنی‌اند.

۴. مسلم بن عقیل بن ابی طالب، شهادت به سال ۶۰ ه.ق. از اجله بنی هاشم است. حسین بن علی او را روانه کوفه کرد تا از مردم بیعت بگیرد، اما حاکم کوفه عبیدالله بن زیاد مردم را از بیعت با او منع کرد و مسلم را به شهادت رساند.

۵. زن پارسا و تارک دنیا، لقب فاطمه زهرا(س)

یا حضرت رسول، حسین تو مضطر است  
یا حضرت رسول بین بر حسین خویش  
یا حضرت رسول، میان مخالفان  
یا مرتضی، حسین تو از ضرب دشمنان  
هیئات تو کجایی و کو ذوالفقار تو  
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران  
ای فاطمه یتیم تو خفته است و بر سرش

زیمن العباد<sup>۱</sup> ماند و کسش همنفس نماند

در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین و از آن گذشت  
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت  
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد  
یا شاه انس و جان تویی آن کز برای تو  
ای من شهید رشک کسی کز وفای تو  
جانها فدای حر شهید و عقیده اش  
آن را که رفت و سر به ره ذوالجناح<sup>۲</sup> باخت

وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر<sup>۴</sup>

کش روز نشر با شهدا می کنند حشر

### در سوگواری قاسم بیک<sup>۵</sup> قسمی

۷

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من  
گشت چشم ژرف دریایی و آتش خون دل  
تخته ای زین نه سفینه کس نیند بر کنار  
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد  
بازم افزایش همان این درد کار افزای من  
شاخ مرجان اندر او مژگان خون بالای من  
گر رود بر اوج از این سان موجه دریای من  
الحذر از دود آه ازدها آسای من

۲. صاحب بال، نام اسب امام حسین (ع)

۴. (از اتباع) حشر روز قیامت

۵. پسر ولی سلطان، فرمانروای کرمان، و از ممدوحان وحشی است.

۱. لقب امام چهارم شیعیان

۳. دستمزد، مزد

گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند  
 زان چو سیمابم در آتش زین در آبم چون نمک  
 روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ  
 چون به خاک گلختم شد جبهه فرسا روزگار  
 ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست  
 پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد

چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام<sup>۱</sup> کرد

وز تپانچه روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری  
 آب چشم از دامن نیل آب و بر اطراف خاک  
 بس که موج رود نیل چشم من بر اوج رفت  
 در مصیبت خانام پا گشت کاهی لاجرم  
 بود در دستم سلیمانی نگینی، گم شده است  
 دیده مکروهین را نوک مژگان بهر چیست  
 زور بازو می نماید چرخ چون پشتم شکست  
 در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز  
 گور خود کندم به ناخن خاک آن بر سرکنان  
 سوگواران مجلسی دارند و خون در گردش است  
 افسر افشار<sup>۲</sup> بردی تا نهی بر فرق خویش

این که قاسم بیک قسمی کشته شد تحریک توست

هرچه شد از شومی روی شب تاریک توست

یا رب آن شب کز جهان می بست بار درد عشق  
 خون او گلگونه رخساره جور است از آنک  
 عاشق مردانه رفت و حسرت صد مرده برد  
 حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند  
 رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت

برد از این عالم به ان عالم چه راه آورد<sup>۳</sup> عشق  
 شد شهید و رو نگردانید از ناورد عشق  
 پر بگردد حسن چون او کم بیابد مرد عشق  
 ز آن که روحی برد از این عالم بلاپروود عشق  
 و آتش دوزخ کند افسرده ز آه سرد عشق

۱. به رنگ ازرق، کبودرنگ، نیلگون

۲. رهاورد، سوغات، هدیه

۳. از طوایف ترک نژاد ایرانی

روز استقبال روحش آمدند از راه خلد  
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار  
بدقماری‌های شطرنج مجازی خوش نکرد  
می‌شد و می‌گفت روحش با تن بسمل شده  
عشق با خود برد و عالم با هوسناکان گذشت

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد

کیست در عالم که بر خود نوحه ماتم نکرد

اهل نطق از گریه شستشوی دفتر کرده‌اند  
سوخته اهل سخن اوراق و کلک و هرچه هست  
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه  
طوطیان را نیشکرزار تمنا خورده خاک  
در کسوف گل شده خورشید و حربا<sup>۱</sup> فطرتان  
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر  
گرم طبعان در فلک آتش فکنده و اختران  
گشته در کوه و کمر وحشی نهادان وز عقاب  
خانه‌ای ترتیب داده فرقه گم کرده گنج  
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن

گو سخن هم در سیاهی شو چو اصحاب سخن

سخت نادانسته کاری کرد چرخ و اخترش  
وای بر اختر که مردی را که خنجر بر شکافت  
بی‌گمان ناگاه تیرش می‌جهد بر پشت چرخ  
شهبسوار ما که چوین اسب زیر ران کشید  
مرکبی کش دم بریدند ار بود رخس سپهر  
بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر صندلی  
گر بود تاج زر خور چون ز سر خالی بماند

در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش  
زهره چرخ آب می‌گردد هنوز از خنجرش  
سوده خود بر دست او یک بار پیکان و برش  
مرکب زرینه زین گو خاک می‌خور بر درش  
غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش  
تاجداری را که بر خاک لحد باشد سرش  
تاج پوشی نیست از خاک سیه لایق ترش

۱. جانوری است شبیه چلیپاسه که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و به رنگ‌های مختلف درمی‌آید و در تلون و تقلب به او مثل می‌زنند. در فارسی آن را آفتاب‌پرست و سوسمار هفت رنگ گویند.

در جهان نایاب شد خاک سیه چون کیمیا  
 سوگواران رایگان دانند و از گردون خرنند  
 بس کزین ماتم به سر کردند در هر کشورش  
 قیمت مشک ار نهد بر توده خاکسترش  
 گشته شب عریان و کرده جامه خود در برش  
 این که می خوانی شبش روز است رفته در عزا

نی همین ما را سیه پوشید و ماتم دار کرد

این مصیبت در شب و روز زمانه کار کرد

بومی آمد نامه عنوان سیه بر بال او  
 خانه شهری سیه گردد ز بال افشانش  
 هر که این بوم آمد و بر طرف بامش پرگشاد  
 از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست  
 نامه ای پیچیده طومار مصیبت را تنور  
 نامه ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ  
 نام قاسم بیک قسمی را به خون آغشته حرف  
 زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چو پای  
 آن بریده سر که بر دست این خطا رفتش که بود  
 پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاک  
 نقش هستی شست و شیر از بیشه اندیشد هنوز

همچو او مردانه مردی در صف مردان نبود

مرد جنگش ازدها گر بود روگردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود  
 ازدها را روزگاری هول مار نیزه اش  
 برق تیغش ساختی چون بیشه آتش زده  
 ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش  
 کاسه گو خود را اگر دادی به سگبانش سپهر  
 سینه ماهی و پشت گاو در هم داشت راه  
 آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر  
 دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته  
 کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود  
 برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود  
 نیزیه شیران اگر دشتی نیستان کرده بود  
 بوسه ناداده ز خون خصم توفان کرده بود  
 او اکنون این نه قرابه<sup>۲</sup> سنگباران کرده بود  
 تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود  
 خیر بادا<sup>۳</sup> هر چه بودش تا سر و جان کرده بود  
 نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود

۲. شیشه شراب، ظرف شیشه ای شکم فراخ بزرگ

۱. نیکو و مختصر کردن

۳. بدرو

هرچه در دامان دریا بود و اندر جیب کان  
 این که جان و سر نمی بخشید بود از بهر آنک  
 اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود  
 سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت

نسبتی با مردم بسی حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری  
 روز احسان جود سر تا پا، ز سر تا پا کرم  
 روز میدان پای تا سر دل، ز سر تا پا جگر  
 تیغ او چون در نبردی با اجل گشتی قرین  
 دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر  
 همچو اوایی زین کهن ترکیب ناید در وجود  
 چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود  
 درج را سر بر گشاید دیر و زودش سر نهد  
 لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاک و من  
 شرم بادا روی خویشم این عزا باشد که کس  
 کش نیابی صد یک او گر بگردی کشوری  
 قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری  
 شیر هیت، صف شکافی، تیر صولت، صف دری  
 تا اجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری  
 دوزخ تاییده در خاکستر او اخگری  
 عنصری از نو مگر سازند و چرخ و اختری  
 گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری  
 جوهری را چون بود در درج نادر جوهری  
 نی به سینه دشنه‌ای رانده نه بر دل خنجری  
 ممت کاهی پاشد و بر سر کند خاکستری

بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش

هم درون خودکشم در خون و هم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم  
 سنگ بر دارم هنوزم جان برون نهاده رخت  
 لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری  
 غیر از این ناید ز من کآتش برآرم از جگر  
 سر دهم هر دم شط خونی به روی روزگار  
 یاد خواهد عالم ز آب توفان زای نوح  
 از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد  
 دود بر می آورد از آب برق آه من  
 آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد  
 این همه دشوار در راه است عالم را زمن  
 جسم را آن گه سزای خویش در دامان کنم  
 تا رود غمخانه تن بر سرش ویران کنم  
 خود که را پروا که گوید این کنم یا آن کنم  
 اشک و آهی از پی تسکین دل سامان کنم  
 لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم  
 گر تنور سینه خواهم کآتشین طوفان کنم  
 در قفس این باد را تا چند در زندان کنم  
 به که بر قلزم بگیریم نوحه بر عمان کنم  
 دجله‌ای بگیرم که در هر قطره اش پنهان کنم  
 خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم

عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم



خشک شد بحری که دهرش کان گوهر می‌نهاد  
 آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد  
 مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب می‌گشود  
 فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر  
 طایری پر ریخت کاو را وقت پرواز بلند  
 خسروی منشور معنی شست کز دیوان او  
 آب می‌شد اختر از شرم و فرو می‌شد به خاک  
 در مبارز خانه معنی زبان تیز او  
 دفتر او را زمان شیرازه می‌بست و سپهر  
 دست ننهادهی اگر بر سینه او روزگار  
 از سخن گر طالعی می‌داشتند آیندگان

ای بسا دفتر کزو می‌ماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی<sup>۲</sup> آشیان  
 در مضیق این قفس صد کسرش اندر بال و پر  
 چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه  
 کرده گم بستان اصلی پرفشان بی‌اختیار  
 ز آشیان بی‌نشان در چار دیوار مقیم  
 سرب به زیر بال دائم ز آفت گرد فتور  
 ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره‌اش  
 جای پروازش فراز سدره کن یا رب که هست  
 مرغ شاخ سدره گردد هر که این پرواز یافت  
 آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز

وحشی او رفت و نباید باز از دارالسلام

ظلم نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمر و دولت عباس بیک  
 باد چون اقبال و دولت در سجود دائمی  
 ناگزیر دور بادا مدت عباس بیک  
 سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیک

باد تا هستی ست بر لشکر گه گیتی محیط  
 در امور معظم ار ایام سوگندی خورد  
 زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل  
 آسمان بر بود اگر یک دُر ز بهر تاج خویش  
 این دو باقی مانده دُر را تا ابد بادا بقا  
 گسر ز پا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد  
 باد روشن زان دو مصاحبش شبستان مراد  
 این دو را تا رستخیز از وصل نو میدی مباد  
 ظل ممتد لوای<sup>۱</sup> همت عباس بیک  
 باد سوگند عظیمش عزت عباس بیک  
 باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیک  
 از سه عالی گوهر پر قیمت عباس بیک  
 بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیک  
 جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیک  
 رفت اگر شمع ز بزم عشرت عباس بیک  
 تا به حشر ار برد آن یک حسرت عباس بیک  
 تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد  
 طایر اقبالشان دائم بلند آوازه باد

### سوگواری بر مرگ دوست

دیده گو اشک ندامت شو و بیرون فرما  
 عوض یوسف گم گشته چو اخوان ببیند  
 گرچه دانم که نمی یابیش ای مردم چشم  
 در قیامت مگرش باز بینم که فتاد  
 یار در قصر چنان مایحه ای<sup>۲</sup> ذیل<sup>۳</sup> جهان  
 یاد آن یار سفر کرده محمل تابوت  
 رسم پیغام و خبر نیست، مصیبت این است

۸

دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا  
 دیده خوب است به شرطی که بود نایبنا  
 باشم با اشک من و روی زمین می پیمایم  
 در میان فاصله ما را ز بقا تا به فنا  
 ما کجاییم و تماشا گه دیدار کجا  
 کآنچنان راند که نشنید کشش بانگ درا  
 به دیاری که سفر کرد سفر کرده ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزرده خویش

از که پرسم سخن یار سفر کرده خویش

یاد و صد یاد از آن عهد که در صحبت یار  
 نه مرا چهره ای از اشک مصیبت خونین  
 خاطری داشتم القصه چو خرم مرغی  
 آن کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان  
 خاطری داشتم از عیش جهان برخوردار  
 نه مرا سینه ای از ناخن حسرت افکار  
 لاله عیش شکفته گل شادی بر بار  
 لاله ها شد همه داغ دل و گل ها همه خار

۳. دامان، دامان جامه، دامنه

۲. به ته چاه فروشونده جهت آب

۱. علم، پرچم

برسیده است در این باغ خزانی هیهات  
 بلبلی کش قفس تنگ و پر و بال شکست  
 کی دگر بلبل ما را بود امید بهار  
 به چه امید دگر یاد کند از گلزار  
 یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یار اگر هست به هر جا که روی گلزار است

گل گلزار که بی یار بود مسمار است

کاشکی نوگل ما چون گل بستان بودی  
 کاش چاهی که در او یوسف ما افکندند  
 که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی  
 راه باز آمدنش جانب کنعان بودی  
 بر سرش راه سرچشمه حیوان بودی  
 کاش روزی ز پس این شب هجران بودی  
 کاش سر تا قدم دیده گریان بودی  
 کاش این جا دگرش فرصت جولان بودی  
 چاره خویش در این درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتم

نیست پروای خود از بی تو دگر زیستتم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد  
 هیچ مردی سپهی بر سر یک خسته کشد  
 این همه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد  
 روی این مرد سیه باد کش این است نبرد  
 حال مردی که کشندش به ستم صد نامرد  
 شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد  
 بهر جان تو ز خون تو فلکشان پرورد  
 کرد کاری که مرا ساخت ز عالم دلسرد  
 آن که دیدن نتوانست به دامان تو گرد  
 چون ترا زیر گل و خاک بینند افسوس

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش

همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آن‌ها که پی قتل تو فتوا دادند  
 یارب آن‌ها که ز خمخانه بیداد ترا  
 یارب آن‌ها که رساندند ز تو طایر روح  
 یارب آن‌ها که نهادند به بالین تو پای  
 یارب آن‌ها که چو دیدند که شد فرصت کار  
 زندگانی ترا خانه به یغما دادند  
 رطل خون در عوض ساغر صها دادند  
 جای آن مرغ به سر منزل عقبا دادند  
 تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند  
 این چنین زهر جفایی به تو و ما دادند

یارب آن‌ها که ز محرومیت ای گوهر پاک  
 ابر مژگان مرا مایه دریا دادند  
 زنده باشند و به زندان بلایی دریند  
 کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

### سوگواری بر مرگ شاه

۹

از چه رو خاک سیه، گردون به فرق ماه کرد  
 از چه رو بر نیل ماتم زد لباس عافیت  
 این چه صورت بود کز هر گوشه زرین افسری  
 چیست افغان غلامان شه باقی مگر  
 مشعل خورشید را گردون چرا پرکاه کرد  
 هر که جا در ساحت این نیلگون خرگاه کرد  
 زد به خاک ره سر و افسر ز خاک راه کرد  
 آسمان بی‌مهری با بندگان شاه کرد

آه کز بی‌مهری گردون شه باقی نماند

از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند  
 جای آن دارد که همچون بندگانش آسمان  
 باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب  
 ور کند دیگر ثریا خنده دندان نما  
 آری آری کوه درد ما کمرها بشکند  
 آن قدر سر بر زمین کوبد که صد جا بشکند  
 جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند  
 از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حد دارد که خندد در عزای این چنین

خود چه جای خنده باشد در بلای این چنین

هست این بزمی که عمری عنبر تر ریختند  
 این حریم خسروانی را که می‌باشند کاه  
 وین بساز پادشاهی کاندرا او ریزند اشک  
 روز محشر هم عجب کز خاک سر بیرون کنند  
 کاین زمان خاک سیه بر جای عنبر ریختند  
 قرن‌ها بر یکدگر صد توده زر ریختند  
 سال‌ها بر روی هم صد گنج گوهر ریختند  
 بس کزین غم خاکساران خاک بر سر ریختند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی

دود از عالم برآوردی، جهان بر هم زدی

چون علم ای سرفرازان فوطه<sup>۱</sup> در گردن کنید  
 دود برمی‌خیزد از مشعل به آن آهن دلی  
 چاک‌ها در جامه همچون شده تا دامن کنید  
 کم نیند از وی شما هم سوز خود روشن کنید

۱. لنگ حمام، نوعی جامه که از هند آورند.

شب بسوزید و چو شمع مرده روز از مسکنت  
 رو بتایید آتشین رویان ز گلشن بعد از این  
 چهره پر خاک سیه در گوشه مسکن کنید  
 همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید  
 زین عزا برخاست دود از آتشین رخساره‌ها  
 رخ به خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها  
 شاه باقی کوز عالم رفت عمر میر باد  
 تا چو زنجیر است موج آب در پای چنار  
 دشمن او چون مهر عالمگیر باد  
 در دبیرستان گردون تا نشان یابد ز تیر  
 خصم بی تدبیر او یا رب نشان تیر باد  
 تا ابد سر سبز و خرم نخل این بستان سرا  
 صد چو وحشی اندر آن بستان سرا دستان سرا

### سوگواری بر مرگ شرف‌الدین علی

دوستان چرخ همان دشمن جان است که بود  
 ای که از اهل زمانی ز فلک مهر مجوی  
 همه را دشمن جان است، همان است که بود  
 شاهد عیش نهان بود پس پرده چرخ  
 کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود  
 هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید  
 همچنان در پس آن پرده نهان است که بود  
 تیر بیداد فلک می‌گذرد از دل سنگ  
 مهر بنگر که همانش خفقان است که بود  
 پیر گردید و همان سخت کمان است که بود  
 که در این باغ همان باد خزان است که بود  
 این چه غوغاست نه آن آه و فغان است که بود  
 تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت

شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت

چند روزی است که آن قطب زمان پیدا نیست  
 مدتی هست که زیر گل و خاک است به خواب  
 افسح<sup>۱</sup> نادره گویان جهان پیدا نیست  
 چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه  
 غایت مدت این خواب گران پیدا نیست  
 گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا  
 کآن چنان رفت کز او هیچ نشان پیدا نیست  
 چشمه آب بقا بود از آن پیدا نیست  
 مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست  
 دل چه کار آید و جان بهر چه باشد که مرا

دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه، شدیم  
مهرم سینه آزرده دلان پنهان است  
غرق بحری که در آن بحر کران پیدا نیست  
مردم دیده صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید در این روز سیاه

دود از مشعل خورشید برآرید ز آه

رفتگی و داغ فراق همه را بر دل مانند  
آمدم گریه کنان سینه خراشیده ز درد  
دولت وصل تو چون مدت گل رفت و مرا  
روز محشر به تو گویم که چه با جانم کرد  
محمل کیست که فریادکنان بر بستند  
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید  
بار بر بسته و خلقی ز پیات بهر وداع  
پیش هر دل ز تو صد واقعه مشکل مانند  
همچو لوحم به سر قبر تو پا در گل مانند  
خار غم حاصل از این دولت مستعجل<sup>۱</sup> مانند  
از تو داغی که مرا بر دل بی حاصل مانند  
که به حسرت همه را دیده بر آن محمل مانند  
وای بر آن که در این بادیه هایل<sup>۲</sup> مانند  
آمد و گریه کنان بی تو به هر منزل مانند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد

نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل می برد  
محمل قبله ارباب سخن بسته سیاه  
روی صحرا خبر از عرصه محشر می داد  
سنگ بر سینه زنان، اشک فشان، جامه دران<sup>۳</sup>  
هر قدم خاک ازین واقعه بر سر می ریخت  
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد  
بس که آشفته در آن بادیه ره می پیمود  
راه می کرد گل و ناقه در آن گل می برد  
می شد و آه کنانش به قبایل می برد  
اندر آن لحظه که محمل ز مقابل می برد  
ناقه خویش مراحل به مراحل می برد  
محملش را ز اعالی<sup>۴</sup> به اسافل<sup>۵</sup> می برد  
بس که بار غم ازین واقعه بر دل می برد  
در عجب بود که چون راه به منزل می برد

محمل آمد به در شهر مباحثد خموش

سینه ها را بخراشید و برآرید خروش

گاه پاشید به سر، ناله جانگاہ کنید  
بدوانید به اطراف جهان پیک سرشک  
کوچه ها را چو ره کاهکشان گردانید  
خلق را آگه ازین ماتم ناگاه کنید  
همه را ز آفت این سیل غم آگاه کنید  
مشعلی چند چو خورشید پر از گاه کنید

۱. زودگذر، شتاب کننده

۲. ترساننده، ترسناک

۳. در حال دریدن جامه، نام گوشه ای در دستگاه شور

۴. جمع اعلا، برتران، والاتران، بلندپایگان

۵. جمع اسفل، فرودستان، زیردستان

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید  
 خلق انبوه بریدند الفها بر سر  
 آسمان مجمره افروخته می سازد عود  
 در خور مرتبه چرخ بلند است این کار  
 عالم از آتش دل بر علم آه کنید  
 مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید  
 چشم بر مجمر افروخته ماه کنید  
 دست از پایه نعش همه کوتاه کنید  
 نعش او را چو فلک قبله خود می خواند  
 چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند

### سوگواری بر مرگ برادر

۱۱

آه ای فلک ز دست تو و جور اخترت  
 جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید  
 مشمار برق آه جگر سوز من به هیچ  
 شد کشته عالم و تو همان در مقام جنگ  
 تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاک  
 صد دادخواه هر طرفی ایستاده لیک  
 چندین شکست کار من دل شکسته چیست  
 کشتی مرا ز کینه به تیغ زبون کشی  
 بادا سیاه روز تو یارب که هیچ یار  
 چون جویم از تو مهر که بر خاکش افکنی  
 بگسل طناب خیمه لعبت که سوختم  
 گو زرد از خزان فنا شود که هیچ بار

نسبت به من غریب طریقی گزیده‌ای

گویا هنوز شعله آهم ندیده‌ای

یاران رفیق و همنفس و یار من کجاست  
 من بی خودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد  
 مردم ز غم، برادر غمخوار من کجاست  
 گویید مرهم دل افکار من کجاست  
 طوطی زبان نادره گفتار من کجاست  
 آتش نشان آه شرر بار من کجاست  
 دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ  
 بگداختم چنان که نشستم به روز شمع

بی یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من  
 در کنج غم چراغ دلم مرد، بس که سوخت  
 بیمار بود آن که غمش ساخت بی خودم  
 با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت  
 دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را  
 روز خزان نهاد گلستان عمر من  
 گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو  
 یاری نماند و کار من از دست می رود  
 آن کس که بود یار وفادار من کجاست  
 روشن نشد که شمع شب تار من کجاست  
 آگاهی ام دهید که بیمار من کجاست  
 آن نوربخش دیدهٔ بیدار من کجاست  
 ای همدمان مراد دل زار من کجاست  
 آن گل که بود رونق گلزار من کجاست  
 جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست  
 آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی<sup>۱</sup> که داشتیم  
 ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

۱. مرادی بافقی، برادر بزرگتر وحشی؛ وحشی ترکیب‌بندی در سوگ او سروده است.



**ترجیعات**

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است  
بی‌زیق و گوگرد که اصل زرکانی‌ست  
بی‌گردش خورشید کم و بیش حرارت  
قَرعی نه و انیقی<sup>۱</sup> و حلی و نه عقدی  
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش  
هم عهد در او سود و زیان همه عالم  
در عالم مستی که ز هستی به در آییم  
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم<sup>۲</sup>

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبران زن  
آورد خمی ساقی و پیمانہ بر آن زد  
زان زخمه که بی‌حوصله از شحنه هراسد  
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی  
بانگی که کلاه از سر عیوق درافتد  
این میکده وقف است و سیل است شرابش

تا جامه‌درانیم ره جامه‌دران<sup>۳</sup> زن  
تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن  
خنجر کن و زخمش به دل بی‌جگران<sup>۴</sup> زن  
زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن  
بر طنطنة<sup>۵</sup> ککوبه تاجوران زن  
بر جمله صلابی ز کران تا به کران زن

۱. قرع ظرفی است شیشه‌ای مدور مانند کدو که برای جوشاندن و تقطیر آب‌مایه‌ها به کار می‌رود؛ و انیق شامل لوله‌ای است افقی و سپس مارپیچ که بخار را از قرع جوشان ابتدا از لوله افقی گذرانده سپس به لوله مارپیچ می‌رساند که در ظرف آب سرد قرار دارد و بخار در آن تبدیل به آب مایه آزمایش شده می‌گردد.

۲. الست، به معنی آیا نیستم. و اشاره به آیه شریفه: الست برکم قالوا بلی.

۳. راه جامه‌دران، نوایی از ساخته‌های نکبسا.

۴. جمع بی‌جگر، به معنی بی‌جرئت و بیمناک، بزدل

۵. کز و فرّ و خودنمایی، هیاهوی تشریفات، صدای نقاره

بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم این نغمه مستانه به گوش دگران زن  
 ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
 تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد  
 آن می که فروغش شده خضر ره موسی  
 آن می که افق چون شودش دامن ساغر  
 آن می که چو ته مانده فشانند به خاکش  
 آن می که گر آهنگ کند بر در و بامم  
 آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده  
 آن می به کسی ده که به میخانه نرفته است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

کو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید  
 آن نغمه که سر می و میخانه کند فاش  
 آن نغمه که چون شعله فروزد به در گوش  
 آن نغمه که چون گام نهد برگذر هوش  
 آن نغمه شیرین که پرد روح به سویش  
 آن نغمه پر حال که در کوی خموشان  
 زان نغمه خبر ده به مناجاتی مسجد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

دیری است که ما معتکف<sup>۲</sup> دیر مغانیم<sup>۳</sup>  
 لای ته خم سندان سر ساخته یعنی  
 رندیم و خراباتی<sup>۴</sup> و فارغ ز جهانیم  
 ایمن شده از درد سر کون و مکانیم  
 بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم

۱. درختی که از آن به موسی (ع) ندا آمد.

۲. به معنی گوشه نشین، آن که در مسجد برای عبادت نشیند و نیز کسی که خود را از چیزی بازدارد.

۳. معبد زردشتیان، مجلس عرفا و اولیا

۴. منسوب به خرابات، ساکن و اهل خرابات

ما هیچ بهابنده کم از هیچ نیرزیم  
 شیریم سر از منت ساطور<sup>۱</sup> کشیده  
 پروانه‌ای از شعله<sup>۱</sup> ما داغ ندارد  
 هشیار شود هر که در این میکده مست است  
 هرچند که اندر گرو رطل گرانیم  
 قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم  
 هرچند که چون شمع سراپای زبانیم  
 اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند  
 بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد  
 رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ  
 یابند که در ظلمت میخانه حیات است  
 بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند  
 دشنام و دعا را بر ایشان دویی‌ای نه  
 هستند شناسای می و میکده چون ما  
 چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند  
 درویش ندانند و توانگر نشناسند  
 دور فلک و گردش اختر نشناسند  
 آن چشمه که می‌جست سکندر نشناسند  
 غیر از می چون خون کبوتر نشناسند  
 شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند  
 فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را  
 از مغبچگان بس که در او غلغل شادی‌ست  
 دیری نه، بهشتی ز می و مغبچه<sup>۲</sup> در وی  
 آن دیر که هر مست که آن جا گذر انداخت  
 دیری که سر از سجده<sup>۲</sup> بت باز نیاورد  
 مسجد نه که در وی می و می‌خواه نگنجد  
 غلتیده چو ما پیش بتی مست به بویی  
 خوش می‌گذرانیم جهان گذران را  
 نشنیده کس آوازه<sup>۲</sup> اندوه جهان را  
 از کوثر و از جام فراغت دل و جان را  
 خود گم شد و گم کرد ز خود نام و نشان را  
 هر کس که در او خورد یکی رطل گران را  
 صد جوش در این راه هم این را و هم آن را  
 هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

ترسا بچه‌ای<sup>۳</sup> کز می و جامش خبرم نیست  
 خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست

۱. تبر، آهن ابزاری ته پهن و تیز که قصابان بدان استخوان شکنند.

۲. فرزند مغ، پسری خوش صورت که در میکده‌ها باده به می‌خواران دهد.

۳. طفل نصرانی، در اصطلاح سالکان ترسا بچه، مرشد کامل و پیر مکمل را گویند.

این است که زناری از او بر کمرم نیست  
در حلقهٔ تسیح شماران گذرم نیست  
پایم شد و کم گشت و سراغی ز سرم نیست  
گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست  
آن کرد، از او غیرت دین بیش ترم نیست  
تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

زنار مغان در سر بازار ببندیم  
تسیح بتش بر سر هر تار ببندیم  
هرچند گشایند دگر بار ببندیم  
آن عشق که بر خویش به مسمار ببندیم  
پیدا است چه طرف از در خمار ببندیم  
راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

آیم به در صومعهٔ زاهد دیندار  
بیرون فکنم از دل او صد بت پندار  
آرم به در صومعه صد حلقهٔ زنار  
چیزی به میان نیست بجز جبهٔ ۵ و دستار  
پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار  
بر مست نگیرند سخن، مردم هشیار

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

کافر شدم از بس که کنم سجده به پایش  
ناقوس<sup>۱</sup> نوازم که مناجات بت این است  
آن جا که صلیب است نمودار سر دار  
گر خدمت خنزیر<sup>۲</sup> کند امر چه تدبیر  
شیخی پس صد چله<sup>۳</sup> پی دختر ترسا  
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز

گر عشق کند امر که زنار ببندیم  
صد بوسه به هر تار دهیم از پی تعظیم  
گر صومعه‌داران<sup>۴</sup> مقلد نپسندند  
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید  
بر لب تری باده و خشک از نم او حلق  
آن باده خوش آید که دود بر سر و برگوش

خواهم که شب جمعه‌ای از خانهٔ خمار  
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی  
بر تن درمش خرقةٔ سالوس و از آن زیر  
مردان خدا رخت کشیدند به یک بار  
این صومعه‌داران ریایی همه زرقند  
می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست

۱. درای، زنگ بزرگ کلیسا ۲. خوک

۳. چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و روزه دارند و عبادت کنند.

۴. جمع صومعه‌دار، صوفیان صومعه‌نشین

۵. پوشاک گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر پوشند؛ ردا، قبا

حرفی که به انجام برم پی، نشنیدم  
از شک و گمانی به یقینی نرسیدم  
یک در نگشودند ز صد قفل کلیدم  
غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم  
هر مسئله عشق کز ایشان طلبیدم  
آن می طلبی گفت که هرگز نچشیدم  
با دردکشان<sup>۳</sup> باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تا بوی می ای هست در این میکده مستیم

کز بخل خسیسی شوم از حرص لثیمی  
باید ز پی جان خود افروخت جحیمی  
نی بسته امیددی و نی خسته بیمی  
یک گوشه نان بس بود و پاره گلیمی  
دریوزه هر سفله بود عیب عظیمی  
ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی  
صد سال توان زیست به تحریک نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تا بوی می ای هست در این میکده مستیم

بلبل رود از هوش چو در باغ درآیم  
حیف است اگر خاک دهد کس به بهایم  
من نیز زبانی به جوابش بگشایم  
فانوس صفت زان ز بدن جان بنمایم  
چون خشک شود کشت بلا، کاه زبایم  
پیوسته جفا چون نکشم، زاهل وفایم  
زین مشت گل و خاک چو گوهر به درآیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم  
تا بوی می ای هست در این میکده مستیم

رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم  
صد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول<sup>۱</sup>  
بس عقده که حل گشت او هیچ نبسته  
گفتند درون آی و بسین ماحصل<sup>۲</sup> کار  
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند  
جستم می منصور ز سر حلقه مجلس  
دیدم که در او دردسری بود و دگر هیچ

المنة لله که ندارم زر و سیمی  
شغلی نه که تا غیر برد مائده خلد  
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان  
مایم و همین حلقی و پوشیدن دلقی  
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور  
ز آن جا که بود سیری چشم و دل قانع  
گر روح غذا گیرد از آن باده که ما راست

هرچند که من قمری بیهوده سرایم  
با آن که همه روی زمین قیمت من نیست  
عیسی به من ار دعوی تجرید<sup>۴</sup> نماید  
فانوس فلک را منم از سوز جگر شمع  
چون سبزه شود دشت وفا، خشک گیاهم  
همواره چرا خوار نباشم، که عزیزم  
غربال فلک گر همه اجرام بسیزد

۲. آنچه حاصل شود، فایده

۴. تنهایی گزیدن، تنهایی

۱. جایی که چیزی در آن داخل شده

۳. جمع دردکش، کسی که شراب را تا ته پیاله با دُرد می آشامد.

کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه  
 کارند به بازار به آواز چغانه<sup>۱</sup>  
 مرغی که نه آبی طلیده است و نه دانه  
 تاریخ جهان هست فسانه به فسانه  
 خاصه که بود بلبل مشهور زمانه  
 «ای تیر غمت را دل عشاق نشانه»  
 تا در سر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

باید که بشویند ز دل عالم آب است  
 آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است  
 آن ماهی تفسیده که در آب سراب است  
 آن کبک که آرامگش جای عقاب است  
 تا چون برهم ز آن که رهم جمله خلاب است  
 وقتی که شود شیشه تهی، کار خراب است  
 خمخانه و خم‌ها که پر از باده ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

بادا سر من خاک ته پای خم او  
 آن خشت که بوده است به بالای خم او  
 خاکی به کف آرم مگر از جای خم او  
 بنت‌العنب<sup>۲</sup> آن بکر طرب زای خم او  
 آبی که زند موج ز دریای خم او  
 ما را که صبحی ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه  
 خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم  
 سرکندن و انداختش را چه توان گفت  
 در عهد که بوده است که یک بار شنوده است  
 بلبل هدف تیر نمودن که پسندد  
 جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم  
 ساقی سخن مست دراز است، بده می

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است  
 زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد  
 ابری برسد روزی و جانش به تن آید  
 گر قهقه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش  
 پا در گلم و مقصد من دور حرم لیک  
 وین طرفه که بارم همه شیشه است پر از می  
 کو خضر که تا باز کند چشم و بیند

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او  
 حیف است به زیر سر من، بر سر من نه  
 در خدمتم آن جا که برای گل تسییح  
 سوری و چه سوری ست که در عقد کس آید  
 توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید  
 در زردی خورشید قیامت به خود آییم

۱. نام سازی است منسوب به اهل چغان و نیز نام پرده‌ای است از الحان موسیقی

۲. دختر انگور، مراد شراب است.

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید  
 آن ساقی باقی که پی جرعه کش او  
 آن درد که در می‌کده او به سفالی‌ست  
 خواهد ز سبوی می او تاج سر خویش  
 در کسوفه میخانه او گر فکنی راه  
 گر در بزنی، صد قدحت پیش دوانند  
 گومیر شش گیر و بزنی سخت و ببر رخت

«کز عهده شکر می ساقی به در آید»  
 خورشید قدح ساز و فلک شیشه گر آید  
 لطفی ست که کرده است چو در جام زر آید  
 آن کس که صدش بنده زرین کمر آید  
 بس خضر سبکوش که ترا در نظر آید  
 آن وقت که آواز خروس سحر آید  
 مستی که شبانگاه از آن جا به در آید

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی می‌ای هست در این می‌کده مستیم



**قطعات**

ای داده سپهر شرع را نور  
ناهید<sup>۱</sup> ز مطربی کشد دست  
از دست تو کلک معجز آثار  
دمساز کلام جان فزایت  
از تقویت شریعت تو  
از حکم تو چرخ کی کشد سر  
از تهمت نقص و وصمت<sup>۳</sup> عیب  
از نسبت پستی و تنزل  
در ضابطه مسائل نحو  
کس در عرب و عجم نظیرش  
تا نظم تراز بر کند چرخ  
افتاده مرا قضیه‌ای چند  
در دست فقیر کم بضاعت  
آن را به مکاری‌ای<sup>۷</sup> سپردم

از پرتو رای عالم آرا  
گر نهی تو بر فلک نهد پا  
هم خاصیت عصای موسا  
با معجزه دم مسیحا  
متقن همه جا بنای تقوا  
او راست مگر دو سر جو جوزا<sup>۲</sup>  
حکم تو چو ذات تو میرا<sup>۴</sup>  
طبع تو چو قدر تو معرا<sup>۵</sup>  
آن نظم که کرده طبعت انشا  
نشینده به هیچ نحو از انحا  
برداشته سبحة<sup>۶</sup> ثریا  
انگوده نتیجه قضا یا  
بود اندکی از متاع دنیا  
او رفته کنون به راه عقبا

۱. آناهیتا، بیدخت، پریدخت، زهره، ونوس، سیاره زهره. قدما ناهید را سعد دانسته و آن را مطرب چنگ‌نواز فلک خوانده‌اند. مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم به او تعلق دارد و کنایه از دختر رسیده باشد.

۲. نام برجی است از بروج آسمان. در اصل لغت جوزا به معنی گوسفند سیاه است که میان او سفید باشد و چون این چنین گوسفند در میان گله گوسفندان سیاه مطلق به غایت اظهار نمودار باشد و همچنین برج جوزا نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج ممتاز است، به این اسم مسمی شده است و صورتش به شکل دو کودک برهنه است که در پی همدیگر در آمده‌اند.

۳. ننگ و عار

۴. برهنه و ناپوشیده

۵. برهنه، عاری، میرا

۶. تسبیح

۷. خربنده، کرابه دهنده خر و استر و دیگر ستور

صادق نفسان گواه حالند		در صدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع بی قدر		تاراج شود چو خون یغما
*	*	*
جمشید فلک سریر شاه اسماعیل		کش افسر خورشید تبارک بادا
تاریخ جلوسش از فلک جستم گفت:		ایام شه نوش مبارک بادا <sup>۱</sup>
*	*	*
بر در خانه قدح نوشی		رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود		چون حروف شراب، نیمی آب
*	*	*
زهی پایه چتر اقبال تو		ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان		وجود تو مستظهر <sup>۲</sup> کاینات
به گرد تو گردند نیک اختران		چو بر گرد قطب شمالی بنات <sup>۳</sup>
*	*	*
ای مخادیم <sup>۴</sup> که از راه شرف		بر سر چرخ برین پای شماست
الله، الله، چه رفیع الشأنید <sup>۵</sup>		که فلک پایه ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند		لیک کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید		لطف کردید، گرم‌های شماست
*	*	*
ای پیش همت تو متاع سرای دهر		بی قدرتر از آن که توان رایگان فروخت
جایی که کم‌ترین نفرت بار خود گشود		یک جنس خود به مایه صد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز		از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نه‌ای که از پی وجه معاش خویش		هر چیز داشت وحشی بی‌خانمان فروخت

۱. این مصراع به حساب جبل (ایجد) مساوی با ۹۸۴ است؛ و در همین سال شاه طهماسب صفوی بدرود حیات گفت و جماعتی حیدر میرزا را که به جای پدر بر تخت نشسته بود کشتند و اسماعیل میرزا را که به فرمان پدرش در قره باغ زندانی بود، بر تخت نشانندند و او را به نام شاه اسماعیل دوم موسوم کردند به تخت سلطنت نشانندند.

۲. پشت گرم، آن که تکیه کرده بریاری کسی

۳. بنات‌النعمش، هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمال که آن‌ها را دب اکبر هم می‌گویند و در دنباله آن هفت ستاره دیگر است که آن‌ها را دب اصغر می‌گویند.

۴. جمع مخدوم، بزرگان

۵. دارای شأن و مرتبه بلند

آورد و در دیار جرون<sup>۱</sup> در زمان فروخت  
سجاده کرد در گرو و طیلسان فروخت  
وان جنس نیست این که به هر کس توان فروخت

\*

داند آن کس که دانش اندیش است  
گرچه سعی طلب ز حد بیش است  
عشقبازی بسه سبزه اش کیش است  
پدرش قوچ و مادرش میش است

\*

که از سایهات آسمان پایه جوست  
سخن بر لب و گریه ام در گلوست  
نپرسید حالم، نه دشمن نه دوست  
ز آن رو که اطلاق<sup>۴</sup> دادن بر اوست

\*

بجز عون و عون<sup>۶</sup> کار دیگر نداشت  
نظر از ده کسهکشان بر نداشت

\*

که در مدح می توانم سفت  
هجو هم خوب می توانم گفت

\*

که شبها چیست شغلت، در کجایی، کیست پهلویت  
قدح در دست و می در سر، صراحی پیش زانویت

\*

که مرا بخت همعنان بوده است

چیزی که از بلاد عراق آمدش به دست  
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار  
دارد کهنون فروختنی آبروی و بس

\*

مدعا زین سه چار بیتک<sup>۲</sup> سهل  
آنچه دستم به دامنش نرسد  
طرفه صحرای دویست، خاصه بهار  
خردسالیست شسته لب از شیر

\*

آیا آفتاب معللا<sup>۳</sup> جناب  
در اظهار انعام حکام بافق  
در آن ده مجاور شدم هفت ماه  
جواب سلامم ندادند باز

\*

ز بی گاهی امشب ستور<sup>۵</sup> فقیر  
ز شب تا دم صبح بر یادگاه

\*

ای صبا خواجه را ز بنده بگو  
ور به زشتی و ناخوشی افتد

\*

چو وحشی سر به زانو دوش بودم در خیال تو  
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها

\*

چند ای خر گدا توان گفتن

۱. نام ولایتی بود نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر. گفته اند نزدیک بم بوده و قرائی که به جرون منسوب بوده اکنون نیز جرونات خوانند و این لغت در اصل گرون بوده و جرون معرب آن است.

۲. مُصَغَّرِ بَیت

۳. برافراشته، برکشیده

۵. چهارپای بارکش

۴. رها کردن، آزاد کردن، استعمال کلمه ای در معنی مخصوص

۶. عون و عون به معنی آوای ستور، ناله ستوران می باشد.

پسر آرق<sup>۱</sup> وزیرم من  
چه کنم زن جلب که یک باری

پدر من وزیر خان بوده است  
پدرت گر ز دین فلان بوده است

\* \*

\*

هاتف غییم سحرکه مژده‌ای آورده است  
تا ابد تب از وجود حضرت شهزاده رفت  
در میان شب ز غیش صد گل صحت شکفت

مژده باد ای مخلصان میرمیران، مژده باد  
مژده باد ای پادشاه عالم جان، مژده باد  
بر خلیل‌الله<sup>۲</sup> شد آتش گلستان، مژده باد

\* \*

\*

زهی اراده تو نایب قضا و قدر  
تویی خلاصه آبا و امهات وجود  
سپهر پیر که تا بوده گشته گرد جان  
چو عقل، مایه دانش، چو درک، منشأ یافت  
سپهر مرتبه بکتاش بیگ<sup>۳</sup>، ای که نجوم  
نشان خاتم انگشت امر نافذ تو  
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ  
شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم  
پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم  
کمال جود تو بالقوه ماند ز آن که خدای  
رسد به عرصه جاوید پای رهرو عمر  
نمونه‌ای بود از اهل کفر و دعوت نوح  
زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ  
عدو به شش در غم ماند ز آن که اختر بخت  
ز آب دیده ظالم به دور معدلت  
غریب نیست ز نشو و نمای تربیت  
به سعی خلق تو گل ز آب خود برویاند

ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد<sup>۴</sup>  
به سان تو خلقی مادر زمانه نژاد  
به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد  
چو جان، عزیز وجود و چو روح، پاک نهاد  
دوند حکم ترا در عنان رخس چو باد  
به سان موم پذیرند آهن و فولاد  
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد  
تصالح<sup>۵</sup> ار طلبی در میانه اضداد  
ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد<sup>۶</sup>  
زمان زمان نکند عالم دیگر ایجاد  
بقای جاه تواس گر کند تهیه زاد  
به قصد دشمن دین حمله تو روز جهاد  
بلند پایه شود گر به قدر استعداد  
به مدعای تو گردد چو کعبتین<sup>۷</sup> مراد  
چو برگ سبز شد از زنگ، خنجر بیداد  
که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد  
حدید<sup>۸</sup> تافته در جوف کوره حداد<sup>۹</sup>

۱. بی‌خواب شده، شب بیدار مانده ۲. لقب حضرت ابراهیم

۳. پسر ولی سلطان فرمانروای کرمان و یکی از مددحان وحشی.

۴. سازگار شدن، با هم ساختن، سازگاری

۵. دو تاس بازی نرد ۶. آهن

۳. مطیع و فرمانبر

۶. بخشنده

۹. آهنگر

چو وصف رای منیر ترا کنند سواد  
 دهد ضمیر تو اش مردمک به نقطه ضاد  
 به هیچ حجله ندیده است مثل تو داماد  
 به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد  
 عروس بخت کند خویش را مبارک باد  
 که می‌رسد ز تو فر همای را امداد  
 همای مرحمتت هرکجا که بال گشاد  
 امید هست که از فر تو شود آباد  
 مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد  
 نصیبت از خوشی و شادی زمانه مباد

\*

که ایزد در دو کونش محترم کرد  
 هزاران خنده بر باغ ارم کرد  
 کسی کوره به اقلیم عدم کرد  
 ز غیرت چشم کوثر پر زخم کرد  
 به صد اکرام پشت خویش خم کرد  
 هزاران حلقه اندر گوش یم کرد  
 شنا باید چو در بحر عدم کرد  
 زمانه موضع پاکان<sup>۲</sup> رقم کرد

\*

تا مرا گفتگو نباید کرد  
 تا مرا هجو او نباید کرد

\*

قوت دندان ندارد ورنه قنطر می‌خورد  
 کهگل دیوار این ده را سراسر می‌خورد

\*

به هر کشش علم نور سرزند ز قلم  
 به سان دیده شود چشم صاد روشن، اگر  
 قضا که حجله طراز عرایس<sup>۱</sup> قدر است  
 از آن مجال که از اقتضای طالع سعد  
 درون حجله اقبال در دمی صد بار  
 ایسا خجسته اثر داور همایون فر  
 به قدر خانه جفدی در او خرابه نماند  
 خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم  
 همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی  
 کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو

\*

\*

غیاث‌الدین محمد، منبع فیض  
 گل باغ سیادت کز رخس دهر  
 پی آن تا قدم در ره نهد پاک  
 بدان سان غسلگاهی ساخت کآبش  
 فلک در پیش تاق عالی او  
 ز موج لجه دریاچه اش باد  
 خوش آن پاکیزه رو کآن جا نهد رخت  
 پی تاریخ آن پاکیزه موضع

\*

\*

خواجه وجه برات خود بدهد  
 یا زرم را به کس حواله کند

\*

\*

می‌رسم از راه و دارم استری کز باب جوع  
 حرص کاهش هست تا حدی که گر بگذارمش

\*

\*

۱. جمع عروس

۲. این دو کلمه (موضع پاکان) به حساب جمل برابر با ۹۹۰ است و در همین سال بود که غسلگاه غیاث‌الدین محمد میرمیران خاتمه یافت. یک سال بعد از این تاریخ سراینده تاریخ بنای غسلگاه میرمیران خود بدرود حیات گفت.

زینت دوش آسمان باشد  
 هرکه در حَیْز<sup>۱</sup> مکان باشد  
 شرفم بر همه جهان باشد  
 هرکه هم‌دوش شاعران باشد  
 ز آن که خود سخت بی‌زبان باشد  
 که کفت رشک بحر و کان باشد  
 آن که او خاک آستان باشد  
 دعوی‌ام بر همه عیان باشد  
 در بر مردکی چنان باشد  
 نه کمر بند در میان باشد  
 نه سری هم که مو بر آن باشد  
 آن سرکل در آن نهان باشد  
 هرچه امر خدایگان باشد

\*

هیچ‌گاه از مطبخ او دود بر بالا نشد  
 در همه مطبخ سیاهی آن‌قدر پیدا نشد

\*

از علامات بخردی باشد  
 هرچه تقدیر ایزدی باشد

\*

ناورد کره‌گر آهو همه مرکب زاید  
 بر علفزار فلک بسیند و دندان خاید  
 گر ز پس مانده خویش بنوازد شاید

\*

ز جنس خوردنی جز کرس<sup>۳</sup> در کار

ای که هر خلعتی که در بر توست  
 جسمش از جامه<sup>۱</sup> تو پوشیده است  
 خلعت خاصه کز شرافت آن  
 گشته شاعر، بلی شود شاعر  
 آنچه او گفته بنده می‌خواند  
 گفته: ای در فشان گوهر بخش  
 بر درت اطلس فلک پوشد  
 خلعت خاصه کز شرافت آن  
 می‌پسندی که جامه<sup>۲</sup> چون من  
 کش نه کفش و نه چاقشور<sup>۲</sup> بود  
 باشد او را همین سر تاسی  
 فوطه‌ای چون فتیله مشعل  
 مصلحت چیست من به او چه کنم

\* \* \*

خواجه کم کاسه ما آن که از بهر طعام  
 مطبخی می‌خواست رو سازد سیاه از دست او

\* \* \*

صبر در کارها چه نیک و چه بد  
 چون به تدبیر کار ناید راست

\* \* \*

ای خداوند که چون موکب آهو تک تو  
 مرکبی دارم و از حسرت یک مشت علف  
 نسبتی هست چو با اسب تو او را در اصل

\* \* \*

درون خیمه سوداگران نیست

۲. مبدل چاقچور، قسمی از جوراب که از نوک انگشتان پا تا کمر را می‌پوشاند.

۱. جا، مکان، محل، جهت  
 ۳. چرک، چرک جامه یا بدن

به تیر خیمه دائم چشمشان باز  
بود بر بار دائم دیگشان لیک

که هست از نان کماج<sup>۱</sup> آن نمودار  
بر آن باری که باشد بر شتر بار

\* \* \*

\*

یگانه دو جهان، زبده و خلاصه عهد  
سوار عزم تو هر جا که رخس حکم جهانند  
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد  
دو عمده‌اند، برابر به صد جهان لشکر  
بلند مرتبه عباس بیگ<sup>۲</sup> گردون قدر  
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو  
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند  
صد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد  
محیط و مرکز گوی زمین شود همه نور  
فتد در آینه گر عکس رای انور تو  
به جای قطره کشد دُر به رشته باران  
اگر ز خاتم حفظ نشان پذیرد موم  
خواص بخت جوانت به هر که سایه فکند  
لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست  
عدو که در جگرش آب نیست، هر که نمود  
فلک که بسته به زنجیر کهکشان کمرش  
اگر نگردي از آزار مور آزرده  
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد  
سپر منزلت با بنده درت وحشی  
اگرچه بود به خدمت به چشم دور ولی  
دمی نرفت که چشم و لبش به یاد درت

تویی که مهر و سپهرت ندیده شبه و نظیر  
دوید بر اثر او جنیبت تقدیر  
کند حصار فلک را به حمله‌ای تسخیر  
سنان و تیغ تو از بهر پاس تاج و سریر  
چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر  
بقم<sup>۳</sup> بر آید ازین پس به رنگ برگ زیر<sup>۴</sup>  
زمانه را نکند گردش فلک تغییر  
کسی که بخت عدویت در آیدش به ضمیر  
اگر به مهر دهی پرتوی ز رای منیر  
به هیچ وجه نگردد در آب رنگ پذیر  
به دست یاری بحر کف تو ابر مطیر<sup>۵</sup>  
به مهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر<sup>۶</sup>  
فلک به گردش سال و مهش نسازد پیر  
ولی دریغ که بر قد قدر توست قصیر  
توجه از توبه او غافلست بی تدبیر  
به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر  
بدوزی از سر صد گام چشم مور به تیر  
میان آتش و آب اتحاد شکر و شیر  
که نیستش ز مقیمان درگه تو گزیر  
نداشت جان و دلش در ملازمت تقصیر  
نکرد گریه زار و نکرد ناله زیر

۱. تابه نان پزی، یک قسم نان ضخیم و پوک که با آرد گندم و آرد نخود درست می‌کنند.

۲. برادر ولی سلطان فرمانروای کرمان، یکی از ممدوحان وحشی است.

۳. درختی است بلند و تنومند و از آن رنگ سرخی می‌گیرند که در رنگرزی و رنگ کردن پشم و ابریشم به کار می‌رود.

۴. برادر گشتاسب شاه مروّج دین زردشت، مرد تیز هوش

۵. ابر بارنده و باران دار، بارانی

۶. دوزخ، وادی‌ای از جهنم



تنی که بود به زندان سرای هجر اسیر  
 به شاخسار وصال تو برکشید صغیر  
 عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر  
 ز حال او نظر التفات باز مگیر  
 که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر  
 کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

\*

ز من کس نستاند به صد هزار نیاز  
 که من چرا زر مفتی چنین دهم به تو باز  
 به جان رسیدم از این دست بر دو دست انداز  
 چرا که خرج نگردد به سال‌های دراز

\*

به منتهای کمالش نشد مقام هنوز  
 شود تمام که ماهی ست ناتمام هنوز

\*

هست چون چشم عاشقان پر اشک  
 که برد دیگ حجله بر وی رشک  
 گوشت بر سیخ و روغن اندر مشک  
 هست و کم قیمت است یعنی کشک

\*

که ز شاهان کسش ندیده عدیل  
 تا قیامت گذاشت ذکر جمیل  
 زد به آهنگ خلد طبل رحیل  
 نوبت داد شاه اسماعیل<sup>۱</sup>

\*

کرده سخن‌های پریشان رقم

هزار شکر که آمد به عیش خانه وصل  
 دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده  
 تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه  
 غرض که آمده اندر پناه دولت تو  
 همیشه تا بد نه اقلیم چرخ این وضع است  
 به نام بخت تو هر دم به بارگاه قضا

\* \*

زری که می طلبم دوش لطف فرمودی  
 به مفت نیز نیرزد و گرنه هم خود گوی  
 به هزل دست به دستش برند و اندازند  
 زری ست لایق همیان و کیسه تاجر

\* \*

مهی که از افق طبع بنده طالع شد  
 گر برابر خورشید خاطر تو رسد

\* \*

نام جويا کنون که دیده ابر  
 خانه‌ای دارم از عنایت شاه  
 آرد در خم، برنج در انبان  
 نیست دانم که در ولایت تو

\* \*

شاه طهماسب، خسرو عادل  
 داد انصاف و عدل داد الحق  
 به پسر داد نوبت شاهی  
 نوبت او گذشت و شد تاریخ:

\* \*

زن جبلی رفته و در هجو من

۱. این مصرع به حساب جمل مساوی با ۹۸۴ است. در همین سال شاه طهماسب صفوی در گذشت و پسرش شاه اسماعیل دوم به جای وی بر تخت سلطنت نشست و سلطنتش دیری نپایید و در قزوین کشته شد.

می‌روم و می‌خرم و می‌خورم	داروی کاری <sup>۱</sup> که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بر دهن	می‌ریم و می‌ریم و می‌ریم
* * *	*
نوشته حضرت آصف برات من به کسی	که هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد	که یک فلوس <sup>۲</sup> ز وجه برات بستانم
* * *	*
به ما خواجه تا چند خواهید گفت	که قرض شما را ادا می‌کنم
ادای دگر گزر چنین می‌کنید	به رخصت که هجو شما می‌کنم
* * *	*
سرو را از حاجب و دربان عالی حضرتت	از زمین تا چند فریادم رود بر آسمان
الحذر از ابروی پرچین حاجب، الحذر	الامان از سینهٔ پرکین دربان، الامان
* * *	*
نشستم دوش در کنجی که سازم	سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود	مرا چون دید زان سان، گشت خندان
پریشان حال خود بودم در آن وقت	ز فعل او شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی مرا هست	کز آن دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید	ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم	مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
«زمین شوره سنبل برنیارد	در او تخم و عمل ضایع مگردان» <sup>۳</sup>
* * *	*
شرفا ساقی عنایت تو	گو دماغ مرا معطر کن
ز آنچه آتش بر آبگینه زند	بزم تاریک ما منور کن
* * *	*
غصنفر کلجاری <sup>۴</sup> به طبع همچو پلنگ	رسید و خواست که خود را کند برابر من
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت	غریب جانوری دور گشت از سر من
* * *	*

۲. جمع فلس، پول‌های سیاه

۱. مسهل

۳. این بیت در باب اول گلستان سعدی آمده و وحشی آن را تضمین کرده است.

۴. از سرایندگان کاشان بوده و هنگامی که وحشی در آن شهر می‌زیسته بر او رشک می‌برده و او را هجو کرده است.

جهانی بسته صف در خدمت او  
 مبارک باد گوی خلعت او  
 به تشریف قبول حضرت او

\*

گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو  
 دیشب به جامهٔ من و با جامه خواب تو

\*

بد ای برادر از من و اعلا از آن تو  
 پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو  
 مهمیز کله تیز و مطلا<sup>۱</sup> از آن تو  
 آن چمچه<sup>۲</sup> هریسه و حلوا از آن تو  
 غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو  
 آن گریهٔ مصاحب بابا از آن تو  
 از بام خانه تا به ثریا از آن تو

\*

که تا جاوید رخ پنهان نموده  
 که شمعش مهر بود و ماه دوده<sup>۳</sup>  
 به جای گرد بر وی مشک سوده  
 ز خاکستر ببیند توده توده  
 ز تارک افسر دولت ربوده  
 که گیتی کشت اقبالش دروده  
 ولیک از رنگ سودا نازدوده  
 ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده  
 مزاجش را به آن می آزموده  
 به آن شغل اهتمامش می فروده

مبارک باد می‌گویند شه را  
 ولیکن من به عکس جمله هستم  
 چرا زان رو که خلعت شد مشرف

\*

\*

از من مرنج ای ز تو شادی جان من  
 زیرا که او قباحت بسیار کرده است

\*

\*

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو  
 این تاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود  
 یابوی ریسمان گل میخ کن زمن  
 آن دیگ لب شکستهٔ صابون پزی ز من  
 این قوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من  
 این استر چموش لگد زن از آن من  
 از صحن خانه تا به لب بام از آن من

\*

\*

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت  
 چراغ دودمان نعمت‌الله  
 صباگو کز حریم عفت او  
 که تا بر جای خرمن خرمن مشک  
 فلک گو خاک بر سر کن که دورش  
 زمان بر باد ده گو خرمنش را  
 یکی آینه بود از جوهر روح  
 به قصد او چو سودا خصم جانی  
 به هر زهری که ره می برده سودا  
 چو می دیده که تیغش کارگر نیست

۲. قاشق و کنگیر کوچک، ملاغه

۱. آب طلا داده شده، پوشیده شده از طلا

۳. خاندان، خانواده، دودمان

به کارش کرده زهری آخر کار  
 اگر می‌بست بر خود راه سودا  
 نکرده هیچ کس با دشمن خویش  
 به هر جا گوش کرده بهر تاریخ  
 چه داده بی سبب سودا به خود راه

\* \* \*

دریغ از جان قلی کز جور گردون  
 زمانه دشنة جورش چنان کرد  
 طلب کردم چو تاریخش خرد گفت:

\* \* \*

رفت محیا<sup>۳</sup> شبی به خانه و دید  
 گفت ای قجه این چه اطوار است  
 سخنی در جواب شوهر گفت  
 چه کنم کان نمی‌توانی کرد  
 «اسب لاغر میان به کار آید»

\* \* \*

اساس این بنای بخت بنیاد  
 مبارک باد و چون نبود مبارک

\* \* \*

ای خواجه هجو ریشه فرو می‌برد، بترس  
 حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن  
 شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی  
 هم خود بگو که از پی تحریر هجو من

\* \* \*

شاخی ست این که می ندهد میوه بهی  
 کردم در این معامله من با تو کوتاهی  
 این وعده‌ها دهم که تو دادی و می‌دهی  
 یک لحظه کاغذ و قلم از دست می‌نهی؟

\* \* \*

۱. این دو مصراع هر کدام به حساب جمل برابر ۹۸۷ است. ظاهراً در این سال پری پیکر، خواهر میرمیران بدرود حیات گفته و این ماده تاریخ که وحشی ساخته از آن او است.

۲. این مصراع به شمارش ابجد مساوی با ۹۹۰ است؛ خود شاعر نیز یکسال بعد از این تاریخ وفات یافت.

۳. زندگی، حیات

۴. این بیت در باب اول گلستان سعدی، داستان ملک‌زاده کوتاه و حقیر، آمده که وحشی آن را تضمین کرده است.

که سر قدر رسانیده ز مه تا ماهی  
 دست اندیشه‌اش از ذیل کند کوتاهی  
 چون شود راست به زیر فلک خرگاهی  
 رنگ خورشید کند رشک فروغش کاهی  
 هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی:  
 باد پای علم عز خلیل‌اللهی<sup>۲</sup>

\*

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله<sup>۱</sup> است  
 علمی ساخته الحق که چو گردید بلند  
 علم پایه بلندی که در او شقه چرخ  
 مهجه نورفشانس چو کند جلوه‌گری  
 در گواهند دو مصرع که رقم گشته به ذیل  
 جای عزت طلبان داعیه جان داران

\*

\*

۱. فرزند میرمیران یکی از ممدوحان وحشی است. وحشی در همه جا به بزرگی و نیکی از او یاد کرده و او را چون پدرش (میرمیران) شاه نامیده است.  
 ۲. این دو مصرع به حساب جمل برابر با ۹۸۳ و آن تاریخ علم شاه خلیل‌الله است.

**رباعیات**

- ۱      یا رب که بقای جاودانی بادا  
هر اشربه‌ای کز پی درمان نوشی
- ۲      عشرت بادا صبح و تو و شام ترا  
شب‌های ترا باد نشاط شب عید
- ۳      شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا  
چون سوی چمن روم که از باد بهار
- ۴      جان سوخت ز داغ دوری یار مرا  
من کشتیم کز او جدایی جستم
- ۵      از بهر نشیمن شه عرش جناب  
گردید سپهر خیمه و انجم میخ
- ۶      اندر ره انتظار چشمی که مراست  
من نام بگردانم و یعقوب شدم
- ۷      آن سرو که جایش دل غم‌پرور ماست  
از دوری او به ناخن محرومی
- کامت بادا و کامرانی بادار  
خاصیت آب زندگانی بادا
- آغاز تو را خوشی و انجام ترا  
نوروز هم نگسلد ایام ترا
- نگذاشت به درد دل افکار مرا  
دل می‌ترقد چو غنچه، بی یار، مرا
- افزود صد آزار بر آزار مرا  
ای هجر به جرم این بکش زار مرا
- بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب  
شد سدره ستون و کلهکشان گشت طناب
- بی‌نور شد و وصال تو ناپیداست  
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست
- جان در غم بالاش گرفتار بلاست  
صد چاک زدیمن سینه جایش پیداست

- ۸ پیوستن دوستان به هم آسان است  
شیرینی وصل را نمی‌دارم دوست  
دشوار بریدن است و آخر آن است  
از غایت تلخی‌ای که در هجران است
- ۹ شاها سربخت بر در دولت توست  
گر خیمه چرخ را ستونی باید  
یک خیمه فلک ز اردوی شوکت توست  
اندازه ستون خیمه رفعت توست
- ۱۰ اکسیر حیات جاودانم بفرست  
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است  
کام دل و آرزوی جانم بفرست  
آنم بفرست و در زمانم بفرست
- ۱۱ شوخی که خطش آیه فرخ فالی‌ست  
تا شمع رخس نهان شد از پیش نظر  
نادیدن آن موجب صد بدحالی‌ست  
شد دیده تهی ز نور و جایش خالی‌ست
- ۱۲ جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست  
دندان به جگر نهادنی می‌باید  
این صبر هراسنده ولی یارم نیست  
اما چه کنم صبر جگر دارم نیست
- ۱۳ مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت  
این مهر نه عاشقی‌ست، مهری‌ست که آن  
مهری نه چو این مهر که می‌دانی داشت  
با یوسف مصر، پیر کنعانی داشت
- ۱۴ شاها سر روزگار پامال تو باد  
هر صید مرادی که بود در عالم  
گردون ز کتل کشان<sup>۱</sup> اجلال تو باد  
فتراک پرست رخس اقبال تو باد
- ۱۵ شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد  
آن سینه پر داغ که خصمت دارد  
چون گوی فلک در خم چوگان تو باد  
صندوقه تیرهای پیران تو باد
- ۱۶ صید افکنی مراد آیین تو باد  
هر سر که نه در پای سمند تو بود  
عیوق شکارگاه شاهین تو باد  
بر بسته به جای طبل بر زین تو باد

۱. کتل اسب یدک و زین کرده است. کتل کش، کشنده و بزننده آن است.



- ۱۷ شاها دو جهان عرصه درگاه تو باد  
این خیمه بی ستون که چرخش خوانند  
آفاق پر از خیمه و خرگاه تو باد  
قائم به ستون خیمه جاه تو باد
- ۱۸ جرم است سراپای من خاک نهاد  
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای  
لیکن بودم به عفو او خاطر شاد  
فریاد اگر جرم نبخشد، فریاد
- ۱۹ کوی تو که آواره هزاری دارد  
تنها نه منم تشنه دیدار، آنجا  
هرکس به خود آنجا سر و کاری دارد  
جاییست که خضر هم گذاری دارد
- ۲۰ وحشی که همیشه میل ساغر دارد  
پیوسته کدویش ز می ناب پر است  
جز باده کشی چه کار دیگر دارد  
یعنی که مدام باده در سر دارد
- ۲۱ گر کسب کمال می کنی می گذرد  
دنیا همه سر به سر خیال است خیال  
ور فکر محال می کنی می گذرد  
هر نوع خیال می کنی می گذرد
- ۲۲ فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد  
این ها که من از جفای هجران دیدم  
باکس سخن از داغ ننهان نتوان کرد  
یک شمه به صد سال بیان نتوان کرد
- ۲۳ تیرت چوره نشان پران گیرد  
از حیرت آن قدرت بخت اندازی  
هر بار نشان زخم پیکان گیرد  
مردم لب خود بخش به دندان گیرد<sup>۱</sup>
- ۲۴ دل زان بت پیمان گسلم می سوزد  
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب  
برق غم او، متصلم می سوزد  
یاران چه کنم، وای دلم می سوزد
- ۲۵ یا رب که زمانه دلنوازت باشد  
رخش تو سپهر و زین رخس تو هلال  
ایام همیشه کارسازت باشد  
خورشید به جای طبل بازت باشد

- ۲۶ می خواست فلک که تلخ کامم بکشد  
بسپرد به شحنة فراق تو مرا  
ناکرده می طرب به جامم، بکشد  
تا او به عقوبت تمامم بکشد
- ۲۷ شاهها به عداوت تو کس یار نشد  
با نشأت خصمی تو آن کس که بخفت  
کاو در نظر جهانیان خوار نشد  
در خواب شد آن چنان که بیدار نشد
- ۲۸ آنان که به کویی نگران می گردند  
از رشک نبات می دهم جان که چرا  
پیوسته مرا به قصد جان می گردند  
گرد سر هم نام فلان می گردند
- ۲۹ آن زمره که از منطق ما بی خبرند  
زاغیم شده به عندلیبی مشهور  
صد نغمه ما به بانگ زاغی نخرند  
ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند
- ۳۰ مجنون به من بی سر و پا می ماند  
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت  
غمخانه من به کربلا می ماند  
کاین خانه به ویرانه ما می ماند
- ۳۱ ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند  
من شیشه نی ام که بشکند سنگ توام  
بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند  
مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند
- ۳۲ یا صاحب ننگ و نام می باید بود  
القصه کمال جهد می باید کرد  
یا شهره خاص و عام می باید بود  
در وادی خود تمام می باید بود
- ۳۳ در کوی توام پای تمنا نرود  
خواهم که ز کویت روم اما چه کنم  
من سعی بسی کنم ولی پا نرود  
کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود
- ۳۴ تا پای کسی سلسله آرا نشود  
بازار نشود صید و نیفتد در قید  
او را سر قدر آسمان سا نشود  
او را به سر دست شهان جا نشود

- ۳۵ در صیدگهت که جان طرب ساز آید  
هرجا که صدای طبل باز تو رسد
- ۳۶ از دیده ز رفتن تو خون می آید  
بشتاب که بی تو جان ز غمخانه تن
- ۳۷ خوش آن که ره عشق بتی پیماید  
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود
- ۳۸ تا شکل هلال گردد از چرخ پدید  
روز و شب عمر بی زوال باشد
- ۳۹ نوروز شد و بنفشه از خاک دمید  
کس را به سخن نمی گذارد بلبل
- ۴۰ آهنگ سفر می کند آن ماه عذار  
در محملش آویز دلا همچو جرس
- ۴۱ یارب که در این دایره دیر مدار  
کایام شریف عیدش از جمع کنند
- ۴۲ دانی شاها که مهر فرخنده اثر  
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد
- ۴۳ ای صیت معالجات تو عالمگیر  
یارب که جدا مباد تا عالم هست
- سسیمرغ اسیر چنگل باز آید  
صد مرغ دل از شوق به پرواز آید
- بر چهره سرشک لاله گون می آید  
اینک به وداع تو برون می آید
- بر خاک رهش روی ارادت ساید  
دل در طرفی که یار کسی می آید
- کز بهر در شادی عید است کلید  
مستلزم اجر روزه و شادی عید
- بر روی جمیلان چمن نیل کشید  
در باغ مگر غنچه به رویش خندید
- ای جان که نفس گیر شدی ناله برآر  
وز ناله و فریاد زبان باز مدار
- باشی ز چنان زندگی ای برخوردار  
صد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار
- تحویل<sup>۱</sup> حمل نمود و بودش چه نظر  
هر روز فزونتر بود از روز دگر
- و آوازه تو کرده جهان را تسخیر  
صحت ز تنت چو نور از بدر منیر

- ۴۴ آن شمع که دوش بود تب تا سحرش  
تب از بدنش راه گریزی می‌جست
- ۴۵ ای منشأ دانایی و ای مایهٔ هوش  
بسیار نه، کم نه، آن قدر بخش که من
- ۴۶ ای جان و تتم مطیع و شوق تو مطاع  
هیئات که جان وداع تن کرد و نداد
- ۴۷ فن تو و صد هزار برهان کمال  
تو منزوی مدرسهٔ عالی فضل
- ۴۸ در نامه رقم ز خانه‌ای یافته‌ام  
از شوق دمی هزار بارش خوانم
- ۴۹ تا کار جهان به کام کس نیست مدام  
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر
- ۵۰ تا در ره عشق آشنای تو شدم  
لیلی‌وش من به حال زارم بنگر
- ۵۱ امشب همه شب ز هجر نالان بودم  
قربان شومت دی به که هم‌ره بودی
- ۵۲ از آبله‌ای تازه گل باغ ارم  
نی جوهر حسن لاله است از ژاله
- صحت پی رفع تب در آمد ز درش  
فصادا<sup>۱</sup> جهانند از ره نیشترش
- بفرست از آن که تا سحر خوردم دوش  
هشیار نگردم و نمانم مدهوش
- رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع  
چندان مهلت که تن شتابد به وداع
- شغل من و یک جهان خیالات محال  
من بسپرده گرد راست بازار خیال
- وز عنبر تر شمامه‌ای<sup>۲</sup> یافته‌ام  
گویی تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام
- عیش تو مدام باد و کار تو تمام  
یارب که بود چو روزه در عید حرام
- با صد غم و درد مبتلای تو شدم  
مجنون زمانه از برای تو شدم
- با بخت سیه دست و گریبان بودم  
کامشب همه شب به خویش گریبان بودم
- حاشا که شود طراوت روی تو کم  
نی زیور خوبی گل است از شب‌نم

۲. گلوله‌ای از مُشک و عنبر که در دست گیرند و بویند

۱. رگ زن

- ۵۳ ای آن که به یکرنگی تو متصم  
با «قاف» و «ر» و «الف،ب» و «ه» ز کرم  
در بندگیت مقرم و معترفم  
بفرست به دست «غین» و «لام» و «الفم»
- ۵۴ تاکی ز مصیبت غمت یاد کنم  
وقت است که دست از دهن بردارم  
آهسته ز فرقت تو فراد کنم  
از دست غمت هزار بیداد کنم
- ۵۵ رخسار تو ای تازه گل گلشن جان  
لاله است ولی آمده با ژاله قرین  
کز آبله شبنمی نشسته است بر آن  
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران
- ۵۶ تا بود چنین بود و چنین است جهان  
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت  
از حادثه دهر که را بود امان  
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان
- ۵۷ خورشید که هست شمس هفت ایوان<sup>۱</sup>  
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ  
خواهی که بگویمت که چون گشت عیان  
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان
- ۵۸ در نفی رخت شمع شبی راند سخن  
مانده عاصی ای که در روز جزا  
روزش دیدم گرفته کنجی مسکن  
با روی سیاه سر برآرد ز کفن
- ۵۹ ای مدت شاهی جهان مدت تو  
گر عید تواند که مجسم گردد  
در عید سرور خلق از دولت تو  
آید ز پی تهنیت خلعت تو
- ۶۰ ای رفعت و شأن فروترین پایه تو  
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر  
خوبی یکی از هزار پیرایه تو  
ای سایه رحمت خدا سایه تو
- ۶۱ خوش آن که شود بساط مهجوری طی  
می جویمت آن چنان که مهجور وصال  
در بزم وصال می کشم پی در پی  
مشتاق توام چنان که مخمور به می

۱. کنایه از هفت آسمان (اشاره به آیه سَبْعَ سَمَوَاتٍ طَبَقًا... آیه ۳ سوره ۶۷)

۶۲

نزدیک توام قدر تمامی بودی  
گر زان طرف از عشق مقامی بودی

گر در خور مهرم احترامی بودی  
من می‌گفتم که عشق من تا به کجاست

۶۳

کز مفلسی‌ام خط نجاتی بودی  
گر از طرف تو التفاتی بودی

ای کاش برات من براتی بودی  
بالله که آن‌چنان براتی می‌بود

۶۴

بیکار شد از شیوه خلق آزاری  
آمد که شکایت کند از بیکاری

در عهد معالجات تو بیماری  
نی از پی آزار به سوی تو شتافت

۶۵

لازم نبود که طبع خود رنجانی  
آن نیز به یاران دگر ارزانی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی  
من بودم و دیدنی چو این هم منع است

۶۶

در تهنیت هم انسی و هم جانی  
ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

ای درگه تو عیدگه روحانی  
از لطف تو عیدی‌ای طمع دارم لیک

**مثنویات**

## در ستایش و گله‌گزاری

کش خدا دارد از گزند نگاه  
خوی زدای جبین منفعلان<sup>۲</sup>  
بانگ منعش برون ز گوش همه  
به طریق ادب، سؤالی چند  
که بگویند اختراع کجاست  
نه به طرحی که دیگری سازد  
خیره زو چشم عقل و دیده درک  
از درش گوش هوشمندان پر  
نه به اندام تاج‌های قدیم  
ایستاده که کی بیابد راه  
کارش افتد به عرض صنعت کار  
اندکی راه بیش تر یابد  
پیش بهر شکست آن کالا  
تاجی از تاج‌های بازاری  
ترک آن هر یکی ز حلاجی  
شال آن خوب و مخملش مهمل  
بر هم از لیف<sup>۵</sup> پاره‌ای بسته

اهل دارالعباده<sup>۱</sup> غیر از شاه  
کیمیای حیات خسته دلان  
چشم حلمش خطای پوش همه  
دارم از بله<sup>۳</sup> تا به دانشمند  
اولا یک سؤالم این ز شماس  
که هنرمندی افسری سازد  
افسری از زرش عصابه<sup>۴</sup> و ترک  
کرده پیرایش ز گوهر و در  
طرح آن اختراع طبع سلیم  
برد آن را برون ز مجلس شاه  
چون شود بخت یار و یابد بار  
فرصت عرض آن هنر یابد  
آورد ناگه از صف بالا  
تاج دوزی به رسم همکاری  
نه که تاج نوی، کهن تاجی  
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل  
بوریا با حریر پیوسته

۲. خجلان و شرمندگان  
۴. دستمال، سربند و دستار  
۵. پوست درخت خرما، تارچه، نام هر یک از رشته‌ها و تارهای سلولزی درخت خرما و نارگیل و فوفل

۱. مسجد، عبادتگاه، در این جا منظور شهر یزد است.  
۳. جمع ابله، کم‌عقلان در امور دنیا و معاش نه در امور آخرت  
۴. عصبانیت، عصبانیت



کرده محکم بر او به موی دمی  
 مهره‌ای را که برده نکبتی‌ای  
 دوخته بی‌مناسبت هر سوش  
 هست تاج مرصعی تاجم  
 اول این تاج را ببیند شاه  
 پادشاهان هند این افسر  
 من ندامت که مفت و ارزان بود  
 خرد از صنعتش فرو مانند  
 چون که تعریف آن به جای آرد  
 گوید ای مرد تاج زر پیرای  
 ما نمودیم کار و حرفت خویش  
 نوبت توست، کار خود بنمای  
 کاین بزرگان هنر شناسانند  
 واقفان دقایق هنرنند  
 او در این گفتگوی خاطر جمع  
 وه چه شمع‌ی که آفتاب منیر  
 واقف رنج هر سخن‌سنجی  
 سر زد آداب دانسی اندر پیش  
 ریش کرده سفید و اینش هوش  
 آن که از تاج زر نماید عار  
 زین سؤال که رفت چیست جواب  
 همه قادر به منع او بودید  
 مدعا زین چه بود حیرانم

\*

\*

\*

ای سخن را قبول و رد ز شما  
 همیزم از اتفاقتان سندنل

سخت خرمهره‌ای<sup>۱</sup> به پاردمی<sup>۲</sup>  
 هر یک از تبه بساط محنتی‌ای  
 که منم اوستاد تاج فروش  
 می فروشم به شه که محتاجم  
 ز آن که تاجی است سخت خاطرخواه  
 می خریدند صد برابر زر  
 قیمتش صد برابر آن بود  
 هرکه این جنس دوخت، او داند  
 نظر از جمع زیر پای آرد  
 که چو کفشی فتاده در ته پای  
 تو بیا و بیار صنعت خویش  
 تاج گوهر نگار خود بنمای  
 نفاقدانند و زر شناسانند  
 هر یکی بهتر از یکی دگرند  
 که دگرها چو دود و اوست چو شمع  
 پیش او جمله همچو ذره، حقیر  
 عقده‌دان طلسم هر گنجی  
 او به تعریف تاج کهنه خویش  
 که کجا شاه و کهنه تاج فروش  
 با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار  
 زو بنالم نخست یا ز اصحاب  
 هیچ منعش چرا نفرمودید  
 خود بگوید، من نمی‌دانم

خویش از شما و بد ز شما  
 بسوریا ز التفاتتان مخمل

۱. نوعی مهره بزرگ سفید یا آبی که آن را برگردن خر و اسب و استر آویزند.

۲. چرم پهنی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چاربا می‌اندازند.

زند را گر به لطف بنوازند  
لیکن این سیمیاست<sup>۱</sup> محض نمود  
قلب ماهیت از شما ناید  
ریش و دستار نکته‌دان نبود  
محک جان به دست هر کس نیست  
نفس ظاهر که در برون در است  
مور در چاه کی خبر دارد  
پر سیمغ بر دهد مگرت  
پشه نازد بدین که پر دارد  
کی به عنقا رسی تو با مگسی  
صعوه کز باز اخذ بال کند  
نیست چون قُر و زور بال گشای  
من به خود بر نبسته‌ام این بال  
این پری را که من بر آوردم  
طایر فطرتم بلند پر است  
گر تو بر اوج من گذر یابی  
تو چه دانی به زیر سقف سرای  
تو همین سقف خانه بینی و بس  
نی نی آن سوی سقف جایی هست  
اوج پروازم از بود انصاف  
این ریاحین ز قاف روید و بس  
طوبی آن نخل باغ رضوانی  
سدره کش عرش منتها گردد  
تو تبر بر درخت سدره زنی  
می‌بری بیخ و بر سر شاخی  
گردنی کاو به تیغ جنگ کند  
سوی بالا کند چو دود گریز

حکم فرمای مصفحش سازند  
گر نمودش بود ندارد بود  
آنچه آید ز سر، ز پا ناید  
این محک جز به جیب جان نبود  
نقد جیب قباب اطلس نیست  
کی ز حال درونی‌اش خبر است  
که ستاره کجا گذر دارد  
که شود اوج قاف پی سپرت  
لیک عنق پری دگر دارد  
پر عنقا بجوی تا بررسی  
پر خود نیز پایمال کند  
گو به خود بند پشه بال همای  
که ز اوج اوفتم شوم پامال  
با خود از جای دیگر آوردم  
جای پروازگاه من دگر است  
همه عیب مرا هنر یابی  
که برون تا کجاست سیر همای  
کش پرد پشه در هوا و مگس  
قله قاف را هوایی هست  
هست قائم مقام قله قاف  
کش نیاری تو در شماره خس  
نشود خس گرش تو خس خوانی  
کی به نقص کسی گیا گردد  
لیک ترسم که بیخ خود فکنی  
سخت بر قصد خویش گستاخی  
بر گلو راه لقمه تنگ کند  
دست سیلی زنان آتش تیز

۱. علم طلسم و جادو و مجسم ساختن چیزهای موهوم، نیرنگ و شعبده

حرب پای تهیست با سر مار  
مرد برفین و جوشن مومین  
بول بر خود کنی تو مرد سلیم  
تا نیایی به حرب کی دانی

\* \* \*

باد چون چتر بر سر خورشید  
چرخ و انجم صف سپاهش باد  
قبة سیم ماه بر سپرش  
عاشق خدمت عدالت او  
تن بی سر به پای دار آید  
دل گردان گریزد از پهلو  
که کشد گر گذر کند به خیال  
شام ماتم صباح عید شود  
چون اجل رخصت عمل خواهد  
یک جهان جسم بی روان ماند  
چون کند چاشنی به عرصه جنگ  
تیر بر صد هزار جان آید  
خمش افتد به گردن کیوان  
سر صد صف ز دوش غلتیده  
لشکری را نموده غارت برگ  
کوره باد زیر ران آرد  
چون به نخجیر تازدش به دو گام  
زخم سازد دو جانب نخجیر  
کس نیابد به عرصه هستی  
ابدش در عنان مدت باد  
پشت بر کوه از تو امیدم  
نازش جانم از حمایت توست  
که ننگد به هیچ حوصله‌ای

مرو این راه کاین ره خونخوار  
شعله را تیغ تیز و تو مسکین  
ترسمت شعله بنگری وز بیم  
هول این حربگاه روحانی

ظلل بکتاش بیک تا جاوید  
لامکان عرض عرصه گاهش باد  
بر کمر آفتاب قرص زرش  
سلطنت در ثنای شوکت او  
آن که در کینش استوار آید  
چون گره زد به گوشه ابرو  
زهر چشمش به غایتی قتال  
خنده چون از لبش پدید شود  
در بساطی که او جدل خواهد  
نیزه اش تا سری بجنابند  
آن کمان را که جان دهد به خدنگ  
زان صدا گرز زه کمان آید  
گر کمند افکند بر این ایوان  
تیغ او نیمکش نگر دیده  
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ  
چابکی هاش گرز بر آن دارد  
کره‌ای آن چنان گسسته لگام  
در زه آرد کمان سخت و به تیر  
شهبواری بدین سبکدستی  
پایش اندر رکاب دولت باد  
ای به تو اعتماد جاویدم  
برگ امیدم از عنایت توست  
گله‌ای دارم از تو و گله‌ای

گلهای دود در دماغم از آن  
 گلهام این که دی به مجلس عام  
 زمراهی در شکست من بودند  
 ناقصی را که پیش اهل کمال  
 جز در این شهر ز اهل ایامش  
 گر ورق‌ها همه بگردانند  
 عمری از فکر خویش را کشته  
 پشسته‌ای را که بسته از اشعار  
 شعر خشکی که گر در آب افتد  
 بدل بارک‌الله و تحسین  
 بر منش حکم برتری دادند  
 می‌توانستیش چو از جا جست  
 از تو یک زهر چشم اگر دیدی  
 بود یک چین ابرو از تو بشش  
 گله چون نبودش دعا گویی

\* \* \*

شاه رحمت فزای زحمت گاه  
 همتش پادشاه ملک وجود  
 بسته سیمرخ زله مگش  
 هر طرف صد گدای مخمل پوش  
 هیچ گه کس ندیده بیکاری  
 هرگز انگشت با کفش نشست  
 راه اغراق بر سخن بسته  
 هر دو را کار از او به سوز و به ساز  
 کار من بر مراد دشمن کرد  
 که ز من مدعی فزون باشد  
 با من او را چه قدرت دعوی  
 فرق ناکرده فریبهی ز آماس

گلهای دود در دماغم از آن  
 گلهام این که دی به مجلس عام  
 زمراهی در شکست من بودند  
 ناقصی را که پیش اهل کمال  
 جز در این شهر ز اهل ایامش  
 گر ورق‌ها همه بگردانند  
 عمری از فکر خویش را کشته  
 پشسته‌ای را که بسته از اشعار  
 شعر خشکی که گر در آب افتد  
 بدل بارک‌الله و تحسین  
 بر منش حکم برتری دادند  
 می‌توانستیش چو از جا جست  
 از تو یک زهر چشم اگر دیدی  
 بود یک چین ابرو از تو بشش  
 گله چون نبودش دعا گویی

جاودان پادشاه و دولت شاه  
 مسندش پایتخت بخشش و جود  
 دخل صد ملک خرج یک نفسش  
 بر درش ایستاده دوش به دوش  
 دست او را ز شغل زرباری  
 تا به احسان گشاده دارد دست  
 بس که احسان اوست پیوسته  
 شاه دشمن گداز دوست نواز  
 دوست سوزی ست این که با من کرد  
 چشم اینم نبود چون باشد  
 وه چه گفتم که مدعی نی نی  
 کیست او هر ندان بر شناس

من کی‌ام نکته‌دان موی شکاف  
 او اگر شیشه است من سنگم  
 تا رسیدم به او تباه شدم  
 کیست او خوش‌نشین خوش‌باشی  
 کیستم من همای‌گردون پر  
 او اگر تیهوی‌ست من بازم  
 هست تیهو زبون چنگل باز  
 کیست او پیر پر کرشمه و ناز  
 من کی‌ام گشته در جوانی پیر  
 او اگر طامع خوشامد<sup>۲</sup> گوشت  
 او اگر هر زمان پی دروی‌ست  
 شاعر قانعم مجردگرد  
 دو جهان پیش من پشیزی نیست  
 عار از صحبت جهان دارم  
 غرض من نه قیلغ<sup>۳</sup> و نه قباست  
 چون از این سرزنش برآرم سر  
 زهر بی‌لطفی‌ای عجب خوردم  
 من که مشهور قاف تا قافم  
 از در روم تا به هند و ختای  
 هست بر هر جریده‌ای نام  
 نکته‌دانان اگر نوار کهنند  
 در خراسان و در عراق منم  
 هرکجا فارسی‌زبانی هست  
 هیچم از طبع بر زبان نگذشت  
 یک مسافر نیامد از جایی  
 یا غزل جست یا قصیده من  
 کرده مداحی تو مشهورم

سره<sup>۱</sup> و قلب دهر را صراف  
 او اگر آینه است من زنگم  
 تا گذشتم بر او سیاه شدم  
 که فتد چون مگس به هر آشی  
 که نزد در هوای هر دون پر  
 او اگر سحر شد من اعجازم  
 سحر گم شد چو رو نمود اعجاز  
 از جوانانش چشم عرض نیاز  
 از همه در نیاز نازپذیر  
 طبع من قانع تغافل جوست  
 پیش من خرمن جهان به جوی‌ست  
 از همه چیز و از همه کس فرد  
 هیچ چیزم به چشم چیزی نیست  
 فخر از این خاک آستان دارم  
 طعنه شاعران دهر بلاست  
 که چو اوایی ز من بود بهتر  
 تو بمان جاودان که من مردم  
 می‌زنم لاف و می‌رسد لافم  
 یادگاری بود ز من همه جای  
 گشته نامی سخن در ایام  
 همگی پیروان طرز منند  
 که نباشد عدیل در سخنم  
 از منش چند داستانی هست  
 که به یک ماه در جهان نگذشت  
 که نبودش ز من تمنایی  
 کز تو ثبت است بر جریده من  
 این همه زان به خویش مغرورم

۱. خالص و ناب

۲. چاپلوسی، چرب زبان

۳. نوعی پوشش و لباس

غره زانم که مدح خوان توام  
ورنه من از کجا و این دعوی  
آن کزو هست حیدری بهتر

شهرتم این که در زمان توام  
صورتی چند جمله بی معنی  
نبرد نام شاعری بهتر

\* \* \*

ای به شوکت غیاث دولت و دین  
رنگ ظلم از زمین زدوده توست  
کس در این دولت قوی پیوند  
زان به زندان سرای تنگ حباب  
که رود شب روانه در گلزار  
بس که قهرت رود گسسته جلو  
دست آن یک وداع شاناه کند  
جمریان<sup>۳</sup> را ز چوب تو بر و دوش  
غضبیت رازدار قهر خدای  
دست فرماندهی قوی از تو  
هرچه حکمت بر آن اشاره نمود  
نه غم از کم، نه شادی از بیش  
بهر مهمان و غیر مهمانت  
خادم مطبخ تو آورده  
کرده خوانت ز فرط نعمت و ناز  
محک نقد حال قلب و سره  
زمره پیرای نکته آرایان  
میر عادل پناه دین و دول  
ای به عدلت عدیل نابوده  
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد  
گرد ظلمی نشسته بر رویم  
گرد این غم ز روی خون بسته

عدل تو زیور شهر<sup>۱</sup> و سنین<sup>۲</sup>  
در داد و دهش گشوده توست  
وز دو خونی ندید جز در بند  
گشته محبوس باد بر سر آب  
برده شاخ شکوفه را دستار  
گر بود کیسه بر و گر شبرو  
پای این یک ز ران کرانه کند  
نایب دستگاه نیل فروش  
مرگ پیشش به خاک ناصیه سای  
رسم انصاف را نوی از تو  
راه تبدیل گشت از آن مسدود  
هستی و نیستی یکی پیش  
هست گسترده دائمی خوانت  
بهر یک کس طعام ده مرده  
سیر چشم نیاز و دیده آز  
حال خوان صحیفه بشره  
منتها بین دور بسین رایان  
عدل تو پاسبان ملک و ملل  
شهری از عدل و دادت آسوده  
به طریقی که کس ندیدش گرد  
که ندانم که چون فرو شویم  
دیده دریا شد و نشد شسته

وه چه گردی که روی گرد آلود  
 گردد دردی و گرد اندوهی  
 ناله فرماست کوه اندوهم  
 چون ننال که لعل و سنگ یکی ست  
 کاش بودی یکی چه گفتم آه  
 جای در دیده کرده خاکستر  
 کفش بر سر نهند و پا بر تاج  
 برمانند عندلیب از باغ  
 سر طاووس کم ز پا دانند  
 ناف آهو به خاک جای دهند  
 تنگ سازند جا به پرتو شمع  
 بحر زخار<sup>۱</sup> خشک گردانند  
 کرده نسخ زبور<sup>۲</sup> را اثبات  
 سخت بر بسته دست و پی پلنگ  
 گر هژبر<sup>۴</sup> است چون فتاده به چاه  
 مردکش دست و پاست در زنجیر  
 فیل نر کاو به کو در افتاده  
 شیرم و بیشه ام نیستانی ست  
 چه نیستان که نیشکرزاری  
 نی و طوطی یکی چه بوالعجیبی ست  
 سر این نکته نکته دان دانند  
 فهم این منطق سلیمانی  
 می رسد حضرت سلیمان را  
 آن سلیمان که اسم اعظم هست

زیر این گرد غصه ام فرسود  
 بار هر ذره ای از آن کوهی  
 ناله چون نبودم مگر کوهم  
 شهد را نرخ با شرننگ یکی ست  
 مشک را نیست قدر خاک سیاه  
 سرمه را کس نیاورد به نظر  
 لعل سازند زیر دست زجاج  
 جای گلبانگ او دهند به زاغ  
 بوم را بهتر از هما دانند  
 فضله گریه اش به جای نهند  
 کرم شب تاب آورند به جمع  
 منجلاش به جای بنشانند  
 بهر ترویج انکرا لاصوات<sup>۳</sup>  
 همچو شیرش دوانده موش به جنگ  
 دست یابد بر او کمین روباه  
 غالب آید بر او مخنث<sup>۵</sup> پیر  
 عاجز آید ز پشه ای ماده  
 که به هر نی هزار<sup>۶</sup> دستانی ست  
 هر نیش طوطی شکر باری  
 عجمی نیست این سخن عربی ست  
 این لغت صاحب بیان داند  
 شاه می داند و تو می دانی  
 فهم کردن زبان مرغان را  
 پیش نقش نگین او پا بست

۱. به معنی بسیار پر و مالا مال شونده از آب

۳. اشاره به آیه شریفه: ان انکرا لاصوات لصوت الحمیر؛ این جمله اغلب در محاورات و مکاتبات آورده می شود و کنایه از

صوت ناهنجار و زشت است. ۴. شیر

۵. مرد زن رفتار، آن که اطوار زنانه دارد.

۶. بلبل

۲. کتاب، نوشته، کتاب داوود نبی (ع)

آن کزو این چنین گهر سنجم  
 در نطقم چنین گشوده از اوست  
 آن که طبعم چو فرصتی دریافت  
 آن که در مدح خوانی اش علمم  
 شیرم و بر درش به بند درم  
 غرشم این کلام هیبت زای  
 گوره خر هست آرمیده هنوز  
 شیر را بند گر شود پاره  
 گریه بر حال آن گوزن اولاست  
 شاعران کیستند، شیرانند  
 فارغ از فکر صید و بی صیدی  
 قیدها را همه گسسته ز خویش  
 تیشان را ز شال عاری نه  
 گر بود شال پاره می پوشند  
 چه کنند اسب و استر رهوار  
 عیسی ار ره سپر به پا بودی  
 پای را ماندگی مباد که پای  
 رهروی کاو پیاده پیوید راه  
 استر و اسب و خانه و اسباب  
 سیل چون از فراز شد به نشیب  
 آنچه با ذات آمده است نکوست  
 سبزه طرف جو بود خرم  
 چون نم از سبزه باز گیرد پای  
 سبزی سبزه ذاتی ار بودی  
 آب رویش نبردی آتش تیز  
 هرچه آن، گاه هست و گاهی نیست  
 به عوارض جماعتی نازند  
 هرکه همچون تو همتش عالی ست

آن که بست این طلسم بر گنجم  
 زنگ آینه ام ز دوده از اوست  
 به ثنا گویی اش دو اسبه شتافت  
 عشق ورزد به مدح او قلمم  
 وقف آن آستانه گشته سرم  
 که ز هولش جهد هژبر از جای  
 شیر و غریدنش ندیده هنوز  
 میرد از بیم گور بسیچاره  
 که به شیران شرزه اش دعواست  
 گرسنه خفته، چشم سیرانند  
 ایمن از ننگ قید و بی قیدی  
 لوح هستی خویش شسته ز خویش  
 وز لباس زر افتخاری نه  
 گر بود خشک پاره می نوشتند  
 پای را باد قوت رفتار  
 غم گاه خورش کجا بودی  
 بی جو و کاه هست ره پیمای  
 ندود هر طرف پی جو و کاه  
 خس و خارند در ره سیلاب  
 کند از جایشان به نیم نهیب  
 غیر از آن، جمله سبزه لب جوست  
 لیک تا جوی از آب دارد نم  
 گلخنی را شود متاع سرای  
 نشدی شعله سیه دودی  
 بخت سبزش نمی نمود گریز  
 پیش عقلش زیاده راهی نیست  
 که اسیران نعمت و نازند  
 فارغ از کیسه پر و خالی ست



کمی و بیش این سرای غرور  
هرچه این نقش‌های بیرونی‌ست  
طفل طبعان بر آن نظر دارند  
چشم سرّ حالت درون بیند  
چشم سرّ جبهه بیند و دستار  
دیدۀ سرّ درون دل نگیرد  
بس از آن چشم و آب و گل بین هست  
داد از این دیده‌های ظاهر بین  
ریش و دستار هر که به بینند  
نادر عصر خویش خوانندش  
گوز خرگر جهد ز کون دهانش  
صد قلم زن قلم به دست آیند  
لیک آن حشو را رقم کردن  
نه همین ظلم بر قلم باشد  
ظلم اندر جهان علم و عمل  
وضع شیئی که آن به جا نبود  
حاکم عادل و دانا دل  
عدل باشد که من به صف نعال  
خصم من کیسه پر ز مهره خر  
ظلم نبود که با چنان سخنی  
ضد من دست رد دراز کنند  
با وجود کمال پستی قدر  
مهره خر نهد به جای گهر  
نیست پوشیده کاین دو فعل قبیح  
بر من این ظلم رفت و در نظرت  
نظر لطفت ار به من بودی  
گر بدی حامی من الطافت

عاقلان بنگرند لیک از دور  
در کمی گاه و گاه در افزونی‌ست  
بالغان دیده دگر دارند  
چشم سرّ خلعت برون بیند  
چشم سرّ قول بیند و کردار  
دیدۀ سرّ برون گل نگیرد  
کم از این چشم نقش دل بین هست  
ریش و دستار و وضع شاعر بین  
از همه شاعرانش بگزینند  
پهلوی خویشتن نشانندش  
آفرین‌ها شود نثار بیانش  
که ورق‌ها بدان بیارایند  
نیست جز ظلم بر قلم کردن  
بر مداد و ورق ستم باشد  
وضع هر شیء بود به غیر محل  
ضد عدل است و آن روا نبود  
فارق معنی حق و باطل  
جا کنم با هزار عقد لال  
بر سر صف نهد بساط هنر  
که بود مهزل<sup>۱</sup> هر انجمنی  
در نطق مرا فراز کند  
برود در صف سخن تا صدر  
جای گوهر دهد به مهره خر  
بود ظلم و چه ظلم، ظلم صریح  
منع ننمود طبع دادگرت  
غیر بیرون انجمن بودی  
کی تغافل نمودی انصافت

لب ز آزار رفته بستم و رفت      بر دل این نیشتر شکستم و رفت  
دور عدل تو باد پاینده  
که کند خیر او در آینده

### در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیک و قاسم بیک

ای ظفر در رکاب دولت تو      مسند آرای ملک امن و امان  
تا بشارت زند به فتح تو مهر      رایستت کز هر آفت است مصون  
عزم چون عنان بجنابند      قهرت آن جا که در مصاف آید  
هر کجا آورد سپاه تو زور      بر صفی کآن به جنگت آمده پیش  
بر سپاهی که با تو کرده جدل      لشکرت گر بر آسمان تازد  
تیغ قهرت به باد پیمایی      چون کند حمله تو رو به عدو  
تیر باران تو کند ز شکوه      هر کجا تیغ تو سرافرازد  
خنجرت در غلاف فتنه بلاست      از در از دم به کوره تاب دهد  
سپرت کآسمان نشان باشد      دست یازی<sup>۳</sup> چو بر کمان ستیز  
تیرت آن جا که پی سپر باشد      بوم و ملک تو خاک رستم خیز

تهنیت خوان فتح و نصرت تو  
قهرمان زمان ولی سلطان  
گشته بر کوس چرم گاو سپهر<sup>۱</sup>  
نفتد عکسش اندر آب نگون  
راه سیارگان بگرداند  
کار شمشیر از غلاف آید  
پیل پنهان شود به خانه مور  
مرگ خالی نموده ترکش خویش  
گشته دنداندار تیغ اجل  
آسمان با زمین یکی سازد  
بر سر خصم کرده میرایی<sup>۲</sup>  
پشت کرده مخالف از همه رو  
زره تنگ حلقه در بر کوه  
نیز آن جا منار سر سازد  
چون زبان در دهان از درهاست  
تا حسامت به زهر آب دهد  
لشکری را حصار جان باشد  
مرگ خواهد ز تیر پای گریز  
دیده مور را خطر باشد  
رو بهش ضمیم هژیر ستیز

۱. گاو فلک، برج ثور      ۲. مرگ و میر

۳. دست یازی، به معنی دست درازی، دست انداختن به چیزی و آهنگ کردن

کرم خاکی به خاک این بر و بوم  
 بسته در بحر و بر نهنگان راه  
 رای و تدبیرت از خلل خالی  
 عدل تو چون شود صلاح اندیش  
 شد ز کوس تو گوش چون سیماب  
 نعل رخست چو سنگسا گردد  
 شرر از نعلش ار فراز آید  
 ملک از انصاف تو چنان آباد  
 جغد در خانهٔ هما چه کند  
 ظلم ترک دیار تو داده  
 وای بر خصم بخت برگشته  
 کار زخم است تیغ بران را  
 از بزرگان کسی به سان تو نیست  
 هر یک از خاندان تو جانی  
 اول آن نیر بلند اقبال  
 ملک آرای سلطنت پیرای  
 مطلع آفتاب دین و دول  
 کافرهای چرخ کارافزای  
 از بن و بیخ ظلم برکنده  
 صعوه شاهین کش از حمایت تو  
 شیر گوید ثنای آن روباه  
 رخس او را سپهر غاشیه‌دار  
 نظرش دلگشای دلتنگان  
 سلطنت مفتخر به خدمت او  
 سایه پرورد ظل یزدانی  
 گر امان از گزند خواهد کس  
 طرفه نامی که ورد مرد و زن است  
 عین این نام عقل را تاج است

ازدها سیرت و نهنگ رسوم  
 دشت بر ازدها نموده سیاه  
 همچو ذات تو رای تو عالی  
 گرگ دست آورد به گردن میش  
 بانگ تو مضطرب جهانند از خواب  
 کوه الماس توتیا گردد  
 کوه یاقوت در گداز آید  
 که در او جغد کس ندارد یاد  
 ظلم در کشور شما چه کند  
 به دیار مخالف افتاده  
 که تو شمشیر و او سپر گشته  
 گو سپر چاک زن گریبان را  
 خاندانی چو خاندان تو نیست  
 یا جهانگیر یا جهانبانی  
 آفتاب سپهر جاه و جلال  
 بی‌عدیل زمان به عدل و به رای  
 مقطع حل و عقد ملک و ملل  
 نسق آرای ملک بار خدای  
 تخم عدلش ز جا پراکنده  
 باز گنجشک در ولایت تو  
 که سگش را بر او فتاده نگاه  
 مدتش را زمانه عاشق زار  
 گذرش بوسه‌گاه سرهنگان  
 تا کی افتد قبول حضرت او  
 نام او زیب خاتم جانی  
 نام عباس بیک حرزش و بس  
 حرز جان است و هیکل بدن است  
 به همین تاج عقل محتاج است

بای این اسم بای بسم الله  
 سین او بر سر ستم اره  
 غره گشته بدو جهان و به جاست  
 عالم از ذات او مکرم باد  
 بر سرش ظل خسروی بادا  
 بر سرم سایه اش مخلد باد  
 وصف بکتاش بیک چون گویم  
 تا نباشد سخن چو همت او  
 تا نباشد بلندی سخنم  
 رفعتش کآن چنان بلند رواست  
 عقل و دولت موافقت کردند  
 عقل او حل و عقد را قانون  
 خاطرش صبح دولت جاوید  
 آفتاب ار به خاطرش گذرد  
 همه کارش به دانش و فرهنگ  
 قهر او آتش نهنگ گذار  
 لطف او مرگ را حیات دهد  
 به خدا راست و آشکار و نهانش  
 فخر گو بر زمانه کن پدري  
 نه پسر بلکه کوه فر و شکوه  
 تا ابد یارب آن پسر باشد  
 با منش آن قدر عنایت باد  
 خواهم از در هزار دریا پر  
 همه ایثار نام قاسم بیک  
 گر هزاران جهان در و گهر است  
 بود و نابود پیش او هم رنگ  
 در شمارش یک و هزار یکی  
 گنج عالم برش پشیزی نیست

الف او ستون خیمه جاه  
 به سمای او جهان غره  
 زآن که کار جهان از او به نواست  
 تا قیامت پناه عالم باد  
 پشت نواب از او قوی باد  
 لطف بسیار او یکی صد باد  
 به که همت ز همتش جویم  
 نتوان کرد وصف حضرت او  
 دست بر دامنش چگونه زخم  
 زآن سوی چرخ آسمان نواست  
 از گریانش سر بر آوردند  
 دولتش دین و داد را مضمون  
 رای او نور دیده خورشید  
 سایه کوه جاودان ببرد  
 مور در صلح و ازدها در جنگ  
 زو سمندر به بحر آتش بار  
 به حیات ابد برات دهد  
 کرده رفع دویی دلش به زبانش  
 کش خدا بخشد آن چنان پسری  
 زو پدر پشت باز داده به کوه  
 بر مراد دل پدر باشد  
 که زبان شرح آن نیارد داد  
 تا کند آن هزار دریا در  
 پس شوم عذرخواه قاسم بیک  
 در نثارش متاع مختصر است  
 کوه با کاه نزد او همسنگ  
 خاک را با زر اعتبار یکی  
 هیچ چیزش به چشم چیزی نیست

یک تنه چون به کارزار آید  
 چون زند نعره و کشد شمشیر  
 بسجهد تیغش از چنار چو مار  
 چون کشد بر کمان سخت خدنگ  
 نیزه چون افکند به نیزه مهر  
 گرز ز باران ابر آذاری<sup>۲</sup>  
 نگذارد که تیر آن باران  
 با نهیش ز خشم رفته سکون  
 در صف رزم تیغ بهرام است  
 جام زهر است یعنی اصل سرور  
 تیغ بهرام یعنی آن سان تیز  
 خاطرش آتش ستاره شرار  
 فکرش فردگرد تنها سیر  
 گر همه سحر بارد از رقمش  
 نه بدان سانش همت است بلند  
 طبع عالیش چون نشست به قدر  
 تازگی خانه زاد فکرت او  
 سخنش معجزیست سحر نمای  
 هر کجا شد سلیقه‌اش معمار  
 شعر تا در پناه خاطر اوست  
 علم را در پناه پوینده  
 شعر را کرده در به دولت باز  
 جمله را حامی و پناه همه  
 در ترقی همه به تربیتش  
 مجلس آرای عیش خوش نقشان  
 باد از صدر تا به صف نعال

گویا یک جهان سوار آید  
 باز گردد به سینه غرش شیر  
 زندش گر به سالخورده چنار  
 شست صافش کند مشبک<sup>۱</sup> سنگ  
 مهر افتد نگون ز رخس سپهر  
 سپهری را کند سپر داری  
 بر سپه بارد و سپه‌داران  
 جسته از حلقه زره بیرون  
 درگه بزم زهره را جام است  
 خرم آن جا که او نمود عبور  
 که ز سهمش اجل نمود گریز  
 طبع وقادش<sup>۳</sup> آب آتشبار  
 صد بیابان از او به مسلک غیر  
 سر فرو نآورد بدان قلمش  
 که با اعجاز هم شود خرسند  
 پیش او سحر را چه عزت و قدر  
 نازکی ببنده طبیعت او  
 خاطرش آتشیست آب گشای  
 برد قلاب زحمت از بازار  
 هست مقبول طبع دشمن و دوست  
 درجات کمال جوینده  
 بر درش یک جهان سخن پرداز  
 خسرو جمله پادشاه همه  
 نازپروردگان مکرمتش  
 بهترین شخص برگزیده لسان  
 مفتخر مجلسش ز اهل کمال

۱. سوراخ سوراخ، شبکه شبکه  
 ۲. ابر بهاری  
 ۳. روشنگر، تیز ذهن، فروزنده، بسیار افروخته شده

دو گرامی برادر نامی  
 دو دلاور، دو شیردل، دو دلیر  
 دو بهادر<sup>۱</sup>، دو مرد مردانه  
 پشت بر پشت او نهاده چو کوه  
 هر سه بسته کمر به خدمت سخت  
 در رکاب خدایگان باشند  
 ظل نواب باد بر سرشان  
 کآمدند اصل نیک فرجامی  
 کآب گردد ز حمله‌شان [دل شیر]  
 دو دلی و دو شیر فرزانه  
 هر یکی ز آن دو صد جهان شکوه  
 پیش هر یک ستاده دولت و بخت  
 نه که تا حشر جاودان باشند  
 صد چو وحشی بود ثناگرشان  
 پسران و برادران و همه  
 راعی<sup>۲</sup> خلق و خلقشان چون رمه

### در ستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام  
 بر در این بهشت روحانی  
 زین طربخانه نشاطانگیز  
 این حرم وین ریاض گرد حرم  
 صحن و سقفش به چشم صنعت بین  
 کلک نقاش او گه نیرنگ  
 حبذا طرح این بنای شگرف  
 قلزم ژرف و آبش از کوثر  
 غایت عمق اندر او نایاب  
 آب صافش زلال چشمه مهر  
 ای خوشا جوی سنگ مرمر او  
 سنگ شفافش آب آینه رنگ  
 دور باد از شما غم ایام  
 عیش و عشرت کنند رضوانی  
 رفته غم تا در عدم به گریز  
 قصر حور است و بوستان ارم  
 زیور آسمان و زیب زمین  
 ناسخ کسارنامه ارژنگ<sup>۳</sup>  
 پیش دریاچه چو قلزم ژرف  
 اندر او عکس مهر زورق زر  
 گاو ماهی<sup>۴</sup> ندیدش از ته آب  
 غرق دروی چو عکس خویش سپهر  
 کز بلور است اصل گوهر او  
 رنگ آینه‌اش گل از پس سنگ

۱. دلیر، دلاور، شجاع ۲. چوبان، شبان

۳. نام کتاب مانی که داعیه نبوت داشت و در آن کتاب اشکال و تصاویر گوناگون بوده و آنچه را که دارای نقش و نگار

زیبا باشد به آن تشبیه می‌کنند. ۴. نوعی ماهی در دریای خزر

جوی آن آب سلسیل<sup>۱</sup> سرشت  
 حوضی از هر طرف چو یشم<sup>۲</sup> در او  
 گشته زان حوض آینه کردار  
 ماهی ار آلت بیان می‌داشت  
 دیده با ماهیش به جلوه در آب  
 صور صفحه جدار و درش  
 نقش بی‌جان خانه نقاش  
 مطبخش قوت بخش جان همه  
 نعمتش چون نعیم جنت عام  
 آتش و دودش از درون رانده  
 این بهشت است در سرای وجود  
 آب فواره‌اش به حوض بلور  
 شمع کافورست پنداری  
 طرفه شمعی که تا به صبح نشور  
 یارب این بزم باد فرخنده  
 اندر او تا ابد به وفق مراد  
 آن که اقبال خادم در اوست  
 آسمان تاق درگه جاهش  
 بزم پیرای عیش خانه جود  
 میرمیران غیاث دین و دول  
 تا ابد مدت بقایش باد

نایب جوی شیر باغ بهشت  
 خیره از بس اشعه چشم در او  
 روز بر آب خضر تیره و تار  
 وفص آن حوش بر زبان می‌داشت  
 حوت<sup>۳</sup> گردون ز رشک گشته کباب  
 نسخه لوح بینی و صورش  
 یافته جان ز لطف آب و هواش  
 بهره ور گشته زان روان همه  
 آتش نابدیده پخته طعام  
 همچو نامحرمان برون مانده  
 نبود در بهشت آتش و دود  
 کز صفا دم زند ز لمعه<sup>۴</sup> نور  
 در یکی تشت سیم بگذاری  
 بزم امید از او بود پر نور  
 شمع دولت در او فروزنده  
 بانی این بنا به دولت باد  
 بخت و دولت غلام و چاکر اوست  
 کهکشانش آستان درگاهش  
 مجلس آرای بزمگاه وجود  
 آفتاب سپهر و ملک و ملل  
 وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به صدر جاه و جلال

باد وحشی مقیم صف نعال

۱. چشمه‌ای در بهشت. مأخوذ از قرآن آیه ۱۸، از سوره ۷۶ (عینافها تُسَمَّى سَلْسِیلًا: چشمه‌ای در آن است به نام سلسیل)  
 ۲. سنگی از سنگ‌های معدنی که یکی از گونه‌های عقیق است به رنگ دودی مایل به سفید یا سبز تیره است.  
 ۳. نام یکی از ماه‌های قمری و نیز به معنی ماهی  
 ۴. پرتو، روشنایی، یک درخشش

## تاریخ بنای گرمابه میرمیران

اجازت نیست بی غسل طریقت  
 بپرس اول ره حمام اخلاص  
 که آبش هست آب روی ایام  
 هوایی چون هوای خلوت دل  
 به گلخن تابی او شب کند روز  
 صفای خاطر خلوت نشینان  
 به هر جانب در صد فیض مفتوح  
 در او وارستگان صف صف نشسته  
 بنه در مسلخ<sup>۴</sup> وارستگی پای  
 نشین بر فرش عجز و نامرادی  
 میان آرزو بگشا چابک و چست  
 برون آرزو لباس خودستایی  
 میارا تن به جبهه، سر به دستار  
 بزن لنگ تجرد عاشقانه  
 برو تا خلوت تنها نشینان  
 وگر آلالشی داری بشو پاک  
 ز آب گریه‌های عذر خواهی  
 برای خویشتن جانی صفاده  
 ز خود کرده لباس عاریت دور  
 برهنه از رسوم اعتباری  
 تو هم آبی به روی کار خویش آر  
 ز چنگ قیدهای عالم خاک

طواف درگه پیر حقیقت  
 اگر ره بایدت در خلوت خاص  
 معاذالله زهی فرخنده حمام  
 از آن فیاض<sup>۱</sup> به خلوتخانه گل  
 به تحت الارض<sup>۲</sup> خورشید جهان سوز<sup>۳</sup>  
 درونش را به چشم پاک بینان  
 برونش را برای تربیت روح  
 در فیضش به روی کس نبسته  
 چه در بیرون در ماندی درون آی  
 گذر بر صفت پاک اعتقادی  
 کمر بند امل را عقده کن سست  
 گشا بند قبای خودنمایی  
 بنه از سر کلاه عجب و پندار  
 علایق<sup>۵</sup> از میان نه بر کرانه  
 برون آرزو صف بالا نشینان  
 بریز آبی ز آب چشم نمناک  
 چو خود را شستی از لوح مناهی  
 قدم در مجمع اهل صفانه  
 گروهی بین همه از خویشتن عور  
 همه از جبهه و دستار عاری  
 نشین و آب گرم گریه پیش آر  
 به سنگ ترک کن پای طلب پاک

۱. فیض دهنده، سرشار، لبریز

۲. زیرزمین

۳. سوزنده جهان، دشمن کش، ستوه آورنده، ملالت آور

۴. جای رختکن حمام، کشتارگاه، جای پوست کندن گاو و گوسفند

۵. جمع علاقه، دلبستگی‌ها، پیوندها



توجه کن به دلاک هدایت  
 کشد بر سنگ رحمت پاکی جود  
 بنا چون می شد این حمام دلکش  
 تفکر از پی تاریخ آن رفت  
 که آید بر سر کار عنایت  
 تراشد موی قید بود و نابود  
 که آتش آشتی دارد به آتش  
 پی حمام نقلش بر زبان رفت  
 بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو با فیض است و زو نبود جدا فیض

طلب تاریخش از حمام با فیض<sup>۱</sup>

### نامه به دلدار سفرکرده

منم با خاک ره یکسان غباری  
 چنین افتاده ام مگذار غمناک  
 غبارم را فکن در رهگذاری  
 وگر دانی که آن یار مسافر  
 مرا بگذار و خود بگذر به سویش  
 پس از اظهار عجز و خاکساری  
 بگو محنت کش بی خان و مانی  
 ز بزم شادمانی دور مانده  
 چو عود از آتش غم جان گذاری  
 علمدار سپاه جان گدازان  
 دعا گوین سرشکی می فشاند

\* \* \*

نهال گلشن جان قامت او  
 ز قدش سرو دائم پای در گل  
 لبش را در تبسم غنچه تا دید  
 به راهش سبزه تر سر نهاده  
 گل باغ لطافت طلعت او  
 صنوبر در هواش دست بر دل  
 ز شکر خنده اش بر خویش پیچید  
 ز خطش کار او بر پا فتاده

\* \* \*

۱. جمله حمام با فیض به حساب جمل برابر است با ۹۲۸ و در این سال ساختمان گرمابه میرمیران خاتمه یافته است.

۳. سراییدن، آوازه خوانی، سرود، نغمه

۲. هودج، کجاوه

بیا کز هجر بدحالی ست ما را  
چنین روزی الهی کس نیند  
نمی دیدیم، چون بودیم از غم  
که باشد کنج هجران، منزل ما  
رود عمری که یک بارت نینم

\*

ز بخت تیره خود در حکایت  
به صد محنت از او ما را جدا کرد  
به کنج هجر شیدا کرد ما را  
چه بخت است این که روی او سیه باد  
مبادا کس چو ما یا رب سیه بخت  
سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟  
که ما را ساخت هجرانش بدین روز

\*

نخواهم برد نامت را ز خاطر  
خط آزادی ات خواهم فرستاد  
حمایل سازی آن خط را به گردن  
ز ما یادت نیاید یاد می دار

\*

رفیقت شادی و بخت قرین باد  
کند عیش و نشاطت همعنانی  
خدا از رنج ره دارد نگاهت  
کند خورشید پیشت چهره سای  
که دیگر بار با صد عیش و عشرت  
دل افروزیم از شمع جمالت  
به خدمتکاری ات جان صرف سازیم

ز دوری طرفه احوالی ست ما را  
کسی تا کی به روز غم نشیند  
تو می دیدی که گر روی تو یک دم  
کنون چون باشد احوال دل ما  
ز دوری سر به جیب غم نشینم

\*

منم از درد دوری در شکایت  
که آخر بخت بد با ما چه ها کرد  
بدین سان بی سر و پا کرد ما را  
از این بختی که ما داریم فریاد  
زدیم از بخت بد در نیل غم، رخت  
چو ما در بخت بد کس یاد دارد؟  
نمی دانم که آن ماه شب افروز

\*

نمی گفتمی که چون گردم مسافر  
ز بند غم ترا چون سازم آزاد  
پی دفع جنون خویش کردن  
به هجران ساختی ما را گرفتار

\*

الهی رخش عیشت زیر زین باد  
به هر جانب که رخش عیش رانی  
مبادا هیج غم از گرد راهت  
در آن منزل که چون مه خوش بر آیی  
به زودی باد روزی این سعادت  
وطن سازیم در بزم وصال  
ز خاک رهگذارت سرفرازیم

## در هجو کیدی (یاری)<sup>۱</sup>

ای ننگ تمام کفش دوزان  
 همدوش به کیر موش مرده  
 با رویک سخت و قدک پست  
 مسمار سم خرت توان گفت  
 ای پیکر تو چو شیشه شاش  
 قاروره<sup>۲</sup> شاش اهل سودا  
 پرگنده دماغ و گه نهادی  
 کرم گه کیستی، عیان کن  
 این کرم ز معدۀ که افتاد  
 ای ریش تو در کمال زردی  
 ای گوزک چرخسی از کجایی  
 این زنگک گردن خر کیست  
 چالاک تر از خران شهر است  
 این توله سگک ز ترکمانیست  
 فرزندانک خرد ارده است این  
 ای قامت تو برابر کیر  
 این هجو که هست شهرۀ دهر  
 هجویست که همچو طوق لعنت  
 این هجو که برق سینه سوزیست  
 سخت است برای کون یاری  
 یاری چه کس است ناتمامی

ضایع ز تو نام کفش دوزان  
 همرنگ به مرده فسرده  
 با آن منیی که در سرت هست  
 قفل کس استرت توان گفت  
 ای شیشه شاش جسته شاباش  
 طفل دو سه روزه یهودا<sup>۳</sup>  
 از کون کدام سگ فتادی  
 وز مبرز<sup>۴</sup> کیستی، بیان کن  
 این بچه چار ماهه چون زاد  
 این راز گه که رنگ کردی  
 از کون کدام چارپایی  
 این گوزک کون استر کیست  
 این لوله خرک تمام زهر است  
 در راه غریب پاسبانیست  
 یا بچه موش مرده است این  
 شکل تو یکی به پیکر کیر  
 آوازه او فتاده در شهر  
 در گردن توست تا قیامت  
 داغ جگر سیاه روزیست  
 زان تازه شود جنون یاری  
 زین هرزه داری بد کلامی

۱. ملا یاری از شاعران همعصر وحشی، که با هم ستیزه و گفتگو و دشمنی داشته‌اند و هجونامه‌هایی برای هم سروده‌اند.

۲. در اصطلاح طب شیشه‌ای که ادرار بیمار در آن کنند برای تجزیه و معاینه

۳. نام پسر یعقوب و برادر یوسف از مادر دیگر به نام لیا که داوود و سلیمان و حضرت عیسی از نسل اویند؛ نیز نام یکی از شاگردان عیسی (ع) که به آن حضرت خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد.

۴. آبریزگاه، مبال، مستراح

هرجا به سخنوری نشنید  
 مزدور قراچه<sup>۱</sup> قرشمال<sup>۱</sup>  
 کز دسته مهتر ایشک<sup>۲</sup> اغلی<sup>۳</sup>  
 جوکی<sup>۴</sup> سر و روی ارمنی‌وش  
 داماد کشیش<sup>۶</sup> دیر مینا  
 ملاگه سنده ریش شاعر  
 مویی که به فرق او عیان است  
 پیشانی تیره رنگ یاری  
 نسیمی‌ست ز خشت آب‌خانه  
 بی وجه به خلق خشم و کینش  
 او را گرهی که بر جین است  
 تا آن گره‌اش ز گه گشاید  
 هست آن گه گره، نیست ابرو  
 یا پاره‌ای از زغال تاغ<sup>۷</sup> است  
 یا صورت نون نکبت است آن  
 آن حلقه چشم چرک بسته  
 آن نیست سواد، چیست یارب  
 ای زاغ بیا که مرد یاری  
 بی زنگله پای خویش میسند  
 آن بینی بد ز روی تشبیه  
 در بسند در سرای کون است  
 آن جفت سیل تاب داده  
 گویی تو که عقربی ز سوراخ  
 ریشش به در دهان مردار

کناس دود که فضله چیند  
 حمامی پخ سگلمش ابدال  
 دستور بزرگ کوچک اغلی  
 حمال مسجوسیان<sup>۵</sup> گه کش  
 ناقوس نواز کنج ترسا  
 یاری‌ست علیه تر و الغر  
 هر یک رقم هزارگان است  
 کز سجده ایزد است عاری  
 مانده است به روز گه نشانه  
 برگه زده صد گره جینش  
 چون بر گه گاو نقش چین است  
 ابروش گره گشا نماید  
 افتاده بر او گره ز هر سو  
 یا بر سر گه پر کلاغ است  
 یا تاق سرای محنت است آن  
 کونی‌ست ولی ز گه نشسته  
 انگورک کون کیست یارب  
 تن را به سگان سپرد باری  
 چشمش بکن و به پای خود بند  
 چون پوزه پیه سوز بر پیه  
 تا صورت باده نگون است  
 کز فضله بر او گره فتاده  
 آورده پی برون شدن شاخ  
 چون بر لب مبرزی سیه مار

۱. غربال بند، کولی سوزمانی، بی‌حیا

۳. یا اوغلی، کلمه‌ای ترکی است، منسوب به اوغلان که قومی است از بیک. الف و نون در حالت نسبت حذف می‌شود. در لغات ترکی نوشته که اوغلی به معنی پسر او... (لغتنامه).

۴. مرتاض هندو

۵. معرب مغ، زردشتی، به معنی مهرپرست نیز آمده

۶. مرد روحانی مسیحی

۷. درخت یا درختچه‌ای که در مناطق خشک می‌روید و ساقه بند بند دارد.

آن ریش که هست همبر گه  
 زنبیل گه است آن دهان نیست  
 دندان سیاه او که پیدا است  
 نی نی که درون آبخانه<sup>۱</sup>  
 هستش بن گوش ظرف زرنیخ  
 گوشش که بریده باد از بیخ  
 در چرت زدن سرش مه و سال  
 شرط است که پرسی آخر کار  
 این است که با سر شکسته  
 با جامه دلق می کشندش  
 انگشت ز کون به در نیاری  
 ای آمده پشت پشت بر پشت  
 کیری بطلب که از بلندی  
 کیری که چو بر سرش نشینی  
 کیر که اگر سری فشانند  
 کیری که کند بروت بر باد  
 کیری که چو بر فلک بر آید  
 سرسخت چنان که جمله عالم  
 زین کیر که می دهم نشانت  
 ای کیدی مرده رنگ چونی  
 هر بیت که گفته ام نشانت  
 گویی که ز شاعران شهرم  
 رو رو که بسی ز شعر دوری  
 تو هجو تمام شاعرانی  
 خود را ز سخنوران شماری  
 ای کیدی مستراح بردار

خاک سیه است بر سر گه  
 یک پاره گه است آن زبان نیست  
 در کون سگ استخوان حر باست  
 ریخته ست سگی سیاه دانه  
 و آن ریش گهی به طرف زرنیخ  
 چون کفچه بود به روی زرنیخ  
 همچون سر کیر بعد از انزال  
 پرسش ببرد به جانب دار  
 با گردن خرد و دست بسته  
 وز دار به حلق می کشندش  
 معلوم شود که حکه<sup>۲</sup> داری  
 کی حکه تو رود به انگشت  
 بر دوش فلک کند کمندی  
 اندر ته پا سپهر بینی  
 بر سقف فلک خلل رساند  
 صد رخنه کند به سد فولاد  
 با صورت کهکشان سر آید  
 در گردن او نیاورد خم  
 از حکه مگر دهم امانت  
 وی کله پز دبنگ<sup>۳</sup> چونی  
 مار سیهی ست بهر جانت  
 هم پنجه نادران دهرم  
 از کسوت نظم و نثر دوری  
 ننگ همه نکته پرورانی  
 مردک تو کدام شعر داری  
 دم درکش و شاعری مکن بار

۲. خارش، مرضی که سبب خارش بدن شود مانند جرب

۱. آبریزگاه، مستراح

۳. سخت احمق، بی مغز؛ نادان، ابله

دوشینه به گه کشی رسیدم  
 پرسیدم از او که چیست حالت  
 کرد از سر درد ناله بنیاد  
 شد قحط در این دیار سرگین  
 هر جا که ز گه شنید بویی  
 خورد از سر رغبت تمامش  
 گه می خورد این سخنوری نیست  
 گویند که مردکی چو یاری  
 آلود به گه زبان خامه  
 گه خورد و نهاد شعر نامش  
 طفلی به رفاقت پدر بود  
 زان حسن سخن چو غنچه بشکفت  
 کاین مردک غلتبان چه چیز است  
 این است اگر ز شعر مطلوب  
 بگذار که شاعری نه این است  
 از شعر تو شروه لران به  
 در شروه اگر هزار حال است  
 زین حسن سخن زبان بیاموز  
 بر حدت طبعم آفرین کن

بر خاک رهش فتاده دیدم  
 زین گونه که ساخت پایمالت  
 کز یاری نادرست فریاد  
 خوش حال نماند هیچ گه چین  
 از شوق کشید های و هویی  
 آن گاه نهاد شعر نامش  
 این داخل شعر و شاعری نیست  
 از عقل برون ز شعر عاری  
 اندود به گه تمام نامه  
 می خواند به نزد خاص و عامش  
 کز معنی اش اندکی خبر بود  
 خندید و نهفته با پدر گفت  
 این ها که کند بیان چه چیز است  
 گوساله ماست شاعر خوب  
 آیین سخن نه این چنین است  
 گر قطع شود ترا زبان به  
 در شعر تو یک ادا محال است  
 راه و روش بیان بیاموز  
 گر هجو کسی کنی چنین کن

### در هجو کیدی (یاری)

السلام ای سیاه ساز و نیاز  
 خامه کردم به فکر هجو تو تیز  
 هله کیدی غلام ناقابل  
 قلمم باز در سیاهی شد  
 هجوت ای دزد پربها کردم  
 خویش را زنده می گذاری تو

به اجازت که هجو کردم ساز  
 ای سیاه گریز پا بگریز  
 فکر خود کن که کار شد مشکل  
 تو دگر چون سفید خواهی شد  
 دیگرت بر چراغ پا کردم  
 رگ مردی مگر نداری تو

ای سکندر بسی بد اندامی  
 بچه موش خسته‌ای، آقا  
 هست چشمت که باد فرسوده  
 گه سگ چیست، جسم ناپاکت  
 ریش بزر بسته‌ای، برو آقا  
 چون گه گربه است پیکر تو  
 گوز کون پلید شیطانی  
 بچ سقل<sup>۲</sup>، بد عمل، جعل سیما  
 کون دهن، خایه سر، ذکر قامت  
 کیسه بر، دزد کاسه هر جا بر  
 رو به حيله ساز پر تزویر  
 کیک گهناک دلق کناسان  
 هیچ دندان نمانده در دهنت  
 آن که پرورده‌ای به نعمت او  
 و آن که آدم شدی ز اقبالش  
 از تو بد بیند آن که با تو نکوست  
 زین ترا عیب چون توان کردن  
 انتقام فلک نمی‌دانی  
 عاقبت کار خود فلک بکند  
 تف به روی تو بی‌حقیقت، تف  
 تف بر آن طبع بی‌تمیزانه  
 کشتت را که کام مرد و زن است  
 اینک از بافق می‌رسد اسباب  
 روزها گسرد بافق گردیدم  
 تحفه من که یک دو گز رسن است  
 زود از این سرفراز خواهی شد  
 تا نمیری نمی‌شودی آزاد

خبرک لوله سیه کامی  
 گربه پا شکسته‌ای، آقا  
 کیر میمون ولی گه آلوده  
 پشم آن موی روی ناپاکت  
 بد اگر گفته‌ام بگو آقا  
 ای گه گربه خاک بر سر تو  
 جعل<sup>۱</sup> مبرز جهودانی  
 زشت گو، یاوه گو، کربه لقا  
 بی‌حیا، بدلقا، نجس خلقت  
 مهره خر فروش بد گوهر  
 گربه اسود کبوتر گیر  
 کنه<sup>۳</sup> کون گاو خر آسان  
 که کسی بشکند گه سخت  
 می‌کنی صبح و شام غیبت او  
 چون سگ افتاده‌ای به دنبالش  
 این همه جرم آن رگ هندوست  
 هست کار کلاغ گه خوردن  
 حق نان و نمک نمی‌دانی  
 نکند گر فلک، نمک بکند  
 تف بر آن طبع و آن طبیعت تف  
 تف بر آن روی و ریش هیزانه  
 کار موقوف نیم گز رسن است  
 دو سه گز ریسمان ولی پرتاب  
 تحفه لایقت همین دیدم  
 گر بسندی به جای خویشن است  
 وز سر خلق باز خواهی شد  
 این غل هجو تو مبارک باد

۱. این کلمه ترکی است و به معنی آلوده ریش

۲. سرگین، فضله

۳. گوهر، ماهیت ذات، ریشه یا سرچشمه چیزی

## خلد برین

بلبلی از خلد برین زد صفیر  
خامه در او بلبل دستان زن است  
دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد  
سبزه او را نبود برگ ریز  
غنچه گشا باد مسیحا در او

خامه بر آورد صدای صریرا  
خلد برین ساحت این گلشن است  
بلبل این باغ پر آوازه باد  
طرفه ریاضی ست که تا رستخیز  
ز آب خضر سر زده گل‌ها در او

## آغاز سخن

طرح سخن نو دگر ساختم  
رهگذر مردم دیوانه نیست  
خانه‌ای اندر خور کالای خویش  
تا ز ندم طعنه ز بی‌مایگی  
مایه او بود برون از قیاس  
عالمی از گنج خود آباد داشت  
مخزنی آراست پی گنج خویش  
مخزن صد گنج چه صد، صد هزار  
آن قدر اسرار که خواهی در او  
غیرت شاهی جگرش را شکافت  
غیر شهان را بود آرامگاه

طرح نوی در سخن انداختم  
بر سر این کوی جز این خانه نیست  
ساخته‌ام من به تمنای خویش  
هیچ کس نیست به همسایگی  
بانی مخزن که نهاد آن اساس  
خانه پر از گنج خداداد داشت  
از مدد طبع گهر سنج خویش  
بود در او گنج فراوان به کار  
گوهر اسرار الهی در او  
هر که به همسایگی او شتافت  
شرط ادب نیست که پهلوی شاه



گام در این ره به ادب می‌زنم  
در طلسم قوت پایی دهد  
گام نهم پیش و به کامی رسم  
انجمن آرای بساط وجود  
کم نکند مرحمت از کار من

\* \* \*

گنج گهر داد و چه بسیار داد  
نادره گنجی و چه گنج عظیم  
قیمت این گنج چه داند که چند  
بلکه دو عالم شده پیدا از این  
بی‌خبر از وضع جهان قدم  
نه ز هیولا و ز صورت نشان  
عمق نه و طول نه و عرض نه  
قابل ابعاد که بود و کدام  
غیر یکی ذات مقدس نبود  
واحد مطلق صفتش عین ذات  
حی<sup>۲</sup> توانا صمد ذوالجلال  
زو شده موجود هم این و هم آن  
وز مدد باصره دارد فراغ  
هست چه محتاج به کام و زبان  
محض عدم بود و وجودی نداشت  
در تفتق غیب فرو بسته دم  
ما همه در خواب فرو بسته لب  
گم شده بودند در آن تیره شام  
ابر بقا خاست ز بحر کرم  
حامله دُرّ صدف کُن فکان  
کرد شب تار جهان همچو روز  
باد روان بخش هدایت وزید

من که در گنج طلب می‌زنم  
هم ادبم راه به جایی دهد  
جهد کنم تا به مقامی رسم  
کام من این است که فیاض جود  
مرحمت خویش کند یار من

آن که به ما قوت گفتار داد  
کرد به ما لطف ز لطف عمیم<sup>۱</sup>  
آن که ازین گنج نشد بهره‌مند  
دخل جهان گشته مهیا از این  
بود جهان بر سر کوی عدم  
نه سخن کون و نه ذکر مکان  
نام سما و لقب ارض نه  
چون نه ز ابعاد نشان بود و نام  
غیر برون بود ز ملک وجود  
بود یکی ذات و هزاران صفات  
زنده باقی احد لایزال  
بیند و گوید نه به چشم و زبان  
آن که از او دیده فروزد چراغ  
وان که دهد کام و زبان را بیان  
آنچه نه او بود نمودی نداشت  
خلوتیان جمله به خواب عدم  
تیره شبی بود، در آن تیره شب  
شام سیاهی که دو عالم تمام  
موج برآورد محیط قدم  
گشت از آن ابر که شد درفشان  
شعشعه آن گهر شب فروز  
صبح دل افروز عنایت دمید

کوکبۀ مهر پدیدار شد  
 از اثر گرمی آن آفتاب  
 عقل جنیبت ز همه تاخت پیش  
 فوج به فوج از پی هم می‌رسید  
 جیش عدم سوی وجود آمدند  
 تاخت برون لشکری از هر طرف  
 لشکر حسن از طرفی در رسید  
 از طرف حسن برون تاخت ناز  
 عشق و سپاهی ز کران تا کران  
 محنت و درد سپه بی‌شمار  
 سوز و گداز آمده در قلبگاه  
 از صف خود عشق جدا گشت فرد  
 پر جگر آن مرد که شد مرد عشق

هر دو جهان مطلع انوار شد  
 دیده گشودند جهانی ز خواب  
 رایت خویش از همه افراخت پیش  
 خیل و حشم بود که صف می‌کشید  
 بر سر میدان شهود آمدند  
 پیش جهانند و کشیدند صف  
 عشق و سپاهش ز برابر رسید  
 وز طرف عشق در آمد نیاز  
 حسن و وفا بود جهان تا جهان  
 آمد و صف زد ز یمین و یسار  
 زد علم خویش به قلب سپاه  
 تاخت به میدان و طلب کرد مرد  
 آمد و نگریخت ز ناورد عشق

### در سپاسگزاری

فرض بود بر همه شکر و سپاس  
 شکر و سپاسی که خدا را سزد  
 رازق ما آن که به خوان نعم  
 هست جهان سفره احسان او  
 هر که نه پرورده این نعمت است  
 مائده فیض چه جزو و چه کل  
 او چمن آراست دگرها چمن  
 ور نکند طرح چمن از نخست  
 نسخه هر گل که رقم‌ها در اوست  
 تعبیه کرد این همه نقش و نگار  
 حرف نگار صحف کاینات  
 نقش کن لوح درون و برون

شکر و سپاسی نه به حد قیاس  
 خالق ما، رازق ما را سزد  
 خواند جهان را به وجود از عدم  
 اهل جهان زله خور خوان او  
 از سر خوان عدمش قسمت است  
 برده از او فیض چه خار و چه گل  
 باد برد شاخ گل و نسترن  
 بر قد گلبن نشود جامه چست  
 شرح کمال چمن آرا در اوست  
 بر گل این گلشن خرم بهار  
 بی‌ورق و بی‌قلم و بی‌دوات  
 صنعتش از تهمت آلت مصون

گر نبود آهن خارا تراش  
بتگر اگر تیشه نیارد به دست  
ور نبود قوت آن پیشه‌اش  
بت که نگارنده شدش بت نگار  
هست خدا آن که بود بی‌نیاز  
آن که مقدم عدمش بر وجد  
نقش نبود از بت و از بت نگار  
پیش‌تر از نام بت و بت پرست  
جان و جسد را به هم الفت فزای  
راه‌نمای خرد راه جوی  
پویه ده ابلق گیتی نورد  
غالیه<sup>۱</sup> سای چمن دل فروز  
زنگ زدای دل دل‌خستگان  
عقده گشاینده دشوارها  
تاب ده لاله لعلی چراغ  
کحل کش باصره ماه و مهر  
صدر نشان دل روشن ضمیر  
عقل که هست از همه آگاه‌تر  
راه به کنهش نبرد عقل کس  
صدق ندارد نفس هیچ کس  
بر سر این روح رقم مختلف  
نیست در این لجه به غیر از سحاب  
هیچ کمر بسته بجز نی نماند  
کیست در این دیر حوادث‌پذیر  
روی زمین ز اهل هنر رفته‌اند  
صافی از این میکده باقی نماند

سنگ کجا بت شود از بت تراش  
پیگر بت را نتوان نقش بست  
رخنه گر کار شود تیشه‌اش  
چون دهدش کس به خدایی قرار  
در همه کاری همه را کار ساز  
چون کندش کس به خدایی سجود  
کاو همه را بود خداوندگار  
بود خداوند بدین سان که هست  
وز دل و جان گرد کدورت زدای  
کام گشای نفس گرم پوی  
گرم کن زرده آفاق گرد  
مجمره گردان گل عود سوز  
قفل گشای در دربستگان  
چاره نماینده آزارها  
جامگر نرگس زرین ایاغ  
مشعل افروز بساط سپهر  
خرده شناس خرد خرده گیر  
در ره او از همه گمراه‌تر  
معرفت‌الله همین است و بس  
صادق اگر هست بود صبح و بس  
نیست یکی راست به غیر از الف  
آن که شد از حرف حیا نام یاب  
صاف دلی غیر خم می نماند  
غیر خم می که بود گوشه گیر  
اهل هنر زیر زمین خفته‌اند  
گشت تهی شیشه و ساقی نماند

۱. دارویی بسیار خوشبو که از ترکیب مشک و عنبر و حسن لبه درست می‌کرده‌اند و در طب قدیم به کار می‌رفته؛  
غالیه‌سای به معنی خوشبوی‌ساز و خوشبوی فروش است.

شمع فروزنده ز پرتو نشست  
تیره گلی از می گلرنگ ماند  
گشت تهی بزم ز شمع طراز  
گنج ز جا رفت و به جا خفت مار  
بگذر از این طایفه مار و ش  
خیز و منه پا به سر راهشان  
پای نهی در ره افعی به خاک  
تا نشوی همچو زمین پایمال  
روی به مردم منما چون پری  
رخ منما وز همه در پرده باش  
تا چو کند یاد تو در دل گذار  
بگذر از این طایفه پرده در  
رسم وفا نیست در اهل جهان  
باش به عزلتگه خود پا به گل

صبح شد و رونق مجلس شکست  
کان تهی از لعل شد و سنگ ماند  
ماند همین دوده‌ای از شمع باز  
لیک نه ماری که بود مهره‌دار  
بر صفت مار به آزار خوش  
بشنو و مگذر ز گذرگاهشان  
لیک کنندت دم فرصت هلاک  
دورنشین از همه گردون مثال  
تا طلبندت به صد افسونگری  
بر صفت روز گذر کرده باش  
روی دهد گریه بی اختیار  
پرده‌نشین باش چو نور بصر  
همچو وفا پای بکش از میان  
تا نروی از در کس منفعل

### حکایت

اهل دلی، ترک جهان کرده بود  
رفته و در زاویه‌ای ساخته  
آمده سیر از تک و پوی همه  
مجلسی او دل آگاه او  
ساخته چون جغد به ویرانه‌ای  
رفت فضولی به در خانه‌اش  
داد جوابش ز درون سورا  
بستم از آن رو در کاشانه سخت  
مرد ز بیرون در آواز داد  
تا ندهد دست مرادی که هست  
حلقه چشم است بر این در مرا

ز اهل جهان روی نهان کرده بود  
وز همه آن زاویه پرداخته  
بسته در خانه به روی همه  
همدم او آه سحر گاه او  
دم به دمش خود به خود افسانه‌ای  
زد به فضولی در کاشانه‌اش  
کاهن سرد این همه کوبی چرا  
تا تو نیاری به در خانه رخت  
کای همه را گشته درون از تو شاد  
حلقه این در نگذارم ز دست  
کز تو شود کام میسر مرا

گفت بگو تا چه هوا کرده‌ای  
گفت مرا آن هوس این جا فکند  
گفت نداری اثر هوش حیف  
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند  
کاین همه آزار کشیدی ز من  
ساخته‌ام در به رخت استوار  
وحشی از این در بدری سود چیست  
به که در خانه بر آری به گل

\* \* \*

بر در من بهر چه جا کرده‌ای  
کز تو و پند تو شوم بهره‌مند  
عقل ترا کرد فراموش حیف  
قیمت این پند شناسی که چند  
صد سخن تلخ شنیدی ز من  
می‌روی از در گه من شرمسار  
چيست از این مقصد و مقصود چیست  
تا نیروی از در کس منفعل

\*

ای رطب تازه رس باغ جود  
دانه این نخل چو می‌کاشتند  
مهر سحر گردی بسیار کرد  
ابر کرم قطره بسی ریخته  
جز تو کسی میوه این شاخ نیست  
کاخ فلک را که بر افراختند  
کشور هستی ست مسلم ترا  
هر که به غیر از تو سپاه تو اند  
چرخ جنیبت کش فرمان توست  
دور زده دست به فتراک تو  
حیف که باشی به چنین آبروی  
آب کزو گشته هر آلوده پاک  
هر که در این خاک عداوت فن است  
آینه هر چند بود صاف دل  
بگذر ازین خاک و گل عمر گاه  
خیز و صفایی بده آینه را  
آینه کز زنگ شده تیره رنگ  
آتشی از فقر و غنا بر فروز  
زان کف خاکستری آور به کف

ذات تو نوباوه باغ وجود  
بر ثمری چون تو نظر داشتند  
بر سر این کشته بسی کار کرد  
تا ز گل این نخل برانگیخته  
غیر تو زیننده این کاخ نیست  
خاصه پی چون تو کسی ساختند  
حکم رسد بر همه عالم ترا  
گوش به در، چشم به راه تواند  
گوی فلک در خم چوگان توست  
آمده محراب فلک خاک تو  
بر سر این گوی چو طفلان کوی  
می‌شود آلوده به یک مشت خاک  
خاک شود آخر اگر آهن است  
زنگ بر آرد چو بماند به گل  
چند کنی آینه دل سیاه  
زو بسزدا ظلمت دیرینه را  
مالش خاکستر از او برده رنگ  
هر چه بیابی ز علایق بسوز  
زنگ از آن آینه کن بر طرف

تا چو نظر جانب او افکنی  
 آه که آینه به زنگ اندر است  
 بر همه روشن بود آینه‌وار  
 آینه دل که پر از نور باد  
 زنگ و غباری چو شود حایلش  
 چرخ نگر کز نفس جان فزا  
 هر نفسی را نبود این اثر  
 کی به همه عمر دم ما کند  
 روح فزاید دم روح‌اللهی  
 از دم ما طایفه بوالهوس  
 گر تو بر آنی که به جایی رسی  
 صاف دلی را به مقابل گرای  
 ماه چو با مهر مقابل شود  
 لیک بسی راه کند طی هلال  
 ره به در کعبه نباید کسی  
 کعبه وصل است هوای دگر  
 فیض در او مرحله در مرحله  
 روح در این قافله محمل کش است  
 آب درین بادیه اشک نیاز  
 دیده ز بس پرتو خورشید تاب  
 مانده در این ره خرد دور دو  
 خود به چنین جا که خرد مانده لال  
 جسم در او راه به جایی نیافت  
 جان به حیل می‌کند این جا مقام  
 چند توان بود به دوری صبور  
 هر که در این ره به طلب گام زد  
 خیز که این راه به پایان بریم  
 کسوت جسم از سر جان برکشیم

دیده شود هر چه بود دیدنی  
 هر نفسش تیرگی دیگر است  
 کز نفس آینه رود در غبار  
 از نفس تیره دلان دور باد  
 رفع نماید دم صاحب‌دلش  
 ز آینه خور شده ظلمت زدا  
 می‌وزد این باد ز باغ دگر  
 آنچه به یک دم، دم عیسی کند  
 با نفس روح کند هم‌رهی  
 زنده شود مرده چو شمع از نفس  
 رسته ز ظلمت به صفایی رسی  
 تا شودت ز آینه ظلمت زدای  
 وارهد از ظلمت و کامل شود  
 تا گذر آرد به مقام و کمال  
 تا نکنند قطع بیابان بسی  
 شیر ره اوست به پای دگر  
 نور در او مشعله در مشعله  
 این چه فضا وین چه ره دلکش است  
 هادی ره مرحمت کارساز  
 شب پره‌ای در گذر آفتاب  
 کند در این ره نظر تیزرو  
 هست زبان را چه مجال مقال  
 خواست رود قوت پایی نیافت  
 جسم که باشد که بود تیزگام  
 دیده برافروز به نور حضور  
 گشت بقای ابدش نامزد  
 رخت به سرچشمه حیوان بریم  
 یک دو قدح آب بقا در کشیم

غسل برآریم در آب بقا  
 خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم  
 چند نشینیم در این کنج تنگ  
 در بن این شیشهٔ سیمابگون  
 آه که دیوانه شدم تا به چند  
 وای که هر چند کنم اهتمام  
 مور چو در شیشه بود سرنگون  
 مور کی از شیشه نماید صعود  
 کو پر همت که از این جا پریم  
 شهر همت چو بیابد مگس  
 همت اگر پایه‌فزایی کند  
 همت اگر پای به میدان نهد  
 گر نبود همت ازین نه صدف

چهره بشویم ز گرد فنا  
 لوح فنا را رقم رد کشیم  
 چند توان کرد به یک جا درنگ  
 بند چو دیو به هزاران فسون  
 در بن این شیشه توان بود بند  
 جز بن این شیشه نیابم مقام  
 جانش از آن جا مگر آید برون  
 تا ندمد بال و پرش از وجود  
 رخت به سر منزل عنقا بریم  
 کی کندش فرق ز سیمرخ کس  
 پشهٔ بی‌بال همایی کند  
 گوی فلک در خم چوگان نهد  
 گوهر مقصود که آرد به کف

### حکایت

پادشهی بود ملایک<sup>۱</sup> سپاه  
 در حرمش پرده‌نشین دختری  
 زلف کجش حلقه کش گوش ماه  
 خال رخش، داغ دل آفتاب  
 طره که در پای خود انداخته  
 منظره‌ای داشت چو قصر سپهر  
 نسر فلک<sup>۲</sup> طایر دیوار او  
 کنگر این منظر عالی مکان  
 بود بر آن غیرت بام سپهر  
 جلوهٔ او دید یکی خرقه‌پوش  
 تیر جگردوزی از آن غمزه جست

بر فلک از قدر زدی بارگاه  
 اختر سعدی و چه سعد اختری  
 چشم غزال از پی چشمش سیاه  
 غالیه‌اش پرده در مشک ناب  
 دام ره کسبک دری ساخته  
 شمسهٔ تاقش گل زرین مهر  
 تاج زحل قبهٔ زرکار او  
 آمده بر قصر فلک نردبان  
 صبحدمی جلوه نما همچو مهر  
 آمد از آن جلوه‌گری در خروش  
 بر جگرش آمد و تا پر نشست

۱. جمع ملک، فرشتگان

۲. شاهین، نام ستاره‌ای به شکل شاهین

تیر که از سخت کمانی بود  
 داشت ز تیرش جگری دردناک  
 مضطر از آن درد نهانی که داشت  
 ناظر از آن منظر عالی بنا  
 شهر پر آوازه غوغای او  
 بی خودی او به مقامی کشید  
 یافت چو شه حالت درویش را  
 گفت در این کار چه سازم علاج  
 از جگرش دشنه جگوگون کنم  
 گفت به جم کوکبه دانا وزیر  
 هست در این کشتن و خون ریختن  
 مصلحت آن است که پنهانی اش  
 بررسی اش از آتش دل گرم گرم  
 پس طلبی آنچه نیاید از او  
 تا به طلبکاری آن پا نهد  
 مرد مدبر<sup>۱</sup> به شه ارجمند  
 شامگهی سایه لطف خدای  
 خواند گدا را به حریم حرم  
 گفت که ای سوخته داغ دل  
 آن که چو شمع است ترا سوز ازو  
 بستن عقدش به تو بخشد فراغ  
 گر به مثل مهر صباح آوری  
 مرد گدا پیشه چو این مژده یافت  
 کاسه چوبین ز میان باز کرد  
 خود نه همین یک تنه در کار بود  
 مردم آبی چو خبر یافتند  
 رفت یکی پیش که مقصود چیست

رخنه گر خانه جانی بود  
 آه کشیدی و تپیدی به خاک  
 جان به لب از آفت جانی که داشت  
 عاشق و دیوانه و سر در هوا  
 هر طرف افسانه سودای او  
 کز همه بگذشت و به خسرو رسید  
 خواند وزیر خرداندیش را  
 هست به تدبیر توام احتیاج  
 یا نکنم هم تو بگو چون کنم  
 کای به تو زینبده کلاه و سریر  
 سرزندی بهر خود انگیختن  
 جانب خلوتگه خود خوانی اش  
 پس سخنان شرح دهی نرم نرم  
 وان در بسسته نگشاید از او  
 خانه به سیلاب تمنا دهد  
 هرچه بیان کرد فتادش پسند  
 در حرم خاص ترین کرد جای  
 کرد ز الطاف خودش محترم  
 داغ غمت تازه گل باغ دل  
 و آن که نشستی به چنین روز ازو  
 لیک به صد عقد در شب چراغ  
 شامگه او را به نکاح آوری  
 رقص کنان جانب عمان شتافت  
 آب برون ریختن آغاز کرد  
 چشم ترش نیز مددکار بود  
 بهر تماشا همه بشتافتند  
 گر نه ز سوداست در این سود چیست



گفت بر آنم که پی در ناب  
 منتظرانش همه حیران شدند  
 لب بگشودند که گر مدتی  
 بس که ازین بحر برون ریزد آب  
 به که در این بحر شناور شویم  
 گر نکنیمش ز گهر کامکار  
 همچو صدف در ته دریا شدند  
 پر ز گهر ساخته کف چون صدف  
 بس که فشانند بر آن عرصه در  
 دید چو آن عاشق همت بلند  
 رفت و ز در کیسه خود ساخت پر  
 ز آمدنش گشت غمین شهریار  
 فکرت او راه به جایی نیافت  
 مرد گدا پیشه زمین بوسه داد  
 گوی فلک قبه ایوان تو  
 چتر زراندد تو خورشید باد  
 هست چو ناکامی من کام شاه  
 از مدد همت والای خویش  
 دید چو بر همت او شهریار  
 گفت تویی قابل پیوند من  
 خواند عزیزان و به صد جد و جهد  
 دامن مقصود فتادش به دست  
 مرد گدا پیشه که آن جا رسید  
 «همت اگر سلسله جنبان شود

\* \* \*

گرد برانگیزم از این بحر آب  
 وز سخنش جمله پریشان شدند  
 دور سپهرش بدهد مهلتی  
 عرصه این بحر نماید سراب  
 همچو صدف حامل گوهر شویم  
 زود از این بحر برآرد دمار  
 بعد زمانی همه پیدا شدند  
 بر لب دریا گهر افشان ز کف  
 دامن صحرا ز گهر گشت پر  
 خاک پر از گوهر خاطر پسند  
 آمد و بر تخت شه افشانند در  
 فکر بسی کرد به تدبیر کار  
 از پی آن درد دوایی نیافت  
 گفت که شاها فلک بنده باد  
 ملک بقا عرصه جولان تو  
 مطربه بزم تو ناهید باد  
 نیست ز همت که شوم کام خواه  
 دست کشیدم ز تمنای خویش  
 کرد بر او عقد جواهر نثار  
 هست سزاوار تو فرزندان من  
 بست بدو عقد زلیخای عهد  
 رفت و به خلوتگه عشرت نشست  
 از مدد همت والا رسید  
 مور تواند که سلیمان شود»<sup>۱</sup>

از تو بسی راه به ملک سخن  
 قافیه از نسبت نظمت به تنگ

ای به ره ملک سخن گام زن  
 نام سخن از تو مبدل به ننگ

۱. این بیت در گلستان سعدی آمده و وحشی آن را تضمین کرده است.

موی ز نخدان گذرانی ز ناف  
گرچه شود ریش به غایت دراز  
پایه از این مایه نگردد بلند  
چند عصا رایت شهرت کنی  
کرد عصایی و بلند اوفتاد  
زین علم زرق به میدان تو  
کوس کند نوحه بر آن پادشاه  
تا نکنی غارت نظمی نخست  
آن که بود دخل ز دخلش زیاد  
مهر خموشی به لب خویش نه  
آب که رو جانب پستی فکند  
کوس نه‌ای، زمزمه کوس چیست  
خضر نه‌ای، چشمه حیوان مجوی  
نظم دلاویز که جان پرور است  
اهل تناسخ<sup>۱</sup> مگر این دیده‌اند  
جسم سخن جلوه‌گه جان کنند  
نکته‌وران طایفه‌ای دیگرند  
بوالعجبی چند که بی سیر پای  
کرسی سر چون سر زانو کنند  
روح به دمسازی روحانیان  
گاه چو مو بر سر آتش به تاب  
دامن فکرت به میان کرده چست  
حلقه صفت سر شده دمساز پای  
سیر جهان کرده و بر جای خویش  
نادره مرغان همایون اثر  
بر سر راه کرم لاینزال  
گشته بر آن دایره دیرپای

لیک به آن مو نشوی موشکاف  
ریش درازت نکنند نکته‌ساز  
بز هم از این مایه بود بهره‌مند  
ریش بر آن پرچم رایت کنی  
شعر ترا هیچ بلندی نداد  
کشور معنی نشود زان تو  
کاو شود اقلیم‌گشای سیاه  
ره ننماید به تو آن نظم سست  
دست به درویش نباید گشاد  
پستی خود را نکنی فاش به  
پستی خود گفت به بانگ بلند  
غلغل بیهوده چو ناقوس چیست  
کالبدی منزلت جان مجوی  
پاره‌ای از جان سخن گستر است  
کز سخن خویش نگردیده‌اند  
کار مسیحا ست که ایشان کنند  
از دگران پاره‌ای انسان‌ترند  
از تبت عرش نسماوند جای  
آن طرف عرش تکاپو کنند  
جسم به هم‌خوابی جسمانیان  
گاه قصب در گذر آفتاب  
رفته به در یوزه عقل نخست  
حلقه زده بر در این نه سرای  
گشته جهان بی‌مدد پای خویش  
پر نه و مانند ملک تیز پر  
چشم به ره تا چه نماید جمال  
لیک چو پرگار به یک جای پای

۱. یکدیگر را نسخ کردن، باطل ساختن، انتقال روح بعد از موت به بدن انسانی دیگر

پرده گشای رخ ابکار<sup>۱</sup> راز  
 ماشطه<sup>۲</sup> حسن جمیلان فکر  
 تاکه در این مرحله عمرکاه  
 قرب سخن مقصد اقصای ماست  
 هست سخن شاهد دلجوی ما  
 شب همه شب ما و تمنای او  
 از اثر بود سخن بود ماست  
 هست به محراب سخن روی ما  
 شب دم از افسانه او می‌زنیم  
 نظم که سرمایه پایدگی‌ست  
 پرتو این آتش انجم سپند  
 گرمی خورشید ز عیسی بپرس  
 پایه معنی ز فلک برتر است  
 در خم این دایره پر شکن

نیل حقیقت کش روی مجاز  
 شانه زن زلف خیالات بکر  
 در پی این خرقه سپاریم راه  
 ساحت آن ملک طرب جای ماست  
 در طلب اوست تکاپوی<sup>۳</sup> ما  
 خواب نداریم ز سودای او  
 روی سخن قبله مقصود ماست  
 سجده گه ما سر زانوی ما  
 روز در خانه او می‌زنیم  
 پایه او غیر چه داند که چیست  
 دیده خفاش چه داند که چند  
 خوبی یوسف ز زیخا بپرس  
 نکته‌سرا مرغ ملایک پر است  
 زمزمه‌ای بود برون از سخن

### حکایت

نادره گویی ز سخن گستران  
 رفت یکی روز خطایی بر او  
 والی ملکش به غضب پیش خواند  
 تند شد و گفت سزایش دهند  
 کند بر آن پا که رود ناصواب  
 گرچه شب نیستی‌اش در رسید  
 صبح کزین مشعل گیتی فروز  
 تیز کنند آتش خرمن فروش  
 از ره بیداد زدندش بسی

نادره در سلک زبان آوران  
 تاختن آورد بلایی بر او  
 جور کنانش ز بر خویش راند  
 وز سر کین کند به پایش نهند  
 تا نکند در ره باطل شتاب  
 شب به میان آمد و بازش خرید  
 شعله کشد، شعله آفاق سوز  
 دود بر آرند از این تیره روز  
 قاعده داد ندید از کسی

۱. جمع بکر، دوشیزگان

۲. آرایشگر

۳. رفت و آمد به تعجیل، تفحص زیاد، کوشش

برد کشانش عس<sup>۱</sup> کینه جوی  
 کرد به چندین ستمش کُند و بند  
 چوب دو شاخش چو نمود از گلو  
 خم شده دستش به طریق کمان  
 طرفه کمانی که قدش همچو تیر  
 چون نی تیری که بیندازی‌اش  
 بر هدفش تیر تمنا رسید  
 گشت چو مژگان قلمش اشک ریز  
 بهر بیان کردن احوال من  
 جامه<sup>۲</sup> او ساخته‌ام کاغذین  
 کرد از آن روش سراپا سیاه  
 آن سخن تازة<sup>۳</sup> پر سوز و درد  
 شاه چو برخواند در آمد ز جای  
 مژده‌اش از فر همایی دهند  
 در قفس آن مرغ خوش‌الحان که چه  
 خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه  
 ساخت به تشریف شهبه بهره‌مند  
 او که از آن ورطه<sup>۴</sup> جانکاه رست  
 وحشی از این زمزمه دلنواز  
 بو که<sup>۵</sup> ز هر قید خلاصت دهند

\* \* \*

تلخ سخن گشته، ترش کرده روی  
 کُند به پا برد و به زندان فکند  
 دست اجل بود گلوگیر او  
 گشته زه از چوب دو شاخش عیان  
 گشته از او مثل کمان خم پذیر  
 بود نوایی ز سخن سازی‌اش  
 مطلق از عالم بالا رسید  
 زد رقم و داد یکی را که خیز  
 گشته مجسم صفت حال من  
 داد زنان راست لباس این چنین  
 تا طلبد داد من از پادشاه  
 برد و به شه داد فرستاده مرد  
 گفت شتابند به زندان سرای  
 زودش از آن بسند رهایی دهند  
 بلبل و محروم ز بستان که چه  
 رفت به زندان و شدش عذرخواه  
 کرد سرش ز افسر خسرو بلند  
 از اثر معنی دلخواه رست  
 خیز و بر این دایره شو نغمه ساز  
 خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

شادی اگر دیده ترا غم شده  
 محنت عالم گذرد غم مخور  
 بیضه<sup>۱</sup> یک مار شود چند مار  
 نیست دلت را چو مفرح<sup>۲</sup> چه سود  
 سبزه صفت پای به گل تا به کی  
 زهر طلب در ره یاری بنوش

ای غم و اندوه مجسم شده  
 این همه غم از پی عالم مخور  
 هست غمی تخم غم بی‌شمار  
 این همه درها که سرشک تو سود  
 گریه کنان از غم دل تا به کی  
 پای به گل چند نشینی بکوش

هیچ به از یار وفادار نیست  
 داری اگر یار نداری غمی  
 کار گرانی چو فتد پیش کس  
 آنچه به یک دست نشاید ربود  
 یار مخوانش که چو شین در رقم  
 بر صفت راست پسندیده یار  
 صحبت ناجنس گزند آورد  
 رشته به انگشت که مارش گزید  
 کاین سخن از اهل خرد یاد دار  
 سفله که تیز است به راه ستیز  
 چرخ<sup>۱</sup> که شد تشنه به خون غزال  
 یار دو رنگت کند آخر هلاک  
 یوز بر آهو چو کمین آورد  
 آن که زدی شعله خشمش جهان  
 سرب چو بگداخت نماید چو آب  
 آن که نه ثابت قدم اندر وفاست  
 خانه که سست آمده آن را بنا  
 رسم وفا از همه یاری مجوی  
 خار گل و خار مغیلان جداست  
 مرد خرد پیشه نجوید ز گاه  
 مس اگر از هر علفی زر شدی  
 در همه بحری دُرّ یکدانه نیست  
 هر مگسی را نبود انگبین  
 در همه کس نیست ز یاری اثر  
 یار که خود را به وفایت ستود  
 جوهر یاری اگرش حاصل است  
 سنگ که کحل بصرش می کنند

آن که وفا نیست در او یار نیست  
 عالم یاریست عجب عالمی  
 رفع شود از مدد یار و بس  
 چون دو شود دست ربایند زود  
 داخل شادیست نه داخل به غم  
 آمده در راحت و رنجت به کار  
 صد دل آسوده به بند آورد  
 بست خرد کیش و همین نکته دید  
 دست مکن باز به سوراخ مار  
 چون دم خدمت زند از وی گریز  
 مژوحه<sup>۲</sup> جنبان شود از زور بال  
 گرچه فتد پیش تو اول به خاک  
 سینه خود را به زمین آورد  
 لاف وفایی که زند مشنو آن  
 لیک کند خوردن آن جان کباب  
 صحبت او مایه چندین جفاست  
 رخت مقیمان نهد اندر فنا  
 زادن گل از همه خاری مجوی  
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست  
 خاصیت طینت زرین گیاه  
 نرخ زر و خاک برابر شدی  
 گنج به هر خانه ویرانه نیست  
 هر نی خودرو نشود شکرین  
 چشمه ز هر خاک نیاید به در  
 بایدش از داغ جفا آزمود  
 روشنی دیده و چشم دل است  
 اول از آتش خبرش می کنند

آن که درشتی فن خود ساخته  
 سرمه نرم است پی دیده نور  
 رو به درشتی چو بداندیش کرد  
 گشته چو سوهان به درشتی مثل  
 خیز و میفکن به درشتان نظر  
 چشم چو بر خار مغیلان نهی  
 صحبت یاران ملایم خوش است  
 پا بکش از صحبت هر بوالهوس  
 زر بده و صحبت یاران بخر  
 صحبت ناجنس نباید گزید  
 مار که بر دست خودت جا دهی

به که بود از نظر انداخته  
 چون که درشت است کند دیده کور  
 ناله بسی از عمل خویش کرد  
 ناله از او خاسته در هر عمل  
 ز آن که زیان بصر است آن نظر  
 مردمک دیده به توفان دهی  
 یاری این طایفه دائم خوش است  
 یار وفادار به دست آر و بس  
 زین چه نکوتر که نهی زر به زر  
 تا طمع از خویش نباید برید  
 زود ببری دست و به صحرا دهی

### حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست  
 در طلب گنج به ویرانه‌ها  
 رفت یکی روز به ویرانه‌ای  
 جغد به میراث در او خانه گیر  
 گشته روان ریگ در آن سرزمین  
 دیده برون آمده ماری عجب  
 شکل خوشی در نظرش نقش بست  
 یک دو سه گامش به کف خویش داشت  
 بر کف او نیش فرو برد مار  
 دست برافشانند و در آمد ز پای  
 داشت یکی دشمن دانا رسید  
 چاره آن زهر دل آزار جست  
 زهر کش جهل نظر باز کرد  
 گفت چه از دست من آید کنون

آرزوی گنج به دل نقش بست  
 بود سراسیمه چو دیوانه‌ها  
 چون دل ویران خودش خانه‌ای  
 گشته بسی جغد در آن خانه پیر  
 خشت در او بود مربع نشین  
 بر تن او نقش و نگاری عجب  
 نقش زدش راه و گرفتش به دست  
 غافل از آن زهر که در نیش داشت  
 نیش مگسو دشمن زهرابدار  
 سر به زمین سود و بر آورد وای  
 بر سر آن خسته که مارش گزید  
 کارد زد و پنجه‌اش انداخت چست  
 دشمن خود دید و سخن ساز کرد  
 رفت چو سر پنجه ز دستم برون

آنچه ز دست آیدم امروز کو  
 سستی تو گر نبری پنجهام  
 شرح دهم یک دو سخن گوش باش  
 داد دمش خرمن عمرت به باد  
 داد ترا چشمه حیوان به دست  
 زخم منت باز رهند از هلاک  
 به که رسد دوستی از اهل شر

\*

تاج تواضع ز سر انداخته  
 به که نیابند ز خاکش اثر  
 بر صفت خاک ره افتاده باش  
 خاکی و از خاک نیاید جز این  
 ز آن که فتد در ره مردان پاک  
 دست نیاری ز تکبر به پیش  
 خاک به فرقت که ز تو خاک به  
 کوهش اگر هیکل گردن کنی  
 در ره تعظیم قدش خم شود  
 کوه به این سنگ نیابد کسی  
 کاو به چنین بار بماند درست  
 وجه شرف چیست به مردم ترا  
 این که نباشد به چه فخر آوری  
 چون کنی آن دم که نباشد درم  
 خر که زرش بار کنی آدم است  
 هیچ خر از زر نشود آدمی  
 تا شود آن بر خریات پرده پوش  
 جامه اطلس چو سزای خر است  
 کش بـنشاندن اگر زیر دست  
 تا زیر دست کسان جا کند

جز نم خون کآمده از تن فرو  
 یافته ای دست و به جان رنجهام  
 گفت خرد پیشه که خاموش باش  
 مار ز یاری چو کفت بوسه داد  
 تیغ من از خون تو چون رنگ بست  
 بوسه آن رخت کشیدت به خاک  
 تا تو بدانی که ز دشمن ضرر

\* \* \*

ای علم کبر بر افراخته  
 هر که به این تاج نشد بهره ور  
 خاک ره مردم آزاده باش  
 خاک صفت راه تواضع گزین  
 سجده گه پاکدلان گشته خاک  
 گر کست از بوسه کند پای ریش  
 خاک به هر پای بود بوسه ده  
 خواجه آکنده به کبر و منی  
 مشکل اگر سرکشی اش کم شود  
 ای سرت از قاف گران تر بسی  
 حیرتم از گردن پر زور توست  
 بر همه خلق است تقدم ترا  
 گر به لباس بود این برتری  
 ورتو به گنج و درمی محترم  
 گوهر آدم اگر از درهم است  
 رو که ز زر خر نشود آدمی  
 زان فکنی جامه اطلس به دوش  
 رو که ترا آن خری دیگر است  
 لاف خرد چون زند آن خودپرست  
 خانه تابوت تمنا کند

خواجه خرامنده به صد احترام  
هر قدمش فکری و رایى دگر  
شانه زن از پنجه به قسطاس<sup>۱</sup> خویش  
بیهده داده است ز کف نقد جان  
کرده ز سودا در گرفتار باز  
این روش مردم بیدار نیست  
دیده‌ای آخر که چو کس شد به خواب  
خواجه به خواب است که خوابش حرام  
منعم پر کبر به خود پای بند  
تا چو زند گام برون از سرا  
گرنه ز ایام خورد گوشمال  
خواجه که پر گشته ز باد غرور  
مشک پر از باد کجا خم شود  
باد به خود کرده ولی وقت کار  
گشت چو از باد قوی گوسفند  
چند به این باد به سر می‌بری  
دم که به باد است چنین پای بست  
ای ز دمت رفته جهانی به رنج  
باد چو بر شمع ره انداخته  
باد دَرَد پرده هر پاکزاد  
چند شوی همچو گل بوستان  
دعوی گل راه به سوییست هست  
بخت تو بر چیست چه داری بگو  
لاف ز بالای پدر می‌کنی  
شمع که زاینده ازو گشته دود  
ناخلفی پا چو نهد در میان  
چون گذر روزنه را دود بست

صوف و سقراط به دست غلام  
هر دمش اندیشه به جایی دگر  
ریش کن از غایت وسواس خویش  
ریش نگر می‌کند از بهر آن  
کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز  
خواجه به خواب است و خبردار نیست  
خود به خودش هست عتاب و خطاب  
زان ندهد باز جواب سلام  
ساخته درگاه سرار بلند  
پشت نسازد ز تکبر دو تا  
جستش از خواب نماید محال  
خم نکنند پشت تواضع به زور  
گرنه ز بادش قدری کم شود  
پوست کند از سر او روزگار  
پنجه قصاب از او پوست کند  
نیستی آخر دم آهنگری  
هیچ بجز باد ندارد به دست  
چند توان بود چو دم بادسنج  
تاج زرش خاک سیه ساخته  
هست بلی پرده در غنچه باد  
در صفت خویش سراسر زبان  
زان که نکورنگی و بویش هست  
کیستی و در چه شماری بگو  
خود بنما تا چه هنر می‌کنی  
خانه کند روشن و آن یک کبود  
پرتو عزت برد از دودمان  
شمع فروزنده ز پرتو نشست

۱. قبان و ترازو، ترازوی عدل و در این جا کنایه از موی است.



پرتو جمعی ز سر یک تن است  
 مجلس جمع است فروزان ز شمع  
 شمع نه‌ای، جامه شمعی چه سود  
 نیست ترا نقد خرد در کنار  
 کفه چو خالی‌ست شود سرفراز  
 پست نشد پایه اهل صفا  
 مرتبه شمع نگردیده پست  
 خس نشود کس به زبر دست کس  
 سرزنش ناخن ازین پستی است  
 شد به فرودست چو ساعد مقیم  
 گر کست از راه خوش آمد ستود  
 حرف خوش آمد مشنوکان خطاست  
 زاغ که شد باز سفیدش لقب  
 نیست خوش آمد به در از چند حال  
 رخت چو در کوی خوش آمد برند  
 چون به جگر شد دل قصاب بند  
 در هدف گربه چو افتاد موش  
 تو همه تن عیب و خوش آمد سگال  
 آن که ستاید به خوش آمد ترا

مجلسی از مشعل‌ای روشن است  
 شمع چو بنشست شود تیره جمع  
 روشنی شمع نیاید ز دود  
 زان نکنی رسم تواضع شعار  
 پر چو شد افتاد به خاک نیاز  
 گرچه فرودست تو اش گشت جا  
 گرچه که از دود فروتر نشست  
 آب همان است و همان است خس  
 کش چو تو عادت به زبردستی است  
 بین که گرفتند بتانش به سیم  
 آنچه نباشی تو نباید شنود  
 مضحکه خلق مشوکان بلاست  
 عقده صد خنده گشاید ز لب  
 بی‌غرضی نیست خوش آمد سگال<sup>۱</sup>  
 گر ز طمع نیست ز تو بد برند  
 بوسه زند بر قدم گوسفند  
 وصف دگر کرد به هر تار موش  
 نام نهادت به هنر بی‌مثال  
 از تو نکوتر نشناسد ترا

### حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم  
 داشت یکی لاشه خر پشت ریش  
 بوی بد زخم تن آن حمار  
 شل به یکی دست و به یک پای لنگ  
 کرد رسن بر سر و بردش کشان

ساخته محکم به جهالت قدم  
 بر تن او زخم ز اندازه بیش  
 باعث قی کردن مردارخوار  
 کور شده بس که زده سر به سنگ  
 داد بیه دلال سر ریسمان

گفت که از دست عنان داده‌ام  
 زین وحل از لطف برآور مرا  
 مرد فروشنده زبان باز کرد  
 کاین خر صرصر تک آهو نهاد  
 گر بنهی بر زبرش بار فیل  
 دست و دو پایش که ستون تنند  
 کره خر شیره نینداخته  
 صاحب خر این سخنان چون شنفت  
 کاین همه تعریف تو گر هست راست  
 داشتم این طور حماری مراد  
 گفت فروشنده که ای غلبان  
 لاشه خود را نشناسی که چیست

\* \* \*

ای ز دل مور دلت تنگ‌تر  
 گر فکند حرص تو بر کوه دست  
 مور نه‌ای، این کمر آز چیست  
 گور که خاکش به دهان ریختند  
 آن که نشد حرص و طمع دور از او  
 تن که تواس پرورش از جان دهی  
 دیده کز او مور شود طعمه خوار  
 به که چنان دیده نمکدان شود  
 نان سر خوان لثیمان مخور  
 گرده گرمی که دهد مبخلت  
 آب بقا باد بر او ناگوار  
 باش چو آهوی ختا پوست پوش  
 آهوی چین گشته چنین خوش نفس  
 مس که ز اکسیر طلا می‌شود  
 چند نشینی به سر خوان آز

همچو خر اندر وحل افتاده‌ام  
 باز خر از خواری این خر مرا  
 در صفت خر سخن آغاز کرد  
 گوی برون برده ز میدان باد  
 پیل صفت بگذرد از رود نیل  
 چار ستونند که از آهنند  
 با همه اسبان به گرو باخته  
 رفت و به دلال خر آهسته گفت  
 هست حماری که مرا مدعاست  
 شکر که بی‌رنج طلب دست داد  
 چند از این درد سر رایگان  
 رو که برین عقل ببايد گریست

\*

حرص تو از کوه گران سنگ‌تر  
 در کمر کوه درآرد شکست  
 گور نه‌ای، این دهن باز چیست  
 لقمه طلب بود از آن ریختند  
 به که خورد لقمه لب گور از او  
 پرورش لقمه موران دهی  
 چند به هر خوان نهی‌اش کاسه‌وار  
 کاو ز طمع کاسه هر خوان شود  
 زهر خور و سبزی هر خوان مخور  
 داغ جگر سوز نهد بر دلت  
 کز پی نان است سگ داغدار  
 برگ گیا می‌کن ازین دشت نوش  
 ز آن که خورد برگ گیاهی و بس  
 از اثر برگ گیا می‌شود  
 گر نبود نان به گیاهی بساز

لب بدران حرص دهن باز را  
 ای به غم آب و علف پای بند  
 پیش سگ آهو نکند جان تلف  
 آهو اگر میل گیا می‌کند  
 در ره این معده که بادا خراب  
 آه از این معده آتش نشان  
 جاذبه او نفس اژدر است  
 آتش این هاضمه گیتی فروز  
 پس بودت دافعه<sup>۱</sup> آموزگار  
 فضله مردار که دنیایی است  
 چند به این فضله شوی پای بند  
 بگذر از آلودگی روزگار  
 مایل سیم و زر عالم مباش  
 باش در ایوان کرم صف نشین  
 از درمی چند که بودیش نیست  
 چیست ترا ای همه تن حرص و آز  
 با همه کس نخوت زردار چیست  
 کبر و دماغش نه به جای خود است  
 مخزن جمشید و فریدون کجاست  
 جمله در این خاک فرو رفته‌اند  
 آن که فرستاد به این کشور  
 گر زمن و توست غرض جمع زر  
 گرچه درم مونس دلخواه توست  
 آن که در اول به سرای سپنج  
 کرده اشارت که بر هوشیار  
 زر نه متاعی ست بلایی ست زر

میل بکش چشم بد از را  
 چون سگ نفست نرساند گزند  
 تا شکمش نیست پر آب و علف  
 در بدنش مشک ختا می‌کند  
 فضله مردار شود مشک ناب  
 شعله فروزنده آتشفشان  
 هاضمه او دم آهنگر است  
 شعله فروزنده و آفاق سوز  
 کاو نکند فضله کس اختیار  
 داشتن آن نه ز دنیایی است  
 چون جعلش<sup>۲</sup> گرد کنی تا به چند  
 دست از این فضله بشوزینهار  
 داغ دل از حسرت در هم مباش  
 ریز چو همیان درم از آستین  
 پیش خردمند وجودیش نیست  
 همچو خم زر دهن از خنده باز  
 این همه عجب از دو سه دینار چیست  
 گر درمش هست برای خود است  
 گنج فرو رفته قارون کجاست  
 با کفی زیر زمین خفته‌اند  
 خلق نکرد از پی جمع زرت  
 کوه ز ما و تو بود سخت‌تر  
 دشمن جانی ست که همراه توست  
 زیر گل و خاک نهان کرده گنج  
 گنج عدوی ست به خاکش سپار  
 الحذر ای زرطلبان الحذر

۱. دفع کننده

۲. حشره‌ای است سیاه و پردار که روی سرگین حیوانات می‌نشیند و آن‌را به فارسی سرگین غلتان می‌گویند.

حکایت

بی‌درمی خار کشیدی به پشت  
 بود همین زخم سر نیش خار  
 زخم بسی خار بر اندام داشت  
 رو به در قاضی حاجات<sup>۱</sup> کرد  
 کای ز تو خرم شده باغ و بهار  
 چند در این دشت من تیره روز  
 چند شوم نخل صفت لیف پوش  
 نخل که شد خارکشی کار او  
 وه که من از خارکشی سوختم  
 جز گل اندوهم ازین خار نیست  
 تیشه به گل می‌زد و می‌کند خار  
 مشربهای بود در او زر بسی  
 چون سر آن مشربه را باز کرد  
 رفت و به زن صورت آن راز گفت  
 پرده برانداخت چو از روی راز  
 راز نخواستی که شود آشکار  
 کوه که سنگ است و ندارد بیان  
 هیچ مگویش که بیان می‌کند  
 آن سخن افسانه بازار شد  
 گفت که از خانه برونش کشند  
 حاجب شه رفت و به فرمان شاه  
 شاه به او بانگ زد از روی قهر  
 کی شده از خارکشی پشت ریش

نامده جز آبله هیچش به مثن  
 آنچه به دست آمدش از روزگار  
 خواری بسیار از ایام داشت  
 دست برآورد و مناجات کرد  
 خار ز فیض تو گل آورده بار  
 خرقة صد پاره کنم خار دوز  
 چند توان بار کشیدن به دوش  
 هست رطب نیز گهی بار او  
 جز ضرر خار نیندو ختم  
 هیچم از این خار جز آزار نیست  
 گشت ز گل مشربه‌ای<sup>۲</sup> آشکار  
 از سر زر دار گرانتر بسی  
 زمزمه خوشدلی آغاز کرد  
 صورت آن راز نهران باز گفت  
 رفت زن و گفت به همسایه باز  
 لب بگز و باز مگو زینهار  
 وز پی گفتار ندارد زبان  
 راز نهران تو عیان می‌کند  
 والی آن شهر خبردار شد  
 از سر آزار به خونش کشند  
 برد کشانش به سوی بارگاه  
 شربت آن عیش بر او کرد زهر  
 جامه زربفت چه پوشی به خویش

۱. قاضی الحاجات، یکی از اسما الهی و به معنی برآورنده حاجت است.

۲. ظرف آبخوری، ظرف فلزی دسته‌دار که با آن آب خورند، کوزه آبخوری

نیست ز پرگاله زربفت خوش  
 مار صفت کشته مشو بهر گنج  
 دست ز آزار اسیران بدار  
 ز آه دل ریش فقیران بترس  
 حاصل ایام بجز رنج چیست  
 گنج کند خاک به سر زین سبب  
 گفت که بستند دو دستش ز کین  
 وز سر دردش به زبان می‌گذشت:  
 چشم کنم دوش و مغیلان برم  
 قاعده داد ندید از کسی

\*

زین عمل بد همه عالم به تنگ  
 وای به جان تو علاج تو چیست  
 چشم هنر بین ز تو مسمار دوز  
 عیب شمار هنران‌دیشگان  
 بر سرش از فرهما سایه‌ایست  
 تا بنمایی هنر خویش را  
 بی‌هنری‌های تو داند که چند  
 در همه جا نامورش می‌کنی  
 به ز تو شهرت که دهد نام کس  
 کش تو کنی عیب شماری شعار  
 گرد تو گشت از تو در آتش نشست  
 تا دگری از تو شود داغدار  
 شب همه شب ساخته پا استوار  
 باد به نزدیک تو نگذاشته  
 زین عمل زشت ترا شرم باد  
 باد ترا شرم چه‌ها می‌کنی  
 ای تو کم از خار ز خود شرم دار

وصله پالان خر خارکش  
 گنج برون آر که رستی ز رنج  
 خارکشش گفت که ای شهریار  
 از نفس گرم اسیران بترس  
 گنج ز من می‌طلبی گنج چیست  
 گنج کنی مشرب‌ه‌ای را لقب  
 شاه زد از خشم گره بر جبین  
 از فلکش آه و فغان می‌گذشت  
 کز غم این حادثه گر جان برم  
 از سر بیداد زندنش بسی

\*

\*

ای ز حسد با همه عالم به جنگ  
 نیست ز رنج حسد امید زیست  
 دیده انصاف ز تو خار دوز  
 پیشه تو عیب هنرپیشگان  
 دشمن آن کز هنرش مایه‌ایست  
 عیب کنی مرد هنر کیش را  
 زین هنر آن کس که بود هوشمند  
 آن که تو عیب هنرش می‌کنی  
 گر ز هنر نیست غرض نام و بس  
 آن هنران‌دیش شود نامدار  
 آن که چو پروانه آتش پرست  
 شعله زنی بر تن خود شمع‌وار  
 آن که پی حفظ تو فانوس‌وار  
 پاس تو شب تا به سحر داشته  
 سر زده او راز تو دود از نهاد  
 جور به پاداش وفا می‌کنی  
 خار نشانند و گل آرد به بار

بد مکن از گردش دوران بترس  
هر که در این مزرعه شد دانه کار  
ما که چو پرگار قدم می‌زنیم  
دور ز هر نقطه که برداشتیم  
آن که به ره خار فشان بست بار  
هر که بدی کرد بجز بد ندید  
مار که او بر سر آزار رفت  
شمع که آتش ز درون برفروخت  
کس چه کند دشمنی زشت خو  
مار که آزار کسان کار اوست  
آن که گذر بر سر نیکی فکند  
زر که به مردم همه راحت دهد  
خار کزو شد همه را پافگار  
شیوه آزار مکن اختیار  
خار پر آزار که نشتر زند  
نورفشان گرچه بسوزی به داغ  
باید اگر سوخت، بساز و بسوز  
فته مینگیز و بترس از ستیز  
خلق کشند آتش خلوت فروز  
آن که در او هست ز لنگر اثر  
هر که نصیبی ز هنر می‌برد  
رو نظری جو که هدایت در اوست  
از طرف اهل دلی یک نگاه  
فیض ازل از نظر اهل راز  
آن که ترا مایه جان می‌دهد  
جان طلب و بگذر ازین آب و خاک  
وحشی ازین گفته فرو بند لب

دور مکافات کند ز آن بترس  
آرد از آن دانه همان دانه بار  
چرخ برین نقطه غم می‌زنیم  
باز به آن نقطه گذر داشتیم  
باز چو گردید به ره داشت خار  
کرد که یک بد که عوض صد ندید  
زندگی اش بر سر این کار رفت  
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت  
دشمن او بس عمل زشت او  
هر که بود بر سر آزار اوست  
کی رسد از اهل گزندش گزند  
ز آتش سوزنده سلامت جهد  
سوخت چو افکند بر آتش گذار  
ورنه ز بیخت بکند روزگار  
خارکن از بیخ و بنش بر کند  
کسب کن این قاعده را از چراغ  
خانه تاریک کسی بر فروز  
ورنه شوی کشته در این فته خیز  
ز آن که مبادا شود آفاق سوز  
نیس بجز کشتی دریا گذر  
بیش تر از فیض نظر می‌برد  
مایه اکسیر سعادت در اوست  
رهبر مقصود تو صدساله راه  
کرده دری بر رخ مقصود باز  
هر چه طلب می‌کنی آن می‌دهد  
جسم رها کن که شوی جان پاک  
روز نهان است و عیان است شب

## ناظر و منظور

ترا بر جمله هستی پیش دستی  
وزان گوهر محیط هستی آغاز  
بنای آفرینش زو نهادی  
زمین و آسمان آغاز کردی  
ثوابت را ز جنبش پا شکستی  
لباس نور در پیشش نهادی  
نقاب ظلمتش از رخ گشودی  
گشودی کام مشتی ناتوان را  
به سیر مختلف کردی دوانشان  
سه جوهر را از او پیرایه دادی  
زمین را ساز کردی هفت اندام  
دو کسوت در بر افکندی زمان را  
ز آب ابر لطفش ساختی نم  
برای گنج عشق خود طلسمی  
ملک را سجده او فرض کردی  
به گردن طوقدار لعن گردید<sup>۲</sup>

زهی نام تو سر دیوان هستی  
زکان صنع کردی گوهری ساز  
به سویش دیده قدرت گشادی  
ازو دُردی و صافی ساز کردی  
به رو یکدگر نه پرده بستی  
به تار کاکل خور تاب دادی  
به نور مهر مه را ره نمودی  
نمودی قبله کرویوان<sup>۱</sup> را  
به راه جستجو کردی روانشان  
جهان را چار گوهر مایه دادی  
تک و پوی فلک دادی به نه گام  
شب و روزی عین کردی جهان را  
طلب کردی کف خاکی ز عالم  
وز آن گل باز کردی طرفه جسمی  
چو او را بر ملایک عرض کردی  
یکی را سجده اش در سر نگنجید

۱. فرشته مقرب، مهتر فرشتگان

۲. اشاره به اطاعت نکردن شیطان از فرمان حق تعالی است وقتی که به او امر شد بر قالب آدم سجده کند، تکبر ورزید و گفت: «من از آتش خلق شده‌ام و آدم از خاک». بنابراین به سبب نورانیت بر او فضیلت دارم.» خطاب آمد که از بهشت بیرون رو و بر تو باد لعنت حق تا روز قیامت. «فاخرج منها فانك رجيم»

در گنجینه احسان گشادی  
 نهادهی در دلش صد گنج بر گنج  
 به ده کسوت نمودی ارجمندش  
 نهادهی گنج اسما در دل او  
 به او دادی دبستان فلک را  
 به گلزار بهشتش ره نمودی  
 چو حورش برد از جا میل دانه  
 ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس  
 به سان خوشه گاه افشانند بر سر  
 حدیث ناامیدی بر زبان راند  
 نوای ناله بر گردون رسانید  
 که یارب ظلم کرده برتن خویش  
 از آن قیدش به احسان کردی آزاد  
 اگر آدم بود پرورده توست  
 تویی کز هیچ چندین نقش بستی  
 ز توقوس قزح جا کرد بر اوج  
 به راهت کیست مه رو بر زمینی  
 به گلخن گر نه از دیوانگی زیست  
 فلک را داغ خور بر دل نهادهی  
 بلی رسم جهان است این که هر روز  
 ز شوق کوه از آن از جا نجسته  
 تو بستی بر کمر گه کوه را زر  
 ترا آب روان تسبیح خوانی  
 صدف را خنده در نیسان تو دادی  
 فلک را پشت خم از بار عشقت  
 نهی درج دهان را گوهر نطق  
 به کنهت فکر کس را دسترس نیست

در آن ویرانه گنج جان نهادهی  
 و زان گنجش زبان کردی گهرسنج  
 به تاج عقل کردی سر بلندش  
 ز لطف رُست این گل از گل او  
 نشاندی در دبستانش ملک را  
 در آن باغ بر رویش گشودی  
 به عزم دانه چیدن شد روانه  
 به رخس راندش بستند قسطاس<sup>۱</sup>  
 ز بی برگی لباس برگ در بر  
 قدم از روضه رضوان برون ماند  
 به عزم توبه اشک خون فشانید  
 ببخشا تا نمانم زار از این بیش  
 به خلعت‌های عفوش ساختی شاد  
 و گر عالم پدید آورده توست  
 ز کلک صنع بر دیبای هستی  
 وز او دادی محیط چرخ را موج  
 چو من دیوانه گلخن نشینی  
 به روی او ز خاکستر نشان چیست  
 ز بذرش پنبه بهر داغ دادی  
 بود کم پنبه داغ از دگر روز  
 که او را خارها درپا نشسته  
 صدف را از تو در گوش است گوهر  
 پی ذکر تو هر موجش زبانی  
 دهانش را ز در دندان تو دادی  
 دل مه روشن از انوار عشقت  
 دهی تیغ زبان را جوهر نطق  
 تویی یکتا و همتای تو کس نیست

۱. معرّب قوتاس (مأخوذ از ترکی) به معنی موی دم گاو کوهی که آن را کجگاو نیز خوانند.



به کام جو زبان آب جنبان  
و زان بگشود در گنج بیان را  
در این منظر فتاده سایه از کیست  
بلندی از تو هستی دید و پستی  
به زیر پای نومیدی فتاد

به نام توست در هر باغ و بستان  
که جنبش داد مفتاح زبان را  
سرای چشم مردم روشن از چیست  
زهی آثار صنعت جمله هستی  
منم خاکی به پستی رو نهاده

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفانی طی نمودن  
در سر این معنی که درون از پرده موجودات، واجب الوجودی هست  
و برون از حلقه کاینات، معبودی که حرکت هر جاننداری از قدرت  
اوست و کثرت تغییر عالم، شاهد بر وحدت او.



فکنده رخت در گرداب غفلت  
سری در جمع بیداران در آور  
ببین بیداری چشم کواکب  
ز حیرت چشم انجم مانده بر کیست  
که بر می آرد این دلو ملمع  
که ریحان<sup>۱</sup> کار این دیرینه باغ است  
چه قوت سیر بخش پای ماه است  
به ساحل می دواند کشتی خور  
فلک را هست این سیر از چه تأثیر  
به جنبش هر دو از فرمانبرانت  
چه حال است این کز او می خیزد آواز  
نیاید چون زبان در حرف انگشت  
یکی گردد به هم چون نیک بینی  
چرا نبود چو لب گوشت سخنگوی

ایا مدهوش جام خواب غفلت  
ازین خواب پریشان سر بر آور  
در این عالم مقام پر غرایب  
تماشاکن که این نقش عجب چیست  
که می گرداند این چرخ مرصع  
که شب افروز چندین شب چراغ است  
چه پرتو نور شمع صبحگاه است  
چه جذب است این کرین دریای اخضر  
چه لنگره کوه را دارد زمین گیر  
ز یک جنسند انگشت و زبانت  
زبان چون در دهان جنبش کند ساز  
چرا انگشت جنبانی چو در مشت  
ترا راه دهان و گوش و بینی  
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی

چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ  
 برون از عقل تا این جا کسی هست  
 درین پرده که هر جانب هزاران  
 بیا وحشی لب از گفتار دربند  
 همان بهتر که لب بندی ز گفتار

حکایت گوش کن یک دم در این پیچ  
 که او در پرده زین سان نقش ها بست  
 فتاده همچو نقش پرده حیران  
 سخن در پرده خواهی گفت تا چند  
 نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

دست نیاز به درگاه بی نیاز گشودن و از حضرت باری تعالی  
 التماس رستگاری نمودن

خداوندا گهنکاریم جمله  
 نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ  
 ز ما غیر از گنهکاری نیاید  
 ز ننگ ما به خود پیچند افلاک  
 سیه شد نامه ما تا به حدی  
 رهانی گر نه ما را زین تباهی  
 بدین سان رو سیه مگذار ما را  
 الهی سبجه دستاویز من ساز  
 به سان رحل مصحف بر کفم نه  
 به خط مصحف گردان نظر باز  
 بده مفتاحی از سطر کلام  
 ز اوراق کلام بخش آن مال  
 به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن  
 که از من رم کنند مرغ معاصی  
 سرشکم دانه تسبیح گردان  
 بود کاین سبجه گردانیدن من  
 بیفشان از وضو بر رویم آن آب  
 دهم مسواک و تسبیح توکل  
 کمندی ساز پیچان سجه‌ام را

ز کار خود در آزاریم جمله  
 ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ  
 گناه آید ز ما چندان که باید  
 زمین از دست ما بر سر کند خاک  
 که نبود از سفیدی جای مدی  
 چه فکر ما بود زین روسیاهی  
 بسیار آبی به روی کار، ما را  
 به سلک اهل تحقیق وطن ساز  
 لب خندان چو رحل مصحف ده  
 خط مصحف سواد دیده‌ام ساز  
 وزان بگشای قفل از گنج کام  
 که تا جنت توان شد فارغ البال  
 رفیق لطف بی اندازه‌ام کن  
 روم تا بر در شهر خلاصی  
 مرا زان دانه کن تسبیح گردان  
 برد آلودگی از دامن من  
 که از غفلت نماند در سرم خواب  
 که دیو طبع خود را زان کنم غل  
 کز آن در کاخ فردوسم شود جا

ز رحل مصحفم ده سد راهی  
 دهش سرسبزی از آب وضویم  
 سیه‌رو مانده بی روی و واهی  
 رهی بنما که جاگیرم به کویت  
 مرا بنما به سوی خویش راهی  
 تو می‌دانی که من خودم در چه کارم  
 عذاب‌بی بدتر از دوزخ پدید آر  
 گناهم چون گناه این و آن نیست  
 شفیع جرم من خیرالبشر<sup>۱</sup> کن

چو در طبعم شود میل گناهی  
 به گل مگذار تخم آرزویم  
 منم چون نامه خود روسیاهی  
 نگاهی کن که رو آرم به سویت  
 الهی جانب من کن نگاهی  
 چو وحشی جز گنه کاری ندارم  
 اگر بر کرده من می‌کنی کار  
 که جرم من چو جرم دیگران نیست  
 به چشم مرحمت سویم نظر کن

مثنوب خامه را بر گوهر نظم نهادن و رشته‌های گوهر معنی را  
 ترتیب دادن، درایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای  
 آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب بینش است

نوشت اول سخن نام محمد  
 شده نقش نگین آفرینش  
 نوشتش در دل خود لوح محفوظ  
 قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد  
 که همچون دال بوسد پای این نام  
 که نامش را به این حد است حرمت  
 جمالش مهر و مه را قرۃ‌العین<sup>۳</sup>  
 به دوران دعوی پیغمبری کرد  
 به صدق دعوی‌اش جستند شاهد  
 دو شاهد شد به صدق دعوی‌اش ماه

رقم سازی که این زیبا رقم زد  
 چه نام است این که پیش اهل بینش  
 ز بس کز میم و حایش گشت محفوظ  
 ز نقش حلقه میمیش دهد یاد  
 بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام  
 کمال نامداری بین و عزت  
 شه خیل رسل، سلطان کونین<sup>۲</sup>  
 چو رو در قبله دین پروری کرد  
 شک آوردند گمراهان حاسد  
 پی دفع شک آن جمع گمراه

۱. از القاب حضرت محمد رسول الله که به معنی بهترین خلق است.

۲. تثنیة کون و به معنی دو هستی که مراد دنیا و آخرت است.

۳. مایة روشنی چشم، نور چشم که به فرزند اطلاق شود.

از این غم سایه دارد رو به دیوار  
 چو جوهر بود آن سرچشمه نور  
 مگر از شوق بیخود گشت سایه  
 زهی نورتو بزم افروز عالم  
 خلیل از خوان تو رایت ستانی  
 ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد  
 اگر راه دو رنگی آورد پیش  
 چه شد گر آفتاب عالم آرا  
 شهی بر خلق آخر تا به اول  
 جهان را کار رفت از دست دریاب  
 ز هجران تو پیچد سبحة بر خویش  
 به خارستان حرمان تو مسواک  
 به جستجوی تو خم گشته محراب  
 به یاد مقدمت ای قبله دین  
 ز پایت تا جدا افتاد نعلین  
 از آن سر مانده بر دیوار منبر  
 ز هجرت جمله را از دست شد کار  
 شدند از دست محتاجان لطف  
 پی مهمانی این جمع محتاج

که در راهش نشد با خاک هموار  
 که بودش سایه از همسایگی دور  
 چو شد همراه آن خورشید پایه  
 وجودت زبده اولاد آدم  
 خضر از فیض جامت تشنه جانی  
 از آن بر طارم چارم<sup>۱</sup> قدم زد  
 نشانندش به گردون بر خیر خویش  
 به صورت پیش تر گشت از تو پیدا  
 شهان را پیش پیش آرند مشعل  
 بر آور یا رسول الله سر از خواب  
 به کارش صد گره از دوریات بیش  
 ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاک  
 مصلّا بر زمین افتاده بی تاب  
 زغم سجاده دارد بر جبین چین  
 به خاک ره ز پا افتاد نعلین  
 که او را چون تو سروی رفته از سر  
 زمان دستگیری گشت مگذار  
 بیاور آیتی از خوان لطف  
 بیار آن تحفه کآوردی ز معراج

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که  
 اخترش طعنه بر نور بدر می زد و صبحش طعنه بر شام قدر

جهان روشن ز ماه عالم آرای  
 خروس از صبحدم در شک فتاده  
 به هر جانب روان گردیده حربا  
 نکردی فرق آن شب را کس از روز

شبی چون روز شادی عشرت افزای  
 ز عالم زاغ پا بیرون نهاده  
 نشسته گوشه ای مرغ مسیحا  
 نبودی گر نجوم عالم افروز

سپهر از مه گلی بر چهره دیده  
 فلک گفתי چراغان کرد آن شام  
 سوی صدرِ رسل جبریل رو کرد  
 شد آن نخل ریاضِ شادمانی  
 کشیدش پیش پیکِ حق تعالی  
 عجایب ره نوردی تیز گامی  
 نمد زین داده گردون از سحابش  
 پی آرامش آن طرفه توسن  
 چو بر جستی به بازی زین کهن فرش  
 نمود از بهر سیر ملک بالا  
 براق از شادمانی گشت رقص  
 به سوی مسجد اقصی چو زد گام  
 چو از محراب اقصی پشت برداشت  
 چو با خود دید مه در یک و ثاقش  
 به نعلش چهره سایید آن قدرها  
 وز آن جا مرکب مردم ربایش  
 عطارد ماند چون طفلان به تعظیم  
 خوش آن دانا که بی تعلیم استاد  
 ز ایوان عطارد زد برون پای  
 ز شوق وصل آن تاینده خورشید  
 ور آن جا زد قدم بر بام علیا  
 به پیک روی آن شمع رسالت  
 به پنجم پایه منبر چو زد گام  
 وزان منزل به برتر پایه زد پای  
 ملازم وار پیش خویش خواندش  
 چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای  
 برآقش زد ز میدانگاه هفتم<sup>۱</sup>

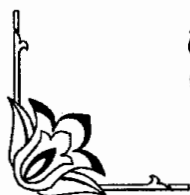
خطی از هاله بر دورش کشیده  
 که می زد خواجه بر بامِ فلک گام  
 دلش را مژده دیدار آورد  
 برون از خوابگاه ام هانی  
 برآقی برق سیر چرخ پیما  
 بسی از خواب خوش تر خوشخرامی  
 شده قسطاس بحری آفتابش  
 ز انجم کرده گردون جو به دامن  
 ز نعلش رخنه گشتی لنگرِ عرش  
 شه روی زمین بر پشت او جا  
 روان شد سوی خلوتخانه خاص  
 دو تا گردید محرابش به اکرام  
 علم در عالم بالا برافراشت  
 چو نعل افتاد در پای برآقش  
 که باقی ماند بر رویش اثرها  
 دبستان عطارد داد جایش  
 ز نعلینش به دامن لوح تعلیم  
 دهد دانا دلان را لوح ارشاد  
 به مطربخانه ثالث شدش جای  
 به بزم چرخ رقصان گشت ناهید  
 فروزان گشت از او دیر مسیحا  
 فروشد در زمین مهر از خجالت  
 برای خطبه بستند تیغ بهرام  
 شدش دارالقضای مشتری جای  
 به صدر شرع بر مسند نشاندش  
 زحل چون سایه اش افتاد در پای  
 به صحن خان هشتم کاسه سم

۱. کنایه از آسمان هفتم (جایگاه زحل).

چو نقش پرده بر جا ایستادند  
کشیدش اطلس خود پای انداز  
به میکایل<sup>۱</sup> و اسرافیل پیوست  
وزو دامن به ساق عرش افشاند  
به نور قرب و اصل گشت مطلق  
بری از جنس هر سفلی و عالی  
ابد همدم در آن وادی ازل را  
حکایت‌ها ز امداد زبان دور  
دلش خط نجاتی آرزو کرد  
ستد پروانه شمع لایزالی  
برای ما خط آزادی آورد  
سران در راه امرت سرفکنده  
بخوان از بندگان خویش ما را  
کجا آزادی‌ای باشد از این بیش  
غلام خویش خوان و شادی‌ای ده  
به سلک قنبر<sup>۲</sup> و سلمان<sup>۳</sup> درآیم

ثوابت بی خود از شوقش فتادند  
نهم گردون شد از پایش سرافراز  
چو پیشش هم‌رهان رفتند از دست  
و زایشان روی رفر<sup>۲</sup> بارگی<sup>۳</sup> راند  
جهت را پرده زد در زیر پاشق  
فضایی دید از اغیار خالی  
محل نابوده اندر وی محل را  
شنید از هر دری آن مطلع نور  
پی عصیان امت گفتگو کرد  
برای امت از درگاه عالی  
دل ما را پیام شادی آورد  
زهی سر بر خطت آزاد و بنده  
ره آزادی‌ای نه پیش ما را  
اگر ما را شماری بنده خویش  
به ما یارب خط آزادی‌ای ده  
که تا در جمع آزادان درآیم

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح  
شهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده شرک را  
کور نموده و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده



که چون ما در دلش مهر علی تافت  
به نام او مزین مهر افلاک  
علم را عین نامش سر علم ساخت

ز آن رو صبح این روشندلی یافت  
ز مهر او منور خانه خاک  
قضا چون رایت هستی برافراخت

۱. نام یکی از چهار فرشته مقرب خدا که موکل رساندن روزی مخلوقات است.

۲. اسب، اسب بازی، اسب تند

۳. فرش گسترده، دامن خرگاه، بالش

۴. قنبر نام غلام وفادار حضرت مولا علی علیه السلام است.

۵. نام یکی از صحابه حضرت رسول که از اهالی ریضه پارس بوده و به سلمان فارسی مشهور است.

قدر بر لوح هستی چون قلم زد  
 ز رفعت در حساب اهل ادراک  
 نشان نعل دلدل قرص ماهش  
 چو کینش سر ز جان مره بر زد  
 دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال  
 سر شرک از دم شمشیر او پست  
 بنای کفر از او گردیده ویران  
 الا ای از خرد بیگانه گشته  
 ز راه رفعت او سرکشیده  
 پی دجال کیشان برگرفته  
 تو را دجال<sup>۲</sup> شد چون هادی راه  
 فتادی در پی گمگشته‌ای چند  
 به ایجاد جهنم گشته باعث  
 سر پستان و گمراهان عالم  
 شیاطین را به سامان کار از ایشان  
 در آن دم کز پی تسخیر خیر  
 به اول ساز رسم جنگ کردند  
 هزیمت ریخت در ره خار غمشان  
 که بود آن کس که سلطان رسالت  
 به عزم فتح با او کرد همراه  
 ز منتقارش دو انگشت همایون  
 که تابد غیر از او خیر گشودن  
 در علم نبی غیر از علی کیست<sup>۴</sup>  
 زهی از آفرینش مدعا تو  
 گدایانیم از گنج سخایت

به اول حرف نام او رقم زد  
 ده و نه کم‌ترین حرفش به افلاک  
 بساط چرخ ادنی<sup>۱</sup> عرصه گاهش  
 دو انگشتش بر او تیغ دوسر زد  
 که از دستش سر شرک است پامال  
 نبی را دین ز بازویش قوی دست  
 ز خصمش گرم بزم اهل نیران  
 به دیو جاهلی همخانه گشته  
 به کوی پست قدر آن رمیده  
 به تو نیرنگ ایشان در گرفته  
 بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه  
 سراپا درگناه آغشته‌ای چند  
 اسیران درک را بوده وارث  
 مقدم بر مقیمان جهنم  
 مقیمان درک را عار از ایشان  
 ز کین گشتند یاران حمله آور  
 در آخر ترک نام و ننگ کردند  
 و زان بشکفت گل‌های المشان  
 گل نو خیز بستان رسالت  
 لوای نصرت نصر من الله<sup>۳</sup>  
 ز پای فتح خار آورد بیرون  
 دری آن طور از خیر ربودن  
 ز هستی مدعا غیر از علی چیست  
 در گنجینه سر خدا تو  
 نهاده چشم بر راه عطایت

۱. نزدیک‌تر، فروتر، پایین‌تر

۲. لقب مردی کذاب که پیش از ظهور مهدی موعود ظهور و دعوی الوهیت می‌کند؛ و دجال کیشان کنایه از تلبیس‌کنندگان و فریبندگان است.

۳. یاری از خداست.

۴. اشاره به حدیث شریف: «انا مدینه العلم و علی بابها»

گدایی آشنایی از تو داریم  
 که غیر از غرقه گشتن نیست چاره  
 که از موجش دهد ما را رهایی  
 چراغ معدلت را کرده بی نور  
 که شمعی از تو افروزد جهان را  
 فرود آید مسیح از دیر مینا  
 دگر ره باز گردد از پی خویش  
 ز بی هوشی دمی افتد ز رفتار  
 هواداران وصل او طربناک  
 نماند کار و بار عالم این طور  
 جهان زین بیش تر ویران نماند  
 نماند شمع بزم عدل بی نور  
 به جای سبزه گنج از خاک روید  
 کند خود را چو درویشان تصور  
 نوای دین بلند آوازه گردد  
 یکی از بی نوایان است، او را  
 رساند از ره لطفش به جایی

نه سیم و زر گدایی از تو داریم  
 در این دریای ناپیدا کناره  
 اگر تو بگذری از آشنایی  
 بخار ظلم این دریای پر شور  
 مگر فرمان دهی صاحب زمان را  
 رسد صیت ظهورش تا ثریا  
 ره طی کرده گیرد پیک خور پیش  
 برد آب روان را شوق از کار  
 بفرماید که برخیزند از خاک  
 از این دجال طبعان وارهد دور  
 بنای ظلم در دوران نماند  
 شود تاریکی ظلم از جهان دور  
 ز آب عدل عالم را بشوید  
 به نقد خود ننازد محشم پر  
 جهان را رسم عشرت تازه گردد  
 به وحشی کز گدایان است، او را  
 ز خوان مرحمت بخشد نوایی

### در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی و باعث

تصنیف این نسخه نادر بیانی

غم افزا چون سواد خط ماتم  
 فلک بر صورت بال عنادل<sup>۱</sup>  
 به سوی عالم گل کرده ره گم  
 به زحمت خواب راه دیده می یافت  
 ز روز من سیاهی وام کرده  
 من از افسانه اندوه بی تاب

شبی سامان ده صد ماتم و غم  
 به رنگ چشم آهو مهره گل  
 ز بس تاریکی شب نور انجم  
 تو گفتی از فلک انجم نمی تافت  
 بلایی خویش را شب نام کرده  
 چو بخت من جهانی رفته در خواب

۱. جمع عندلیب و به معنی هزارستان که به آوازهای گوناگون بانگ کند.



چراغم را نشانده صرصر آه  
 چو پروانه دلم را اضطرابی  
 سر افسانه غم باز کردم  
 که از بخت بدم خاک است بستر  
 نه سامانی که بینم شاد خود را  
 نه سر پیدا است نه سامان چه سازم  
 چنین یارب کسی حیران نیفتد  
 چو خواهم با کسی همدم نشینم  
 چو محنت افکند بر خاک راهم  
 همین جغد است در ویرانه من  
 ز من ننگ است هر کس را که بینم  
 به خویشم بود زین سان گفتگویی  
 که ای مرغ ریاض نکته‌دانی  
 شکایت چند از گردون کند کس  
 نه گردون این چنین افتاده اکنون  
 تو آن مرغ خوش‌الحانی در این باغ  
 چرا چون جغد در جیب آوری سر  
 چو گشتی بینوا برکش نوایی  
 بلند آوازه ساز از نو سخن را  
 بیاور در میان دلکش بیانی  
 گهر پاشی چو تو خاموش تا چند  
 در این دریا که از در نیست آثار  
 دهن بگشا و بنما گوهر خویش  
 چو ماند در صدف بسسیار گوهر  
 از این درها که در گنجینه داری  
 به این درها ترا چندین الم چیست  
 کسی کش آن قدرها گنج باشد  
 متاعت گرچه کاسد<sup>۱</sup> گشت بسیار

من و جان کندن شمع سحرگاه  
 چو شمعم در رگ جان پیچ و تاب  
 به روز خود شکایت ساز کردم  
 چه بخت است این که خاکش باد بر سر  
 ز بسند غم کنم آزاد خود را  
 چنین افتاده‌ام حیران چه سازم  
 بدین سان بی سر و سامان نیفتد  
 به خود جز سایه هم زانو نشینم  
 نگردد کس به سر جز دود آهم  
 که گوشی می‌کند افسانه من  
 به این آشفتگی تا کی نشینم  
 که ناگه این ندا آمد ز سویی  
 نو آموز مرغان معانی  
 چنین افتاده گردون چون کند کس  
 چنین بوده است تا بوده است گردون  
 که از رشکت هزاران را بود داغ  
 از این ویرانه یک دم سر بر آور  
 فکن در گنبد گردون صدایی  
 نوایی نوده این دیر کهن را  
 که بشناسد ترا هر نکته‌دانی  
 صدف مانند بودن گوش تا چند  
 درون پرگهر داری صدف‌وار  
 مکن لب بستگی آیین از این بیش  
 به خاک تیره می‌گردد برابر  
 چرا گوش جهان خالی گذاری  
 به جیبت این قدرها خاک غم چیست  
 چرا از روزگارش رنج باشد  
 هنوزت می‌شود پیدا خریدار

در این سودا تو خود بی دست و پای  
پی این جنس بازاری طلب کن  
متاع خویش را آور به بازار  
اگر یک جا کساد افتد متاعت  
نه یک کشور در این دیرینه کاخ است  
کریمی را به بخت دور خوش کن  
که از اندوه دورانت رهاند

و زین بی دست و پای در بلایی  
برای خود خریداری طلب کن  
که جنس خوب بردارد خریدار  
چرا باشد به بخت خود نزاعت  
بود جایی دگر، عالم فراخ است  
متاع خویش او را پیشکش کن  
به خلوتخانه عیشت رساند



پایه سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه سپهر گشادن  
در مدح شهبواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست  
و جهانیان را سر بر خط تسلیم او.



چو این گنج هنر ترتیب دادم  
شدم جوینده زببنده اسمی  
به کام فکر ملکی چند گشتم  
به ناگه پیشم آمد پیر دانش  
به نام نامداری شد گهرسنج  
شه انجم سپاه آسمان تخت  
نهالی از گلستان پیمبر  
چو بر اورنگ<sup>۲</sup> دارایی نهاد گام  
دل خورشید لرزد بر سر خاک  
صدف آستن از ابر سخایش  
به دارالضرب<sup>۳</sup> احسان چون قدم زد  
اگر زین بیش تر در کشور جود  
سرانگشت سخا ز آن گونه افشرد  
به تخت خسروی چون کرد آهنگ

زهر جوهر در او درجی<sup>۱</sup> نهادم  
که حفظ گنج را سازم طلسمی  
به اکثر نامداران بر گذشتم  
که ای کار تو بر تدبیر و دانش  
که تیغش ملک را ماری ست بر گنج  
جهانگیر و جهاندار و جوانبخت  
گلی از بوستان باغ حیدر  
شود آیین اطلس بخشش عام  
که بخشد ناگهان دیبای افلاک  
گهر بی قیمت از دست عطایش  
کرم را سکه نو بر درم زد  
کرم را نام حاتم بر درم بود  
که نقش نام حاتم را از آن برد  
به قانون عدالت زد چنان چنگ

۱. صندوقچه کوچک که در آن جواهر و زیورآلات یا عطر و چیزهای خوشبو بگذارند.

۲. ضرابخانه، جایی که در آن سکه می‌سازند.

۳. تخت و سریر پادشاهی

که در بزم جهان از شاه درویش  
چنان دورش به صحبت خانه داد  
به دور او که ناامنیست محبوس  
که می‌پیچند سر تا پا کمندش  
از آن رو زخمه مطرب خورد چنگ  
چو معموری ده ملک جهان شد  
که جای خشت زن بزم شراب است  
کشد چون آتش خشمش زبانه  
به روز چنگ چون بر پشت شبرنگ<sup>۲</sup>  
ز هر جانب بر آید نعره کوس  
نفیر سرکشان افتد به عالم  
دلیران را به خون گلگون تبرزین<sup>۳</sup>  
پی پرواز مرغ روح لشکر  
بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز  
گاهی بر غرب راند گاه بر شرق  
گریزد لشکر خصم از صف کین  
زهی کشورگشا دارای دوران  
تویی آن آفتاب عرش پایه  
ترا هر کس به قدر رتبه خویش  
کشیدم پیش من هم گوهری چند  
تو آن دانا دل گوهرشناسی  
نیم از قسم هر گوهر فروشی  
چه می‌گویم چه گوهر چند مهره  
نه آن مقدارها چیزیست دلکش  
ز صد بیت ار فتد یک بیت پرکار  
الهی تا در این میدان انبوه  
کسی کاو هست کینت در نهادش

بجز نی نیست کس را باد در خویش  
ز امنیت صلاهی عیش در داد  
مگر یکباره راه چنگ زد کوس  
به نوبت چوب بر سر می‌زندش  
که مانند است نام چنگ با چنگ  
جهان از گنج آسایش جنان شد  
به جای قالب خشتش رباب<sup>۱</sup> است  
بسر آرد دود از چشم زمانه  
کند او عزم میدان تیغ در چنگ  
دهد سوفار ناوک جمله را بوس  
خورد مرغ حیات بی‌دلان رم  
پلنگی چند ناخن کرده خونین  
زهر جانب شود شمشیر شهر  
شود در عرصه کین آتش افروز  
به شرق و غرب از تیغش جهد برق  
بدان سان کز شهب<sup>۴</sup> خیل شیاطین  
جهانگیر و جهاندار و جهانبان  
که افتد چرخ در پایت چو سایه  
پی ایستار چیزی آورد پیش  
ز درج طبع رخشان جوهری چند  
که نیکو گوهر از گوهر شناسی  
به سوی گوهر من دار گوشی  
به شهر بی‌وجودی گشته شهره  
که افتد طبع دانا را به آن خوش  
ز طبع من بود آن نیز بسیار  
کشد خورشید خنجر بر سر کوه  
اگر کوه است بر سر تیغ بادش

۱. تنبور، ساز ابزاری زهی که با کمانچه نوازند و در قدیم با زخمه می‌نواختند.

۲. به رنگ شب، سیاه و تاریک ۳. نوعی تبر که سپاهیان در پهلوی زین می‌بستند و درویشان در دست می‌گرفتند.

۴. جمع شهاب، افزه‌ها، شعله‌وران

## حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی.

دلا برخیز تا کنجی نشینم  
عجب دوری و ناخوش روزگاری ست  
اگر صد سال باشی با کسی یار  
از این بی مهر یاران دوری اولی  
بسا یاران که همدم می نمودند  
به اندک گفتگویی آخر کار  
گذشتند از طریق دوستداری  
چه عقل است این که نقد زندگانی  
خرد چون بر من مجنون بخندد  
از این سودا به غیر از شیونم نیست  
بلی آن کس که این سوداست کارش  
مرا از سیل خون چشم خونبار  
غلط خود کرده ام جرم که باشد  
همان به تا کنم کنجی نشینم  
که سوی کس به عزم همزبانی  
بر آنم تا ز یاران ریایی  
اگر باشد ز خنجر خار آن راه  
به رفتن گام همت برگشایم  
کنم از آب چشم شور خونبار  
که روز طاقتم را اگر شب آید  
به ره نتوان نهادن پای افکار  
دلا از پای همت بگسل این بند  
بیا چون ما کناری زین میان گیر  
ازین ناجنس یاران ریایی

ز اینای زمان کنجی گزینیم  
نه بر مردم نه بر دور اعتباری ست  
پشیمانی کشی در آخر کار  
ز بزم وصلشان مهجوری اولی  
وفاداران نه خود را می ستودند  
حدیث جور و کین کردند اظهار  
به دل دادند آهی یادگاری  
دهی تا در عوض آهی ستانی  
بر این سودا بخندد چون نخندد  
بجز خوناب غم در دامنم نیست  
جز این نفعی نیاید در کنارش  
چه حاصل این زمان کر دست شد کار  
سرشکم خون به دامان از چه باشد  
چنان سازم پر از خونابه دامن  
دگر نتوان شد از فرط گرانی  
گریزم سوی اقلیم جدایی  
نهم بر خویشان آزار آن راه  
تهی پا آن بیابان طی نمایم  
به دور خویش سد در سد نمکزار  
ز درد بی کسی جان بر لب آید  
به عزلت خانه باید ساخت ناچار  
نشینی در میان دور بلا چند  
برو ترک وصال این و آن گیر  
بسی بیگانگی به ز آشنایی

نه‌ای از مردمان دیده بهتر  
 نظر بر مردمان دیده افکن  
 چنان دیدند صاف آینه خویش  
 از آن رو طالب گنجند مردم  
 چنین آب روان بی‌قدر از آن است  
 طریق گوشه‌گیری چون کمان گیر  
 کشندت گر به سوی خویش صد بار  
 مکن بهر شکم اوقات ضایع  
 چراغ از داغداران بهر آن است  
 به اندک خاک چون قانع شود مار  
 از آن رو صیت کوس افتد به عالم  
 خم می‌برکند خود را سر از تن  
 پی‌نان بر دل اهل زمانه  
 تو آن شیری که عالم بیشه توست  
 نیاید زان به پهلو شیر را سنگ  
 چو سگ تا چند بر هر در فتادن  
 به این سگ طبعی از خود باد ننگ  
 بود هر دم سرت بر آستانی

به کنج خانه ساز و سر فرو بر  
 که چون کردند در کنجی نشیمن  
 که بینند آنچه باید دید از پیش  
 که شد در گوشه ویرانه‌ای گم  
 که او ناخوانده هر جانب روان است  
 به دست سر پی‌ای دادم جهان گیر  
 طریق گوشه‌گیری را نگه دار  
 به هر چیزی که باشد باش قانع  
 که پر از لقمه چربش دهان است  
 بود پیوسته با گنجش سر و کار  
 که او پیوسته خالی دارد اشکم  
 که او را شد شکم پر تا به گردن  
 چه سر مالی چو سگ بر آستانه  
 کجا رفتن به هر در پیشه توست  
 که از رفتن به هر در باشدش ننگ  
 پی‌نانی عذاب خویش دادن  
 که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگ  
 کشی هر لحظه جور پاسبانی

شیر حکمت از پستان خامه‌گشادن و طفل فسانه را در  
 مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشقبازی  
 و ابتدای روایت نکته‌سازی

چنین زد چنگ بر تار حکایت  
 به تاخت شهریاری کامکاری  
 به زنجیر عدالت ظلم بندی  
 نبود آشفته‌ای جز طره‌یار

نوآپرداز قانون فصاحت  
 که بود اقلیم چین را شهریاری  
 به تاج نامداری سربلندی  
 به چین در دور عدل آن جهاندار

به دورش کس نداد از فتنه یادی  
 به دورش چرخ، آه‌ورا هوادار  
 نظر نام شه دوران نهاده  
 نظیر از مادر ایام نامش  
 بهار عدل روی خرم او  
 همین نومیدی فرزندشان بود  
 وزیر و شه برون راندند شبرنگ  
 ز دیگر لشکری بگسسته پیوند  
 به سان سیل در صحرا فتادند  
 سمند بادپایی، خوشخرامی  
 به تندی از صدای سینه خویش  
 یکی ویرانه آمد در نظرشان  
 به سرعت خویش را آن‌جا رساندند  
 ز عالم نور او ظلمت زدایی  
 به سان گنج در ویرانه پنهان  
 فلک در پا فکندی کهکشانش  
 کف دریای دین موی سر او  
 بنای گوشه‌گیری کرده قایم  
 ز اسب خویشان شه شد پیاده  
 نقاب از روی راز خود گشادند  
 از آن‌ها داشت هر یک را یکی پیش  
 که روشن دید شمع بخت از آن نار  
 که بر چیزیست آن هر یک اشارت  
 که درد خویشان را زان بهی دید  
 که گردد گلبن بختش گرانبار  
 از و سر بر فرزند تاجداری  
 در این گلزار یک نخل برومند

بجز چشم نکویان در سواد  
 ز عدلش همسرا گنجشک با مار  
 نظر چون بر رخس دوران گشاده  
 وزیری بود بس عالی مقامش  
 حصار ملک رای محکم او  
 از آن چیزی که بردل بندشان بود  
 پی صیدافکنی یک روز دلتنگ  
 وزیر و پادشاه و خادمی چند  
 از آن‌جا روی در صحرا نهادند  
 به زیر ران هر یک تیزگامی  
 شدند صد بیابان بیش در پیش  
 زد آتش گرمی خور در جگرشان  
 دوانی سوی آن ویرانه راندند  
 در او دیدند پیری با صفایی  
 زبان او کلید گنج عرفان  
 اگر در دل گذشتی طیلسانش  
 محیط معرفت دل در بر او  
 به قدی چون کمان در چله دائم  
 چو رخ بنمود آن پیر فتاده  
 شه و دستور<sup>۱</sup> در پایش فتادند  
 به و ناری<sup>۲</sup> برون آورد درویش  
 نظر زان نار خرم گشت بسیار  
 پس آن گه داد ایشان را بشارت  
 وزیر از به بسی چون نار خندیدند  
 به خسرو مژده آن می‌دهد نار  
 به تخت دور در کم روزگاری  
 خدا بخشد به دستور خداوند

ولی باشد چو به با چهره زرد  
 دل دستور خرم بود از آن به  
 ولی در نار حررف پیرش انداخت  
 بلی بوی بهی نبود در آن باغ  
 در این گلشن که خندان گشت چون نار  
 به نزدیکش دمی چون آرمیدند  
 سوی بستانسرای خویش راندند  
 از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز  
 وزیر و شاه را زان مژده دادند  
 چنان دادند سیم و زر به مردم  
 نظر از خرمی سوی پسر تاخت  
 چنین فرمود شاه نیک فرجام  
 به دستوری<sup>۱</sup> که باشد رفت دستور  
 که فرمان شه روی زمین چیست  
 چو پر می دید سوی شام ایام  
 به سوی هر یکی یک دایه بردند  
 ز هجر آن لبان روح پرور  
 به رسم مادری بنهاده دوران  
 به ملک حسن چون از ده گذشتند  
 به خوبی شد چنان شهزاده منظور  
 قدش سروی ز بستان نکویی  
 پی مرغ دل هر هوشیاری  
 دل کس با وجود هوشیاری  
 کمانی بود ابرویش سیه پی  
 فکنده فتنه او در جهان شور  
 صف مژگان او کز هم گذشته  
 پی خون خوردن عشاق جانباز

ز آه عاشقی رخساره پرگرد  
 که دردش می شود گویا از آن به  
 چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت  
 ز نارش نیست یک دل خالی از داغ  
 که چشم از خون نگشتش ناردان بار  
 دعا گویان از او دوری گزیدند  
 برای میوه نخل نو نشانندند  
 شبی سر زد دو مهر عالم افروز  
 ز گنج سیم قفل زر گشادند  
 که در زیر غنیمت شد جهان گم  
 رخ فرزند را مد نظر ساخت  
 که منظورش کنند اهل نظر نام  
 نظر را گوهر خود داشت منظور  
 بفرماید شهشه نام این چیست  
 نظر فرمود ناظر باشدش نام  
 به دست دایه ایشان را سپردند  
 چو ماتم دار شد پستان مادر  
 دهانشان را به جای شیر دندان  
 ز ماه چارده صدره گذشتند  
 که در عالم چو خور گردید مشهور  
 گل رویش ز باغ تازه رویی  
 ز کاکل بر سر آن سرو ماری  
 نبردی جان از او با رستگاری  
 سیه چشم جهانی داشت در پی  
 مدامش نرگس بیمار مخمور  
 کمینگاه هزاران فتنه گشته  
 دو لعل او دو خونی گشته همراز

۱. دستور اول به معنی وزیر و دوم به معنی امر و فرمان است.

دل گوهر ز غم سوراخ گردید  
 بدان دندان کی اش لاف شرف بود  
 معلق کرده آبی را در آتش  
 به گنج سیم ماری تکیه داده  
 عجب نخلی که سیم خام برداشت  
 چو بازو بند دل در بازوی او  
 چو نور شمع از فانوس پیدا  
 ز سیم دست سیمین دستمایه  
 نگشته آگه از سر نهانش  
 طلب کن فکر باریکی در آن پیچ  
 حکایت در میان بگذار و بگذر

در دندان او در خنده تا دید  
 گهر کو دست پرورد صدف بود  
 ز نخدانش بر آن رخسار دلکش  
 ز زر بر گردنش طوقی فتاده  
 ببری از سیم خام آن نخل تر داشت  
 جهانی بسته بود از شوق هر سو  
 فروغ ساعدش از آستین‌ها  
 به خوبی داد آن خورشید پایه  
 کمر پیچید عمری بر میانش  
 دلا در فکر آن موی میان پیچ  
 مگر حرف از میان آن فزون تر



لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن  
 در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه‌ای است  
 و حدیث خلد برین افسانه‌ای.



چنین گوید ز پیر نکته‌دانی  
 چه مکتب، خانه‌ای پرلعبت چین  
 در او از هر طرف سروی نشسته  
 چو صورتخانه چین دوش بر دوش  
 کتاب فتنه‌جویی باز کرده  
 به خون بیدلان می‌شد رقمزن  
 یکی در نغمه‌سازی گشته بلبل  
 در او حرف بهشت افسانه‌ای بود  
 پی تعلیم گردیدند حاضر  
 سر از اکرام خاک پایشان ساخت  
 به دامن تخته تعلیمشان ماند

دبیر مکتب نادر بیانی  
 که مکتبخانه‌ای گردید تعیین  
 گلسستانی ز باد فتنه رسنه  
 در او خوش صورتان پرنیان پوش  
 یکی درس جفا آغاز کرده  
 یکی را غمزه از مژگان قلمزن  
 یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل  
 در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود  
 به فرمان نظر، منظور و ناظر  
 معلم دیده خود جایشان ساخت  
 به سوی خویش از تعظیمشان خواند



ز طفلان شور حسنش در دبستان  
 کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش  
 ز دل طاققت برد رخساره او  
 لبش جانها به تکبیری فروشد  
 به سوی دیگری مایل نمی‌شد  
 الف می‌گفت و بر قدش نظر داشت  
 نمی‌زد چشم همچون صاد بر هم  
 دو چشم دیگر از وی وام می‌کرد  
 دلی بودش به سان غنچه پاره  
 چو میم از حیرتش ماندی دهان باز  
 به دل شهزاده را چیزی اثر کرد  
 به سویم دیدن پنهانی‌اش چیست  
 شود تغیر در رخساره او  
 بر او گر تیز بینم آب گردد  
 که چون آرد سری بیرون ز کارش  
 به آن عشرت فزایی عالمی نیست  
 شکی پیدا کند در کار شوق  
 که درمستی گشایی پرده از راز  
 نهانی غمزه‌اش در راز جویی  
 نظر سویت به جاسوسی دواند  
 کند از نواز قانون دگر ساز  
 که نوک خنجر مژگان کند تیز  
 کشد ابروی خوشش بر کمان تیر  
 کشد زلفش دلت را در شکنجه  
 به روی خود در صد غم گشودی  
 بسا شادی که دیدی از وصالش

معلم بر رخ منظور حیران  
 خوشا آن دلبر غارتگر هوش  
 می‌حیرت دهد نظاره او  
 به صد دل غمزه‌اش تیری فروشد  
 دمی ناظر ازو غافل نمی‌شد  
 نظر از لوح خود سوی دگر داشت  
 بر آن صورت گشادی چشم پر نم  
 چو میل آن رخ گلفام می‌کرد  
 ز تیغ حسن او گاه نظاره  
 چو آن میم دهان گشتی سخن ساز  
 چو بر حیرانی ناظر نظر کرد  
 به خود می‌گفت کاین حیرانی‌اش چیست  
 چرا چون می‌کنم نظاره او  
 تغافل گر ز نم بی‌تاب گردد  
 به دل پیوسته بود این خار خارش  
 به راه عشق از آن خوش‌تر دمی نیست  
 که بیند یار زیر بار شوق  
 ترا ساقی کند چشم فسون ساز  
 لبش با دیگری در بذله‌گویی  
 تبسم را به دلجویی نشاند  
 وگر در پرده پنهان سازی آن راز  
 بفرماید به ترک چشم خونریز  
 دهد هندوی زلفش عرض زنجیر  
 به جانند در زند از ناز پنجه  
 اگر اظهار آن معنی نمودی  
 وگر کردی نهان راز جمالش



بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از  
بی صبری خبر داده و داغ ناصبوری اش بر جگر نهاده  
و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت

که درس عاشقی می کرد آغاز  
حکایت های مهر آمیز گفתי  
دل مسکین ناظر ماند در بند  
نهال بوستان دوستاری ست  
به پای دل نشاند خار نفرت  
که بی هم صبر نبود یک زمانشان  
چنان پا از ره یاری کشیدند  
نشد پیدا صفایی در میانه  
در او صد گونه لطف و دوستداری ست  
که روز اول بزم وصال است  
به ذوق بزم اول کم رسیدم  
که حالی آن چنان کم می دهد دست  
نخستین بزم وصلش نام کردند  
ولی چندان که شد عاشق گرفتار  
که مرغ از صیدگاهی برنخیزد  
بود در سلک مرغان گرفتار  
به دختر شاهدی شیرین حکایات  
حیات خویش در جور تو بازند  
وفا کن تا ببری ز اهل وفا هوش  
تو خواهی لطف می کن خواه بیداد  
نگه دارش که گردد شعله سرکش

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز  
که منظور از وفا چون گل شکفتی  
به نوشین لعل آن شوخ شکرخندا  
حدیث خوش ادا گلزار یاری ست  
حدیث ناخوش از اهل مودت  
بسا یاران که بودی این گمانشان  
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند  
که مدت ها برآمد زان فسانه  
خوش آن صحبت که در آغاز یاری ست  
کمال لطف جانان آن مجال است  
بسا لطفی که من از یار دیدم  
به عیش بزم اول حالتی هست  
تو گویی عیش عالم وام کردند  
به عاشق لطف معشوق است بسیار  
بلی صیاد چندان دانه ریزد  
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار  
چه خوش می گفت در کنج خرابات  
اگر خواهی که با جور تو سازند  
به آغاز محبت در وفا کوش  
بنای مهر چون شد سخت بنیاد  
تو شمعی را که می داری به آتش

کجا بر پرتو او اعتباریست  
 شدی هر روز از روز دگر بیش  
 به غیر از دیدن هم کارشان نه  
 برون می‌رفت افغانشان ز عالم  
 به مکتب بیش تر می‌گشت حاضر  
 به همدرسان ره غوغا گرفتی  
 نمی‌خواهم که همدرسم شود کس  
 نمی‌دانم چه می‌خواهید از من  
 که این مکتب نمی‌خواهم از این بیش  
 بدین اندوه و این رنج عالمی داشت  
 که شاه من کجا رفته است یارب  
 کجا رفته است آن مهر جهانسوز  
 وگرنه کو که با من نیست دمساز  
 کشیدی سر به جیب و پا به دامن  
 ز روی خرمی می‌جست از جا  
 بیا کز داغ دوری سوخت جانم  
 دل ما و جفای عشقبازی  
 مبادا هیچ دل بی‌زحمت عشق  
 ازو مردن حیات جاودانی  
 به هر اندوه او صد خرمی گم  
 در او یکسان خواص زهر و پازهر  
 رهاند خاطر از غوغای غیرت  
 که کی آید برون از خانه یارت  
 ز دل بیرون رود طاقبت به یکبار  
 کنی صد چاک در پیراهن صبر  
 گریبان چاک هر جانب دویدن  
 ز مهرش گرد سر گردیده باشی

چراغی را که از آتش شراریست  
 چنین القصه لطف آن وفاکیش  
 دمی بی‌یکدگر آرامشان نه  
 اگر یک لحظه می‌بودند بی هم  
 شدی هر روز افزون شوق ناظر  
 چو بی‌منظور یکدم جا گرفتی  
 که قرآن کردم از دست شما بس  
 مرا دیوانه کرد این درس خواندن  
 به یکدیگر دریدی دفتر خویش  
 نظر از راه مکتب بر نمی‌داشت  
 دمی صد ره برون رفتی ز مکتب  
 گذشته آفتاب از جای هر روز  
 ازین مکتب گرفتندش مگر باز  
 گهی کردی به جای خویش مسکن  
 شدی منظور چون از دور پیدا  
 که ای جای تو چشم خونفشانم  
 خوشا عشق و بلای عشقبازی  
 خوش آن راحت که دارد زحمت عشق  
 در او غم را خواص شادمانی  
 نهان در هر بلایش صد تنعم  
 به جام او مساوی شهد با زهر  
 فراغت بخشد از سودای غیرت  
 نشاند در مقام انتظارت  
 دمی گر دیرتر آید برون یار  
 شود وسواس عشقت رهن صبر  
 لباس صبر تا دامن دریدن  
 در آن راهش که روزی دیده باشی

روی آنجا به تقریبی نشینی  
 که گردد ناگهان از دور پیدا  
 به شوخی دیده را نادیده کردن  
 به هر دیدن هزاران خنده پنهان  
 بدین سان مدتی بودند دمساز  
 شبی چون طره منظور، ناظر  
 در آن آشفتگی خواب غمش برد  
 میان بوستانی جای خود دید  
 چنار و سرو را در دست بازی  
 به زیر سایه سرو و صنوبر  
 صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش  
 در آن گلشن نظر هر سو گشادی  
 به سان خس ربود از جای خویشش  
 بیابان غمی، دشت بلایی  
 عیان از گگردباد آن بیابان  
 ز موج پشته‌های ریگ آن بر  
 زبان ازدها برگ گیاهش  
 عیان از کاسه‌های چشمک اژدر  
 شده زهر مصیبت سبزه زارش  
 کدوی می‌شده خر زهره در وی  
 پی گم گشته آن دشت اندوه  
 به غایت کرد هولی در دلش کار  
 به خود می‌گفت این خوابی که دیدم  
 به بیداری نصیبم گر شود وای  
 از آن خواب گران کوه غمی داشت

سراغش گیری از هر کس که بینی  
 نگاهش جانب دیگر به عمدا  
 به تندی از بر عاشق گذردن  
 تغافل کردنی صد لطف با آن  
 دلی فارغ ز چرخ حیلہ پرداز  
 به کنجی داشت جا آشفته خاطر  
 غم عالم به دیگر عالمش برد  
 چه بستان، جنتی مأوای خود دید  
 لباس سبزه از شبنم نمازی<sup>۱</sup>  
 به یک پهلو فتاده سبزه تر  
 درخت بید گشته پوستین پوش  
 که ناگه ز آن میان برخاست بادی  
 بیابانی عجب آورده پیشش  
 کشنده وادای، خونخوار جایی  
 ز هر سو اژدری بر خویش پیچان  
 نمایان گشته نقش پشت اژدر  
 خم و پیچ افاعی<sup>۲</sup> کوره راهش  
 ز هر سو لاله سیراب از آن بر  
 ز خون بی‌دلان گل کرده خارش  
 به زهر او داده از جام فنا می  
 شد آتش چشم اژدر بر سر کوه  
 ز روی هول شد از خواب بیدار  
 و زان در جیب محنت سر کشیدم  
 چه خواهم کرد با جان غم‌افزای  
 چه کوه غم که بار عالمی داشت



بی تاب ناظر از شعله جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی  
و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش  
بر چهره معلم نگاشتن

کشید از سیم مد بر لوح اخضر  
چو آخرهای روز از طفل مکتب  
به راه خانه منظور، ناظر  
دوای جان رنجورش نیامد  
ز بی صبری ز جای خویش برجست  
فغان از درد محرومی کشیدی  
به او از غایت آشفتگی گفت  
مکن اینها که اینها خوشنما نیست  
بود خس کوبه هر بادی شد از جا  
بود پیوسته او را خاک بر سر  
چو بالنگر بود بر روی عمان  
چو زر باشد سبک نستاندش کس  
نبودی این چنین هرگز ترا چیست  
خردمندی چنین است آفرین باد  
ز غیرت این قدرها فرد باشد  
ز دامن لوح زد بر فرق استاد  
زد آخر بر سر استاد تخته  
رخی چون کاه و کوه درد بر دل  
جفایی بیش از آن دم نیست هرگز  
ز درد دوری اش رنجور گشتن  
چه ناخوش تر ازین پیش خردمند  
کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز

چو آن زرین قلم از خامه زر  
سرای چرخ خالی شد ز کوب  
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر  
ز حد بگذشت و منظورش نیامد  
زبان از درس و لب از گفتگو بست  
ز مکتب هر زمان بیرون دویدی  
ادیب کاردان<sup>۱</sup> از وی برآشفت  
که اینها لایق وضع شما نیست  
ز هر بادی مکش از جای خود پا  
ندارد چون وقاری باد صرصر  
نگردد غرق کشتی وقت توفان  
مکن بی لنگری زنه ازین پس  
نداری انفعال این کارها چیست  
چنین گیرند آیین خرد یاد  
چنین یارب کسی بی درد باشد  
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد  
نهاد از دامن ارشاد تخته  
وز آن جا شد پریشان سوی منزل  
در این گلشن که چون غم نیست هرگز  
که از جانانه باید دور گشتن  
درین ناخوش مقام سست پیوند  
که باشد یار عمری با تو دمساز

ز نو هر دم در عیشی گشایی  
فتد طرح جدایی در میانه  
به وصل دلبران او را سری نیست  
ز عشق و عاشقی دارد فراغی  
بیا وحشی که فارغ بال گردیم  
در راحت بـه روی دل گشایم  
به وصل هیچ یاری خو نگیریم  
جفا و جور مهجوری نباشد

به بزم وصل مدت‌ها در آیی  
به ناگه حیل‌های سازد زمانه  
خوش آن کس را که خوبا دلبری نیست  
ز سوز عشق او را نیست داغی  
چنین تا کی پریشان حال گردیم  
به کنج عافیت منزل نمایم  
کسی را جای در پهلو نگیریم  
که باری محنت دوری نباشد

رفتن معلم به در خانه دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت  
به منظور و مقدمه درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق

سواد شب نمود از لوح افلاک  
حدیث خود به خاصانش ادا کرد  
یکایک صورت احوال گفتند  
به تعظیم تماش پیش بنشانند  
ازو احوال مکتب باز پرسید  
بسه درس تیز فهمی چون فتاده  
بود سعی‌ای به کار و بار خویش  
چو بحثی می‌کند هم‌بحث او کیست  
چه مبحث این زمان در پیش دارد  
بسی پیچید همچون نامه بر خویش  
به خون آغشته بنمودش سر خویش  
مرا بیداد او خون خورد فریاد  
به مکتبخانه من پنا نهاد  
بسی غم بوده و شادی نبوده  
که او زیرک‌تر از هر زیرکی بود  
به هم‌درسی ایشان آرمیده

چو طفل روز رفت از مکتب خاک  
معلم بر در دستور جا کرد  
به دستور از معلم حال گفتند  
معلم را به سوی خویشتن خواند  
چو از هر در سخن‌ها گفته گردید  
که چونی با جفای بنده زاده  
به مکتب می‌رود کاری ز پیشش  
چه سر خط می‌نویسد، مشق او چیست  
دلش میل چه علمی بیش دارد  
ادیب افکند سر چون خامه در پیش  
پس آن‌گه بر زمین زد افسر خویش  
که داد از دست فرزند شما، داد  
از آن روزی که این مخدوم زاده  
دلم را از غم آزادی نبوده  
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود  
کنون تا او به این مکتب رسیده

یکی ز آن‌ها به حال خود نمانده  
 بلی تفسیر این حرف اندکی نیست  
 به مکتب صبحدم چون گشت حاضر  
 که چون منظور سوی مکتب آید  
 گهی در پهلوی هم جا گزینند  
 بود دائم به مکتب درشان حرف  
 بدین سان حرف‌ها می‌کرد اظهار  
 از آن پس گفت تا داند خداوند  
 به دام عشق منظور است پاسبان  
 اگر یک لحظه حاضر نیست منظور  
 نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ  
 گزد انگشت چندانسی که در مشت  
 دمی بسند ز تکرار سبق لب  
 زمانی در گریبان آورد سر  
 چو منظور از در مکتب درآید  
 درآید در مقام همزبانی  
 غرض کز خواندن درس است آزاد  
 شد از گفتار او دستور از دست  
 معلم دامنش بگرفت و بنشانند  
 که این‌ها این زمان سودی ندارد  
 باید چاره‌ای کردن در این کار  
 وگرنه کار او بد می‌شود زود  
 ز هر بحثی حدیثی کرد اظهار  
 پس آن‌گه خواست دستوری ز دستور<sup>۱</sup>  
 به خود می‌گفت دستور جهاندار  
 فرستم گسر به مکتبخانه بازش  
 خبر یابد ازین شاه جهانگیر

به پهلوی خود ایشان را نشانده  
 که صحبت را اثر باشد شکی نیست  
 بود در راه مکتبخانه ناظر  
 به او آهنگ دمسازی نماید  
 زمانی روبروی هم نشینند  
 کنند این نوع عمر خویشتن صرف  
 که تا مجلس تهی گردد ز اغیار  
 که بد می‌بینم او را حال فرزند  
 زمام اختیارش رفته از دست  
 از او افتد به مکتبخانه صد شور  
 ز دلتنگی بود با خویش در جنگ  
 سیه سازد چو نوک خامه انگشت  
 که من دیگر نمی‌آیم به مکتب  
 گهش، چون حلقه ماند چشم بر در  
 نماند رنج و اندوهش سرآید  
 کند آهنگ عیش و شادمانی  
 بود درس آنچه هرگز نیستش یاد  
 پی آزار ناظر از زمین جست  
 حدیث چند از هر در بر او خواند  
 نمودش گسر بود بودی ندارد  
 که گرداند ازین بارش سبکبار  
 از این دردش نخواهد بود بهبود  
 سخن‌ها گفت در تدبیر این کار  
 زمین بسوسید و از دستور شد دور  
 چه سازم چون کنم تدبیر این کار  
 فتد ناگه برون زین پرده رازش  
 بجز جان باختن آن دم چه تدبیر

۱. دستور اول به معنی فرمان و دوم به معنی وزیر است.

نمی‌دانست تا تدبیر او چیست  
نمود آگه که درد دوستداری

پی تدبیر کارش چون کند زیست  
ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

### بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری آن شب

اسیر درد شب‌های جدایی  
که شد چون مشعل مهر منور  
برآمد دود از کاشانه خاک  
در آن شب ناظر از هجران منظور  
ز روی درد افغان کرد بنیاد  
مرا این درد دل از پا درآورد  
چه می‌داند کسی تا درد من چیست  
نه همدردی که درد خویش گویم  
نه همرازی که گویم راز با او  
نه یاری تا در یاری گشاید  
نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش  
منم در گوشه دوری فتاده  
فلک با من ندانم بر سر چیست  
همینش با من است آزار جویی  
سپهر اکینه جویی با منت چند  
بگو با جان من چندین جفا چیست  
به آزارم بسی خود را می‌آزار  
بکش از خنجر کین بی‌درنگم  
چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد  
بیا ای سیل از چشم تر من  
که آن کو همچو من غمناک باشد  
که آن کو چون من خاکی نشیند

چنین نالد ز درد بینوایی  
نگون از تاق این فیروزه منظر  
سیاه از دود شد ایوان افلاک  
به کنجی ساخت جا از همدمان دور  
که فریاد از دل پر درد فریاد  
مبادا هیچ کس را یارب این درد  
چه دردی دارم و همدرد من کیست  
ازو درمان درد خویش جویم  
دمی خود را کنم دمساز با او  
زمانی از در یاری درآید  
همان بهتر که گویم راز با خویش  
سری بر کنج رنجوری نهاده  
که با جورش چنین می‌بایدم زیست  
کسی از من زبون‌تر نیست گویی  
به این آیین زبون کش بودنت چند  
چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست  
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار  
که من هم پر ز عمر خود به تنگم  
دل از عمر چنین بیزار باشد  
فکن این کلبه غم بر سر من  
همان بهتر که زیر خاک باشد  
همان بهتر که کس گردش نبیند



بدین سان تا به کی بر خاک گردم  
 در این تاریک شب خود را رساند  
 سراپایم به سان شمع بگداخت  
 شد آخر عمر و شب آخر نگردید  
 همای صبح را آیا چه شد حال  
 به گردون طفل خور ظاهر نگردید  
 خروسا ناله شبگیر بردار  
 هم آواز منی بردار فریاد  
 چه در خوابی چنین برکش نوایی  
 تویی صوفی<sup>۱</sup> سرشت زهد پیشه  
 به شب خیزی بلند آوازه گشته  
 ز خرمنگاه گردون غم اندوز  
 چرا پیراهن آغشته در خون  
 بگو کاین جامه خونینت از چیست  
 مگر رحم آمدت بر حال زارم  
 بیان آتشین جانسوز می کرد  
 بلایی نیست همچون ماتم هجر  
 به بزم وصل اگر عمر می در آیی  
 جفای هجر دشوار است بسیار

اجل کو تا دهد بر باد گردم  
 به یک دم شمع عمرم را نشانند  
 غم این تیره شب از پایم انداخت  
 نشان صبحدم ظاهر نگردید  
 مگر بستند از تار خودش بال  
 مگر زین دیو زنگی چهره ترسید  
 مرا بی همزیان در ناله مگذار  
 چو لب بستی ترا آخر چه افتاد  
 فکن در گنبد گردون صدایی  
 ردا افکننده در گردن همیشه  
 به ذکر از خواب خوش شبها گذشته  
 به مشت جو قناعت کرده هر روز  
 به سر پیچیدی ای مرغ همایون  
 سحرگاهان فغان چندینت از چیست  
 به این زاری چو کشت اندوه یارم  
 به این افسانه شب را روز می کرد  
 نیند هیچ کس یارب غم هجر  
 نمی ارزد به یک ساعت جدایی  
 بر آن کس خاصه کو خو کرده با یار

ناقه خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه

نشانندن. در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زد

در سر منزل رنج و ملال

به عزم کارسازی زد چنین پا  
 رخ از ذوق بساط خرمی تافت

سفر سازنده این طرفه صحرا  
 که ون دستور از آن راز آگهی یافت

۱. پشمینه پوش، پیرو طریقت تصوّف، درویش

که گر بگذارمش در خانه یک چند  
 فتند افسانه او در میانه  
 به گوش شه رسد حرف جنونش  
 بگویم چیست باعث بر ملالش  
 چنین در کارش آخر مصلحت دید  
 رفیق او کنند بسیار دانی  
 به شهری دیگرش سازد روانه  
 چو یک چندی برآید گرد عالم  
 دوایی بی بهر درد عشقبازی  
 که درد عشق را این است درمان  
 چو کرد این فکر در تدبیر فرزند  
 به گوش از هر دری حرفی رساندش  
 جهان را از تو روشن صبح امید  
 جهان گشتن به از آفاق خوردن  
 سفر کن ز آن که این فرّ در سفر هست  
 دهد زینت به تاج هر سرافراز  
 شود یکسان به خاک تیره آخر  
 گرت باید ز اسفل شد به اعلا  
 ز ابرش چون سفر باشد به عمان  
 بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر  
 نه رای آن که سازد "با" خطابش  
 جوابش گفت چون شد حرف بسیار  
 ز ما بودن به جای خویش بی جاست  
 به جان خدمت کنم خدمت بفرمای  
 ز فکر کار او شد فارغ البال  
 به غایت زیرکی بسیار دانی  
 جفای راه دیده گاه و بی گاه  
 به تشریف شریفش ارجمندی

به خود زد رای در تغییر فرزند  
 به رسوایی شود ناگه فسانه  
 جنون از خانه اندازد برونش  
 چو خسرو پرسد از من شرح حالش  
 بسی در چاره آن کار کوشید  
 که همره سازدش با کاردانی  
 تجارت کردنش سازد بهانه  
 که شاید درد عشق او شود کم  
 اگر خواهی در این دیر مجازی  
 بنه بهر سفر رو در بیابان  
 وزیبر دانش اندوز خردمند  
 طلب فرمود و پیش خود نشاندش  
 پس آن گه گفت کای تابنده خورشید  
 مثل باشد درین دیرینه مسکن  
 گرت باید به فرّ سروری دست  
 چو لعل از خاک کان گردد سفرساز  
 ز یک جا آب چون نبود مسافر  
 بنه سر در سفر، منشین به یک جا  
 در نامی شود هر قطره باران  
 به کار خویش حیران ماند ناظر  
 نه روی آن که گوید "نی" جوابش  
 برو در ماند پیشش آخر کار  
 که مقصود پدر چون رفتن ماست  
 ز سر سازم به راه مدعا پای  
 پدر زان گفتگو گردید خوشحال  
 طلب فرمود مرد کاردانی  
 ز گرم و سرد عالم بوده آگاه  
 به تاج خویش دادش سربلندی

ز دامان تو دست فتنه کوتاه  
 که ناظر راست سودای تجارت  
 به کام خود رسد از دولت تو  
 که او را در قدم باشم به دیده  
 میسر شد وداع پادشهان  
 به مرکب‌های تازی بر نشستند  
 ز پس می‌دید و از دل می‌کشید آه  
 ز دل بر می‌کشید آه از سر درد  
 به عالم دیده حسرت گشاید  
 به رفتن گام بگشایم چون باد  
 ز حد شد تا به کی از پا نشینم  
 که خود را پیش مردم خوار کردیم  
 به جان گشتند دشمن دوستاران  
 نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن

پس آن‌گه گفت کای از کار آگاه  
 نماند بر تو پنهان این حکایت  
 چه باشد گر بود در خدمت تو  
 جوابش گفت مرد کار دیده  
 وزیر آماده کرد اسباب رهشان  
 پس آن‌گه بهر رفتن بار بستند  
 ز شهر آورد ناظر روی در راه  
 نظر سوی سواد شهر می‌کرد  
 چو آن‌کش وقت رحلت کردن آید  
 بیا وحشی کزین دیر غم آباد  
 چنین تا چند در یک جا نشینم  
 به یک جا خانه آن مقدار کردیم  
 ز ما دلگیر گردیدند یاران  
 خوش آن کس را که یک جا نیست مسکن

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی  
 و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت  
 طالع نامناسب بیان کردن

چنین محمل کشد منزل به منزل  
 ز درد ناامیدی می‌خروشید  
 که آخر دور کار خویشتن کرد  
 که در صحرا به گوران بایدم خفت  
 کز و نتوان به شمشیرم جدا کرد  
 که گردد دور از منظور ناظر  
 که می‌داند که آخر چون شود چون  
 همیشه در گمانش این چنین بود

حدا گوینده این طرفه محمل  
 که ناظر بر سواد شهر می‌دید  
 به خود می‌گفت هر دم از سر درد  
 به گورم کی توانست این سخن گفت  
 که پیشم می‌توانست این ادا کرد  
 کسی را کی رسیدی این به خاطر  
 ولی آن‌جا که باشد دور گردون  
 بسا کس را که یاری هم‌نشین بود

که بی هم یک نفس دم بر نیارند  
 به رنگی چرخ دور از وی نمودش  
 بود این رنگ چرخ حيله پرداز  
 گهی با بخت ساز جنگ می کرد  
 نبود چون جرس بی ناله دل  
 جرس را هر زمان گفتمی به زاری  
 که هستت چون دل من اضطرابی  
 ز آهن در دهان داری زبانی  
 نباشد یک زمان بی نالهات زیست  
 مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست  
 به دل دردی ست از اندوه دوری  
 صبوری با غم دوری ست مشکل  
 بیا ای سیل اشک ناصبوری  
 به نوعی ساز راه کاروان گل  
 اگر نبود مدد اشک نیازم  
 منم چون اشک خود در ره فتاده  
 به نومیدی ز جانان دور گشته  
 ز جانان با وداعی گشته قانع  
 ز بخت خود مدام آزرده جانم  
 نمی دانم چه بخت و طالع است این  
 مرا افسوس چون نبود در ایام  
 چنین با خویش بودش گفتگویی  
 سیاه از گرد شد ناگه جهانی  
 به یک جا بار بگشودند و بودند  
 ز رنج راه با هم راز گفتند  
 به آن‌ها بود سوداگر جوانی  
 متاع عشق را او گرم بازار  
 به چین هم مکتبی بودی به ناظر

دمی بی دیدن هم بر نیارند  
 که انگشت تعجب شد کبودش  
 کند هر دم به رنگی حيله‌ای ساز  
 سرود بیخودی آهنگ می کرد  
 شدی افغان کنان منزل به منزل  
 بگو و دلبستگی پیش که داری  
 به خود داری در افغان پیچ و تاب  
 لب از افغان نمی بندی زمانی  
 زبان داری بگو کاین ناله از چیست  
 چرا کاین ناله من بی سبب نیست  
 که با آن درد نتوانم صبوری  
 صبوری چون توان، صد درد بر دل  
 میان ما و او مگذار دوری  
 که نتوان کرد الا شهر منزل  
 به کوی او که خواهد برد بازم  
 به دشت ناامیدی سر نهاده  
 وداعی هم ازو روزی نگشته  
 ز آن هم بخت بد گردیده مانع  
 چه بخت است این که من دارم ندانم  
 چه اوقات و چه عمر ضایع است این  
 که این اوقات را هم عمر شد نام  
 ازو در کوه و صحرا های و هوایی  
 برون از گرد آمد کاروانی  
 به حرف آشنایی لب گشودند  
 به هم احوال هر جا باز گفتند  
 اسیر داغ سودایش جهانی  
 به سوز عشق او خلقی گرفتار  
 شدی با او به مکتبخانه حاضر

چنان ناظر شد از دیدار او شاد  
 زهر جا گفتگویی کرد اظهار  
 شد از بادام عنابش<sup>۱</sup> روانه  
 به روی کهربا گوهر دوانید  
 ز نرگسدان دمیدش لاله تر  
 پس آن گه گفت کای یار وفا کیش  
 چه باشد گر ز من خطی ستانی  
 به جان خدمت کنم گفتا روان باش  
 غلامی را اشارت کرد ناظر  
 که شرح قصه دوری نویسد  
 نبود آگه که شرح درد دوری  
 نه آن حرف است کاندرا نامه گنجد  
 رقم سازنده این طرفه نامه  
 که ناظر آتش دل در قلم زد  
 که ای شمع شبستان نکویی  
 غم دل شمعسان بگداخت ما را  
 غم هجر تو ما را سوخت چندان  
 ز ما خاکستری دور از تو مانده  
 سمند عیش گردد گرد ما کم  
 شد از نقش سم اسب مصیبت  
 چنان افتاده ام زین داغ از پا  
 خوش آن بادی که گرد خاکساری  
 منم در گردباد بینوایی  
 تنی پر خار غم اندوهگینی

که گفتمی عالمی را کس به او داد  
 سخن کرد آن گه از منظور تکرار  
 بهش نارنج<sup>۲</sup> گشت از نار دانه<sup>۳</sup>  
 به در یاقوت را در خون نشانید  
 زرش رنگین شد از گوگرد احمر  
 به راه دوستی از جمله در پیش  
 رسانی پیش او نوعی که دانی  
 جوابت هم رسانم شادمان باش  
 که گرداند دوات و خامه حاضر  
 حدیث درد مهجوری نویسد  
 بلای روزگار ناصبوری  
 بیانش در زبان خامه گنجد  
 چنین گفت از زبان تیز خامه  
 حدیث شعله دوری رقم زد  
 گل بستان فروز خوبرویی  
 به صد محنت ز پا انداخت ما را  
 که با خاک سیه گشتیم یکسان  
 غمت ما را به خاکستر نشانده  
 بلی توسن ز خاکستر کند رم  
 تن خاکی سراسر داغ محنت  
 که چون فرد است گردم نیست بر جا  
 رساند تا حریم کوی یاری  
 به خاک افتاده در کوی جدایی  
 به سان خار بن صحرا نشینی

۱. یا تبرخون؛ میوه‌ای به رنگ قرمز تیره و به اندازه زیتون که طعم آن کمی گس و شیرین است و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

۲. نارنگ، درختی از تیره مرکبات با میوه‌ای مانند پرتقال اما ترش مزه که معمولاً آب آن را می‌گیرند و می‌خورند.

۳. دانه انار

فرو رفته به کام محنت خویش  
 منم چون لاله در هامون نشسته  
 تپیده آن قدر چون سیل بر خاک  
 به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ  
 نمی بینم در این صحرای اندوه  
 ولی او هم هم آوازی چه داند  
 منم مجنون دشت بینوایی  
 فکنده سایه کوه غم به کارم  
 مرا مگذار با این کوه اندوه  
 بیا ای شمع رویت مایه نور  
 مرا جز دود دل در بر کسی نیست  
 شبی دارم سیاه از ناامیدی  
 تو خود می دانی ای شمع دل افروز  
 بیا ای مرهم داغ دل من  
 ز غم صد داغ دارم بر دل از تو  
 بجز اندوه یار دیگرم نیست  
 منم کز غم فراق کشته زارم  
 بجز مژگان کسی پیش نظر نیست  
 خیالت در نظر شبها نشانم  
 سر افسانه دوری گشایم  
 که آیا چون ز کویش بار بستم  
 به فکرم هیچ بار افتاد یا نه  
 چو گفتندش حدیث رفتن من  
 ازین یارب چه در دل گشت او را؟  
 که آیا این زمان با او نشیند؟  
 چو می نوشد که نقلش آورد پیش  
 چو بر مردم کشی دارد شرابش  
 خوش آن روزی که بزمش جای من بود

گیاه آسا سری افکنده در پیش  
 به خاک افتاده و در خون نشسته  
 که در دل خاک را افکند صد چاک  
 نشسته تا کمر چون کوه در سنگ  
 هم آوازی که پا برجاست چون کوه  
 جمادی رسم دمسازی چه داند  
 فتاده در پس کوه جدایی  
 سیه کرده ست روز و روزگارم  
 در آخورشیدمانند از پس کوه  
 بین بی مهری این شام دیجور  
 چو شمع صبح تا مردن بسی نیست  
 بده از صبح وصلت رو سفیدی  
 که از داغ تو بنشستم بدین روز  
 بین داغ دل بسی حاصل من  
 جز این چیزی ندارم حاصل از تو  
 به غیر از دست محنت بر سرم نیست  
 به سر جز دیده خونباری ندارم  
 به گردم غیر خوناب جگر نیست  
 ز محرومی سر شک خون فشانم  
 زبان در حرف مهجوری گشایم  
 به محتخانه دوری نشستم  
 ز حالم هیچش آمد یاد یا نه  
 بیان کردند در خون خفتن من  
 چه در خاطر گذشت آن تندخو را؟  
 که با خود یاری اش دمساز بیند؟  
 کرا بخشد ز یاران جرعه خویش  
 که باشد تشنه تیغ چو آبش  
 حریم وصل او مأوای من بود

به غیر از من نبودش همزبانی  
 زمانی بی سبب درخشم سازی  
 حکایت از میان ما به در نه  
 در آن ساعت که چشمش کردی انگیز  
 تبسم در میان هر دم فتادی  
 منم ترک زلال عیش جسته  
 بیا ای با خیالت گفتگویم  
 در این وادی که بی رویت زدم پای  
 به مردن شمع عمرم گشته نزدیک  
 مکن کاری که از جور تو میرم  
 بیان کردم غم و درد نهانی  
 به دستش نامه جانان خود داد  
 خروشان دست هم را بوسه دادند  
 چه خوش باشد که دمسازی کند بخت  
 بیار آنی که عمری بوده باشیم  
 بیان سازد غم هجران ما را

نمی بودیم دور از هم زمانی  
 دمی افکننده طرح دلنوازی  
 ز خشم و صلح ما کس را خبر نه  
 که تیغ خشم سازد غمزه اش تیز  
 خبر تا بود ما را صلح دادی  
 ز آب زندگانی دست شسته  
 که آب رفته باز آید به جویم  
 گرم بر سرنیایی وای و صد وای  
 بیا روزم چنین مگذار تاریک  
 به روزم حشر دامان تو گیرم  
 دگر چیزی نمی گویم تو دانی  
 نه نامه، پاره ای از جان خود داد  
 دل پر درد رو بر ره نهادند  
 سوی ما نیز دمسازی کشد رخت  
 دمی دوری ز هم ننموده باشیم  
 رساند نامه حرمان ما را

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می کرد  
 و کشتی اش به زورق آفتاب سر در نمی آورد

گهر پاشی که این گوهر گزین کرد  
 که ناظر رخس رانندی با رفیقان  
 به روز و شب بیابان می بریدند  
 نه دریا بلکه پیچان ازدهایی  
 به روی خاک مستی مانده بی تاب  
 ز دوران هر زمان شور دگر داشت  
 ز موج دم به دم در وقت توفان  
 به کف گردید موجش صولجانها

به سوی بحر معنی رو چنین کرد  
 به دل صد کوه غم از بار حرمان  
 که روزی بر لب دریا رسیدند  
 ازو افتاده در عالم صدایی  
 به لب آورده کف در عالم آب  
 از آن رو کآب تلخی در جگر داشت  
 نهادی نردبان بر بام کیوان  
 ز عالم برد بیرون گوی جانها

کشیده خویشان را بر کناری  
عجب با لنگری عالی مقامی  
عنان خود به دست غیر داده  
ز تیرش پرده سر رفته بر باد  
برون آورده از دریا سر و دم  
که تاریکی برد ز آینه آب  
در آن نیکویی آب وهوایی  
به منزل برده بادش چون سلیمان  
ستون خیمه از تیر میانش  
عیان از دور بر شکل حبابی  
شدی در یک نفس از دیده غایب  
که در کشند از هر طرف بار  
چو یونس کرد جا در بطن ماهی<sup>۲</sup>  
به روی آب کشتی شد روانه  
ز سوز آن زدش خون در جگر جوش

ز روی آب او عالی حصاری  
عیان در زیر چادر خوش خرامی  
زمام اختیار از کف نهاده  
کمان اما ز بند چله آزاد  
در آبش سینه چون مرغایان گم  
شده مصقل در آن بحر گه ریاب  
بسی مردم ربا عشرت سرایی  
چو الیاسش گذر بر روی عمان  
چو خیمه چادر از هر سو عیانش  
به روی آب از بادش شتابی  
چه می گویم شهابی بود ثاقب<sup>۱</sup>  
اشارت کرد ناظر سوی تجار  
به یاران سوی کشتی گشت راهی  
به گردون شد ز ملاحان ترانه  
زدش آهننگ ملاحان ره هوش

۱. روشن و فروزان، ستاره روشن، سوراخ کننده

۲. یونس پیغمبر از اولاد هود و از جانب مادر از بنی اسرائیل بود. حق تعالی او را به پیغمبری مبعوث ساخت. در قصص آمده که چهل سال در میان ایشان بود و دعوت می کرد، ولی قوم او امتثال فرمان وی نکردند و او را برنجانیدند. یونس در حق آنها نفرین کرد و خشمناک از میان ایشان بیرون رفت. آن ها که ایمان داشتند غمناک شدند. پس یونس آمد تالب دریا و در کشتی ای نشست و تا سه شبانه روز کشتی می رفت. روز چهارم وقتی تاریکی شب ظاهر شد ماهی عظیمی جلوی کشتی را گرفت. از هر طرف که رانند روی به سوی کشتی می کرد و سرانجام در ماندند؛ پیری در میان ایشان بود که بسیار آزموده بود گفت کسی گناهکار در میان ماست طلب کنید تا او را به این ماهی دهیم و اگر چنین نکنیم کشتی تباہ کند؛ چون یونس این سخن بشنید: «گفت ای مردمان گناهکار منم مرا به او بدهید.» اهل کشتی گفتند: «ما در تو نشان عابدان و زاهدان می بینیم تو از همه داناتری و ما از تو گناهکارتریم.» هرکس خویشان را بر ماهی عرضه می کرد نمی پذیرفت تا یونس رسید و قصه خود بگفت و او را به دریا انداختند و ماهی او را فرو برد. «فالتقمه الحوت و هو ملیم» آورده اند که ماهی با او به سخن درآمد و گفت: «مرا فرموده اند که او را عزیز دار که ما تو را زندان وی گردانیدیم.»

پس چهل شبانه روز در شکم ماهی تسبیح حق تعالی می کرد «افلولا ان كان من المسبحين للبت في بطنه الى يوم يبعثون» و اگر نبود که یونس از عابدان و زاهدان و تسبیح کنندگان بود او را تا قیامت در زندان بازداشتی. پس حق تعالی یونس را بعد از چهل شبانه روز از شکم ماهی نجات داد. «فنبذناه بالعاء و هو سقیم» آن گاه او را فرمان آمد که به سوی قومش بازگردد که آن بعضی که مؤمنند بر او سخت غمگین مانده اند. قوم او توبه و انابه کردند و حق تعالی توبه ایشان را قبول کرد و بلایی را که به سبب نافرمانی بر آنها نازل شده بود از ایشان بگردانید.

«فلولا كانت قرية آمنت فنفعها إيمانها الا قوم يونس لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي»



خروشان شد ز ایام جدایی  
 به این آشفتگی دشمن مبادا  
 به پای خویش جا در گور کرده  
 گرفته زنده در تابوت منزل  
 به مهد غصه خود را کرده پا بست  
 نکردی جور این مهدم جگر ریش  
 به سرگردانی خود مانده حیران  
 جدا افتاده از کاشانه خویش  
 گرفته جای در کام نهنگی  
 رهم از شور این خونخوار ورطه

کشید از دل سرود بینوایی  
 که یارب کس به حال من مبادا  
 منم خود را زغم رنجور کرده  
 ز بخت واژگون صد درد بر دل  
 تنی از مشت محنت رفته از دست  
 اگر بودی ز طفلان عقل من بیش  
 میان آب با چشم در افشان  
 منم بر باد داده خانه خویش  
 گرفتاری ز عمر خود به تنگی  
 مگر یاری نماید باد شرطه

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر  
 آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از  
 نامه ناظر شادمان گردیدن

بدین سان بر سر افسانه آید  
 که ناظر شد ز بزم خرمی دور  
 دلش را میل خوشحالی نمی بود  
 نبود یک نفس بی آه جان سوز  
 ز مهجوری سری بر جیب غم داشت  
 ولی هم در زمان می رفتش از یاد  
 نپنداری کز آن یار است غافل  
 و گرنه هست از بارت خبردار  
 نباشد این کشش تا زو نباشد  
 دود کی از پی اش بی تاب سیماب  
 به خاصی چند بیرون شد ز منزل  
 به خاصان هر طرف راندی پی گشت

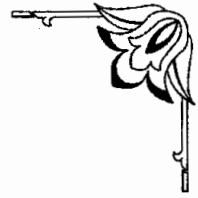
فسون سازی که این افسون نماید  
 کزین معنی خبر چون یافت منظور  
 دمی از فکر این خالی نمی بود  
 به شبها سوختی چون شمع تا روز  
 همیشه پا به دامان الم داشت  
 برین می داشت خود را تا زید شاد  
 ترا از یار اگر باری ست بر دل  
 به استادی نهان می دارد آن بار  
 محبت هرگز از یک سر نباشد  
 نباشد تا کشش ها از زر ناب  
 غم بسیار روزی داشت بر دل  
 برای دفع غم شد جانب دشت

که گردی ناگهان برخاست از دور  
 برون از گرد آمد کاروانی  
 خُداگوا<sup>۱</sup> را خُدا از خُدا گذشته  
 شترهایِ دو کوهان سبک پا  
 درای اسـتران را ناله کوس  
 ز بانگ اسب در خر پشته خاک  
 اساس خسروی دیدند تجار  
 دعا کردند بر شهزاده منظور  
 به دلخواه تو بادا هرچه خواهی  
 زمانی در مقام لطف کوشید  
 قضا را بود این آن کاروانی  
 جوانی پیش او گردید حاضر  
 چو شهزاده سر مکتوب بگشود  
 ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد  
 به ایشان داد رخصت تا گذشتند  
 به دل صد غم در این اندیشه می‌بود  
 به خود گفתי کز این‌ها گر شوم دور  
 نهم رو در بیابان از پی او  
 به فکر کار خود بسیار کوشید  
 که رخس عزم سوی شهر تازد  
 پس آن‌گه افکند طرح شکاری  
 چو دید این مصلحت با خود در این کار  
 به سوی شهر از آن‌جا بارگی راند  
 به فکر این که گیرد چاره‌ای پیش

به پیش گرد مرکب راند منظور  
 فستاده شور از ایشان در جهانی  
 شتر کف کرده و رقص گشته  
 ز کوهان بر فلک جا داده جوزا  
 شترها را دهان زنگ پابوس  
 صدای گاودم<sup>۲</sup> رفتی بر افلاک  
 ز خود کردند اسبان را سبکبار  
 که از روی تو بادا چشم بد دور  
 به فرمان تو از مه تا به ماهی  
 از ایشان حال هر جا باز پرسید  
 که می‌دادند از ناظر نشانی  
 به دستش داد مکتوبی ز ناظر  
 برآمد از دماغش بر فلک دود  
 ز دست هجر داد بیخودی داد  
 به خاصان گفت تا از راه گشتند  
 که چون خود را رساند پیش او زود  
 که می‌داند کجا رفته است منظور  
 روم چندان که این دولت دهد رو  
 چنین با خویش آخر مصلحت دید  
 به سوز هجر روزی چند سازد  
 بود کز پیش بتوان برد کاری  
 جهانند از جا سمنند باد رفتار  
 قدم در گوشه بیچارگی ماند  
 نهد پا در پی آواره خویش

۱. آواز خواندن ساریان برای شتران که تند بروند.

۲. نفیر، بوق، بوق دراز شبیه دم گاو



رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه  
به جستجوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده  
و آن طایر دور از مقام عزت فتاده



سوار رخس تاز دشت دعوی  
که روزی چند از این حالت چو بگذشت  
به نزدیک پدر یک روز جا کرد  
غرض چون بود آهنگ شکارش  
سپاه بی شمارش کرد همراه  
اشارت کرد تا صحرائشینان  
یلان بستند صف در دور نخجیر  
دم شمشیر دادی رنگ را زهر  
پلنگ افتاده سرگردان و مضطر  
به جستن روبهان در حيله سازی  
پی تیر یلان چون کلک جادو  
عیان گردید از کیخسخت<sup>۱</sup> گوران  
فتاد از بیم سگ آهو به زاری  
چنین تا شام صید انداز بودند  
ز چرخ این شیر زرین یال شد گم  
به عزم شب چرا شد بر پا  
به قصد صید این گاو پلنگی  
از این مزرع شد آب مهر نایاب  
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ  
گشودی قفل زر شب از سر گنج  
کند چنان فغان از جان ناشاد  
فکنده زنگی شب دلو در چاه

چنین راند از پی نخجیر معنی  
که سوی شهر منظور آمد از دشت  
به خسرو مدّعی خود ادا کرد  
به رفتن داد رخصت شهر یارش  
تمامی از رسوم صید آگاه  
خسّر کردند در کوه و بیابان  
ز هر سو پرزنان شد طایر تیر  
وز آن زهرش ندادی سود پازهر  
نهاده رسم دست انداز از سر  
به خرگوشان سگان در دست یازی  
ز خون می زد رقم بر جلد آهو  
به جای دانه کیمخت پیکان  
به دست و پای شیران شکاری  
به قصد صید شیری می نمودند  
پلنگ شب نمود از کهکشان دم  
شبان مانندش از پی خواست جوزا  
اسد می کرد ساز تیز چنگی  
چو کاهش چهره گشت از دوری آب  
سوی دریای مغرب کرد آهنگ  
وز آتش پلّه میزان گهر سنج  
که آید آه ز افغانش به فریاد  
به قعر بحر ماهی را گذرگاه

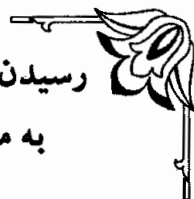
۱. پوست اسب یا الاغ که آن را دباغی کرده باشند.

چو خواب آورد بر لشکر شیخون  
 سمند تندرو می‌راند و می‌تاخت  
 به سان چرخ آن رخس سبک پی  
 چنین می‌راند تا زین دشتِ اخضر  
 سحر گه لشکران از خواب جستند  
 چو از شهزاده جا دیدند خالی  
 چو صرصر پر در آن صحرا دویدند  
 ز حدّ چون رفت سوی شهر راندند  
 ز بخت سست خود آشفته شد سخت  
 به هوش خود چو آمد ناله برداشت  
 به اطراف جهان مردم روان کرد  
 خروشان شد نظر کای دیده را نور  
 مراد در دور چون نبود تأسّف  
 به جانم داغ یعقوبی نهادند  
 الا ای یوسف گم گشته باز آی  
 تو بودی آن که منظور نظر بود  
 چه خوشحالی که گشتی از نظر دور  
 جهان پیش نظر تاریک از آن است  
 خروشان بود از این سان چند روزی  
 چو روزی چند شد آن شعله بنشست  
 چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل

ز لشکرگاه شد منظور بیرون  
 به سایه اسبش از تندی نمی‌ساخت  
 بیابانی به گامی ساختی طی  
 نمایان شد عیار زرده خور  
 میان از بهر خدمت چست بستند  
 ز جا رفتند از آشفته حالی  
 ولیکن هیچ جاگردش ندیدند  
 حدیث او به گوش شه رساندند  
 ز روی بی‌خودی افتاد از تخت  
 علم در جستجوی او برافراشت  
 ولیکن کس پیام او نیاورد  
 چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور  
 که این خیل بتر ز اخوان یوسف  
 به گرگت همچو یوسف باز دادند  
 چو یعقوبم مکن بیت‌ال‌حزن جای  
 فروغ عارضت نورِ بصر بود  
 نظر دیگر چه خواهد داشت منظور  
 که شمعی چون تو از بزمش نهان است  
 ز دل می‌کرد آه سینه سوزی  
 به عیش و عشرت هر روزه پیوست  
 که چیزی کز نظر شد رفت از دل



رسیدن آن گل نودمیده چمن رعنائی و سرو تازه رسیده گلشن زیبایی  
 به مرغزاری که پنجه چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند  
 پایه در سایه بیدش نشست



که چون منظور دور از لشکری گشت  
 ز دل می‌کرد آه سرد و می‌رفت  
 کسان همزبان را یاد می‌کرد  
 خوش آن بی‌کس که صحرائی گزیند  
 کند چندان فغان از جان ناشاد  
 نماند در مقام خسته‌حالی  
 بیا وحشی که عنقایی گزینیم  
 چو مه با خور بود نقصان‌پذیر است  
 ز تنهایی ست می را در فرح روی  
 چو سر که همسرای پشه افتاد  
 چو زر با نقره یک چندی نشیند  
 شو دمساز با کس تا توانی  
 چو آینه که با هر کس مقابل  
 چو روزی چند شد القصه منظور  
 چو شد نزدیک جای خرّمی دید  
 در او هر سو چکاوک<sup>۱</sup> خانه کرده  
 ز جا برجسته طفل سبزه از باد  
 ز زخم خار گل‌ها را تکثر<sup>۲</sup>  
 گشودی ماهیش مقراض از دم  
 بیان می‌کرد هر سو غنچه با گل  
 میان سبزه آب افتاده بی‌هوش  
 پی راحت فرود آمد ز شبرنگ  
 به آسایش به روی سبزه افتاد  
 فتادی همچو گل از دست بر دست  
 چو مست خواب شد آن مایه ناز  
 ز آواز سَمِ اسبِ رمیده

خروشان همچو سیل افتاد در دشت  
 دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت  
 ز درد بی‌کسی فریاد می‌کرد  
 که غیر از سایه همپایی نسیند  
 که آید آه از افغانش به فریاد  
 دل پر سازد از فریاد خالی  
 وطن در قاف تنهایی گزینیم  
 می از تنها نشستن شیرگیر است  
 چو یارش پشه شد گردد ترش روی  
 نیاید از سرایش غیر فریاد  
 دگر خود را به رنگ خود نسیند  
 اگر می‌بایدت روشن روانی  
 ز تأثیر نفس گردد سیه دل  
 به چشمش مرغزاری آمد از دور  
 عجب آب و هوای بی‌غمی دید  
 چو ههد کاکل خود شانه کرده  
 به آهو نیزه‌بازی کرده بنیاد  
 ز زخم سنگ مَشْت یاسمین پر  
 به قصد آب می‌بُرد قاقم  
 به سرگوشی حدیث خون بلبل  
 کشیده سبزه تنگ او را در آغوش  
 به طرف سبزه‌زاری کرد آهنگ  
 سمند خویش را سر در چرا داد  
 که شد در خواب نازش نرگس مست  
 سمندش ناگه آمد در تک و تاز  
 ز جا جست و گشود از خواب دیده

۱. پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز و حلال گوشت شبیه گنجشک و کمی بزرگ‌تر از آن، بالای سرش تاج کوچکی از

۲. شکستگی

پر دارد.

در و دشت از غریوش گشته پر شور  
 نشان ناخوش بر ثور مانده  
 به زهر چشم کردی زهره‌ها آب  
 نمودی کوههٔ گاو زمین جای  
 چو شیری حمله آور گشت بر شیر  
 که زخم تیغ بر گاو زمین ماند  
 نمود از سبزه و گل بستر خویش  
 که شد بر روی گل آهوش در خواب

\*

زند بر رخسار زین‌سان تازیانه  
 برآمد بر سمنند باد رفتار  
 به روی پشته‌ای بر راند توسن  
 سوادش از نظر پر نورتر دید  
 کواکب سنگ‌ها بر کنگره او  
 ز کنگر شانه را دندان‌کرده  
 در آب خندقتش چوب فلک غرق  
 چو گل از خرّمی بشکفت منظور  
 که تا گشتش در دروازه روشن  
 به پای توسنش چون سایه افتاد  
 که از مه‌رت به ما پرتو رسیده  
 که شیرش بسته ره بر گاو گردون<sup>۱</sup>  
 به راه ره‌روان از کین نشسته  
 نهاده ره‌روان را خار در راه  
 ز کار رفته گوهر بار گردید  
 به منزلگاه خویشش برد و جا داد  
 به پیش آورد درویشانه<sup>۲</sup> خویش  
 بگفت این حال با خاصان درگاه

نظر چون کرد شیری دید از دور  
 ز چنبر شیر گردون را جهانده  
 خروشش مرده را بردی ز سر خواب  
 پی جستن زدی چون بر زمین پای  
 کشید آن شیردل بر شیر شمشیر  
 هژیر تیغ‌زن تیغ آن‌چنان راند  
 جدا کرد آن بلا را از سر خویش  
 به روی سبزه می‌غلتید چون آب

\*

\*

سفر سازندهٔ شهر فسانه  
 که چون منظور گشت از خواب بیدار  
 چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن  
 نظر چون کرد شهری در نظر دید  
 حصار او زدی بر چرخ پهلو  
 حصارش زلف زهره شانه کرده  
 کشیده خندقتش از غرب تا شرق  
 سواد شهر کردش دیده پر نور  
 ز روی خرّمی می‌راند توسن  
 بر او دروازه‌بان چون دیده بگشاد  
 بگفتا کای جوان نور رسیده  
 چه سان جان برده‌ای زین بیشه بیرون  
 کنون عمری ست تا این راه بسته  
 ز نیش خویش شیر این گذرگاه  
 ازو این حرف چون منظور بشنید  
 بر او پیر از تعجب دیده بگشاد  
 چو دید آن گنج در ویرانهٔ خویش  
 پس آن گه رفت سوی درگه شاه

به خسرو صورت احوال گفتند  
 که یک تن چون ز دست این بلا رست  
 که با تشریف تشریف آورد زود  
 زمین از دور پیشش بوسه دادند  
 بدن از خلعت شاهانه آراست  
 سوی بازار مصر آمد چو یوسف  
 هجوم بی‌دلانش از پس و پیش  
 چنین می‌رفت تا درگاه خسرو  
 به تعظیم تماشای جانب شاه  
 دعایش کرد آن نوعی که باید  
 ز هر جا کرد با او گفتگویی  
 به تقریبی حدیث شیر پرسید  
 به خسرو گفت یک یک قصه خویش  
 سخن از هر دری باشه ادا کرد  
 مقامی از پی شهزاده چین  
 به دستوری ز بزم شاه شد دور  
 ببردندش به بزم خسروانه  
 به مجلس نقل خوشحالی نهادند  
 سپاه خواب بر منظور بگذشت  
 گروهی حلقه سان ماندند بر در

ازو چون شرح این معنی شنفتند  
 زد از روی تعجب دست بر دست  
 به جمعی داد خلعت‌ها و فرمود  
 سوی منظور از آن جا رو نهادند  
 پی تعظیم تشریف از زمین خاست  
 به آن‌ها گشت هم‌ره بی‌توقف  
 ازو دل داده خلقی از کف خویش  
 فتاده پیش و خلقی گشته پیرو  
 بیاوردند نزدیکان درگاه  
 زمین بوسید آن طوری که شاید  
 به میدان سخن افکند گویی  
 چو از هر بحث گوهر بار گردید  
 زمین بوسید منظور ادب کیش  
 چنین در بزم شه تا شام جا کرد  
 شه‌نشه گفت تا کردند تعیین  
 پی رفتن زمین بوسید منظور  
 چو جست از مجلس خسرو کرانه  
 به روی نسیم تختی جاش دادند  
 چو پاسی از شب دی‌جور بگذشت  
 برای پاس آن پاکیزه گوهر

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر و حرف ناامیدی شنیدن  
 و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه جدال و آغاز قتال

چنین لشکر کشد کشور به کشور  
 نمی‌گشت از حریم خسروی دور  
 گریبان کرده چاک از دست حیرت  
 که شاهش داد جا در پهلوی خویش

صف آراینده این طرّقه لشکر  
 که هر صبح این چنین تا شام منظور  
 ز چشمش اهل مجلس مست حیرت  
 ز دانش یافت قدری آن خرد کیش

بلی هر جا که باشد صاحب هوش  
 گدا از هوشمندی شاه گردد  
 بسا شاهان که دور از کسوتِ هوش  
 بسا درویش را کز هوشمندی  
 چو روزی چند شد القصه زین حال  
 در آمد ناگه از در حاجب شاه  
 که ای شاهان به راهت سر نهاده  
 در آید یا رود فرمان شه چیست  
 اجازت داد خسرو کاو در آید  
 زمین بوسید و خسرو را دعا کرد  
 به سوی تخت شه نامه بر کف  
 چو خسرو دید سوی نامه روم  
 که دارد شاه شمی در شبستان  
 کند از وصل او خوشحال ما را  
 کند زودش به سوی ما روانه  
 اگر بر عکس این کاری کشد پیش  
 چو شاه آگه شد از مضمون نامه  
 که قیصر را چه حدّ این تمنّاست  
 سزد گر جغد را نبود تمنّا  
 کجا با بوم گردد جفت طاووس  
 گرفتم این که من بسیار پستم  
 سخن کوتاه<sup>۴</sup> رسول قیصر روم  
 زمین بوسید و رفت از منزل شاه  
 به سوی بارگاه قیصر آمد  
 چو قیصر کرد حرف مصریان گوش  
 به کین مصریان زد خیمه بیرون

عروس دولتش آید در آغوش  
 فقیر از هوش صاحب جاه گردد  
 زمانه خرقه شان افکنده بر دوش  
 سریر جاه بخشد سربلندی  
 که می بودند با هم فارغ البال  
 ستاد از پیش شادروان<sup>۱</sup> درگاه  
 رسول روم بر در ایستاده  
 درین در بنده با او چون کند زیست  
 به رنگ خاک بوسانش بر آید  
 پس آن گه رو به عرض مدعا کرد  
 به تشریف قبول آمد مشرف  
 در آن مکتوم بود این شرح مرقوم  
 عذارش<sup>۲</sup> در نقاب غنچه پنهان  
 دهد پروانه اقبال ما را  
 نسازد در فرستادن بهانه  
 بسا کآید چو شمع گریه بر خویش  
 به خود پیچید همچون نال<sup>۳</sup> خامه  
 ازو این آرزو بسیار بیجاست  
 که چون بازش بود دست شهان جا  
 نداند این قدر افسوس افسوس  
 نه آخر پادشاه مصر هستم  
 چو حرف ناامیدی کرد معلوم  
 به عزم شهر خویش افتاد در راه  
 به آیینی که می باید در آمد  
 چو نیل مصر زد خون در دلش جوش  
 پر از میخ و ستون شد روی هامون

۱. سرپرده، خیمه

۲. رخسار، بناگوش، گونه

۳. لوله باریک، نی، نی باریک و سست و میان تهی

۴. خلاصه، باری



سپاهی همره او از عدد بیش  
 سراسر آهنین دل همچو پیکان  
 به خون چون تیغ خود را گرم کرده  
 چو نیزه خود آهن مانده بر سر  
 ازین معنی چو شد خسرو خبردار  
 فتادش در رگِ جان پیچ و تابِ  
 که آیا فتح از پیش که باشد  
 چو رایت از دو جانب بر فرازند  
 گروهی چون سنان نیزه خویش  
 پی پشتش<sup>۱</sup> صفی را ناوک آسا  
 کرا گردون زند از تخت بر خاک  
 چو خسرو را پریشان دید منظور  
 اگر رخصت دهی با لشکر مصر  
 چنان جنگی کنم با قیصر روم  
 چنان تخمی به خاک روم کارم  
 دم صبحی که خیل روم سر کرد  
 نفیر سرکشان در عالم افتاد  
 سپاه از هر دو سو شد حمله آور  
 خدنگ از ترکش ترکان خون دوست  
 ز هر شمشیر جویی آشکاره  
 کمان تَخش<sup>۲</sup> از هر سوی میدان  
 ز بیدادِ تفنگ خصم بد کیش  
 سپرها بر فراز خود زره کار  
 تبر زین ریخت چندان خون لشکر  
 یلان را نرم گشت از گرز گردن  
 سپر را بسخیه‌ها از هم گشاده

شمارش از حساب نیک و بد بیش  
 به خونریزی چو نیزه تیز دندان  
 به سان گرز سرها نرم کرده  
 چو شمشیر جوشن پولاد در بر  
 چو شمعش کرد سوزی در جگر کار  
 وز آتش گشت پیدا اضطرابی  
 نمک ایام بر ریش که باشد  
 سران از هر دو جانب سرفرازند  
 ز اهل صف قدم‌ها مانده در پیش  
 نهاده بر عقب از جای خود پا  
 کرا دوران رساند سر بر افلاک  
 بگفت ای چشم بد از دولت دور  
 زخم خرگه برون از کشور مصر  
 که گردد او ز تاج و تخت محروم  
 که گرد از خرمن قیصر برآرم  
 سپاه زنگ را زیر زبر کرد  
 برآمد از نهاد کوس فریاد  
 پی خونریز بر هم ریخت لشکر  
 برون آمد به سان مار از پوست  
 به جای سبزه زهرش در کناره  
 لب زه می‌گرفت از کین به دندان  
 یلان را مانده در دل صد گره بیش  
 به روی گنج گفتی حلقه زد مار  
 که پیش انداخت از شرمندگی سر  
 نهاده سر به سینه همچو گسکن<sup>۳</sup>  
 گریبان وار بر گردن فتاده

۱. پس پشت، پشت سر

۲. تیرکمان، تیر آتشبازی

۳. این لغت از ترکی گرفته شده و به معنی گریزی است که سرش را با زنجیر یا تسمه نصب کنند.

به نیزیه کله درنده شیران  
 ز پیکان کمانداران لشکر  
 ز بس پیکان که بر دل کرده منزل  
 کمند سرکشان از هر کناره  
 محیطی شد ز خون دشت ستیزه  
 پناه خیل گردان قوی تن  
 به روی خون سرگردان سرکش  
 ز قسطاس ستوران زال عالم  
 علم د مرگ سرداران عزادار  
 به فوت گردن افزان سرکش  
 به ماتم کوس طرح شیون انداخت  
 چنین تا شامگاهی جنگ کردند  
 چو عالم پر سیاه زنگ گردید  
 نگه می کرد از هر گوشه منظور  
 شدش دست از عنان رخس کوتاه  
 چو قیصر دید دشمن در برابر  
 علم چون کرد دست و تیغ خونبار  
 چنان شهزاده اش زد بر کمر تیغ  
 ز راه کین بلازک<sup>۱</sup> را علم کرد  
 چو قیصر کشته گشت و شد علم پست  
 به صحرای هزیمت پا نهادند  
 ز پی می رفت و می زد تیغ منظور  
 چو بر رخس فلک بر بست دوران  
 ز پی شان با سپاهی باز کردند  
 بلی این است قانون زمانه  
 یکی ماتم گزیند دیگری سور  
 یکی را بهر ماتم گاه باشند

به جای گرز بر دوش دلیران  
 شده چون خود آهن کاسه سر  
 شده چون کوره پیکان گران دل  
 به گردن ها چو شهرگ آشکاره  
 در او شد مار آبی چوب نیزیه  
 سپر مانند بر سر خود آهن  
 چو دیگری سرنگون بر روی آتش  
 ز هم گیسو گشاده بهر ماتم  
 به گردن شقه اش گردیده دستار  
 تفنگ از غصه بر خود می زد آتش  
 سنان شالی سیه در گردن انداخت  
 ز خون گاو زمین را رنگ کردند  
 جهان بر خیل رومی تنگ گردید  
 نظر بر قیصرش افتاد از دور  
 بر او بست از طریق کین سر راه  
 بر او شد از سر کین حمله آور  
 که سازد از طریق کینه اش کار  
 که بگذشتش ز پهلو دگر تیغ  
 علم را با علمدارش قلم کرد  
 سپه را شد عنان کینه از دست  
 گریزان روی در صحرای نهادند  
 چنین تا شد جهان بر لشکری دور  
 سر رومی در این فرسوده میدان  
 به بزم عیش و عشرت ساز کردند  
 نه امروز است در دور این ترانه  
 یکی را تخت منزل دیگری گور  
 یکی را زر به مسندگاه باشند

۱. نوعی از پولاد جوهر دار که از آن شمشیر می سازند و به معنی جوهر شمشیر نیز گفته اند.

چو طفلان کرده جا بر اسب چوین  
 به زین زر رکاب سیم بسته  
 یکی خشت لحد بر سر نهاده  
 یکی را روی تخت زر نشیمن  
 مننه ز نهار بر دل بسار عالم  
 مدار از دور فارغ بال خود را  
 خطرها در پی اقبال داری  
 چسرا از غم کشی آه سحرگاه  
 تسوی شاه و جهان فرمانبر توست  
 پر از زر مخزن تو خانه خاک  
 برین لاجوردی در رکابت  
 به کوی شادمانی راه پیما  
 کهن ویرانه‌ات ایوان شاهی است  
 فکنده هر طرف خشت زر ناب  
 به فرمان تو هر یک شد به کاری  
 به ملک کشور دیگر فزایند  
 سراسر رخت هوش آب برده  
 بدین سان ساخت محتاج یک نان  
 جدا سلطان روم از تاج و از تخت  
 که چون شد گرم ازو هنگامه فتح  
 به خسرو مژده عمر نو آورد  
 ز اهل ثروت و ارباب ژنده  
 قدم در عرصه هامون نهادند  
 به استقبال یک منزل فزون رفت  
 قدم کرد از رکاب بارگی دور  
 غسبار راه اسبش ساخت خود را  
 چو او را دید رو بر ره نهاده

یکی را خود زر بر کوه زین  
 یکی بر اسب جولانی نشسته  
 یکی بر فرق تاج زر نهاده  
 یکی را زیر تخت خاک مسکن  
 ندارد اعتباری کار عالم  
 اگر شادی، مکن خوشحال خود را  
 که خیل مرگ در دنبال داری  
 و گر درویش بی شامی در این راه  
 تصور کن که عالم کشور توست  
 قباي آب و رنگ توست افلاک  
 کلاه زر به تارک<sup>۱</sup> آفتاب  
 ترا در سیر یکرانی ست هر پا  
 ترا سلطانی از مه تا به ماهی است  
 ز روزن هاش خورشید جهانتاب  
 بر ایوان داشتی پر تاجداری  
 سپاهت رفته تا کشور گشایند  
 ترا بر تخت شاهی خواب برده  
 به عین خواب می بینی که دوران  
 چو شد القصه از بی مهری بخت  
 رقم زد شاهزاده نامه فتح  
 چو قاصد نامه پیش خسرو آورد  
 منادی کرد تا آزاد و بنده  
 به استقبال پا بیرون نهادند  
 ز شهر مصر خسرو هم برون رفت  
 به خسرو چون نظر افکند منظور  
 به پایش سایه وار افکند خود را  
 ز توسن گشت خسرو هم پیاده

نهادش خلعتِ اقبال بر دوش  
 میانِ گوهر و لعش نشانید  
 به مرکب‌های تازی بر نشستند  
 دلی وارسسته از اندوهِ دشمن  
 ز درویشی طلب کن پادشاهی  
 خوشا درویشی وکنجِ قناعت

کشید از غایت مهرش در آغوش  
 بسی لعل و گهر بر وی فشانید  
 چو از هر گفتگویی باز رستند  
 به سوی بارگه راندند توسن  
 دلا اندوهِ دشمن گر نخواهی  
 چه خوش گفتند اربابِ فصاحت

### نامهٔ جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن.

کشد زین گونه مطلب را به زنجیر  
 ز ابر دیده دریا کرد دامن  
 که آخر با جنون افتاد کارش  
 ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد  
 دویدی کافکند در آب خود را  
 در آن کشتی به زنجیرش کشیدند  
 سری بر زانوی اندوه بنشست  
 به زنجیر از جنون آمد به گفتار  
 اسیر حلقه‌هایت اهلِ سودا  
 که یادم می‌دهی از زلف یارم  
 به طوقِ خدمت گردن نهاده  
 عجب نیکو به پای من فتادی  
 مرا شب‌ها به کنج بی‌قراری  
 عجب سر رشته‌ای دادی به دستم  
 چرا پیچی به سان مار بر خویش  
 که جسم ناوک غم را نشان است  
 وجودت زخم‌دار ناوک کیست  
 که دارم انتظار وصل ماهی

سلاسل<sup>۱</sup> ساز این فرخنده تحریر  
 که ناظر داشت در کشتی نشیمن  
 شدی هر روز افزون شوق یارش  
 گریبان می‌درید و آه می‌زد  
 چو آتش یافتی بی‌تاب خود را  
 چو هم‌رهان ازو این حال دیدند  
 به زنجیر جنون چون گشت پابست  
 چو آیین جنونش برسد از کار  
 که ای چون زلف خوبان دل آرا  
 بسی منت به گردن از تو دارم  
 منم در راه تو از پافتاده  
 تویی سر رشته هر عیش و شادی  
 هم آوازم کنی از روی یاری  
 ز قید عقل از یمن تو رستم  
 نزد مار غمی برسینه‌ات نیش  
 مرا بر سینه روزن‌ها از آن است  
 ترا در سینه این سوراخ‌ها چیست  
 مرا چشمی ست زان هر دم به راهی

که بر ره حلقه‌های دیده داری  
 بگو کز چیست این طوق به گردن  
 گریبان لباس بی‌قراری‌ست  
 برای حرف نومیدی دهانی‌ست  
 عجب کاری مرا در گردن انداخت  
 به یاد قددت ای سرو سرافراز  
 که زنجیر غم انداخت از پا  
 ندارم دستگیری غیر زنجیر  
 به کارم صد گره زنجیر مانند  
 بیان نتوان نمودن یک غم خویش  
 بجز زنجیر همپایی ندارم  
 ز اشک خویش چون در خون نیفتم  
 چنین تا بر کنار نیل جا کرد

نمی‌دانم تو باری در چه کاری  
 درین زندان نی‌ای دیوانه چون من  
 نه طوق است این رکاب رخس خواری‌ست  
 لب چاه مصیبت را نشانی‌ست  
 فغان کاین طوق پامال غم ساخت  
 منم زین طوق چون قمری فغان ساز  
 بیای کاکلت زنجیر سودا  
 ز هجر آن خم زلف گره گیر  
 به کنج بی‌کسی این گونه در بند  
 چو زنجیرم بود گر صد دهن بیش  
 به غیر از کنج غم جایی ندارم  
 مرا کاین است همپا، چون نیفتم  
 ز دل بر می‌کشید آه از سر درد

خواب دیدن ناظر منظور را و زنجیر پاره ساختن  
 وصیت جنون در بیابان مصر انداختن.

پی خواب این چنین گوید فسانه  
 شبی در خواب شد آشفته خاطر  
 به جانان عشرت آیین دید خود را  
 حدیث شکوه او بر زبان داشت  
 ز عشقت بی‌سر و سامانی من  
 که بودم در مقام ناصبوری  
 به دشنامی ز من می‌آمدت یاد  
 که این صورت تقاضا می‌کند دور  
 نه بزم خسروی دید و نه اسباب  
 به جای آن به دستش مانده زنجیر  
 همان زندان و زنجیر و الم دید

نوا آموز این دلکش ترانه  
 که چون از رنج دریا رست ناظر  
 چو خوابش برد در چین دید خود را  
 به جانان حرف دوری در میان داشت  
 که ای باعث به سرگردانی من  
 چه می‌شد گر در این ایام دوری  
 دل غم دیده‌ام می‌ساختی شاد  
 ولی عیب تو نتوان کرد این طور  
 ز شوق وصل جانان جست از خواب  
 ز دستش رفته آن زلف گره گیر  
 همان محنت سرای درد و غم دید

ز طغیانِ جنون آن بند بگسست  
 ز محنت جامه می زد چاک و می رفت  
 چنین تا از فلک بنمود مهتاب  
 به دمسازی سوی مهتاب رو کرد  
 که ای شمع شبستان الهی  
 چنان از لوح این ظلمت زدایی  
 الا ای پیک عالم گرد شبرو  
 به رسم شبروی این جا سفر کن  
 بگو کای ماه بی مهر جفا کار  
 دعایت می رساند خسته جانی  
 که ای بی مهر دلداری نه این بود  
 مرا دادی ز غم سر در بیابان  
 نیامد از منت یک بار یادی  
 منم شرمنده زین یاری که کردی  
 به من از راه و رسم غمگساری  
 دلم می گفت با من کاین دروغ است  
 به حرفش خامه رومی نهادم  
 ولی چون دور بزم دوری آراست  
 بگویم راست پر نامهربانی  
 چه گفتم بود بیجا این حکایت  
 که شهری پُر پری رخسار دیدم  
 مرا هم نیست جرمی بی گناهم  
 اگر دل پای بست او نمی بود  
 چو گم گشت از جهان سودایی شب  
 غلامان پهلو از بستر کشیدند  
 نمودند از پی او ره بسی طی  
 خوش آن کاو در بیابانی نهد رو  
 ز ابر دیده سیل خون گشادند  
 خروش درد بر گردون رساندند

ز همراهان خود پیوند بگسست  
 ز غم می ریخت بر سر خاک و می رفت  
 جهان را داد نور شمع مه تاب  
 به نور ماه ساز گفتگو کرد  
 ز یمنت رسته شب از روسیاهی  
 که گردد قابل صورت نمایی  
 به روز تیره ام انداز پرتو  
 به سوی آفتاب من گذر کن  
 بت نامهربان شوخ دل آزار  
 اسپر درد و دوری، ناتوانی  
 طریق و شیوه یاری نه این بود  
 نشستی خود به بزم عیش شادان  
 که گویی بود این جا نامرادی  
 همین باشد وفاداری که کردی  
 حکایت ها که می کردی ز یاری  
 مکن باور که شمع بی فروغ است  
 زبان طعن بر وی می گشادم  
 سراسر هر چه دل می گفت شد راست  
 نرنجی شیوه یاری ندانی  
 مرا باید ز خود کردن شکایت  
 چنین بی مهر یاری برگزیدم  
 ز دست دل به این روز سیاهم  
 مرا سر بر سر زانو نمی بود  
 برون راند از پی اش خورشید مرکب  
 به جای خویش ناظر را ندیدند  
 ولی از هیچ ره پیدا نشد پی  
 که هرگز کس نیابد سر پی او  
 خروشان روی در صحرا نهادند  
 ز طرف نیل سوی مصر راندند

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه سپهر را شکستی  
و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی

به کوه افتد چنین آواز زنجیر  
نه کوهی سرفراز با شکوهی  
به بالای سر از کین تیغ برده  
ز سنگی او شکسته شیشه بخت  
در او شد سینه چاکی هر طرف چاک  
شده لوح مزار خاکساری  
به خاکستر نهاده روی پر خون  
به داغ کهنه و نو گشته پنهان  
چو دندان از لب اژدر نمودار  
به سان گور جای تنگ و تاری  
دهان از هم گشوده ازدهایی  
زدم زلفین آن در کرده عقرب  
غم افزا چون وصال تیره رویان  
ز تار عنکبوتش نقش دیوار  
در آن کوه مصیبت ساخت مسکن  
به کام ازدها انداخت خود را  
سرود بینوایی کرد آهنگ  
به زنجیر الم پابند باشم  
برای بند و زندان آلم ساخت  
مرا سلطانِ مُلکِ آلم داد  
ز مو بر سر چه چتر است این که دارم  
چو شام تار روزم گشته تاریک  
به سان عنکبوتم رو به دیوار  
بدین سان روی بر دیوار باشم

ز ره پیمای این صحرای دلگیر  
که بود اندر کنار مصر کوهی  
به خون ریز اسیران پا فشرده  
به کین دردمندانش کمر سخت  
ز خاک او ز راه سیل شد چاک  
در او پاره سنگ از هر کناری  
ز داغ بی دلانش لاله محزون  
پلنگش را تن از سوز اسیران  
ز طرف خشک رودش خنجر خار  
در آن کوه مصیبت بود غاری  
پر از درد و بلا ماتم سرایی  
ز تار عنکبوتش در مرتب  
درویش چون درون زشت خویان  
در او افکنده فرش از جلوه خود مار  
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن  
در آن غار بلا انداخت خود را  
ز دلتنگی در آن غمخانه تنگ  
که در چنگ بلا تا چند باشم  
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت  
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد  
به ملک غم اگر نه شهریارم  
منم چون موی خود گردیده باریک  
به بند بی کسی دائم گرفتار  
چنین تا چند از غم زار باشم

قدم می‌ماند بر دامانِ کهسار  
فکندی های های گریه در کوه  
چو مجنون دام و دد گردید رامش  
گرفتندی به دورش وحشیان جا  
چراغ از چشم خود می‌کرد اژدر  
مقاش را ز دم می‌کرد جاروب  
پلنگش بستر گلدوز می‌شد  
به چشم آهوان می‌دوخت دیده  
ز مردم داری او ییاد می‌کرد

چو پر دلگیر می‌گردید از غار  
فغان کردی ز بار کوه اندوه  
چو یک چندی شد آن وادی مقامش  
چو کردی جا در آن غار غم‌افزا  
کند تا بزمگاهش را متور  
زدی دُم بر زمین شیر پر آشوب  
منقش متکایش یوز می‌شد  
ز غم یکدم نمی‌شد آرمیده  
به ییاد چشم او فریاد می‌کرد

گر می شعله آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم  
گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا  
تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی

زند این گونه گویای سخن گام  
جهان گردید چون دریای آذر  
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود  
که با خاک سیه گردید یکسان  
در او از زیر می‌شد آب چون یخ  
زمین بسوید پیش خسرو از دور  
به دل بد شعله‌ای افروخت ما را  
بفرماید شهنشه فکر ما چیست  
که ای دور از گُلِ روی تو گلشن  
در آن نیکویی آب و هوایی ست  
بهارش ایمن از بادِ خزانگی  
دم عیسی نسیمش وام کرده  
نخواهد بود دور از دلگشایی

به جستجوی آن مجنون گمنام  
که چون از گرمی این مشعل زر  
تو گفستی مهر کز افلاک بنمود  
فلک را گرمی خور سوخت چندان  
ز گرمی توده گل شد چو دوزخ  
چو گرما شد ز حد، یک روز منظور  
که تاب شعله خور سوخت ما را  
توان کردن بدین سان تا به کی زیست  
بیان فرمود شاه مصر مسکن  
برون از شهر ما فرخنده جایی ست  
مقامی چون بهشت جاودانی  
خرد خلد برینش نام کرده  
در آن ساحت اگر منزل نمایی



چو گل منظور ازین گفتار بشکفت  
 اشارت کرد خسرو تا سپاهی  
 به رایض گفت تا از بهر منظور  
 به سان کوه اما باد رفتار  
 ز نور آفتاب آن رخس چون برق  
 اگر فارس<sup>۱</sup> فرس<sup>۲</sup> را بر جهانندی  
 به سان جام جم گیتی نمایی  
 اگر مهمیز می سودش بر اندام  
 اگر مژگان کس بر هم رسیدی  
 ز شیهه گاه جستن بر سر خاک  
 جهانیدی گرش بر چرخ اخضر  
 به عزم آن مقام عشرت آیین  
 سواران رخس سوی دشت راندند  
 شدند از راه شادی دشت پیما  
 فضایی دلگشایی دید منظور  
 میان سبزه آبش در ترتم  
 گرفته فاخته بر سروش آرام  
 عیان گردیده داغ لاله تر  
 ز هر جانب فتاده برگ لاله  
 در آن دلکش نشیمن مانده بر پا  
 ز هر سو غنچه بر آهنگ بلب  
 به بلب در دهن خوانی چکاوک  
 سرود کبک بر گردون رسیده  
 در آن عشرت سرا ماوا نمودند

زمین بوسید و خسرو را دعا گفت  
 سوی آن بزمگه کردند راهی  
 سمندی کرد زین از هر خلل دور  
 که باد از وی گرفتی یاد رفتار  
 رسیدی پیش تر از غرب در شرق  
 به جاسوس نظر خود را رساندی  
 دو چشمش بس که کردی روشنایی  
 برون می زد از آن سوی ابد گام  
 به صد فرسنگ از آن جنبش رمیدی  
 زدی گلبانگها بر رخس افلاک  
 زدی صد چرخ بر خشت زر خور  
 سوار رخس شد شهزاده چین  
 سرود عیش برگردون رساندند  
 چنین تا آن مقام عشرت افزا  
 عجب فرخنده جایی دید منظور  
 گلش از تازه رویی در تبسم  
 زبان در ذکر با قمری در اکرام  
 به رنگ آینه کافتد در آذر  
 چو پر خون پرده چشم غزاله  
 پی دفع حرارت غنچه حنا<sup>۳</sup>  
 سر انگشت می زد بر دف گل  
 کله کج کرده چون هدهد به تارک  
 به آن آهنگ خود را بر کشیده  
 به بزم شادمانی جا نمودند

۱. راکب، سوار

۲. اسب

۳. درختچه‌ای از تیره حنایان، برگ خشکیده و کوبیده، و گرد شده درختچه حنا که آن را خیس کرده بر دست و پا می‌گذارند تا قرمز شود.

رفتن شاهزادهٔ منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن  
و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن

برد ره نکته‌سازِ معنی‌اندیش  
که در نزدیک آن دلکش نشیمن  
به قصد کبک منظور دل افروز  
ز ره شد از خرام کبک بازش  
نیامد باز و او می‌رفت از پی  
چنین تا کرد جا بر طرف کھسار  
برای آب می‌گردید در کوه  
مقامی دید در وی دام و دد جمع  
میان جمعشان ژولیده مویی  
تنش در موی سر گردیده پنهان  
پر از خونش دو چشم ناغوده  
چو بوی غیر دام و دد شنیدند  
ز دام و دد چو دورش گشت خالی  
که از اندوه و هجران آه و صد آه  
منم با وحشیان گردیده همدم  
مرا با چشم آهو زان خوش افتاد  
«بیا ای آهوی وحشی کجایی»  
بیا کز هجر روز خسته‌حالان  
تو در بتخانهٔ چین با بتان یار  
به دشت چین تو با مشکین غزالان  
چه کم گردد که از چشم فسون ساز  
که چون بر هم زخم چشم جهانین  
خوش آن روزی که در چین منزلم بود  
به هر جایی که بودم یار من بود

چنین ره بر سر گم کردهٔ خویش  
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن  
گشود از بند پای باز یک روز  
ز پی شد کآورد با خویش بازش  
بیابان از پی او ساختی طی  
ز تاب تشنگی افتاد از کار  
ره افتادش سوی آن غارِ اندوه  
در او هر جانور از نیک و بد جمع  
چو شمع مرده‌ای بنشسته از پا  
ز سوز دل به خاک تیره یکسان  
چو اخگرها ز خاکستر نموده  
ز جا جستند و از دورش رمیدند  
خروشان شد ز درد خسته‌حالی  
مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه  
گرفته گوشه‌ای ز ابنای عالم  
کز آن آهوی وحشی می‌دهد یاد  
ببین حالم به دشتِ بینوایی  
سیه گردیده چون چشم غزالان  
به غار مصر من چون نقش دیوار  
به کوه مصر من چون شیر نالان  
کنی در ساحری افسونی آغاز  
ترا با خویش بینم عشرت آیین  
مراد دل ز جانان حاصلم بود  
به هر غم مونس و غمخوار من بود

گهی با هم به مکتبخانه بودیم  
 فلک روزی که طرح این غم انداخت  
 دگر خود را ندیدم شاد از آن روز  
 مرا این داغ از آن‌ها بیش تر سوخت  
 گره دیدم به دل این آرزو را  
 وداع او مرا روزی نگردید  
 مرا از خویش باید ناله کردن  
 اگر بی روی آن شمع شب افروز  
 معلم را نمی آزرده از خویش  
 ندیدی کس چنین ناشادم از هجر  
 چو منظور این سخن‌ها کرد از گوش  
 از آن فریاد ناظر از زمین جست  
 که شوقم برد از جا این صدا چیست  
 ازین آواز دل در اضطراب است  
 دلم رقاص شد این بی‌غمی چیست  
 به شادی می‌دود اشکم چه دیده است  
 قد من راست شد بارش که برداشت  
 لبم با خنده همراز است چون است  
 برآمد بخت خواب آلوده از خواب  
 نمی‌دانم که خواهد آمد از راه  
 چه بوی امروز همراه صبا بود  
 همان راحت از آن بو جان من یافت  
 صبا گفتمی که بوی یارم آورد  
 ز ره ای باد مشک افشان رسیدی  
 ز مشک افشانی‌ات این خسته جان یافت  
 از این بو گرچه جانم یافت راحت  
 چو کرد از پیش رو موی جنون دور  
 ز شوقی وصل آن خورشید پایه

دمی با هم به یک کاشانه بودیم  
 که نویدم ز روز وصل او ساخت  
 چه روزی بود خرم یاد از آن روز  
 که چون چرخ آتش محرومی افروخت  
 ندیدم بار دیگر روی او را  
 ازو کارم به فیروزی نگردید  
 که خود کردم نه کس این جور با من  
 به مکتب می‌نمودم صبر یک روز  
 صبوری می‌نمودم پیشه خویش  
 به این محنت نمی‌افتادم از هجر  
 خروشی برکشید و گشت بیهوش  
 زد از روی تعجب دست بر دست  
 به گوشم این صدای آشنا چیست  
 رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است  
 به راه دیده اشک خرمی چیست  
 نوید وصل پنداری شنیده است  
 دلم خوش گشت آزارش که برداشت  
 دلم با عشق دمساز است چون است  
 سرشک شادی‌ام زد خانه را آب  
 که رفت از دل به استقبال او آه  
 که جانم تازه گشت و روحم آسود  
 که یعقوب از نسیم پیرهن یافت  
 که جانی در تن بیمارم آورد  
 مگر از کشور جانان رسیدی  
 ز دشت چین چنین بویی توان یافت  
 ولیکن تازه شد جان را جراحت  
 ستاده در برابر دید منظور  
 به خاک افتاد و بیخود شد چو سایه

خوشا صحرایِ عشق و وادیِ او  
 خوشا تاریکِ شامِ جدایی  
 کسی کاو را فزون تر دردِ هجران  
 کنند از آب چون لب تشنگان تر  
 چنان هجری که وصل انجام باشد  
 کجا صاحب خرد آشفته حال است  
 مرا هجری ست ناپیدا کرانه  
 چه غم بودی در این هجرانِ جانکاه  
 فغان زین تیره شامِ ناامیدی  
 قیامت صبحِ این شام سیاه است  
 خوشا ایام وصل مهرکیشان  
 همه رفتند و زیر خاک خفتند  
 به جامی سر به سر رفتند از هوش  
 چنانشان خواب مستی کرد بی تاب  
 اجل یارب چو مرد افکن شرابی ست  
 فغان کز خواریِ چرخِ جفا کار  
 مگر ملکِ فنا جایی ست دلکش  
 نیامد کس کز ایشان حال پرسیم  
 که در زیر زمین احوالشان چیست  
 مرا حالِ برادر چیست آن جا  
 برادر نی که نور دیده من  
 مرادی خسرو ملک معانی  
 سمندِ عزم تا زین خاکدان راند  
 هزاران بکرِ فکرت دوش بر دوش  
 ز روشن گرد ماتم آشکاره  
 بیا وحشی بس است این نوحه غم  
 که باشد هر کلامی را مقامی  
 به هوش خود چو آمد شاهزاده

خوشا ایام وصل و شادیِ او  
 که بخشد صبح وصلش روشنایی  
 فزون تر شادی اش در وصلِ جانان  
 کند ذوق آن که باشد تشنه جان تر  
 بود خوش گرچه خون آشام باشد  
 در آن هجران که امیدِ وصال است  
 که داغِ اوست با من جاودانه  
 اگر بودی امیدِ وصل را راه  
 که در وی نیست امیدِ سفیدی  
 شبِ ما را قیامت صبحگاه است  
 کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان  
 به سان گنج یک یک رو نهفتند  
 همه زین بزمشان بردند بر دوش  
 که تا صبح جزا مانند در خواب  
 که در هر جانبی او را خرابی ست  
 همه رفتند یاران وفادار  
 که هر کس رفت کرد آن جا فروکش  
 ز دمسازانِ خود احوال پرسیم  
 جدا از دوستداران حالشان چیست  
 رفیق و مونس او کیست آن جا  
 مرادِ جانِ محنت دیده من  
 سرافراز سریرِ نکته دانی  
 هزاران بکرِ معنی بی پدر ماند  
 نشسته در عزای او سیه پوش  
 در این ماتم دلِ هر یک دو پاره  
 مگو در بزمِ شادی حرفِ ماتم  
 مقامِ خاص دارد هر کلامی  
 بسدید از دور ناظر اوفتاده

سرش را بر سر زانوی خود ماند  
 که ای بیمارِ غم حالِ دلت چیست  
 ز تنهایی چو خواهی راز گویی  
 به شبها شمع بزم تیرهات چیست  
 به غیر از آه گرمت کیست دمساز  
 بگو جز دودِ آهِ بی‌قراری  
 به غیر از قطره اشکِ دمام  
 چو خود را افکنی از کوه دلتنگ  
 چو باز آمد به حالِ خویش ناظر  
 سر خود بر سر زانوی او دید  
 ز جای خویشان برخاست خوشحال  
 خروشان شد که آیا کیستی تو  
 منم این وان تویی اندر برابر  
 تویی این یا پری آیا کدام است  
 به شادی دست یکدیگر گرفتند  
 روان گشتند شادان چنگ در چنگ  
 چه خوش تر ز آن که بعد از مدتی چند  
 نبوده آگهی از یکدگرشان  
 فلک ناگه کند افسونگری ساز

به روی او خروشان روی خود ماند  
 به روز بی‌دلی در منزلت کیست  
 بگو تا با که حالت باز گویی  
 چو گویی حرف روی حرف در کیست  
 بجز کوهت که می‌گردد هم‌آواز  
 به روز بی‌کسی بر سر چه داری  
 که می‌گردد به گردت در شبِ غم  
 ترا بر سر که می‌آید بجز سنگ  
 به پیش دیده جانان دید حاضر  
 رخ پرگرد خود بر روی او دید  
 ز درد و رنج دوری فارغ‌البال  
 ملک یا حور آیا چستی تو  
 نمی‌آید مرا این حال باور  
 بگو با من ترا آخر چه نام است  
 نوای خرمی از سر گرفتند  
 نوای خوشدلی کردند آهنگ  
 دو یار همدم بگسسته پیوند  
 نه از جاه و مقام هم خبرشان  
 رساند بی‌خبرشان پیش هم باز

آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه  
 از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط  
 اعزاز به جای آوردن



به روز بی‌نوایی شادمان باش  
 که دارد مرگ در پی زندگانی  
 خزان تا نگذرد ناید بهاری

دلا بر عکس ابنای زمان باش  
 غم خود خور به روز شادمانی  
 نبیند بی‌خزان کس لاله زاری

کند سر سبزش این شاخ برومند  
 شود آخر شهان را زیب افسر  
 به بازوی بتان کی دست یابد  
 ز دل کی خنده‌اش از خود برد زنگ  
 چو خرما خام باشد نیست شیرین  
 ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ  
 ولیکن تلخ سازد خوردنش کام  
 که از حلوا ببايد کند دندان  
 ز دارو تلخ باید کرد کامت  
 چو با ناظر بشد منظور همره  
 دلی پر خنده و لب پر ز گفتار  
 به دستی دست پا بستی گرفته  
 گهی بودند خندان گاه خرم  
 ز غوغاشان جهان گردید پرشور  
 ز اسب خویش دیدندش پیاده  
 عجب زولیده مو شخصی عجیبی  
 به دستش دست منظور از پی چیست  
 همه گشتند از توسن پیاده  
 به عجزش رو به خاک ره نهادند  
 به تعظیمش سوی ناظر کشیدند  
 ز حیرت در میان لشکری دور  
 چنین تا طرف آن فرخنده گلزار  
 به پیشش سر تراشی گشت حاضر  
 ببردش پاک چرک از جرم خاکی  
 چو گل آمد سوی منظور خندان  
 بگفت ای دیده را از دیدنت نور  
 به ما گویی حدیث این جوان باز

به بی‌برگی چو سازد شاخ یک چند  
 کشد چون ژاله در جیبِ صدف سر  
 گهر گر زخم مثقب بر نتابد  
 نباشد غنچه تا یک چند دلتنگ  
 بلی هر کار وقتی گشته تعیین  
 ز ناکامی چه می‌نالی در این کاخ  
 به سنگ از شاخ افتد میوه خام  
 شود از غوره<sup>۱</sup> دندان کند چندان  
 دهد درد شکم حلوايِ خامت  
 چنین می‌گوید آن از کار آگه  
 به سوی دشت شد منظور با یار  
 عنان رخس در دستی گرفته  
 ز هجر و وصل می‌گفتند با هم  
 که سر کردند ناگه خیل منظور  
 نظر کردند سوی شاهزاده  
 به دستش دست مجنون غریبی  
 به هم گفتند کاین شخص عجب کیست  
 چو شد نزدیک ایشان شاهزاده  
 ز روی عجز در پایش فتادند  
 اشارت کرد تا رخی گزیدند  
 به ناظر همعان گردید منظور  
 به هم منظور و ناظر گرم گفتار  
 به طرف چشمه‌ای بنشست ناظر  
 ز سر موی جنون بردش به پاکی  
 بدن آراست از تشریف جانان  
 یکی از جمله خاصان منظور  
 چه باشد گر گشایی پرده زین راز

ز دُرَجِ لعلِ گوهرِ بارِ گردید  
بیان فرمود ز اوّل تا به آخر  
که در چین شهریار است آن دل افروز  
یکی بهر نوید آمد سوی شاه  
به استقبال آمد با بزرگان  
به او شاه جهانان آفرین خواند  
که گر بی‌راهی‌ای شد دار معذور  
که ای در عرصه‌ات شاهان پیاده  
چه می‌گویم نه جای این سخن‌هاست  
وطن در بزمِ عشرت می‌نمودند  
کز آن جا رو نهد بر شهر لشکر  
شه و منظور و ناظر با سپاهی  
به بزمِ شادمانی جا نمودند

از او منظور چون این حرف بشنید  
حدیث خویش و شرح حال ناظر  
نمی‌دانست لشکر تا به آن روز  
ز حال هر دو چون گشتند آگاه  
شنید آن مژده چون شاه جهانان  
دعای شاه ناظر بر زبان راند  
به پوزش رفت خسرو سوی منظور  
رخ خود مانند بر در شاهزاده  
چه سان عذر کرم‌هایت توان خواست  
در آن جا چند روز القصّه بودند  
اشارت کرد شاه مصر کشور  
به عزم مصر گردیدند راهی  
برای خود در شادی گشودند

عروس خیال از حجله اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران  
جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور

چنین شد خواستگار از حجله فکر  
به عزم شهر راند از جای خود رخس  
به آن جایی که دستور است بنشانند  
به دانایی ز هر صاحب خرد پیش  
گلِ نورسته جان پرورِ خویش  
گلِ بستان فروز نامداری  
دُر یکدانه در یای عصمت  
چه می‌گویی در این اندیشه دستور  
زبان را کرد مفتح در گنج  
به عقلت رای دورانیش محتاج

عروس نظم را جوای این بکر  
که چون خسرو از آن دشت فرح بخش  
شبی دستور را سوی حرم خواند  
پس آن گه گفت او را کای خرد کیش  
بر آنم تا نهال نویر خویش  
سهی سرو ریاض کامکاری  
فروزان شمع بزم آرای عصمت  
ببندم عقد با شهزاده منظور  
وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج  
که ای رایت خرد را دُرّه التاج<sup>۱</sup>

۱. مروارید که بر تاج نصب کنند، گوهر افسر

نکو اندیشه‌ای فرخنده رای‌ست  
 از او بهتر نمی‌یابم در این کار  
 اشارت کرد شه تارفت دستور  
 جوابش داد منظور خردمند  
 منم شه را کم از خُدام<sup>۱</sup> درگاه  
 قبولم گر کند شه در غلامی  
 بگو باشد که صاحب اختیاری  
 زند اقبال من بر چرخ خرگاه  
 به نزد پادشاه جا کرد دستور  
 از آن گفتار خسرو شاد گردید  
 قضا را بود فصل نو بهاران  
 نسیم صبحدم در مشکباری  
 هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز  
 به سوسن از هوا شبنم فتاده  
 عروس گل نقاب از رخ گشوده  
 صبا بر غنچه کسوت پاره کرده  
 بنفشه هر نفس در مشک ریزی  
 توگفتی زال شاخ مشک بید<sup>۲</sup> است  
 عیان چون پای مرغابی زهر سوی  
 ز باران بهاری سبزه خرم  
 بنفشه زان در آب انداخت قلاب  
 به تارک نارون<sup>۴</sup> را زان سپر بود  
 به سوی ارغوان چون دیده بگشاد  
 بلی بی‌خنده آن کس چون نشیند  
 ز شاخ سبز گل شد گرانبار  
 دهد تا آب تیغ کوهساران

عجب تدبیر و رای دلکشایی‌ست  
 اگر واقع شود خوب است بسیار  
 بیان فرمود حرف او به منظور  
 که ای بگسسته دانش از تو پیوند  
 چه حد بنده و دامادی شاه  
 زنم در دهر کوس نیکنامی  
 چه گویم اختیار بنده داری  
 شوم گر قابل دامادی شاه  
 بگفت آن‌ها که با او گفت منظور  
 دلش از بند غم آزاد گردید  
 ز ابر نو بهاری ژاله باران  
 معطر جان ز باد نوبهاری  
 جهان پر صیت مرغان خوش آواز  
 شده هر برگ تیغی آب داده  
 رخ از زنگارگون برقع نموده  
 برون افتاده راز گل ز پرده  
 صبا هر جا شده در مشک بیزی  
 که او در کودکی مویش سفید است  
 نهال سرخ بیدی<sup>۳</sup> بر لب جوی  
 دماغ غنچه و گل، تر ز شبنم  
 که ماهی بد ز عکس بید در آب  
 که از سنگ تگرگش بیم سر بود  
 شکوفه بر زمین از خنده افتاد  
 که بر هندوی گلگون جامه بیند  
 عیان قوس قزح را صد نمودار  
 نمد آورد تیغ نوبهاران

۲. بیدمشک، نوعی درخت بید

۱. جمع خادم، خدمتگزاران، خادمان

۳. نوعی بید، بید مجنون

۴. درختی بلند از تیره نارون‌ها و راست و خوش‌بالا و پر شاخ و برگ و چتری سایه‌دار.



دمیده سبزه هر سو از دلِ سنگ  
 درختِ گل ز فیضِ بادِ نوروز  
 نهال بید شد در پوستین گم  
 به عزمِ جشن زد شاه جوانبخت  
 سرافرازان لشکر سر کشیدند  
 به پیش تختِ خود منظور را خواند  
 چو جا بر جایِ خود خلق آرمیدند  
 نه خوانی بوستان دلگشایی  
 در او هر گرد خوانی آسمانی  
 سماطش<sup>۳</sup> گسترانیده سحابی  
 درخت صحن او فردوس کردار  
 چو خوانسالار<sup>۴</sup> بیرون برد خون را  
 خضر گردید مینایِ میِ ناب  
 حریفان سر خوش از جام پیایی  
 صراحی لب نهاده بر لب جام  
 ز میناها فروغِ آب انگور<sup>۵</sup>  
 کشیده آتش از مینا زبانه  
 رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ  
 ز هر سو مطربی در نغمه سازی  
 هوایِ لعلِ مطرب در سر نی  
 ز دف در بزمگاه افتاده آواز  
 نوا سازان نوا کردند آهنگ  
 فتاد از مطربان خوش ترانه  
 اشارت کرد شاه هفت کشور  
 عروس خور چو شد زین حجله بیرون  
 به سوی حجله شد منظور خوشحال  
 در آمد در بهشت بی قصوری

نهان گردیده تیغ کوه در زنگ  
 به رنگ سبزه خرگاهی ست گلدوز  
 درخت یاسمین پوشید قاقم<sup>۱</sup>  
 به روی سبزه چون گل زرنشان تخت  
 به پایِ تختِ خاصان آرمیدند  
 به پهلوئی خودش بر تخت بنشاند  
 به مجلس خادمان خوانها کشیدند  
 به غایت دلنشین، بستان سرایی  
 بر او اطباق<sup>۲</sup> سیمین کهکشانی  
 بر او هر نان گرمی آفتابی  
 ز الوان میوهها گردیده پر بار  
 ز می شد سرگران رطلِ گران را  
 ز جویِ زندگانی گشته پر آب  
 سر ساغر گران گردیده از می  
 گرفته جام از لعلِ لبش کام  
 چنان کز نخلِ موسی، آتش طور  
 فکنده جام را آتش به خانه  
 چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ  
 به زلفِ چنگ گردی دست یازی  
 شده دمساز فریاد پیایی  
 ز دستِ مطربان مجلس فغان ساز  
 سخن در پرده قانون گفت با چنگ  
 به عالم نغمه چنگ و چغانه  
 که تا بستند عقد آن دو گوهر  
 به گوهر داد زیب حجله گردون  
 به مقصودش عروس جاه و اقبال  
 در او از هر طرف در جلوه حوری

۳. سفره، بساط

۲. جمع طبق، طبقات

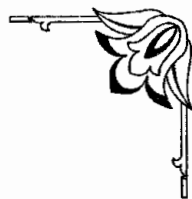
۱. قاقم پوش، کنایه از سفید پوش

۵. افشره انگور، کنایه از شراب

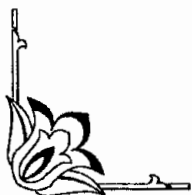
۴. سفره دار، سفره گستر

نظر چون کرد دید از دور تختی  
 ز باغِ دلبری قُدش نهالی  
 به اوجِ دلبری ماهی نشسته  
 از او خوبی گرفته غایتِ اوج  
 سپاهِ غمزهٔ او تاجداران  
 دو چشم او دو هندوی سیه دل  
 لبِ لعاش، حیاتِ جاودانی  
 به تنگی ز آن دهان ذره مقدار  
 به خوانِ حسن بهر قوتِ جانها  
 چو گستردی بساطِ عشوه‌سازی  
 به روی تخت جا در پهلویش ساخت  
 چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار  
 گهی این دست آن را بوسه دادی  
 دمی این نار او چیدی به دستان  
 به سویِ باغ شد منظور مایل  
 خدنگش کرد صید اندازی آهنگ  
 به سوی گنج دزدی راه پیمود  
 به گردابی درون شد ماهی سیم  
 چکید از شاخ مرجان لؤلؤ‌تر  
 هواداری ز بزمی دور گردید  
 نخستین گشت گلگون عرق بار  
 سحر چون گشت منظورِ نکونام  
 طلب فرمود ناظر را سویِ خویش  
 ز هر جا کرد با ناظر حکایت  
 غرض این داشت آن سرو گل اندام  
 که با ناظر در آید از درِ لطف  
 هزاران جان فدایِ دلربایی  
 طریقی دوستاری آورد پیش

به روی تخت حور نیکبختی  
 رخس از گلشنِ جنتِ مثالی  
 به دورِ مه ز گوهر هاله بسته  
 محیطِ حسن را ابروی او موج  
 صفِ مژگان او خنجر گذاران  
 گرفته گوشهٔ میخانه منزل  
 به وصلش تشنه آبِ زندگانی  
 نفس راه گذر می‌دید دشوار  
 ز دندان و لب او شیر و خرما  
 به رخ از مهر و مه می‌برد بازی  
 چو طوقش دست‌ها در گردن انداخت  
 نیاز و نیاز را شد گرم بازار  
 گهی آن سر به پای این نهادی  
 دمی آن سبب این کندی به دندان  
 شکفت از شوق باغش غنچه‌سان دل  
 ز خونِ صید پیکان گشت گلرنگ  
 به سوزن قفل را از گنج بگشود  
 الف پیوسته شد با حلقهٔ میم  
 لبالب گشت دُرُج از لعل و گوهر  
 سرشک از دیدهٔ نمناک بارید  
 ز میدان چون برون شد رفت از کار  
 ز خلوتخانه آمد سویِ حمام  
 به دمسازی نشاندش پهلوئی خویش  
 به جا آورد لطفِ بی‌نهایت  
 گهی از خانه گر بیرون زد گام  
 نظر بر وی گشاید از سرِ لطف  
 که تا بخشد نوایِ بی‌نوایی  
 کند قطع نظر از شادی خویش



نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن  
در خطبه کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن  
و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن



چنین از یاری کلکِ جوانبخت  
که مدت‌ها به هم منظور و ناظر  
نه بی هم صبر و نی آرامشان بود  
حریفِ هم به بزم می‌گساری  
ز رنگ آمیزی بادِ خزانگی  
به گلشن لشکرِ بهمن گذر کرد  
برای خنده برقِ درخشان  
عیان گردید یخ بر جای نسرین  
ز سرما آب را حال تباهی  
سحاب از تابِ سرمای زمستان  
ز ابروی نمد بر دوش افلاک  
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ  
شکست از سنگ ژاله جام لاله  
شده غارتگر دی سوی سبزه  
ز تاب تب خزانگی شد رخ شاه  
بدل کردش بدان سان آتشی کار  
بزرگان را به سوی خویشتن خواند  
به بالینش نشسته شاهزاده  
به سوی دیگرش ناظر نشسته  
به روی شه نشانِ مرگ ظاهر  
به سوی اهل مجلس شاه چون دید  
اشارت کرد تا دستور برخاست

نشیند شاه بیتِ فکر بر تخت  
طریقِ مهر می‌کردند ظاهر  
همین دمسازی هم کارشان بود  
رفیقِ هم به کوی دوستداری  
چو شد برگِ درختان زعفرانی  
درختِ سبز، کارِ زالِ زر<sup>۱</sup> کرد  
خزان پر زعفران می‌کرد پستان  
فکنده بر لبِ جو خشتِ سیمین  
ز یخ خود را کشیده در پناهی  
به یک دیگر زدی از ژاله دندان  
ز سرما خشک گشته پنجه تاک  
که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ  
به خاک افتاد نرگس را پیاله  
به گلشن جسته رنگ از روی سبزه  
به بستر تکیه زد از پایه گاه<sup>۲</sup>  
که می‌کاهد هر دم شمع کردار  
به صف در صدرگاه خویش بنشاند  
ز غم سر بر سر زانو نهاده  
ز دلتنگی لب از گفتار بسته  
بزرگان در غمش آشفته خاطر  
سرشکِ حسرتش در دیده گردید  
به گوهر تختِ عالی را بیاراست

۱. پسر سام و پدر رستم، جهان پهلوان ایرانی

۲. جا، مکان، تخت پادشاهی

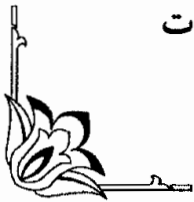
پس آن گه گفت تا شهزاده چین  
 به سوی مصریان رو کرد آن گاه  
 شه اکنون اوست خدمتکار باشید  
 چو بر تخت زر خویش نشانید  
 بزرگانش مبارک باد گفتند  
 بلی این است قانون زمانه  
 نبندد تا کسی از تختگه رخت  
 دو سر هرگز ننگنجد در کلاهی  
 چو روزی چند شد شه رخت بر بست  
 بزرگانش الف بر سر کشیدند  
 الف قدان بسی با لعل چون نوش  
 ز یک سو جامه کرده چاک منظور  
 ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز  
 به سوی خاک بردندش به اعزاز  
 همه در بر پلای غم گرفتند  
 بزرگان را به هشتم روز دستور  
 که تا آورد بیرونشان ز ماتم  
 جهان را شیوه آری این چنین است  
 اگر غم شد، نماند نیز شادی  
 اگر درویش بد حال است اگر شاه  
 دم مردن به چندان لشکر خویش  
 میسر کی شدش تا زان تمامی  
 چنین عمری که کس نفروخت یکدم  
 بین تا چون فنا کردیمش آخر  
 چو آن کودک که او بی رنج عالم  
 کند هر لحظه دامانی پر از دُر  
 از این دُرها که ما در خاک داریم  
 چو شد القاصه شاه مصر منظور  
 به ناظر داد آیین وزارت

برآید بر فراز تخت زرین  
 که تا امروز بودم بر شما شاه  
 به خدمتکاری اش در کار باشید  
 به دست خود بر او گهر فشانید  
 غبار راه او از چهره رُفتند  
 به عالم هست اکنون این ترانه  
 نیاید دیگری بر پایه تخت  
 دو شه را جا نباشد تختگاهی  
 به جای تخت بر تابوت بنشست  
 سمند سرکشش را دم بریدند  
 چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش  
 فتاده از خروشش در جهان شور  
 به عالم ناله اش افکنده آواز  
 خروشان آمدند از تربتش باز  
 به فوتش هفته ای ماتم گرفتند  
 تمامی برد با خود سوی منظور  
 به بزم عیش بنشستند با هم  
 نشاط و محتش با هم قرین است  
 بود در ره مراد و نامرادی  
 گذر خواهد نمودن زین گذرگاه  
 به مخزن های لعل و گوهر خویش  
 خرد یک لحظه از عمر گرامی  
 ز دورانش به گنج هر دو عالم  
 خلل در کار آوردیمش آخر  
 به دست آورد کلید گنج عالم  
 وز آن هر گوشه سوراخی کند پُر  
 بسا فریاد کز حسرت برآریم  
 به عالم عدل و دادش گشت مشهور  
 چو از دورش به شاهی شد بشارت

در گنجینه احسان گشادند  
یکی بودند تا از جان اثر بود  
ز یاران بی وفایی بد جفایی ست  
فغان از بی وفایان زمانه  
مجو وحشی، وفا از مردم دهر  
از این عقرب نهادان وای و صد وای  
چنین یاران که اندر روزگارند  
بسی عریان تنان را جای بیم است  
نه‌ای نقش گلیم آخر چنین چند  
به کس عنقا صفت منمای دیدار

به عالم داد عدل و داد دادند  
به همشان میل هر دم بیش تر بود  
خوشا یاران که ایشان را جفا نیست  
به افسون جفا کاری فسانه  
که کارِ شهد ناید هرگز از زهر  
که بر دل جای زخمی ماند صد جای  
بسی آزارها در پرده دارند  
از آن عقرب که در زیر گلیم است  
توانی بود در یک جای پیوند  
ز مردم رو نهران کن کیمیاوار

دایره پرگار سخن را از پرگارخانه دو زبان ساختن و در میدانگاه  
خاتمه بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات  
مثنی کردن و نامه کن و خامه قدرت تمام نمودن رساله  
رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن



به حمدالله که گردیدیم رنجی  
در او نا سفته گوهرها نهاده  
به نام ایزد چه گنج شایگانی  
نگو آسان طلسمش را گشادم  
به دشواری چنین گنجی توان یافت  
دماغم تیره شد چون خامه بسیار  
ز ممو اندیشه را کردم قلم ساز  
بسی همچون بخورم سوخت ایام  
سحرخیزی بسی کردم چو خورشید  
چو بوته پر فرو رفتم به آتش  
که مثنی خاک ره گر بر گرفتم  
مگر شد خاطر مهر جهانتاب

در آخر یافتیم این طور گنجی  
طلسمش تا به اکنون نا گشاده  
کز او گردید پر جوهر جهانی  
که پر جانی در این اندیشه دادم  
بلی کی کنج بی رنجی توان یافت  
که تا کردم رقم این نقش پرگار  
شدم این لعبتان را چهره پرداز  
که تا گشتند این روحانیان رام  
که زر گردید خاک راه امید  
که اخر این طلا گردید بی غش  
روانش در لباس زر گرفتم  
کزو گردید خاک ره زر ناب

برون آورده‌ام از کان امید  
 چنین بی غش زری از کان برآید  
 در این معدن که زر سیماب گردید  
 پریشانی بسی دیدم چو سیماب  
 زرِ نابم ز کان دیگری نیست  
 زهر آلالشی دل پاک کردم  
 که این بکران معنی رو نمودند  
 سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است  
 به هر آلوده‌ای کی رو نماید  
 کسی کاین نظم دور اندیشه خواند  
 شمارد پنج نوبت سی به تضعیف  
 نداند گر به این قانون که شد فکر  
 گزیدم گر طریق خودستایی  
 بنا بر سنّت اهل سخن بود  
 کسی کاین نظم این مقدار خواند  
 ز عیب آن دگرها دیده دوزد  
 نه رسم عیب‌جویی پیشه سازد  
 همان به کاین حکایت‌ها نگویم  
 خدایا پرده‌ای بر عیب من کش  
 کلام را بده آن حالت خاص  
 بنه مهری بر این قلب زر اندود  
 به این زیبا عروس نو رسیده  
 بده بختی که عالمگیر گردد  
 در ناسفته این گنج معنی  
 ز دست خائانش در امان دار  
 قبولی خاص و عامش ساز یارب

زر لایق به زیب تاج خورشید  
 چه کان کز مادر امکان بزاید  
 به سان کیمیا نایاب گردید  
 که تا شد جمع این مثنوی زر ناب  
 بدین در هم نشان دیگری نیست  
 گذر بر حجله افلاک کردم  
 نقاب غیب از طلعت گشودند  
 نهان گردیده در خرگاه غیب است  
 نقاب غیب کی از رو گشاید  
 اگر تاریخ تصنیفش نداند  
 که با شش باشدش تاریخ تصنیف  
 بجوید از همه ابیات پر فکر  
 بیان کردم سخن‌های هوایی  
 وگرنه این سخن کی حد من بود  
 ز صد بیت از یکی پرکار داند  
 چراغ وصف این را برفروزد  
 حیات خود در این اندیشه بازد  
 که باشم من که باشد عیب‌جویم  
 زبان حرف‌گیران در دهن کش  
 کزو گردند اهل حال رقص  
 که در ملک جهان رایج شود زود  
 که از نو پرده از طلعت کشیده  
 نه از بی طالعی‌ها پیر گردد  
 که در معنی ندارد رنج دعوی  
 به ملک حفظ خویشش جاودان دار  
 به خاطرها مقامش ساز یارب

## فرهاد و شیرین

در آن سینه دلی وان دل همه سوز  
دلِ افسرده غیر از آب و گل نیست  
زبانم کن به گفتن آتش آلود  
دلی در وی درون درد و بیرون درد  
کز آن گرمی کند آتش گدایی  
زبانم را بیانی آتشین ده  
چکد گر آب ازو، آبی ندارد  
چراغی زو به غایت روشنی دور  
فروزان کن چراغِ مرده‌ام را  
ز لطف پرتوی دارم گدایی  
کجا فکر و کجا گنجینه راز  
نهاده خازنِ تو صد دَفینه<sup>۱</sup>  
پشیزی کس نیابد ز آن هم گنج  
نمی‌خواهم که نویدم گذاری  
مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ

الهی سینه‌ای ده آتش افروز  
هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست  
دلم پر شعله گردان، سینه پر دود  
کرامت کن درونی درد پرورد  
به سوزی ده کلام را روایی  
دلم را داغ عشقی بر جبین نه  
سخن کز سوز دل تابی ندارد  
دلی افسرده دارم سخت بی‌نور  
بده گرمی دلِ افسرده‌ام را  
ندارد راه فکرم روشنایی  
اگر لطف تو نبود پرتو انداز  
ز گنج راز در هر کنج سینه  
ولی لطف تو گر نبود، به صد رنج  
چو در هر کنج، صد گنجینه داری  
به راه این امید پیچ در پیچ

## در ستایش پروردگار

حلاوت سنجِ معنی در بیان‌ها

به نام چاشنی بخش زبان‌ها

۱. گنج، پول، یا چیز دیگر که در زیر خاک پنهان کرده باشند.

به شیرین نکته‌های حالت‌انگیز  
 که دل با دل تواند داد پیوند  
 که داغ او زند صد طعنه بر باغ  
 که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز  
 گه جان می‌کن که فرهادی تو فرهاد  
 به لیلی داد زنجیرش که می‌کش  
 عزیزان را عزیزی او دهد او  
 که خوار او شدن کاریست دشوار  
 وگرنه چشم حسرت باز می‌کن  
 ازو راحت رَمَد چون آهو از یوزا  
 نهد پا بر سر تخت از سردار  
 نژند آن دل که او خواهد نژندش  
 که بر تاجش نشاند تاجداری  
 چنان قدری که گردد دیده جایش  
 ازو هر چیز با خاصیتی یار  
 دواي درد بیماری نهاده  
 کخ ننوشته است بر برگش دواي  
 به هر کس آنچه می‌بایست داده است  
 مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش  
 که نی یک موی باشد بیش و نی کم  
 جرس جنبان هر دلکش نواییست  
 نیاز آموزِ طورِ عشق‌بازان  
 نهایت بین راه جستجوها  
 همه ادب‌ارها اقبال گردد  
 نه از تدبیر کار آید نه از رای  
 همه تدبیرها هیچ است، هیچ است  
 بماند تا ابد در تیره رای  
 که گوید نیستم از هیچ آگاه

شکر پاش زبان‌های شکرریز  
 به شهدی داده خوبان را شکرخند  
 نهاد از آتشی بر عاشقان داغ  
 یکی را ساخت شیرین کار و طناز  
 یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد  
 یکی را کرد مجنون مَشوش  
 به هر ناچیز چیزی او دهد او  
 مبادا آن که او کس را کند خوار  
 گرت عزت دهد رو ناز می‌کن  
 چو خواهد کس به سختی شب کند روز  
 وگر خواهد که با راحت فتد کار  
 بلند آن سر که او خواهد بلندش  
 به سنگی بخشد آن‌سان اعتباری  
 به خاک تیره‌ای بخشد عطایش  
 ز گل تا سنگ وز گل گیر تا خار  
 به آن خاری که در صحرا فتاده  
 نروید از زمین شاخ گیایی  
 در نایسته احسان گشاده است  
 ضروریات هر کس از کم و بیش  
 به ترتیبی نهاده وضع عالم  
 تمنابخش هر سرکش هواییست  
 چراغ افروزِ نازِ جانگدازان  
 کلید قفل و بند آرزوها  
 اگر لطفش قرین حال گردد  
 وگر توفیق او یکسو نهد پای  
 در آن موقف که لطفش روی پیچ است  
 خرد را گر نبخشد روشنایی  
 کمال عقل آن باشد در این راه

۱. حیوانی است گوشتخوار و درنده شبیه پلنگ اما کوچک‌تر از آن؛ در قدیم آن را برای شکار تربیت می‌کردند.



### در راز و نیاز با خداوندگار

حروف آفرینش بی‌رقم بود  
 به نام عقل نامی کرد نامه  
 به یک جنبش نوشت آن کلک چالاک  
 شود نابودتر از نقش بر آب  
 که دیدی این همه نقش دلاویز  
 بَطی<sup>۱</sup> غیب بودی جاودانی  
 کسی داند نمود از هیچ بر هیچ  
 زدی بر نیستی نیرنگ هستی  
 ز دش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ  
 نهفتی صد هزاران چهره راز  
 که از پرده نیفتد راز بیرون  
 دو صد راز درون بیرون نهادی  
 به تو از تو خرد را رهنمون است  
 که از هم فرق کردی نیک و بد را  
 تفاوت پا کشیدی از میانه  
 به یک بیضه درون همخواب و همخفت  
 نه این را طعنه ادبار بودی  
 که می‌سنجد عیار یک به یک را  
 کفی برداشتی از خاک خواری  
 که زیب شرفه<sup>۲</sup> شد بر بام افلاک  
 که آمد عاشق او جان به صد دل  
 که گفتی خاک و چندین قدر اعزاز  
 که عزت پیش ما در خاکساریست  
 منش برداشتم، این عزتش بس  
 دوانیدی به خدمت صد حشر بیش

خداوندا نه لوح و نه قلم بود  
 ارادت شد به حکمت تیز خامه  
 ز حرف عقل کل تا نقطه خاک  
 ورش خواهی همان نابود و ناباب  
 اگر نه رحمت کردی قلم تیز  
 نقوش کارگاه کن فکانی  
 که دانستی که چندین نقش پر پیچ  
 زهی رحمت که کردی تیزدستی  
 هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ  
 ز هر پرده که از ته کردیش باز  
 کشیدی پرده‌هایی بر چه و چون  
 زهر پرده که بستی یا گشادی  
 اگر بیرون پرده ور درون است  
 شناساگر نمی‌کردی خرد را  
 یکی بودی بد و نیک زمانه  
 همای و بوم بودندی به هم جفت  
 نه با اقبال آن را کار بودی  
 ز تو اندوخته عقل این محک را  
 ز چندین زاده قدرت که داری  
 بدان عزت سرشتی آن کف خاک  
 طراز پیگیری بستی بر آن گل  
 به ده جا خادمانش داشتی باز  
 به خاک این قدر دادن رمز کاریست  
 چه شد گو خاک باش از جمله در پس  
 بر آن خادمان کش داشتی پیش

۱. کند، آهسته

۲. ایوان، بالکن، کنگره، قصر

همه در راه خدمت پای بر جای  
 مهیا هرچه فرماید اراده  
 مبادا از سر ما سایه‌شان کم  
 ز احوال همه عالم خبردار  
 بر ایشان راه صورت‌ها ز هر قسم  
 ندیده هیچ گاه بیرون درگاه  
 به یک جا جمع لیک از یکدگر دور  
 همه با یکدگر در سازگاری  
 که خود دانی که زنگش چون ستردی  
 در آن آینه عکسش اوفتاده  
 اگر خودبین شود بر جای خویش است  
 دلی دادیش کاین خلوتگه دوست  
 فکندی آتش دل در چراغش  
 ز رشکش عالمی دیوانه کردی  
 لوای خدمتش دارند بر دوش  
 همه پیشش ستاده دست در بر  
 که برستی سر چرخش به فتراک  
 همه در خدمت این ممت خاکند  
 دریغا نیست چشم اعتباری  
 ز لطف و رحمت شرح و بیان است  
 نیامد هیچ جز لطف فرا پیش  
 ز ما جز نیستی چیزی نماند  
 صفتهای بد اندر نیستی گم  
 عدم یابند ما را گر بجویند  
 بدی‌های نهفته در عدم روی  
 تو ما را نیک کن تا نیک مانیم  
 که بگذاری بدو آتش بدآموز  
 که از تو در جگر دودی نباشد  
 که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه

همه فرمان برانی کارفرمای  
 از آن ده خادم ده جا ستاده  
 چه ده خادم که ده مخدوم عالم  
 نشاندی پنج از آن‌ها بر در بار  
 گذرداران جسم و عالم جسم  
 ز خاصان پنج با او گاه و بی‌گاه  
 شده هر یک به شغل خاص مأمور  
 همه ثابت قدم در رازداری  
 یکی آینه ایشان را سپردی  
 ز بیرون هر چه برقع برگشاده  
 چنین آینه‌ای آن را که پیش است  
 دماغش را به مغز آراستی پوست  
 ز دل راهی گشادی در دماغش  
 چراغش را خرد پروانه کردی  
 اگر عقل است، اگر طبع است، اگر هوش  
 به خدمت عقل و نفس و چرخ و اختر  
 چه لطف است اله اله با کفی خاک  
 اگر جسمانی‌اند از جان پاکند  
 همه از بهر ما هر یک به کاری  
 ز ما گر آشکارا و نهان است  
 بکردیم از تمام هستی خویش  
 اگر لطف تو دامن برفشاند  
 بود بی‌رحمت اجزای مردم  
 ره هستی سراپاگر نپویند  
 عدم بلکه از عدم هم لختی آن سوی  
 ز ما ناید بجز بد، نیک دانیم  
 کسی کو گریه بر خود کن شب و روز  
 ولی آن گریه را سودی نباشد  
 شراری باید از تو در میانه

بدی‌ها در خودی خس پوش داریم  
 درخشی شمع راه ما کن از خود  
 کسی کو را ز خود کردی خوشش حال  
 خوشا حال دل آن کس در این کوی  
 فلک گوی سر میدان آن است  
 به چوگان هوا داریم گویی  
 بکش از دست چوگان هوا را  
 ببر از ما هوا را دست بسته  
 هواهایی که آن ما را بتانند  
 دل چون کعبه را بتخانه مپسند  
 کیشتی<sup>۱</sup> پر صنم شد دل صد افسوس  
 هوایت شد هوس زتار ما را  
 بت و زتار این کیشی ست باطل  
 زبان مزدور ذکر توست، زشت است  
 فکن سنگی به ناقوسش که تن زن  
 به تاراج کنشت ما برون تاز  
 نه در بگذار و نه دیوار این دیر  
 ز ما درکش لباس بت پرستی  
 اشارت کن که انگشت ارادت  
 به ما تعلیم نفی «ماسوا»<sup>۲</sup> کن  
 شهادت غیر نفی «ماسوا» چیست  
 به این خلوت کسی کو محرمی یافت

بده برقی که دود از خود برآریم  
 تو خود ما را شو و ما را کن از خود  
 بروگو بر فلک زن گوی اقبال  
 که چوگان تو می گرداندش گوی  
 که گویش در خم آن صولجان است  
 هوس گرداندش هر دم به سوی  
 شکن بر سر هوا جنبان ما را  
 که ما را سخت دارد سرشکسته  
 بهشت جسم و دوزخ تاب جانند  
 حریم توست با بیگانه مپسند  
 در و بامش پر از زتار و ناقوس  
 ازین زتار و بت باز آر ما را  
 بت ما بشکن و زتار بگسل  
 که خدمتکار ناقوس کنشت است  
 و گربد جنبد او را بر دهن زن  
 صلیب هستی ما سرنگون ساز  
 بسوزان هر چه پیش آید درو غیر  
 هم این را سوز و هم زتار هستی  
 برآریم از پی عرض شهادت  
 شهادت ورد سر تا پای ما کن  
 ز بعد لای نفی الا خدا چیست<sup>۳</sup>  
 به تلیفیک رسول هاشمی یافت

### در نعت حضرت رسول (ص)

اگر چه بر همه بالانشین است  
 کسش جز در برون در نیند

حکیم عقل کز بونان زمن است  
 به هر جا شرع بر مسند نشیند

۱. آتشکده، دیر، معبد نصاری

۲. به غیر، آنچه جز (او)، ماسوی الله، آنچه سوی ذات خدای متعال است، موجودات

۳. اشاره به کلمه توحید لا اله الا الله

بلی شرع است ایوان الهی  
 بساطی کش ثبوت مجلس آراست  
 خرد هر چند پوید گاه و بیگاه  
 بکوشد تا کند بیرون در جای  
 چه شد گو باش گامی تا در کام  
 بساکوری که آید تا در بار  
 مگر هم از درون بانگی برآید  
 در این ایوان که باطغرای جاوید  
 نبوت مسند آریان تقدیر  
 به عالی خطبه «الْمَلِكُ لِلَّهِ»<sup>۲</sup>  
 جهان را در صلاهی کار جمهور  
 نه شاهانی که تخت و تاج خواهند  
 از آن شاهان که کشور گیر جانند  
 عطاهاشان به هر بی برگ و بی ساز  
 بود ملک ابد کم تر عطاشان  
 شهبانی فارغ از خیل و خزانه  
 همه از آفرینش برگزیده  
 چه ذاتی عین نور ذوالجلالی  
 ز نورش هر کجا آثار روحی ست  
 جهان را علت غایی وجودش  
 محمد تاجدار تخت کونین  
 چراغ چشم چرخ انجم افروز  
 فلک میدان سوار لامکان پوی  
 شکست آموز کار لات و عزا<sup>۴</sup>  
 شده ز آب وضوی او به یک مشت

نبوت اندر او اورنگ شاهی  
 کجا هر بوالفضولی<sup>۱</sup> را در او جاست  
 نیابد جای جز بیرون درگاه  
 چو نزدیک در آید گم کند پای  
 چو پانود چه یک فرسخ چه یک گام  
 چو چشمش نیست سر کوبد به دیوار  
 که چشمی لطف کردیمش، در آید  
 برون آرند حکم بیم و امید  
 وز او اقلیم جان کردند تسخیر  
 ز ماهی صیثان بر رفت تا ماه  
 به لطف و قهر تو کردند منشور  
 ازین ده‌های ویران باج خواهند  
 ولایت بخش ملک جاودانند  
 هزاران روضه پر نعمت و ناز  
 اگر باور نداری شو گداشان  
 طفیل پادشاهیشان زمانه  
 همه از نور یک ذات آفریده  
 چه نوری اله اله لایزالی  
 به خدمت اندرش هر جافتوحی ست  
 وجود جمله موج بحر جودش  
 دوکون<sup>۳</sup> ازوی پرازیب و پرازین  
 ز نامش حرز تو مار شب و روز  
 مَجْرَه صولجان آسمان کوی  
 نگونساری از او در تاق کسری<sup>۵</sup>  
 به گردون دود از آتشگاه زردشت<sup>۶</sup>

۲. اشاره به «الملك لله الواحد القهار»

۱. صاحب فضل بسیار

۴. دو بتی معروف در دوران جاهلیت اعراب

۳. دو جهان، دنیا و آخرت

۶. پیامبر باستانی ایران

۵. نمایی عظیم و هنرمندانه از دوره ساسانیان در عراق

شکوه او صلیب از پا درافکنند  
 عرب را زو برآمد آفتابی  
 نه خورشیدی که چون پنهان کند روی  
 فروزان نیری کاندن نقاب است  
 ز شرع او مهر انور آمد  
 چنان شد ظلمت کفر از جهان دور  
 ز عزت مولدش با مکه<sup>۲</sup> آن کرد  
 سجود از چار خد مرکز گِل  
 هزاران راه را یک راه کرده  
 سپرده ره به رهداران مقصود  
 میان آب و گِل آدم نهان بود  
 نداده با نفس یک حرف پیوند  
 ز جنبش گیر از وی تا به آرام  
 چو شد قلب آزمای آفرینش  
 نخست آورد سوی آسمان دست  
 ز نقد خود چو دیدش شرمساری  
 که یعنی آمدم ای قلبکاران  
 کرا قلبی ست تا بعد از شکستن  
 نه در دستش همین شق قمر بود  
 به تخت هستی ار خاص است اگر عام  
 ز ممانه خانه زاد مدّت اوست  
 ز رویش روز تابی وام کرده  
 چه می گویم به جنب رحمت عام  
 به شب از گیسوی خود داده تاری  
 هم از گنجینه جودش ستانند  
 دویده آسمان عمری به راهش

کزان هیزم بسوزد زند و پازند<sup>۱</sup>  
 که از وی صبح هستی بود تابی  
 گذارد دهر را ظلمت ز هر سوی  
 ازو عالم سراسر آفتاب است  
 جهان را مهر بالای سر آمد  
 که ناگه خال بت رویان شود نور  
 که اندر هر شبان روزی زن و مرد  
 برندش پنج نوبت در مقابل  
 سخن بر رهروان کوتاه کرده  
 همه غولان ره را کرده نابود  
 که او پیغمبر آخر زمان بود  
 که نقش زر نگشته سکه مانند  
 نبود إلا رموز وحی و الهام  
 به معیاری که دانند اهل بایش  
 فلک را سیم قلب ماه بشکست  
 درشتی دادش و کامل عیاری  
 به کامل کردن ناقص عیاران  
 درستش کرده بسپارم به دستش  
 به هر انگشت از اینش صد هنر بود  
 همه در حیطة فرمان او رام  
 ز خردی باز اندر خدمت اوست  
 ز ممانه آفتابش نام کرده  
 بود بیهوده وام و نسبت وام  
 بر او هر شب کواکب را نثاری  
 گهرهایی که بر مویش فشاند  
 که کرده ذروه خود تاختگاهش

۱. کتاب ترجمه و شرح و تفسیر اوستا به پهلوی

۲. خانه کعبه، شهری مقدّس که قبله مسلمانان جهان است و هر ساله مردم از کشورهای جهان به زیارت آن جا روند.

چه مایه<sup>۱</sup> ابر کرده اشکباری  
 ز رشک شغل او خورشید افلاک  
 سحابش بود بر سر تازیانه  
 سپندی سوخت در دفع گزندش  
 کسی از چشم بد خود نیستش باک  
 در آن عرصه که نور جاودان است  
 جنیت تا به حدی پیش رانده  
 به هر جا کآفتاب آن جا نهد پای  
 فتادی سایه اش گر بر سر خاک  
 چو راه خدمتش نسپرد سایه  
 گرش سایه زمین بوسیدی از دور  
 به ذوق بزم قرب وحدت انجام  
 که گر نه بر شکم می بست سنگش  
 تعالی الله چه قالب اصل جانها  
 زهی قالب نه قالب جان عالم  
 ز جسمش گو خرد اندازه بردار  
 که ترسم گر شود بی پرده آن راز  
 در آن قالب کسی کاین جانش باشد

که گشته خاصه شغل چترداری  
 زند هر شام چتر خویش بر خاک  
 چو دید آن خلق و حسن جاودانه  
 به بالا جمع شد دود سپندش  
 که خواند «ان یکاد»ش ایزد پاک  
 براقی جان در او چابک عنان است  
 که از پی سایه نیزش باز مانده  
 پس دیوار باشد سایه را جای  
 زمین سر بر زدی از جیب افلاک  
 در آن پستی که بودش مانند مایه  
 دویدی چون غلامان از پی اش نور  
 بدان سان قالبی بودش سبک گام  
 ندیدی کس به دیگر جا درنگش  
 دوان در سایه لطفش روانها  
 نه تنها جان و بس جانان عالم  
 حدیث جان همان در پرده بگذار  
 نباشد کس حریف وهم غماز  
 به گردون بر شدن آسانش باشد

### در وصف شب معراج

شبی روشن تر از سرچشمه نور  
 دمیده صبح دولت آسمان را  
 به شک از روز مرغان شب آهنگ<sup>۲</sup>  
 میان روز و شب فرق آن قدر بود  
 شد از تحت الثرا<sup>۳</sup> تا اوج افلاک

رخ شب در نسقاب روز مستور  
 ز خواب انگیخته بخت جوان را  
 خزیده شب پره در فرجه تنگ  
 که هر سیاره خورشید دگر بود  
 همه ره چون دلی از تیرگی پاک

۱. چه اندازه

۲. بلبل، مرغ سحرخوان

۳. زیرخاک، زیرزمین

همه روشندان آسمانی  
 از آن دولت سرا تا عرش اعظم  
 زمانه چار دیوار عناصر  
 ز گوهرها که بوده آسمان را  
 رهی آراسته از عرش تا فرش  
 براقی گرمی برق از تکش وام  
 ندیده نقش پا چشم گمانش  
 به مغرب نعلش ارخوردی به خاره  
 از این روی زمین بی زخم مهمیز  
 چو اوصاف تک و پویش کنم ساز  
 به هر جا آمده در عرصه پویی  
 به زیر پا درش هنگام رفتار  
 نبودی چون دل عاشق قرارش  
 خدیو<sup>۴</sup> عالم جان شاه «لولاک»  
 بساط آرای خلوتگاه «لاریب»<sup>۵</sup>  
 محمد شبر و «أسرا بعبده»<sup>۶</sup>  
 محمد جمله را سر خیل و سردار  
 زهی عز براق آن جهانگیر  
 سرای ام هانی را زهی قدر  
 بزد جبریل<sup>۷</sup> بر در حلقه راز  
 برون آ، یا نبی الله، برون آ  
 برون فرما که مه را دل شکسته  
 عطارد تا ز وصلت مژده بشنید  
 برون تاز و به حال زهره پرداز

دوان گسرد سرای ام هانی<sup>۱</sup>  
 ملایک بافته پر در پر هم  
 حلی<sup>۲</sup> بر بسته ز انواع نوادر<sup>۳</sup>  
 پر از دُر کرده راه کهکشان را  
 براقی جسته بر فرش از در عرش  
 ز فرشش تا فراز عرش یک گام  
 نسوده دست وهم کس عنانش  
 به مشرق بود تا جستی شراره  
 بر آن سوی زمین جستی به یک خیز  
 سخن در گوش تازد پیش از آواز  
 زمین و آسمان طی کرده گویی  
 نمی گردید مور خفته بیدار  
 که خواهد جان عالم شد سوارش  
 مقیمان درش سُگنانِ افلاک  
 سواره ره شناس عرصه غیب  
 زمان را نظم عقد روز و شب ده  
 جهان را سنگ کفر از راه بردار  
 که پیک ایزدش بودی عنانگیر  
 که می تاید در وی آن مه بدر  
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز  
 برون آ، بارخ چون مه برون آی  
 ز شوق بر سر آتش نشست  
 چو طفل مکتب است اندر شب عید  
 که چنگ طاقش افتاده از ساز

۱. دختر ابوطالب و دختر عموی حضرت رسول اکرم (ص) و یکی از همسران او. گفته اند که معراج از خانه او آغاز شد.

۲. جمع حلیه، زیورها، آرایشها ۳. جمع نادره، کمیاب، کمیابها ۴. پادشاه، خداوند، امیر، بزرگ قوم

۵. بی گمان، بی تردید، آنچه در آن شک نشود. کنایه از قرآن مجید

۶. اشاره به آیه شریفه سبحانه الذی اسرى بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی (سوره بنی اسرائیل آیه اول).

۷. یکی از چهار فرشته مقرب خدا، فرشته حامی و وحی پیامبر

فرو رفته است خور در آرزویت  
 کشد گر مدّت حرمان از این بیش  
 ز برجیس<sup>۱</sup> و ز کیوان خود چه پرسی  
 برون نه گام و لطفی یارشان کن  
 سریر افروزِ عرش از خوابگاهش  
 به یک عالم زمین داد و زمان داد  
 براقش پیش باز آمد به تعجیل  
 رکاب آراست پای احترامش  
 به سوی مسجد اقصی<sup>۲</sup> عنان داد  
 ز آدم تا مسیحا انبیا جمع  
 در آن مسجد امام انبیا شد  
 پس آن گه خیر باد انبیا کرد  
 به زیر پی نخستین عرصه پیمود  
 فروغی کامدی کرد از رکابش  
 وز آن منزل همان دم کرد شبگیر  
 عطارد لوح خود آورد پیشش  
 چو در بزم سوم آوازه انداخت  
 نبودى گر نهان در چادر او  
 به کاخ چارمین جا ساخت بر صدر  
 مسیح، انجیل زیر آورد از تاق  
 به یک حمله که آورد آن جهانگیر  
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش  
 گذر بر دارِ شرع مشتری کرد  
 که بشکن آلت ناهید چنگی  
 وز آن جا بر در دیر زحل تاخت  
 بگفتش داده بودندم نشانی  
 شهادت گفت و جان در پای او داد

تو باقی مانى و خورشید رویت  
 زند بهرام بر خود خنجر خویش  
 که می‌گرید بر ایشان عرش و کرسی  
 نگاهِ رحمتی در کارشان کن  
 برون آمد دو عالم خاکِ راهش  
 به دیگر یک بقایِ جاودان داد  
 دویده در رکاب آویخت جبریل  
 عنان پیراست دستِ احتشامش  
 تک و پو با درخش آسمان داد  
 همه پروانه آسا گردِ شمع  
 خم ابروش محراب دعا شد  
 براقش رو به راه کبریا کرد  
 قمر رخ بر رکاب روشنش سود  
 ندادی در دو هفته آفتابش  
 دبستانِ دوم جا ساخت چون تیر  
 که اینم هست کن نعلین خویشش  
 به چادر زهره ساز خود نهان ساخت  
 شکستی ساز او را بر سر او  
 نهان شد خور ز شرم آن مه بدر  
 که جلد مصحف این کهنه اوراق  
 دژِ مریخ را فرمود تسخیر  
 که کردم توبه از خون کردنِ خویش  
 به احکام خود او را رهبری کرد  
 ز خون شو مانع مریخ جنگی  
 چو او را پیر راهب<sup>۳</sup> دید بشناخت  
 تویی پیغمبرِ آخرِ زمانی  
 به شگر خنده حلواى او داد



دوشش دُرچِ گهر پیش کسیدند  
 ز پیش غیب شادروان برانداخت  
 به سدره جبرئیلش کرد بدرود  
 به صحن بارگاه قدس زد پای  
 دویی شد محو وحدت جاودانه  
 به گوش جان دلش بشیند و بر کرد  
 نکرد از جمع گمنامان فراموش  
 خطی آورد و کرد آزاد ما را  
 خدا می‌داند و شاه ولایت

ثوابت از دو جانب در رسیدند  
 نظر بر تحفه‌شان نگشود و در تاخت  
 گذر بر منتهای سدره فرمود  
 عماری دار شد رفرف وز آن جای  
 تویی برقع برافکنند از میانه  
 زبان بی‌زبانی را زسر کرد  
 در آن خلوت که آن جاگم شود هوش  
 در آن دیوان نبرد از یاد ما را  
 زبان بستم که سر این حکایت

### در منقبت حضرت علی (ع)

نه هر کس محرم راز «فأوحا» ست  
 نه هر دانش به این مقصد برد پی  
 به خلوتخانهٔ وحدت برد راه  
 «سلونی»<sup>۱</sup> گفتن از وی در خور آید  
 که شهر علم احمد را بود در<sup>۲</sup>  
 نه هر کس را در آن خلوت بود جای  
 نه هر کس راست راز همزبانی  
 نه بر هر کس که آید در گشایند  
 نه هر کس را بود روشن که چون شد  
 که روشن گرددش اسرار سرمد  
 سراید «لوکشف»<sup>۳</sup> نطق یقینش  
 کلامش را طراز آید «سلونی»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست  
 نه هر عقلی کند این راه را طی  
 نه هر کس در مقام «لی مع الله»  
 نه هر کس بر فراز منبر آید  
 «سلونی» گفتن از ذاتی‌ست در خور  
 چو گردد شه نهانی خلوت آرای  
 چو صحبت با حبیب افتد نهانی  
 چو راه گنج خاصان را نمایند  
 چو احمد را تجلی رهنمون شد  
 کس از یک نور باید با محمد  
 بود نقش نبی نقش نگینش  
 جهان را طی کند چندی و چونی

۱. اشاره به کلام علی علیه السلام که مکرر در بالای منبر می‌فرمود: «سلونی قبل ان تفقدونی».

۲. اشاره به حدیث شریفه «انا مدینه العلم و علی بابها».

۳. اشاره به این سخن علی (ع) که فرمود «لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا»؛ اگر پرده‌ها را یکسره از میان بردارند بر مراتب یقین من چیزی نمی‌افزاید.

بدین افسر شود از جمله ممتاز  
 کنند از «اَنَّمَا» رایت بلندش  
 بود چرخش به جای سبزی خوان  
 طفیل آفرینش گرد خوانش  
 به ذیلش جمله را دست توّسل  
 حریم قدس دور بارگاهش  
 بدو نازش زمین و آسمان را  
 جبین و روی او «نورُ عَلی نور»<sup>۴</sup>  
 که پشت دست حیرت آسمان کند  
 حصار آسمان را در نشاندی  
 گمانش برتر از اوهام و ادراک  
 که گردن را بدان زیور دهد حور  
 ز خطّش دور ایمان را حصار  
 دوبینان را ز او چشم دوبین کور  
 برای چشم شرک و شک دو انگشت  
 دهانی ازدهایی لشکر آشام  
 به گیتی نفی کفر و شرک کارش  
 ز لای «لافتی الأعلی»<sup>۵</sup> یاد  
 گواه این سخن مه تا به ماهی  
 طلسم آرای راز نقد هر گنج  
 مبرا از کبابیر وز صغایر<sup>۶</sup>  
 که آمد نفس او نفس پیمبر  
 دو شاخ رحمت از یک اصل موجود

به تاج «اَنَّمَا» گردد سرافراز  
 بر اورنگ خلافت جا دهندش  
 ملک بر خوان او باشد مگس ران  
 جهان مهمانسرا، او میهمانش  
 علیّ عالی الشان مقصد گل  
 جبین آرای شاهان خاک راهش  
 ولایش «عروة الوثقی»<sup>۲</sup> جهان را  
 ز پیشاپیش نور وادی طور<sup>۳</sup>  
 دو انگشتش درخیر چنان کند  
 سرانگشت ار سوی بالا فشانندی  
 یقین او ز گرد ظن و شک پاک  
 رکناب دلدل او طوقی از نور  
 دو نوک تیغ او پرگار داری  
 دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور  
 شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت  
 سر تیغش به حفظ گنج اسلام  
 چو لای نفی نوک ذوالفقارش  
 سر شمشیر او در صفدری داد  
 کلامش نایب وحی الهی  
 لغت فهم زبان هر سخن سنج  
 وجودش ز اولین دم تا به آخر  
 تعالی الله زهی ذات مطهر  
 دو نهر فیض از یک قلزم جود

۱. به معنی فقط، پس، این است و جز این نیست: قل انما یوحی الی انما الهکم اله واحد (سوره انبیاء، آیه ۱۰۸).
۲. اشاره است به آیه ۲۲ سوره ۳۱: «وَمَنْ یُسَلِّمْ وَجْهَهُ الی اللّٰه و هُوَ مُحْسِنٌ فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقٰی» (هر کس رویش را به پاکی دل به سوی خدا کند و نیکوکار باشد به دستگیره استوار چنگ زده است).
۳. بیابانی که موسی در آن نور خدا دید و ندای حق شنید.
۴. اشاره به آیه شریفه «ولولم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء» (سوره نور آیه ۳۵).
۵. اشاره است به حدیث «لافتی الأعلی لا سیف الأ ذوالفقار» نیست جوانمردی مگر علی و نیست شمشیری مگر ذوالفقار.
۶. جمع صغیر، کم سالان، نابالغان

که آن چشم کوتاه بین دو دیده  
دوبین عاری ز فکر آن معما  
که احمد خواند با خویش ز یک نور  
جهان جاوید در ظلمت نشستی  
بدو خرم ریاض لایزالی  
یکی گل شد یکی برگ و یکی بار  
نموده هر چه جزوی سایه او  
سخن کاین جا رسانیدم کنم طی

به عینه همچو یک نور و دو دیده  
دویی در اسم اما یک مسما  
پس این شاهد که بودند از دویی دور  
گر این یک نور بر رخ پرده بستی  
نخستین نخل باغ ذوالجلالی  
ز اصل و فرع او عالم پدیدار  
ورای آفرینش مایه او  
کمال عقل تا این جا برد پی

### در آرایش و نکویی سخن

سخن مفتاح ابواب فتوح است  
وز او میزان عقل و جان، گهر سنج  
که عقلش کفه ای شد کفه جان  
که چون خالی شود عالم کند پر  
ز دیگر بوم و بر، نی این جهانی  
نه از ترکیب عنصر آفریده  
چو این دُرها یتیم و دربدر نه  
صدف را غیر بادی زو به کف نیست  
مجو این در که خود هم می شوی گم  
به شهری دیگر و بحری دگر شو  
در او بحری ز خود موجش نه از باد  
کنار و قعر راه پیش و پس نی  
به امکان از قدم آرد نثاری  
ز ایثارش شود گوهرستانی  
بدانی پایه نطق گهر زای  
نمرده است و نمیرد جاودانی  
سخن نازاده دارد هر دو را یاد

سخن صیقلگر مرآت روح است  
سخن گنج است و دل گنجور این گنج  
در این میزان گنج و عقل سنجان  
سخن در کفه ریزد آن قدر دُر  
نه گوهرهاش کانی، لا مکانی  
گهرها نی صدف نی حقه دیده  
صدف مادر نه و عثمان پدر نه  
دُر گفتار عمّانی صدف نیست  
درین فانی دیار خشک قلم  
ز شهر و بحر این عالم به در شو  
دیاری هست نامش هستی آباد  
در آن دریا مجال غوص کس نی  
چو این دریا بجنبند زو بخاری  
ز دُر لا مکانی هر مکانی  
بدان سرحد مشرف گر کنی پای  
سخن خورده است آب زندگانی  
سپهر کهنه و خاک کهن زاد

اگر خاک است در راهش غباری است  
 تواریخِ حدوثش تا قدم یاد  
 سخن گریزی نکردی شقهٔ عیب  
 سخن طغراست منشورِ قدم را  
 دبستانِ ازل را در گشاده  
 جهان او را دبستانی پر اطفال  
 سخن را با سخن گفت و شنود است  
 سخن را رشته زان چرخ است رشته  
 سر این رشته گم دارد خردمند  
 ازین پیوند باید صد گره بیش  
 نیارد سر برون مضرابِ فرهنگ  
 نوایی کاندرا این قانون راز است  
 در این موسیقی روحانی ارشاد  
 ازین نخلی که شد بر جان رطب بار  
 ازین شاخِ کلی بستان جاوید  
 از آن خاری که آید بوی این گل  
 گل خودروست تا رست از گل که  
 هما پروانه عنقا آشیانی است  
 گدایی گربرش سرمایه یابد  
 ز ابـر بـالی او در پرفشانی  
 ز پایش چون سری عیوق سا شد  
 کسی را کاین هما بر سر نشیند  
 ز تاجش خسروی معراج یابد  
 فلک در خطبه‌اش جایی نهد پا  
 به منشوری که طغرا شد به نامش  
 سخن را من غلامِ خانه زادم

و گر چرخ است پیشش پرده داری ست  
 که چون در بطنِ قدرت بود و کی زاد  
 کجا هستی بر آوردی سر از جیب  
 معلم شد سخن، لوح و قلم را  
 قلم را لوح در دامن نهاده  
 «الف، بی» خوان عقل او کهنسال  
 نمود بود و بود بی نمود است  
 که آمد پرّه‌اش بال فرشته  
 که چون این رشته باجان یافت پیوند  
 خورد هر دم به تارِ حکمتِ خویش  
 که پیوند از کجا شد تارِ این چنگ  
 ز مضرابِ زبان‌ها بی نیاز است  
 چو موسیقار حرف ما بود باد  
 نماید نوش جان گر خود خورد خار  
 خوش آید خار هم در جیب امید  
 به عشق او نهد صد داغ بلبل  
 که داند تا زند سر از دل که  
 زبانش چتر شاهی رایگانی است  
 به پایش هر که افتد پایه یابد  
 ببارد ز آسمان تاجِ کیانی  
 به تعظیمش سر عیوق تا شد  
 به بالا دستِ اسکندر نشیند  
 جهان در سایهٔ آن تاج یابد  
 که هست از منبرش صد پایه بالا  
 نویسند از امیران کلامش  
 ولیکن اندکی کاهل نهادم

۱. نام و القاب پادشاه که به صورت خطوطی در هم پیچیده و قوسی شکل در بالای نامه‌ها، منشورها و احکام نقش می‌شد و در حکم امضای پادشاه بود.

به خدمت دیر دیر آیم از آن است  
کنم این خدمت شایسته زین پس  
بر این آفتابم ایستاده  
کمال است او همه، من جمله نقصم  
بدین خورشید اگرچه ذره مانند  
ولی این نام بس زین جستجویم  
چه شد کاین کور طبعانِ نظر پست  
کنندم زین هواداری ملامت

که با من گاه گاهی سرگران است  
که نبود پیشخدمت تر ز من کس  
قرار دُرگی با خویش داده  
قبولم کرده اما زان به رقصم  
نخواهم یافت تا جاوید پیوند  
که در سَلکِ هوادارانِ اویم  
کزین خورشیدی کوری دیده‌شان بست  
من و این شیوه تا روز قیامت

### حکایت

به حرباگفت خفاشی که تا چند  
ازین پیکر که سازد چشم خیره  
ز نسترهاش کاو الماس دیده است  
چه دیدی کاین چنین بی‌تابی از وی  
تو را جا در مفاک، او را در افلاک  
چو پروانه طلب یاری که آن یار  
چو نیلوفر از این سودایِ باطل  
بگفتش کوتهی، افسوس افسوس  
تو شب‌های سیه دیدی چه دانی  
گرت روشن شدی یک چشم سوزن  
تو می‌پیمای سوادِ شامِ دیجور  
تزازویی که باشد بهر آنگشت  
همین بس حاصلم زین شغل سازی  
ازین به دولتی خواهم در ایام  
بیا وحشی ز حربایی نه‌ای کم  
به خورشید سخن نه دیده دل  
گر این نسبت بیایی تا به جاوید

سوی خورشید بینی دیده در بند  
چرا عالم کنی بر خویش تیره  
به غیر از تیرگی چشمت چه دیده است  
تپان چون ماهی بی‌آبی از وی  
برو کوتاه کن دستش ز فتراک  
گاهی پیرامن خویشت دهد بار  
نمی‌دانم چه خواهی کرد حاصل  
تو پامی بینی و من پُر طاووس  
فروغ این چراغ آسمانی  
بر او می‌دوختی صد دیده چون من  
نداری کفّه میزان این نور  
بود سنجیدن کافور از او زشت  
که با خورشید دارم عشقبازی  
که تا خورشید باشد باشدم نام  
که شد این نسبت و نامش مسلم  
مشو خفاشِ ظلمتخانه گل  
بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

## در نکویی خموشی و عشق

خموشی گرچه به پیش خردمند  
 نه مانند سخن غمّاز باشد  
 خموشی را امانتدار کردند  
 خموشی رخنهٔ صد عیب بسته  
 ز آسیبِ زبان یک سر نرستی  
 کند هنگامهٔ جان بر بدن سرد  
 از و کبک ایمن از آشوب باز است  
 از آن شد طعمهٔ باز شکاری  
 نه خود را در قفس دیدی نه در دام  
 که از فریاد خود باشد به فریاد  
 چو بوتیمار<sup>۱</sup> سر در پر کشیدی  
 کند کاری که با خس می‌کند باد  
 زبان سر را عدوی خانه زادست  
 تو از خصم برون پرهیز کرده  
 خموشی آورد صد نقص در کار  
 زبان بودی عبث، بی‌ماحصل گوش  
 که گاهی گوش شو گاهی زبان باش  
 که گاهی گوش چون باید زبان بود  
 که مرغان دگر را رفت آواز  
 صلای بوستان زن، دوستان را  
 نوا تعلیم مرغانِ سحر کن  
 زبان‌ها را سخن گردد فراموش  
 و رای دست هر کوته پسند است

بیا وحشی خموشی تاکی و چند  
 خموشی پرده پوش راز باشد  
 چو دل را محرم اسرار کردند  
 بر آن کس کز هنر یک سو نشسته  
 خموشی بر سخن گر در نبستی  
 بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد  
 خموشی پاسبان اهل راز است  
 نشد خاموش کبک کوهساری  
 اگر طوطی زبان می‌بست در کام  
 نه بلبل در قفس باشد ز صیّاد  
 اگر رنج قفس در خواب دیدی  
 زبان آدمی با آدمیزاد  
 زبان بسیار سر بر باد دادست  
 عدوی خانه خنجر تیز کزده  
 ولی آن جا که باشد جای گفتار  
 اگر بایست دائم بود خاموش  
 زبان و گوش دادت کلک نقاش  
 ز گوشت نفع نبود و ز زبان سود  
 نوا پرداز ای مرغ نواساز  
 تو اکنون بلبل ای بوستان را  
 سرود طایران عشق سرکن  
 تو بوستان زن که باشد عالمی گوش  
 کتاب عشق بر تاق بلند است

۱. مرغی است سفیدرنگ که کنار آب می‌نشیند؛ می‌گویند با وجود تشنگی شدید آب نمی‌خورد مبادا آب کم شود. در مثل آدم‌بخیل و ممسک را به آن تشبیه می‌کنند.

فروگیر این کتاب از گوشهٔ تاق  
 ورق نوساز این دیرین رقم را  
 اگر حرفِ نزاکت بار باید  
 چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ  
 قلم بردار و نوکِ خامه کن تیز  
 نوایِ عشق را کن پرده‌ای ساز  
 فلک هنگامه کن حرف و فارا  
 حدیثِ عشق گو کز جمله آن به  
 محبت نامه‌ای از خود برون آر  
 نموداری ز عشقِ پاکبازان  
 زبان جانگدازان آتشین است  
 کسی کش آن زبان در آستین نیست  
 حدیثِ عشق آتشبار باید

که نگشودش کس و فرسودش اوراق  
 ولی نازک تراشی ده قلم را  
 قلم را نازکی بسیار باید  
 زند مضراب نازک بر رگِ چنگ  
 به شیرین نغمه‌هایِ رغبت آمیز  
 که در تاقِ سپهرش پیچد آواز  
 بر آر از چنگِ ناهید این نوا را  
 ز هر جا قصهٔ آن داستان به  
 تو خود دانی نمی‌گوییم که چون آر  
 بیانش از زبانِ جانگدازان  
 چو شمعش آتش اندر آستین است  
 زبانش هست اما آتشین نیست  
 زبانِ آتشین در کار باید

### در چگونگی عشق

یکی میل است با هر ذره رقص  
 رساند گلشنی را تا به گلشن  
 اگر پویی ز اسفل تا به عالی  
 ز آتش تا به باد از آب تا خاک  
 همین میل است اگر دانی، همین میل  
 سر این رشته‌های پیچ در پیچ  
 از این میل است هر جنبش که بینی  
 همین میل است کاهن را در آموخت  
 همین میل آمد و باکاه پیوست  
 به هر طبعی نهاده آرزویی  
 برون آورده مجنون را مشوش  
 ز شیرین کوهکن را داده شیون

کشان هر ذره ر تا مقصد خاص  
 دواند گلخنی را تا به گلخن  
 نبینی ذره‌ای زین میل خالی  
 ز زیر ماه تا بالای افلاک  
 جنیت در جنیت، خیل در خیل  
 همین میل است و باقی هیچ بر هیچ  
 به جسم آسمانی یا زمینی  
 که خود را برد و بر آهنربا دوخت  
 که محکم کاه را بر کهربا بست  
 تک و پو داده هر یک را به سویی  
 به لیلی داده زنجیرش که می‌کش  
 فکنده بیستون پیشش که می‌کن

ز تابِ شمع گشته آتش افروز  
 ز گل بر بسته بلبل را پر وبال  
 غرض کاین میل چون گردد قوی پی  
 وجودِ عشق کش عالم طفیل است  
 نسینی هیچ جز میلی در آغاز  
 اگر یک شعله در خود صد هزار است  
 شراری باشد اول آتش انگیز  
 تَف این شعله ما را در جگر باد  
 ازین آتش دل را که داغی است  
 کسی کش نیست این آتش فسرده است  
 اگر صد آب حیوان خورده باشی  
 مدارِ زندگی بر چیست؟ بر عشق  
 ز خود بگسل ولی زنهار زنهار  
 به عینِ عشق آن کو دیده‌ور شد  
 هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق

زده پروانه را آتش که می‌سوز  
 شکسته خار در جانش که می‌نال  
 شود عشق و درآید در رگ و پی  
 ز استیلايِ قبض و بسط میل است  
 ز اصلِ عشق اگر جویی نشان باز  
 به اصلش بازگردی یک شرار است  
 کز استیلاست آخر آتش تیز  
 از این آتش دل ما پر شرر باد  
 اگر توفان شود او را فراغی است  
 سراپاگر همه جان است مرده است  
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی  
 رخ پایدگی در کیست؟ در عشق  
 به عشق آویز و عشق از دست مگذار  
 همه عیب جهان پیشش هنر شد  
 نیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

### حکایت

به مجنون گفت روزی عیب‌جویی  
 که لیلی گر چه در چشم تو حوری است  
 ز حرف عیب‌جو مجنون برآشف  
 اگر در دیدهٔ مجنون نشینی  
 تو کی می‌دانی که لیلی چون نکویی است  
 تو قد بینی و مجنون جلوئهٔ ناز  
 تو مو بینی و مجنون پیچش مو  
 دلِ مجنون ز شکرخنده خون است  
 کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام  
 اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود

که پیدا کن به از لیلی نکویی  
 به هر جزوی ز حسن او قصوری است  
 در آن آشفنگی خندان شد و گفت  
 به غیر از خوبی لیلی نسینی  
 کزو چشمت همین بر زلف و رویی است  
 تو چشم و او نگاه ناوک انداز  
 تو ابرو، او اشارت‌های ابرو  
 تو لب می‌بینی و دندان که چون است  
 نه آن لیلی است کز من برده آرام  
 ترارد کردن او خد نمی‌بود



### در استقامت به شدائد عشق

قبول عشق بر جایی بلند است  
 نبندد عشق هر صیدی به فتراک  
 کجا از صعوه صید انداز باشد  
 که بر وی شیر سیلی آزماید  
 ز آب جو نهنگ لجه آشام  
 شکبید با وجود یک جهان شور  
 مجال غم در او فرسنگ فرسنگ  
 سر کوی فراغ از دست مگذار  
 کند باد جنون را آتش آمیز  
 غم خود خور که گاهی در ره باد  
 در او آتش زیبانه در زیبانه  
 در این آتش سمندر شو سمندر  
 هجوش در ترقی روز در روز  
 ازین لشکر هزیمت کن هزیمت  
 به هر گامی نشیبی و فرازیست  
 فراز او کدام؟ از خود گذشتن  
 ثبات سعی در قطع تمناست  
 وفای عهد بر ترک مراد است  
 ز لوٹ<sup>۱</sup> آرزو گشتن نمازی  
 عنان خود به دست دوست دادن  
 گلستان دانی آتشگاه و آتش  
 روی با رخت و منت داری از بخت  
 نیایی فرق از امید تا بیم  
 یکی دانی مراد و نامرادی

مزاج عشق بس مشکل پسند است  
 شکار عشق نبود هر هوسناک  
 عقاب آن جا که در پرواز باشد  
 گوزنی بس قوی بنیاد باید  
 مکن باور که هرگز تر کند کام  
 دلی باید که چون عشق آورد زور  
 اگر داری دلی در سینه تنگ  
 صلاي عشق در ده ورنه زنهار  
 در آن توفان که عشق آتش انگیز  
 اساسی گر نداری کوه بنیاد  
 یکی بحر است عشق بی کرانه  
 اگر مرغابی ای این جا مزن پر  
 یکی خیل است عشق عافیت سوز  
 فراغ بال اگر داری غنیمت  
 ز ما تا عشق بس راه درازیست  
 نشیب چیست؟ خاک راه گشتن  
 نشان آن که عشقش کار فرماست  
 دلیل آن که عشقش در نهاد است  
 چه باشد رکن عشق و عشقبازی  
 غرضها را همه یک سو نهادن  
 اگر گوید در آتش رو، روی خوش  
 وگر گوید که در دریا فکن رخت  
 به گردن پاس داری طوق تسلیم  
 نه هجرت غم دهد نی وصل شادی

نیامیزد به طرفِ دامنت گرد  
 چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار  
 بجز معشوق نبود در ضمیرت

اگر صد سال پامالت کند درد  
 به هر فکر و به هر حال و به هر کار  
 به هر صورت که نبود ناگزیرت

### حکایت

ز وضع بیستونش باز پرسید  
 به هر سنگی ز شیرین داستانی ست  
 فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ  
 فلان نقش فلان سنگم پسندید  
 به گردن بردم او را تا فلان سوی  
 که شیرین را به تقریبی برد نام

یکی فرهاد را در بیستون دید  
 ز شیرین گفت در هر سو نشانی ست  
 فلان روز این طرف فرمود آهنگ  
 فلان جا ایستاد و سوی من دید  
 فلان جا ماند گلگون از تک و پوی  
 غرض کز گفتگو بودش همین کام

### در ستایش عشق و اکسیر حقیقت

که گویم حلّ و عقد کیمیا چیست  
 که در اثبات و نفی اش قیل و قال است  
 که گر خود کیمیایی هست آن است  
 غنی گردان وجود مفلست را  
 که اکسیر وجود اکسیر عشق است  
 طلایی گردد از هر تیرگی پاک  
 عیار سنگ را باشد ز زر ننگ  
 کجا کز عشق حرف تازه‌ای نیست  
 جهان را عشق در کار است، در کار  
 کند منسوخ جود حاتم طی  
 زند زالی به صد چون رستم زال  
 اگر عشقش دهد صاحب کلامی  
 شود هر شوره زاری مرغزاری

زبان دان رموز کیمیا کیست  
 نه بحث ما در آن امر محال است  
 سخن در کیمیای جسم و جان است  
 بیا زین کیمیا زر کن مست را  
 مراد از کیمیا تأثیر عشق است  
 بر این اکسیر اگر خود را زند خاک  
 اگر زین کیمیا بویی برد سنگ  
 صفات عشق را اندازه‌ای نیست  
 خواص عشق بسیار است، بسیار  
 ز جام عشق اگر مدخل خورد می  
 نهیب عشق اگر باشد ز دنبال  
 گدا را سر فرو ناید به شاهی  
 ز بحر عشق اگر بارد بخاری

ز کویِ عشق اگر آید نسیمی  
 همه دشوارها آسان کند عشق  
 گرت صد قلمز آید در گذرگاه  
 توجه کن به عشق و پیش نه گام  
 ورت صد بند بر هر دست و پایست  
 مدد از عشق جو و ز عشق یاری  
 منادی می‌کند عشق از چپ و راست  
 کمال این جاست، دیگر جا چه پویی  
 اگر این‌جا زن آید مرد گردد  
 به یاقوتی بر آید سنگ را نام  
 مگر نتوان دوباره زندگانی

شود هر گلخنی، باغِ نعیمی  
 غم و شادی همه یکسان کند عشق  
 به هر گامی نهنگی بر سر راه  
 بسین اعجازِ عشقِ قلمز آشام  
 که هر بندی از آن دام بلاییست  
 بسین وارسنگی و رستگاری  
 که حدّ هر کمال این جاست این جاست  
 زهی ناقص ز دیگر جا چه جویی  
 رسد بی‌درد صاحب درد گردد  
 بر او یک جرعه گر ریزی ازین جام  
 که گر عشقت مدد بخشد توانی

### حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد  
 ز چشمش روشنایی برد ایام  
 کمان بشکستش ابروی کماندار  
 لبش را خشک شد سرچشمه نوش  
 در آن پیری که صد غم حاصلش بود  
 دلش با عشقِ یوسف داشت پیوند  
 سر مویی ز عشق او نمی‌کاست  
 کمالِ عشق در وی کارگر شد  
 بر او نو گشت ایامِ جوانی  
 به مزد آن که دادِ بندگی داد  
 اگر می‌بایدت عمرِ دوباره

گلش را دست فرسودِ خزان کرد  
 نهادش پلک‌ها بر هم چو بادام  
 خدنگ انداز غمزه رفتش از کار  
 به کَلّی نوشخندش شد فراموش  
 همان اندوه یوسف در دلش بود  
 به یوسف بود از هر چیز خرسند  
 بجز یوسف نمی‌جست و نمی‌خواست  
 نهالِ آرزویش باور شد  
 مثنیٰا کرد دور زندگانی  
 دوباره عشق او را زندگی داد  
 مکن پیوندِ عمر از عشق پاره

## در جلوهٔ عشق

رخی از عشق هست آن جا زمین سای  
 نباشد ناز اگر نبود نیازی  
 که آید چشم لیلی بر سر ناز  
 نیاید همچو محمودی خریدار  
 ز ما غیر نگاهی نباید از دور  
 که می‌گردند چون معشوق و عاشق  
 نه نام و نی نشان هم شنفته  
 به هم ناز و نیاز اندر تک و پوی  
 نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق  
 دری از آشنایی هست مفتح  
 ره آمد شد ناز و نیاز است  
 بسود در راه دائم قاصد راز  
 گمان این مبرک این در توان بست  
 برآوردن توان الا در دل  
 دل از دل دور کردن نیست مقدر  
 خلل چون افکند بعد مکانی  
 بلا باشد که باشد جان ز جان دور  
 چه غم گر صد بیابان در میان است  
 به جولانگاه لیلی می‌کند گشت  
 عجب مهربیست محکم بر دهان‌ها  
 نگهبان را مجال دم زدن نیست  
 پس دیوار گو غمّاز می‌باش  
 که باشد دیگری تا دم برآرد

ز هر جا حسن بیرون می‌نهد پای  
 نیازی هست هر جا هست نازی  
 نگاهی باید از مجنون در آغاز  
 ایازار جلوه‌ای ندهد به بازار  
 میان حسن و عشق افتاد این شور  
 نه عذرا<sup>۱</sup> آگهی دارد نه وامق<sup>۲</sup>  
 زلیخا خفته و یوسف نهفته  
 ز بیرون آگهی نه وز درون سوی<sup>۳</sup>  
 نیاز و ناز را رایت به عیوق  
 ز راه نسبت هر روح با روح  
 از این در کان به روی هر دو باز است  
 میان آن دو دل کاین در بود باز  
 اگر عالم همه‌گردند همدست  
 بود هر جا دری از خشت و از گل  
 تنی سهل است کردن از تنی دور  
 در آن قربی که باشد قرب جانی  
 تن از تن دور باشد هست مقدر  
 غرض گر آشنایی‌های جان است  
 که مجنون خواه در حی<sup>۴</sup>، خواه در دشت  
 نهانی صحبت جان‌ها به جان‌ها  
 خوش آن صحبت که آن جا بار تن نیست  
 تو دائم در میان راز می‌باش  
 در آن صحبت که جان درد سر آرد

۱. نام معشوق و امق

۲. نام عاشق عذرا که داستان عشق او به عذرا معروف است.

۳. قبیله

۴. باطن، دل

به شهوت قرب تن با تن ضرور است  
 به شهوت قرب جسمانی است ناچار  
 ز بعدِ ظاهری خسرو زند جوش  
 چو پاک است از غرضها طبعِ فرهاد  
 ز شیرین نیست حاصلِ کامِ پرویز  
 ندارد کوهکن کامی، که ناکام  
 به شغلِ صد هوس خسرو گرفتار  
 ببايد جست بیکاری چو فرهاد  
 نهد حسن از پی کار دلی پای  
 رود خوبی شیرین عشق گویان  
 بدان کش کارفرمایی بود کار  
 نیاید کارها بی کارکن راست

میان عشق و شهوت راه دور است  
 ندارد عشق با این کارها کار  
 که خواهد دست با شیرین در آغوش  
 ز قرب و بعد کی می آیدش یاد  
 از آن پوید به بازار شکر تیز  
 به کوی دیگرش باید زدی گام  
 به حکمِ حسن شیرین کی کند کار  
 که بتوانش پی کاری فرستاد  
 که بتواند شد او را کارفرمای  
 نشان خانه فرهاد جویان  
 سراغ کارکن<sup>۱</sup> امریست ناچار  
 اگر چه عمده سعی کار فرماست

### در اختلاف طبایع

درین خرم اساس دیر بنیاد  
 بود هر دل به ذوق خاص در بند  
 برون از نسبت هر اشتراکی  
 از آن گل شاخ امیّدی دمیده  
 به نوعی گشته هر شاخی برومند  
 مذاق هر کس از شاخی برد بهر  
 ولی آن کس که با تلخی کند خوی  
 کسی کز قند باشد چاشنی یاب  
 ترش رویش کند یک تلخ بادام  
 چو خسرو را به زهر آلوده شد قند  
 نمودش تلخ آن زهر پر از نوش

به چیزی خاطر هر کس بود شاد  
 ز مشغولی به شغل خاص خرسند  
 سرشته هر گلی از آب و خاکی  
 به نشو خاص از آن گل سر کشیده  
 یکی را زهر در بار و یکی قند  
 یکی را قند قسمت شد یکی زهر  
 نسازد یک جهان زهرش ترش روی  
 ز اندک تلخی ای گردد عنان تاب  
 شکر جوید کز آن شیرین کند کام  
 ز زهر چشم شیرین شکرخند  
 که دادش عشوه ماهِ قصب پوش<sup>۲</sup>

۱. کارگر

۲. قصب نوعی پارچه نرم و لطیف بود که معمولاً از کتان می‌بافتند؛ قصب پوش کتان پوش است.

اگر چه بود شهد زهر مانند  
چنان آزرده گشتش طبع نازک  
بشد با گریه های خنده آلود  
دلش پر شکوه جانش پر شکایت  
درون پر جوش و دل با سینه در جنگ  
مزاج شاه نازک بود بسیار  
بود نازک دو طبع اندر زمانه  
یکی طبع شهان و شهریاران  
ز طبع زود رنج پادشاهان  
ز خوی دیر صلح فتنه سازان  
کسی زین هر دو گرد خود بهره مند است

به جانش یک جهان تلخی پراکند  
که عاجز گشت نازش در تدارک  
لبش پر زهر و زهرش شکر اندود  
ولی خود دیر پروا در حکایت  
سوی بازار شکر کرد آهنگ  
ندارد طبع نازک تاب آزار  
که جویند از پی رنجش بهانه  
یکی از گلرخان و گلعداران  
مپرس از من، مپرس از دادخواهان  
مپرس از من، مپرس از بی نیازان  
که داند خشم و ناز او که چند است

### گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد  
غرض عشق است و شرح نسبت عشق  
دروغی می سرایم راست مانند  
که هر نوع گل که عشقم می نهد پیش  
به آهنگی که مطرب می کند ساز  
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند  
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است  
بیا ای کوهکن با تیشه تیز  
چو شیرینی ترا شد کارفرمای  
برو پرویز گو از کوی شیرین  
که آمد تیشه بر کف سخت جانی  
کنون بشنو در این دیباچه راز  
تقاضای جمال این است و خوبی  
چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش

که دارد نسبت از شیرین و فرهاد  
بیان رنج عشق و محنت عشق  
به نسبت می دهم با عشق پیوند  
نوایی می زنم بر عادت خویش  
به آن آهنگ می آیم به آواز  
کز آن چون کوهکن جان بایدم کند  
سخن این است و دیگرها فسانه است  
که دارد کار شیرین شکر ریز  
بیا خوش پایکوبان پیش نه پای  
اگر نبود حریف خوی شیرین  
که بگذارد به عالم داستانی  
که شیرین می رود چون بر سر ناز  
که شوقی باشد اندر پایکوبی  
کسی باید که جانی آورد پیش

و گسر گاهی برون تازد نگاهی  
 به عشقی گر نباشد حسن مشغول  
 چو خسرو جُست از شیرین جدایی  
 به غایت خاطر شیرین غمین ماند  
 ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ  
 دلش در تنگنای سینه خسته  
 به جاسوسان سپرده راه پرویز  
 اگر بر سنگ خوردی نعلِ شبرنگ  
 هنوز آثار گرمی با شرر بود  
 خبر دادند شیرین را که خسرو  
 از آن پیمان شکن یارِ هوس کوش  
 از آن بدعهدِ دمسازِ قدم سست  
 از آن زخمی که بر دل کارگر داشت  
 از آن نیشش که در جان کار می‌کرد  
 نه غیرت با دلش می‌کرد کاری  
 دو جا غیرت کند زور آزمایی  
 یکی آن جا که بیند عاشق از دور  
 دگر جایی که معشوق وفا کیش  
 چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز  
 بر آن می‌بود کارد چاره‌ای پیش  
 ولی هر چند کوشش بیش می‌کرد  
 نه خسرو در دلش جا آن چنان داشت  
 چو در طبع کسی ذوقی کند جای  
 ز بیخ و بن درختی کی توان کند  
 نهالی بود خسرو رُسته زان گِل  
 نمی‌رفت از دل شیرین خیالش  
 نه با کس حرف گفתי نه شنفتی  
 به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ

تواند تاخن بر قلبگاهی  
 بماند کاروان ناز معزول  
 معطل ماند شغل دلربایی  
 از آن بی‌رونقی اندوهگین ماند  
 که بودی با در و دیوار در جنگ  
 به لب جان در خبرگیری نشسته  
 خبردار از شمار گامِ شب‌دیز  
 وزان خوردن شراری جسته از سنگ  
 کز آن در مجلس شیرین خبر بود  
 به شگر کرده پیمان هوس نو  
 تف غیرت نهادش در جگر نوش  
 تراوش‌های اشکش رخ به خون شست  
 گذار گریه بر خون جگر داشت  
 درون سنگ را افگار می‌کرد  
 کز آسپیش توان کردن شماری  
 چنان گیرد کزو نتوان رهایی  
 ز شمعِ خویش بزم غیر پر نور  
 ببیند نو گلی با بلبل خویش  
 شکست اندر دل آن تیر جگر دوز  
 که بیرون آردش از سینه ریش  
 دلِ خود را فزون تر ریش می‌کرد  
 که آسان مهرش از دل بر توان تافت  
 عجب دارم کزان بیرون نهد پای  
 کز آن بر جا نماند ریشه‌ای چند  
 ز بیخ و ریشه کنندن بود مشکل  
 که با جان داشت پیوند آن نهالش  
 و گسر گفתי عتاب آلوده گفתי  
 بر او اهلِ حرم را داشت گستاخ

نبودش هیچ میلِ آشنایی  
به هر حرفی عتاب می‌کرد  
چه خنجر، زخمِ زهرآلوده شمشیر  
همیشه زهر باردار از زبانش

به آن گستاخ گویان سرایی  
جدایی را بهانه ساز می‌کرد  
زبانش زخم خنجر داشت در زیر  
کسی کالوده زخمی‌ست جانش

در جستجوی جایی دلکش و سرزمینی خرم  
توسط یکی از محرمان شیرین

قفس باشد به چشمش گلشنِ حور  
نماید شاخ سروش چنگل باز  
ارم باشد بر او صیاد خانه  
نماید آشیان سوراخ مارش  
کشد مرغوله‌ای<sup>۱</sup> در مرغزاری  
کند بازی به منقار تذروی  
سری در زیر بال خود کشیده  
پرش ساعت به ساعت خسته‌تر بود  
سراستان خسرو چون قفس تنگ  
غمم دل بسته او را راه پرواز  
بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ  
شود ایمن از آن مرغان خانه  
کند کاری که ماند یادگاری  
که از کارش کند هر کسی قیاسی  
ز خسرو طبع را معزول دارد  
کشید آهی و اشک از دیده افشاند  
به مردم بی‌وفایی‌های مردم  
عفوالله ز آن همه پیمان و سوگند

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور  
گورش افتد به شاخ سرو پرواز  
رمد طبعش ز فکر آب و دانه  
نهد گل زیر پا آسیب خارش  
نه ذوق آن که افشاند غباری  
نه آن خاطر که بر آزاده سروی  
ز باغ و راغ در کنجی خزیده  
دل شیرین که مرغی بسته پر بود  
ز بس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ  
دگر مرغان پراندر پر نوا ساز  
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ  
نهد بر شاخساری آشیانه  
ز کار خویش بردارد شماری  
به پرکاری کشد طرح اساسی  
به شغلش خویش را مشغول دارد  
یکی را از پرستاران خود خواند  
که دیدی آشنایی‌های مردم  
بنامزد<sup>۲</sup> زهی یاری و پیوند

۱. مجازاً به معنی آواز مرغان و نغمه مطربان و در اصل به معنی موی پیچیده چون موی زلف و کاکل است.

۲. به نام خدا (هنگام تعجب و دفع چشم زخم و قسم گفته می‌شد).



دلم کرد این، که لعنت بر دل من  
خودش فرمود دیگر جا به مهمان  
مرا این جا نشانده با دل تنگ  
همانا فرض تر زین کار دارم  
موافق نیست طبعم را هوایش  
به چشم نرگس باغش حیا نیست  
که این جا با گلی خو کرد سروی  
غزالی هر طرف بر سبزه خفته  
بساط سبزه ها نگسسته از هم  
گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ  
بپوید و رضای من بجوید  
بسی شرمنده ام از روی آن یار  
توان صد سال کردن عشقبازی  
چنین دارند مهمان را که او داشت  
که بر خوردار باد از زندگانی  
چه دندان ها که بر دندان فشردیم  
که آید در سرایش آشنایی  
گذارد خانه با مهمان خانه

چه تخمی رُست از آب و گِل من  
تو او را بین که ما را خواند برخوان  
به بازار شکر خود کرده آهنگ  
چه این جا پاس این دیوار دارم  
به خسرو ماند این بستان سرایش  
در این آب و هوا بوی وفا نیست  
فقیر آن بلبل، مسکین تذروی<sup>۱</sup>  
یکی نزهتگهی<sup>۲</sup> خواهم شکفته  
نم سر چشمه ها پیوسته با نم  
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ  
چنین جایی برای من بجوید  
کزین مهمان نوازی های بسیار  
به این مهمانی و مهمان نوازی  
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت  
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی  
چه زهر آلود شگرها که خوردیم  
زهی مهمان کش آن صاحب سرایی  
کند از خانه و مهمان کرانه

در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین و پیدا نمودن

دشت بیستون و خبر دادن شیرین را

که افتد قابل طرح و فای  
که باشد لایق مسند نشینی  
که بر شیرین سر آرد حجر پرویز  
پرستاران جنیبت ها کشیدند  
مراد خاطر شیرین عنان کش

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی  
خوشا سرمنزلی خوش سرزمینی  
عجب جایی نباید بهجت انگیز  
ملال خاطر شیرین چو دیدند  
به کوه و دشت می راندند آبزش

از آن آهو گرفتندی سراغی  
 بپرسیدند از وی سرگذشتی  
 همی کردند بودن را شماری  
 که تا آخر به دشتی برگزشتند  
 صفای وقت و وقف چشمه ساراش  
 نم از سرچشمه حیوان گرفته  
 ز جا جستی و بر پا ایستادی  
 گشادی سایه اش بال و پریدی  
 نواوی بلبلانش عشق پرداز  
 فتوح عشق ریزد از هوایش  
 از آن آب و هواي رغبت افزای  
 که تا کوه است از آن جا نعره داری  
 فضایی او صد اندر صد زیاده  
 سر برگی نیایی زعفران رنگ  
 درختانش زده بر سبزه خرگاه  
 گل و سنبل به گرد چشمه انبوه  
 رگ ابری ست پنداری گهربار  
 صدای آن رود فرسنگ فرسنگ  
 به جای موجه بر آب روانش  
 در او گل های رنگارنگ رسته  
 گل و لاله ست کاندر هم شکفته  
 وگر آن جا بود نعلش در آتش  
 همه جایش برای صحبت می  
 دگر یادش نیاید بزم خسرو  
 به بخت خود میان گریه خندید  
 که بر وی این همه افسانه خوانند  
 زهی شیرین و جان سخت شیرین  
 ز شیرینی همین قانع به نامی

گر آهویی بدیدندی به راغی  
 به کبکی گر رسیدندی به دشتی  
 به هر سرچشمه ای، هر مرغزاری  
 بدین هنجار روزی چند گشتند  
 صفای نو خطن با سبزه زارش  
 هوايش اعتدال جان گرفته  
 ز کس گر سایه بر خاکش فتادی  
 اگر مرغی به شاخش آرمیدی  
 گلش چون گلرخان پرورده ناز  
 توگفتی حُسن خیزد از فضایش  
 به شیرین آگهی دادند از آن جای  
 که در دامان کوه کوهساری  
 یکی صحراست پیش او گشاده  
 اگر بر سبزه اش پویی به فرسنگ  
 رسیده سبزه هایش تا کمر گاه  
 گشاده چشمه ای از قلعه کوه  
 فرو ریزد چو بر دامان کوهسار  
 خورد بر کوه و کوبد سنگ بر سنگ  
 بر اندر پر زده مرغایانش  
 زمین هایش ز آب ابر شسته  
 بساطش در نقاب گل نهفته  
 اگر گلگون در آن گردد عنان کش  
 نسیمش را مذاق باده در پی  
 اگر شیرین در او بز می نهد نو  
 ز کنج چشم شیرین اشک غلتید  
 که گویا بخت شیرین را ندانند  
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین  
 چه شیرین تلخی بهری، تلخکامی

ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی  
 نهد عیش از در دیگر برون پای  
 بود زندان چو خوشدل نیست شیرین  
 چو دل خوش نیست گل خارا است و مسمار  
 شراب تلخ در غم زهر مار است  
 به صد درد از درون آید به آواز  
 بترسم از حساب کار و بارش  
 هوا خوش، دشت خوش، کهسار او خوش  
 بود خوش گر به ذوق خود توان گشت  
 چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه  
 که باغ و راغ باید دیدش از دام  
 که دشتی پر ز گل های بهاری ست  
 ولی گریار باشد لیک کویار  
 کش افتد در قفس نظاره باغ

اگر سوی ارم شیرین نهد روی  
 به باغ خلد اگر شیرین کند جای  
 اگر چین است اگر بتخانه چین  
 دل خوش یاد می آرد ز گلزار  
 اگر دل خوش بود می خوشگوار است  
 دلی دارم که گر بگشایمش راز  
 غمی دارم که گر گیرم شمارش  
 مرا گفتند خوش جایی ست دلکش  
 بلی اطراف کوه و دامن دشت  
 چو دامن مانند زیر کوه اندوه  
 چه خرسندی در آن مرغ غم انجام  
 دگر گفتند جای می گساری ست  
 بلی می خوش بود در دشت و کهسار  
 بود بر بلبل گل آتشین داغ

### حکایت

به بستان برد و بند از پاش برداشت  
 صلايِ رغبت هم آشیانی  
 عدوی خانه در پهلو نشسته  
 صفیری پر خراش از سینه ریش  
 که پروازش بود در دست صیاد  
 که بیند در کمین تاراج بازی  
 نشاط سرو و گل فرصت شمارید  
 مرا هم در شکنج دام کاری ست

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت  
 زندش طایران بوستانی  
 چو پر زد دید بال خویش بسته  
 برآورد از شکاف سینه خویش  
 که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد<sup>۱</sup>  
 قفس باشد ارم بر نغمه سازی  
 شما کآزادگان شاخسارید  
 که صیاد مرا با من شماری ست

۱. درختچه ای همیشه سبز با برگ های کوچک و انبوه

### در بیرون آمدن شیرین از مشکوی خسرو

گلِ خوش لهجه سروِ خوش عبارت  
 رواج آموز کارِ بی‌رواجان  
 ز سر تا پا نمک شیرین پر شور  
 دهانِ تنگ بسته راه خنده  
 عتابی با عبارت سخت پیوند  
 چو دانا در بنایِ سست پایه  
 ز مُشکو رخت در بیرون کشیدند  
 نهانش صد هزاران زهر در نوش  
 که دیگر باشدم این جا سر و کار  
 برون آرید از این غمخانه تنگ  
 برون آرید از این در کشته مشکوی<sup>۱</sup>  
 نمی‌بینم بودن را در آن رای  
 غلامان قوی دستِ قوی پشت  
 متاع خانه‌ها بیرون نهند  
 به یکبار از حرم بیرون دویدند  
 متاب از ما چنین یکبارگی روی  
 مکش از ما چنین یکبارگی پای  
 چرا بر خاطر زین سان گرانیم  
 چرا زین گونه در پیش تو خواریم  
 مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری  
 مکن کاین نیست غیر از بی‌وفایی  
 ولی بس یار یارِ زود سیری  
 ولی آخر عجب بی‌اعتباری  
 چو کردی چیست بی‌موجب جدایی

بتِ پر شکوه، ماه پر شکایت  
 سر و سر کرده نازک مزاجان  
 نمک پاش جراحتهای ناسور  
 گره در گوشه ابرو فکنده  
 مزاجی با تعرض دیر خرسند  
 به رفتن زود خیز و گرم مایه  
 اشارت کرد تا گلگون کشیدند  
 برون آمد ز مشکو دل پر از جوش  
 به خاصان گفت مگذارید زنهار  
 ز هر جنسی که هست از ما بر آن رنگ  
 ز هر چیزی که هست از ما بر آن کوی  
 که از ما بر عزیزان تنگ شد جای  
 کنیزانی کلید گنج در مشت  
 درون رفتند و درها برگشادند  
 مقیمان حرم کاین حال دیدند  
 که ای سر خیلِ ما شیرین بدخوی  
 که ای بدخوی ما شیرین خودرای  
 نه آخر خود خین این آستانیم  
 نه آخر عزتِ داغِ تو داریم  
 شدی خوش زود سیر از دوستداری  
 زدی خوش زود پا بر آشنایی  
 تو در اول به یاری خوش دلیری  
 تو در آغاز یاری سخت یاری  
 نمی‌باید به مردم آشنایی

محبت کو مرّوت کو وفا کو  
 شکر لب گفت آری این چنین است  
 من اول کآمدم بودم وفا کیش  
 من اول کآمدم بودم وفادار  
 شما گویا ندارید این مثل یاد  
 به جرم این که در طبعم وفا نیست  
 اگر می بود عیبی بی وفایی  
 نه شیرین این بنا از نو نهاده است  
 به خسرو طعنه باید زد نه بر من  
 پس آن گه خیر باد یک به یک کرد  
 نمک می ریخت از لعلی نمک ریز  
 ز دنبال وداع گریه آلود  
 که ما رفتیم گو با دلبر نو  
 بگویدش به عیش و ناز می باش  
 چو لختی گفت اینها جست از جای  
 به خسرو جنگ در پیوسته می راند  
 خود اندر پیش و آن پوشیده رویان  
 بلی آن را که اندوهی ست در پی  
 همی داند که افتد پیش و راند  
 براند القصّه تا آن دشت و کهسار  
 هوایی چون هوای طبع عاشق  
 لبش را عهد نوشد با شکر خند  
 ز چشم خوابناکش فتنه برجست  
 دوان شد ناز در پیش خرامش  
 غرور آمد که عشقی دیدم از دور  
 در اندیشید شیرین با دل خویش  
 چه ها می گویدم طبع هوسناک

وگر داری نصیب جان ما کو  
 ولی گویا گناه این زمین است  
 دگرگون کردم این جا عادت خویش  
 در این جا سر بر آوردم بدین کار  
 که باشد دزد طبع آدمیزاد  
 به طعم این چنین کشتن روا نیست  
 نمی کرد از شما خسرو جدایی  
 که این آیین بد خسرو نهاده است  
 نمی دانستم اینها من در ارمن<sup>۱</sup>  
 به پوزش لعلی شیرین پر نمک کرد  
 وزان در دیده ها می شد نمک بیز  
 فرو بارید اشک حسرت اندود  
 بیا بنشین به عیش و ناز خسرو  
 ولیکن گوش بر آواز می باش  
 نهاد اندر رکاب بارگی<sup>۲</sup> پای  
 گهی تند و گهی آهسته می راند  
 سراسیمه ز پی تازان و پویان  
 نمی داند که چون ره می کند طی  
 چه داند تا که آید یا که ماند  
 به خرمن دید گل سنبل به خروار  
 مزاجش را هوایی بس موافق  
 نگه را تازه شد با غمزه پیوند  
 به خدمتکاری قدش کمر بست  
 نیازی بود در هر نیم گامش  
 اگر دارد ضرورت حسن مزدور  
 که جانی با هزار اندیشه در پیش  
 به فکر چیست باز این حسن بی باک

۱. ارمنستان، زادگاه شیرین معشوق خسرو یا معشوق فرهاد

طبیعت مستعد ناز می‌یافت  
 نسیمی کآمدی زان دشت و راغش  
 اگر بر گل اگر بر لاله دیدی  
 ز هر برگگی در آن دشت شکفته  
 ز لعش کاروان قند سر کرد  
 که این‌جا خوش فرود آمد دل من  
 عجب دامان کوه دلنشینی‌ست  
 همیشه ساحت او جای من باد

در ناز و کشرمه باز می‌یافت  
 ز بوی عشق پر کردی دماغش  
 نهانی از خودش در ناله دیدی  
 نیازی یافتی با خود نهفته  
 به همزادان خود لب پر شکر کرد  
 از این خاک است پنداری گل من  
 سقاه‌الله<sup>۱</sup> چه خرم سرزمینی‌ست  
 بساط او نشاط افزای من باد

### طلب نمودن شیرین استادان پر هنر را برای بنا نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهاد

بنایی را که باشد حسن بانی  
 به یک روزش رساند تا به جایی  
 چو وقت آید که بر مسند نهاد گام  
 کشد یک خشت از بنیاد سستش  
 بنای حُسن را سست است بنیاد  
 گذشته سال‌ها از عصر شیرین  
 اساسی کاین چنین آباد مانده است  
 چنین گفت آن که این طرح نو انداخت  
 فضایی دید و خوش آب و هوایی  
 نه بادش را غباری بود بر روی  
 بساطش را هوایی رغبت‌انگیز  
 طلب فرمود خاصان هنر سنج  
 که می‌خواهم دو استاد و چه استاد  
 همه کار بزرگان ساز داده  
 به دست و کار ایشان میمنت یار

نهد اول پیش‌اش بر مهربانی  
 که گردد چون فلک عالی بنایی  
 شراب عیش باید ریخت در جام  
 کند ویران‌تر از روز نخستش  
 اساس عشق یارب بی خلل باد  
 همان برجاست نام قصر شیرین  
 ز محکم کاری فرهاد مانده است  
 که چون شیرین به هامون بارگی تاخت  
 برای کار او فرمود جایی  
 نه آبش را گلی آلوده در جوی  
 طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز  
 در افشان شد ز یاقوت گهر سنج  
 دو استاد هنرورز و هنر زاد  
 به دولت‌خانه‌ها در برگشاده  
 بدیشان میمنت همدست و همکار

نخستین پرهیز صنعت نمایی  
 شماری رفته با صنعت شناسش  
 همه طرحش به وضع هندسی راست  
 ولی باید که شیرین کار باشد  
 دگر آهن تنی فولاد جانی  
 بُود از سخت جانی سنگ فرسای  
 به ذوق خود کند این سخت کوشی  
 قیاسی از اساس کارشان کرد  
 به قطع ره درنگ از یاد بردند  
 گزیدند از هنرمندان نامی  
 به کار خویش هر یک صد هنرمند  
 یکی از خشت و گل معجز نمایی  
 عجب پاکیزه دست و سخت استاد  
 اگر بام فلک کردی گل اندود  
 بنایی بر سر آب از نهادی  
 به اعجاز هنر بر یک کف دست  
 در آن کاری که با فکرش گرو بود  
 که تا در ذهن می زد فکر پرگار  
 دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ  
 قوی بازو، قوی گردن، قوی پشت  
 سر پاگر زدی بر سنگ خاره  
 سبک کردی چو دست تیشه فرسای  
 اگر گشتی گران بر تیشه اش دست  
 هنرمندی که گاه خورده کاری  
 پریدی پشه گر پیشش به تعجیل  
 بر آن صنعتگران دانش اندیش  
 که زیر پرده ما را حکمرانی ست

که از دست آیدش عالی بنایی  
 برون ز انگشت رد طرح اساسش  
 فزونی نیزش اندر هر کم و کاست  
 به شیرینیش حسنی یار باشد  
 که بر بندد مشقت را میانی  
 به پرکاری سبک دست و سبک پای  
 بود مستغنی از صنعت فروشی  
 به قدر کار زر در بارشان کرد  
 گروز آتش، سبق از باد بردند  
 دو استاد هنرمند گرامی  
 به هر انگشت هر یک صد هنر بند  
 خورنق<sup>۱</sup> پیش او بی قدر جایی  
 خودش چُست و بنایش سخت بنیاد  
 سرانگشتش نگردیدی گل آلود  
 اساسش تا قیامت ایستادی  
 هزاران سقف بر یک پایه می بست  
 چنان دستش به صنعت تیزرو بود  
 به خارج خشت آخر بود در کار  
 نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ  
 به فریاد آهن و فولادش از مشت  
 چو تیشه کردی آن را پاره پاره  
 تراشیدی مگس را شهد از پای  
 به باد دست کوهی ساختی پست  
 چو دادی تیشه را پیکر نگاری  
 نمودی بر پرش صد پیکر پیل  
 برون دادند زین سان قصه خویش  
 که چون پرویز او را همعنانی ست

۱. نام قصری در حیره مقابل فرات که به امر نعمان بن امرؤ القیس برای بهرام گور ساخته شد و در آن عصر بی نظیر بود.

ولی از ماه تا ماهی غلامش  
 بسی باز سپید او را به دنبال  
 بگردد راه مه از دورباشش  
 نهفته در پری جان فرشته  
 بسا شاهان که در زنجیر دارد  
 کسی باید که آن جا زر کند بار  
 بهشتی هست در وی جلوۀ حور  
 فرو چیده بساط شادمانی  
 به بی‌مثالین صنعت صنعت آموز  
 ز استادان در او کار آزمایی  
 به این صنعت شما را برگزیدیم  
 شما را رنجه باید شد در این کار

به ارمن سگۀ شاهی به نامش  
 همایون پیکری طاووس تمثال  
 ز خور در پیش روی نورپاشش  
 بهشتی طلعتی از جان سرشته  
 جهان در قبضۀ تسخیر دارد  
 در آن مجلس که با احسان فتد کار  
 به میلی چند از این آب و هوا دور  
 خوش افتاده استش آن جا عیشرانی  
 هوس دارد یکی قصر دل افروز  
 ز خاره پایه‌اش را زیر پای  
 ازین صنعت نگارانی که دیدیم  
 ندارد دیگری این خطّ پرگار

### اندر گفت و شنید غلامان شیرین با فرهاد و بردن

او را به نزد شیرین مه جبین

بگفت این کار ممکن نیست بی گنج  
 گره از سیم و قفل از زر گشادن  
 به زر آسان شود دشوار عالم  
 زر بی سنگ نباید در ترازو  
 زر و سیم است دام، آن دانه دام  
 کز آن بندند پای ارجمندان  
 یکی خلقی که بی نفرت زند گام  
 که در دستت کمند زیرکی نیست  
 هنر را پایه قیمت شناسیم  
 به پیش ما هنر را اعتبار است  
 هنر چیزیست کان با کم کسی هست  
 چو پیدا شد بود نرخ گرانش

حریص گنج بستای گهر سنج  
 بباید گنجی از گوهر گشادن  
 بود بر زر، مدار کار عالم  
 اگر خواهی هنر را سخت بازو  
 به خلق و لطف خاطرها شود رام  
 دو چیز آمد کمند هوشمندان  
 یکی جودی که بی منت دهد کام  
 بروگر زین دو در ذاتت یکی نیست  
 بگفتندش که ما صنعت شناسیم  
 تو صنعت کن که زر خود بی شمار است  
 هنر کمیاب باشد زر بسی هست  
 هر آن جوهر که نایاب است کانش



به زر نرخِ هنر هست از هنر دور  
 هر آن صنعت که برسنجی به مالی  
 به گنجِ سیم و زر بناختندش  
 به تعریف و به تحسین و به تعظیم  
 به مرد تیشه سنجِ سخت بازو  
 ز کارِ کارفرمایان برآشفت  
 مگر از بهرِ زر ماکار سنجیم  
 چه مایه زر که ما بر باد دادیم  
 به ذوقِ کارفرما کار سازیم  
 بلی گفتند در پیشانیِ مرد  
 برای صورت باطن نمایی  
 ز گنج آسوده باشد آن هنر سنج  
 تهیدستی خروشد از غم قوت  
 به ناخن تنگدستی گو بکن کان  
 ترا دانیم محتاجی به زر نیست  
 به ذوقِ کارفرما پیش نه پای  
 اگر تو کارفرما را بدانسی  
 بگفتندش که آن شیرین مشهور  
 ز نام او قیاس کار او کن  
 نه تنها دیده جاسوس جمال است  
 به کامش در نشست آن نام چون نوش  
 از آن نامش که جنبش در زبان بود  
 از آن جنبش که در ارکان فتادش  
 از آن نامش به جان میلی در آمد  
 از آن سیلش که در رفت از ره گوش  
 به استادی ره آن سیل می بست  
 بگفت آن گه بدین شغلم فتد رای

چه نیکو گفت آن استادِ مشهور  
 بهایِ گوهری باشد سفالی  
 به شغل خویش راضی ساختندش  
 به انعام و به احسانِ زر و سیم  
 چو زر کردند گوهر در ترازو  
 گره بر گوشه ابرو زد و گفت  
 ز میلِ طبع خود زین سان به رنجیم  
 از آن روزی که بازو برگشادیم  
 ز مزدِ کارفرما بی نیازیم  
 نوشته حالت پنهانیِ مرد  
 چنین آیینه‌ای باشد خدایی  
 که پنهانش به هر بازوست صد گنج  
 که او را نیست بازو بندِ یاقوت  
 که الماسش نباشد در نگیندان  
 که صد گنجهت به پای یک هنر نیست  
 که خیزد ذوقِ کار از کارفرما  
 چو نقشِ سنگ در کارش بمانی  
 که در هر نسبتی کارش تمام است  
 کزو پرویز را شوری ست در شور  
 حلاوتِ سنجی گفتار او کن  
 که راه گوش هم راه خیال است  
 چنان کش تلخکامی شد فراموش  
 اثر در حلّ و عقد استخوان بود  
 تزلزل در بنای جان فتادش  
 چه میلی کز درش سیلی در آمد  
 نگون شد سقف و تاق خانه هوش  
 دلِ خود را گذر بر میل می بست  
 که افتد چشم من بر کارفرمای

بگفتندش چنین باشد بلی خیز  
گرت حُسنِ هنر پر ناز دارد  
ز حسن آن جا که باشد نسبتی عام  
ولی این ناز هر جا در نگیرد  
سخن را پرده زین سان می‌گشادند  
عبارت با کنایت یار می‌شد  
از آن تخی که می‌کردند در گل  
چنانش مهر غالب شد در آن کام  
هوایِ دل چو گردد رغبت‌انگیز  
تقاضایِ دل امسید پرورد  
هوس را در گریبان اخگر افتاد  
دلی پر آرزو، جانی هواخواه  
به ایشان گفت اگر رفتن ضرور است  
کسی کش عزم را بر حزم شد پیش  
به زندان گر رود از باغ و بستان  
چو دیدنش به رفتن استواری  
ستودندش به تعریف و به تحسین  
طلب را کفش پیش پا نهادند  
جهانیدند بر صحرا ز انبوه  
به ذوقِ خویش هر یک نکته پیوند  
عمل پیوند عشق تازه آغاز  
از این پرسیدی آدابِ بساطش  
که در بزمش بساط آرایی از کیست  
مذاقش را چه زهر است و چه تریاک  
دلش سخت است یا نرم است، چون است  
غروری خواهدش بودن به ناچار  
بگوویدم که رخس بی‌نیازی  
بگفتندش که آری پرغرور است

بس است این نازهای صنعت آمیز  
که یارد تا از آنت باز دارد  
بود نازی، چنین شد رسم ایام  
بود کس کش به گاهی برنگیرد  
غرض از پرده بیرون می‌نهادند  
به نکته مدعا اظهار می‌شد  
وفا می‌رستش از جان، مهر از دل  
که ره می‌خواست طی سازد به یک گام  
ز جان فریاد برخیزد که هان خیز  
تن از جان تاق سازد جان ز تن فرد  
صبوری را خشک در بستر افتاد  
سراپای وجود آماده راه  
توقف از صلاح کار دور است  
چو محبوسان بود در خانه خویش  
درنگِ بوستان بند است و زندان  
در آن ناسازگاری سازگاری  
به ظاهر از خود و پنهان ز شیرین  
غرض را رخت در صحرا نهادند  
عنان دادند بر هنجار آن کوه  
سخن را بر مذاق خود ز صد بند  
نهان از یک به یک در پوزش راز  
وزان ترتیب اسبابِ نشاطش  
بساطش را نشاط افزایی از کیست  
هوس سوز است طبعش یا هوسناک  
عتابش بیش یا لطفش فزون است  
که اسبابِ غرورش هست بسیار  
کجا تازد کجا آرد به بازی  
ولی جایی که استغنا ضرور است

تغافل‌های او با تاجداران  
 کس از مسکین بود مسکین نواز است  
 سحاب رحمت است و سخت باران  
 از آن ابری که گردد قطره انگیز  
 چو آید وقت آن کآن سبزه تر  
 فرو بارد چنان محکم نگرگی  
 چنان ابری که گر بر خشک خاری  
 چنان نشوی دهد در بار آن خار  
 وفا تخمیست رسته از گلی او  
 دلی دارد که گر موری شود ریش  
 به یک ایما باید یک جهان راز  
 ز شوخی‌ها که مخصوص جوانیست  
 به خاصان برنشسته صبح تا شام  
 ازین جانب دواند تیر در شست  
 یکی چابک عنانش زیر زین است  
 هر آن جنبش که بر خاطر گذشته  
 رود بر راه موی پر خم و پیچ  
 گرش افتد به چشم مور رفتار  
 بستازد آن قدر روزیش کآن راه  
 همان در رقص باشد زیر رانش  
 برقصد چون نرقصد آری آری  
 سواری چون سوار لعب دانی  
 چو خسرو گر چو خسرو صد هزارند  
 بستازد از کمناره در میانه  
 ز شوخی در پی این یک دواند  
 کنون هر جا که هست اندر سواریست  
 بگفتا و چه خوش باشد که ناگاه  
 بگفتندش که راهی نیست بسیار

تواضع‌های او با خاکساران  
 وگرنه پای استغنا دراز است  
 ولی بر کشتزار عجز کاران  
 کند از رشحه خود سبزه نوخیز  
 رسد جایی کز آن دهقان خورد بر  
 که نی شاخش به جا ماند نه برگی  
 نم خود را دهد گاهی گذاری  
 که نخلی گردد و آرد رطب بار  
 فراموشی نمی‌داند دل او  
 به صد عذرش فرستد مرهم خویش  
 به یک دیدن بگوید صد چنان باز  
 تو گویی عاشق مرکب دوانیست  
 ندارد هیچ جا یک ذره آرام  
 شود ز آن سوی مرغ کشته در دست  
 که نی بر آسمان، نی بر زمین است  
 بدان میزان عنان انداز گشته  
 که پیچ و خم نجبند زان شدن هیچ  
 نگرده مور از آن رفتن خبردار  
 نپوید ابلق گردون به یک ماه  
 اگر تازد جهان اندر جهانش  
 که دارد آن چنان چابک سواری  
 سواری خود سر و چابک عنانی  
 چو او ره سر کند دنباله دارند  
 به بالا برده دست و تازیانه  
 به بازی بر سر آن یک جهاند  
 شکارانداز کبک کوهساریست  
 سمندش را گذر افتد بر این راه  
 از این جا تا به آن دامان کهسار

که نزدیک است آن صحرا به این دشت  
 ز دل یکباره طاقت رفت و تابش  
 سراپا دیده شد در دیده‌بانی  
 نشانده صد نگه در هر گذرگاه  
 نظر گردد مجاور در ره کام  
 به راه آرزو سالی شود بند  
 که نتوان کنندش کاهی ز دیوار  
 نگردهد گردد این بی جنبش آمیز  
 نسازد کهنه طول انتظارش  
 که در ریزد به یکبار از در و بام  
 خوشا بخت کسی کاین دولتش هست  
 در آن صحرا نگاهش پهن گشته

عجب نبود که آید از پی گشت  
 یکی صد گشت شوق و اضطرابش  
 هجوم آورد و رغبت‌های جانی  
 نه یک دیدن همه دستش نظرگاه  
 بلی چون آرزو در دل نهد گام  
 به وسواس گمان آرزومند  
 اساسی دارد این امید دیدار  
 اگر صد تیشه حرمان شود تیز  
 نفرساید بنای استوارش  
 خوش است امید و امید خوش انجام  
 خوشا امید اگر آید فرا دست  
 تک و پوی نظر از حد گذشته

### در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن ماه جبین و دلربایی آن نازنین از فرهاد

بدان کز غم شود لختی سبکبار  
 حکیمانه علاج خویش می‌کرد  
 وزانش هر نفس در سر هوایی  
 به صبح و شام مشغول می و جام  
 خماری شب شکسته جرعه روز  
 صلاهی عیش و عشرت جاودانی  
 کدامین ابر؟ ابر نوبهاران  
 گذرهای خوش و می‌های بی‌غش  
 به گلگون پا در آورد از سر ناز  
 نه مست مست و نه هشیار هشیار  
 یکی شیشه یکی پیمانه در دست  
 به آب می فروشتی غباری

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار  
 مدارا با مزاج خویش می‌کرد  
 خیالش در دلش هر دم ز جایی  
 می‌عشرت به گردش صبح تا شام  
 صباحی از صبوحی عشرت اندوز  
 شراب صبح و صبح شادمانی  
 هوای ابر و قطره قطره باران  
 بساط دشت و دشتی چون ارم خوش  
 جهان آشوب ماه برقع انداز  
 به صحرا تاخت از دامان کهسار  
 ز پی تازان بتان سرخوش مست  
 گذشتی چون به طرف چشمه ساری

به خرّم لاله زاری چون رسیدی  
 نشاطِ باده و دشتِ گل‌انگیز  
 بت چابک عنان از باده سرمست  
 از این صحرا به آن صحرا دواندی  
 ز ناگه بر فراز پشته‌ای تاخت  
 گروهی دید از دور آشنا روی  
 چو شد نزدیک دید آن کارداران<sup>۱</sup>  
 از آن جانب عنانگیران امید  
 دوانیدند بر وسعتگه کام  
 چو شد نزدیک از گرد تکاپوی  
 فرو جستند و رخ بر خاک سودند  
 نگارِ نوش لب، ماهِ شگرخند  
 به شیرین نکته‌های شگرآمیز  
 سخن طی می‌شد از نسبت به نسبت  
 بگفت از اهلِ صنعت با که یارید  
 بگفتند از فنونِ دانش آگاه  
 دو مردِ کاردان در هر هنر تاق  
 نسق‌بندِ رسوم هر شماری  
 چه افسون‌ها که بر هر یک دمیدیم  
 نخستین کاردان بنّایِ پرکار  
 ز هر سحری که می‌بینیم تمثال  
 به هر افسون که می‌بردیم ناورد  
 لبِ عذر آوری بر هم نمی‌ست  
 چه مایه گنجِ سیم و زر گشادیم  
 زهی پر عقده کارِ بینوایی  
 عجب چیزیست زرا! جایی که زر هست  
 بلرزد کاردان زان کارِ پر بیم

ستادی لختی و جامی کشیدی  
 بساطِ خرّم و گلگون سبک خیز  
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست  
 از این پشته به آن پشته جهاندی  
 نظر بر دامن آن پشته انداخت  
 بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آن سوی  
 که رفتند از پی صنعت نگاران  
 رخ آورده چو ذره سوی خورشید  
 نیاز اندر ترقی گام در گام  
 غبارِ دامن افشانند ز آن سوی  
 به دأب<sup>۲</sup> کهران خدمت نمودند  
 عبات را به شگر داد پیوند  
 به قدرِ وسع هر یک شد شکر ریز  
 چنین تا صنعت و اربابِ صنعت  
 ز صنعت پیشگان با خود که دارید  
 دو صنعت پیشه آوردیم همراه  
 به منشورِ هنر مشهورِ آفاق  
 هزار استاد و ایشان پیشکاری  
 که آخر بویِ تأثیری شنیدیم  
 نمی‌جنابند از جا پای پرگار  
 دمیدی باطل السحری ز دنبال  
 به یک جنابندن لب دفع می‌کرد  
 یک آری از لبش بیرون نمی‌جست  
 که تا با او قرار کار دادیم  
 که چون زر نیستش مشکل گشایی  
 به آسانی مراد آید فرا دست  
 که برناید به امداد زر و سیم

۱. نماینده، مأمور، فرستاده

۲. عادت، خو

که یکسان بود پیش او زر و سنگ  
 که سنجد مزد کس با صنعتِ خویش  
 که چون خود این سخن باور توان کرد  
 که سنگِ خاره فرساید به تیشه  
 بود مستغنی از صنعتِ فروشی  
 که قانونِ عمل دارد بدین ساز  
 به عالم خود چو او فرزانه‌ای نیست  
 که پوید راه تو بی پای رنجی<sup>۱</sup>  
 که افتد در پی هر کارفرمای  
 دلش تا با که باشد الفت اندیش  
 چه‌ها گفتیم تا آمد فرا چنگ  
 به تو اظهار آن ناکرده اولاست  
 ز کنج چشم انداز نظر کرد  
 سخن را نشئهٔ سحر و فسون داد  
 چه حرف است این که می‌باید نهفتن  
 که آن را پرده‌ای در کار باشد  
 زبانِ رمز و ایما خوش زبانی‌ست  
 به ساقی گفت لب پر خندهٔ ناز  
 که خواهی ساختن مست و خرابم  
 که عقلم بردی و هوشم ربودی  
 که از صد داستان حرفی ندانم  
 که عقل از دست می‌شد هوش از کار  
 عنانِ هوشیاری داده از دست  
 بینم چیست شرح و بسط این راز  
 لبی پر خنده و چشمی پر افسون  
 خرد را برد پایِ چاره از جای  
 هزارش رخنه سر در ملک جان داد  
 بیان این سخن یک داستان است

به ما از سنگ فرساکار شد تنگ  
 غرور همش را مایه زان بیش  
 تعجب کرد ماه مهر پرورد  
 که مردی کش بود این کار پیشه  
 کند بی‌مزد جان در سخت کوشی  
 مگر دیوانه است این سنگ پرداز  
 بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست  
 چرا دیوانه باشد کارسنجی  
 نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای  
 نهاده سر به دنبال دلِ خویش  
 چه گویمت که از افسون و نیرنگ  
 ولی این گفته‌ها در پرده اولاست  
 مه کار آگهان را ناز سر کرد  
 تبسم گونه‌ای از لب بیرون داد  
 که خوش ناید در پرده گفتن  
 بگفتندش سخن بسیار باشد  
 اگر روی سخن در نکته دانی‌ست  
 به مستی داد تن شوخِ فسون ساز  
 که می‌گفتم مده چندین شرابم  
 تو نشنیدی و چندین می‌فزودی  
 کنون از بیخودی‌ها آن چنانم  
 چنان بی‌هوشی‌ای می‌کرد اظهار  
 بدیشان گفت هستم بیخود و مست  
 دمی کآیم به حالِ خویشتن باز  
 جهانند آن‌گه به روی دشت گلگون  
 به بازی کرد گلگون را سبک پای  
 به سوی مبتلای نو عنان داد  
 چه می‌گویم چه جای این بیان است

دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت و شنید آن دو  
به طریق راز و نیاز در پرده راز

خوشا عشقِ خوش آغاز خوش انجام  
خوشا عشق و خوشا عهدِ خوش عشق  
اگر چه آتش است و آتش افروز  
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی  
هر آن شادی که بود اندر زمانه  
چو یکجا جمع شد آن شادی عام  
بتانِ کاردانِ خویانِ پرکار  
ولیکن از دمی فریاد فریاد  
چو دید از دور شیرین عاشقِ نو  
به آن جانب که می شد در تک و تاز  
بـه راه آن غبارِ توتیاسای  
عنان را سست کرده لعبتِ مست  
به خنده مصلحت دیدی فریش  
اداهـا در بیانِ دلربایی  
به هر گامی که گلگون بر گرفتی  
به استقبالِ هر جولانِ نازی  
کشش بود از دو جانب سخت بازو  
ز سویی حسن در زور آزمایی  
از آن جانب اشارت‌ها که پیش آی  
از آن سو تیغِ ناز اندر کفِ بیم  
به هر گامی شدی نو آرزویی  
به سرعت شوق چابک‌گام می‌رفت  
چو آن چابک‌عنان آمد فرا پیش

همه ناکامی اما اصل هر کام  
خوشا آغازِ سوزِ آتش عشق  
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز  
خصوصا اول این جانگدازی  
نهادند از کرانه درمیانه  
شدش آغازِ عشق و عاشقی نام  
در آغازِ وفا یارند و خوش یار  
که عشق تازه گردد دیر بنیاد  
سبک در تاخت گلگون سبکرو  
به جای گردش از ره خاستی ناز  
همه تن چشمِ مزدِ حیرت افزای  
که آن مسکین بر آن آسان زند دست  
که چون غارت کند صبر و شکیش  
نگه‌ها گرمِ حرفِ آشنایی  
اسیرِ نو نیازی در گرفتی  
دوانیدی برون خیلِ نیازی  
بـه میزانِ محبت هم‌ترازو  
ز سویی عشق در زنجیر خایی  
وز این سو خاکساری‌ها که کو پای  
وز این جانب سر اندر دست تسلیم  
نهان از لب گذشتی گفتگوی  
صبوری لب پر از دشنام می‌رفت  
به خاک افتاد پیشش آن وفا کیش

همه تن سر برای سجده بردن  
 به زیر لب نثار یار می‌کرد  
 جبینی از سجود بندگی ریش  
 که چون نظاره را یابد بهانه  
 همین لب از حدیث عشق خاموش  
 نگاهش مست و چشمش مست و خود مست  
 دوانیده برون صد مرحبا گو  
 نه گوش آگاه از آن نی لب خیردار  
 به شرم آراسته انجام و آغاز  
 ولی بسته همان بند نقابش  
 عبات را تبسم پیش رو کرد  
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند  
 که گویا سال‌ها شد کاشنایی  
 مبادت از خشن پوشان فراموش  
 همیشه کار تو مسکین نوازی  
 غلام تو ولیک از خویش آزاد  
 طریق بندگی بین تا به جاوید  
 پشیمان گر شوی آزادش انگار  
 برون داد این فریب عشوه‌آمیز  
 که نگریزد اگر بیند صد آزار  
 در این خدمت دگر گونه شماری‌ست  
 که بتواند زدن در کار ما چنگ  
 وگرنه باش بر آزادی خویش  
 وجود عرصه غوغای عشق است  
 دلم را تاب و جانم را توان باد  
 مبادا قوت پای گریزم  
 وفاداری بین و سخت جانی  
 که برق این امیدم شد درون سوز

سراپا گشت جان بهر سپردن  
 دعاها با نیاز عشق پرورد  
 سری چون بندگان افکنده در پیش  
 سراسیمه نگه در چشمخانه  
 سراپای وجود از عشق در جوش  
 پرریخ را عنان مستانه در دست  
 فریب از گوشه‌های چشم و ابرو  
 نگه در حال بررسی گرم گفتار  
 تواضع‌ها به رسم عادت و ناز  
 برون آورد مستی از حجابش  
 جمال ناز را پیرایه نو کرد  
 سخن را چاشنی داد از شکرخند  
 بگو تا چیست نامت وز کجایی  
 جوابش داد کای ماه قصب پوش  
 صدت مسکین چو من در جان‌گذاری  
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد  
 فکن یک حلقه‌ام در گوش امیّد  
 بیا این بنده را در بیع خویش آر  
 به شیرین بذله شیرین شکر ریز  
 که ما را بنده‌ای باید وفادار  
 قبول خدمت ما صعب کاری‌ست  
 دلی باید ز آهن، جانی از سنگ  
 اگر این جان و دل داری بیا پیش  
 بگفتش کاین دل و جان جای عشق است  
 همیشه کار جورّت امتحان باد  
 اگر بر سر زنی تیغ ستیزم  
 مرا آزار کن تا می‌توانی  
 دل و جان کردم از فولاد آن روز



که تا بینی چه فولادیست جانم  
 که از سختیش با من می‌کنی یاد  
 اگر یاقوت باشد هم بسوزد  
 که اینک جان بر آر از خرمنش دود  
 چه باشد جان که او را کس برد نام  
 دگر جان را که خواهد دید جان کیست  
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست  
 بگفتا مژده‌ای چند از وفا بود  
 بگفت این آرزو، عشاق را بس  
 بگفتا سخت قومی مهرباند  
 بگفتا هست تا گردند فانی  
 بگفتا همچنان باشند مشتاق  
 بگفت آری ولی حرمان بسیار  
 بگفتا وای از درد حرمان  
 بگفتا درد حرمان ناله فرماست  
 بگفتا صبر کو در عشقبازی  
 بگفتا رستگاری از بود و نابود  
 بگفت آری اگر از خود توان رست  
 بگفتا آنچه میل خاطر اوست  
 یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد  
 کزان کوته شود دست نیازی  
 عنان دادند لختی در تک و تاز  
 دو مرغ هم‌نوا در هم کشیدند  
 شکسته مثقب و در نیم سفته  
 ز پرده نغمه‌ای نو ساز کردند  
 ولی پنهان نوایی بیش‌تر بود  
 که هر آهنگ او را ره به جاییست  
 چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

بـتابان کـوره‌ای در امتحانم  
 بگفتش ترسم این جان چو فولاد  
 چو خوی گرم آتش بر فروزد  
 جوابی گرم گفتش آتش آلود  
 در آن وادی که میل دل زند گام  
 من و میل تو با میل تو جان چیست  
 شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست  
 بگفتش کآن چه حرف آشنا بود  
 بگفت از گلرخان بیند وفا کس  
 بگفت این عشقبازان خود کیانند  
 بگفتش تا کی است این مهربانی  
 بگفتا چون فنا گردند عشاق  
 بگفتش نخلی مشتاقی دهد بار  
 بگفتا درد حرمان را چه درمان  
 بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست  
 بگفت از صبر باید چاره‌سازی  
 بگفت از عشقبازی چیست مقصود  
 بگفتش می‌توان با دوست پیوست  
 بگفتش وصل به یا هجر از دوست  
 زهر رشته که شیرین عقده بگشاد  
 نشد خوبی عنان جنبان نازی  
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز  
 نگهبانان ز هر سو در رسیدند  
 حکایت ماند بر لب نیم گفته  
 سخن را پرده‌ای نو باز کردند  
 اگرچه ظاهراً صورت دگر بود  
 نوای عشقبازان خوش نواییست  
 اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ

أجل به وحشی بافقی مهلت نداد که مثنوی فرهاد و شیرین را به پایان برساند. و این داستان شیرین ناتمام باقی ماند تا این که ۲۵۰ سال بعد، شاعری صاحب ذوق و خوش قریحه به نام میرزا شفیع شیرازی، متخلص به وصال، دنباله کار وحشی را به نظم در آورد. از این پس دنباله مثنوی فرهاد و شیرین را از زبان وصال شیرازی می شنویم.

## دنباله فرهاد و شیرین از وصال شیرازی

### در ستایش معرفت و مقام عشق

به هر یک نغمه‌ها ز افسونِ عشق است  
زهر پرده نوایی دارد آهنگ  
به قانونی برآرد هر دم آواز  
که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست  
در او می‌ها همه صافی و بی‌غش  
دهد مستی به رندانِ می آشام  
میان باده‌ها کی فرق باشد  
ورا در وحدت می گفتگو نیست  
ز هر جامی خورد سرمست گردد  
همه گفتارها گفتارِ عشق است  
که بر نظم کسان بدهم نظامی  
به مشغولی دهم خود را دل آسا  
گل از باغ کسان داری به دامن  
کجا پروای نام و ننگ دارد  
که بس شیرین لبان دارم نهانی  
که خاطرها فرییم گر برآرم

هزاران پرده بر قانونِ عشق است  
به هر دم عشق پر افسون و نیرنگ  
ز هر یک پرده‌ای عشقِ فسون ساز  
ولی داند کسی کاهل خطا نیست  
یکی میخانه باشد عشق دلکش  
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام  
اگر در ظرف آن می فرق باشد  
کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست  
به جام و شیشه کی پابست گردد  
اگر گوش تو بر اسرارِ عشق است  
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی  
سری دارم سراسر شور و سودا  
ندارم ننگ از این گر گفت دشمن  
هجومِ عشق دل را تنگ دارد  
به شیرینم نیازی نیست دانی  
هزاران بکرها در پرده دارم

پی مشغولی این جانِ غمگین  
چه حاجت گستراندنِ خوانِ خود را  
غرض عشق است و اوصافِ کمالش

به بکر دیگران می‌بندم آیین  
خورم بر خوانِ مردم نانِ خود را  
اگر وحشی سراپد یا وصالش

### در بیان گرفتاری فرهاد به کمند عشق شیرین

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد  
صلاح آن دید چشم شیرگیرش  
به مشکین طُره سازد پای بستش  
غرورش مصلحت را آن‌چنان دید  
نخستین شرطِ عشق است آزمودن  
بسا کس کز هوس باشد نظر باز  
بباید آزمودش تا کدام است  
به او گر نرد یاری می‌توان باخت  
و گر دستِ هوس باشد درازش  
خصوصاً چون منی از بختِ بدکار  
مرا نتوان هوس زد بعد از این راه  
وزان پس با هزاران دلستانی  
ز شرمِ پرده دارانِ هواخواه  
که آیین هنرور آن‌چنان است  
مرا چشم از پی آن صنعت آراست  
چو مزدوران نظر نبود به سیمش  
نه رنجش از پی پارنج باشد  
به لعلی قانع ار کانی نباشد  
نگردد مانعش یک گل ز گلزار  
بنایی کرد باید عشق مانند  
به سان همّتِ عشاقِ عالی  
ز پا برجایی و پر استواری

که فرهاد است در آن صنعت استاد  
که با تیرگه سازد اسیرش  
دهد کاری که می‌شاید به دستش  
که باید مایه دید و پایه بخشید  
نشاید هر کسی را در گشودن  
بسا کز عشق باشد خانه پرداز  
هوس ی عاشقی او را چه کام است  
نگه را گرم جولان می‌توان ساخت  
توان از سر به آسان کرد بازش  
مدامم با هوسناکان فتد کار  
که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه  
شد آن مه بر سر شیرین زبانی  
سخن در پرده راند آن ماه آگاه  
که او را دل موافق با زبان است  
که از زر چشم او بر کار فرماست  
نباشد دیده بر امید و بیمش  
کند کاری که صاحب گنج باشد  
به نانی فارغ از خوانی نباشد  
نبندد دیده اندک ز بسیار  
که نتوان دور گردونش ز جا کند  
چو عهدِ عشقبازان لایزالی  
چو عاشق گاه رنج و گاه خواری

فضایش چون دلِ آزادگان پاک  
 نه قصر و کاخ در کار است ما را  
 غرض مشغولی و خاطر گشایی ست  
 اگر داری سرِ این کار فرما  
 یکایک گفتمی‌ها را چو بشمرد  
 ز شیرین نکته‌های دلفریبش  
 زمین بسوسید فرهاد هنرمند  
 که تا گل زینت گلزار باشد  
 شکر را تا به شیرینی بود نام  
 فلک را تا فروغ از اختران است  
 مباد ای اختر خوبی و بالت  
 نشایم خدمتی را ورتوانم  
 نباشد قابلیت چون منی را  
 ولی چون التفاتِ مقلان است  
 بینی پرتو خورشید رخشان  
 چو سعی ما و لطفِ کار فرماست  
 مرا گفتمی که از زر دیده بردار  
 نیازم هست امانی به گوهر  
 به مسکینی سر گوهر ندارم  
 چو لطفِ کار فرما هست یارم  
 توان باشوق کوهی را ز جا کند  
 گل افسرده را آبی نباشد  
 به خود این کار را مشکل توانم  
 در این کار ار دلم گیرد ثباتی  
 کنیزان حرفِ شیرین چون شنیدند  
 تمامی همزبان گشتند یک بار  
 که این بانوی ما بس ناصبور است  
 به رنجش چون دل او هیچ دل نیست

رواقش چون خیالِ اهلِ ادراک  
 که از این نوع بسیار است ما را  
 از این بگذشته صنعت آزمایی ست  
 هر آن صنعت که داری کار فرما  
 ز لب جان داد و از گفتار دل برد  
 ز جان آرام برد، از دل شکیش  
 سخن را با نیاز افکند پیوند  
 به پیش عارضت گل خوار باشد  
 کنند شیرینی از لعلِ لب و ام  
 زمین را تا طراز از دلبران است  
 طراز دلبری با دادا جمالت  
 کلاه فخر برگردون رسانم  
 قبولِ خاطرِ سیمین تنی را  
 چه غم آن را که از ناقابلان است  
 کز او سنگی شود لعلِ بدخشان  
 به خوبی کارها چون زر شود راست  
 که کارت همچو زر گردد در این کار  
 امیدم هست نی بر سیم و بر زر  
 ولی از گوهری دل بر ندارم  
 اگر کوهی بود از جا برآرم  
 فسرده خار نتواند ز پا کند  
 دل افسرده را تابی نباشد  
 وگر بتوان ز شوق دل توانم  
 نگیرد جز به اندک التفاتی  
 نیازِ مردِ صنعت پیشه دیدند  
 به فرهاد آگهی دادند از کار  
 مزاجش نازک و طبعش غیور است  
 سرشتش گویی از این آب و گل نیست

به خونریزی عتابش بس دلیر است  
 اساسی را به گردون گبر بر آرد  
 ز بس نازک که طبع آن یگانه است  
 ز بی پروایی اش طبعی ست مغرور  
 چو خویش آتشین کین بر فرورد  
 اگر آهن دلی پولاد پنجه  
 در این سودا قدم نه، ورنه زنهار  
 گرت از عاشقی پیرایه ای هست  
 مراد خاطرش جوی و میندیش  
 وگر مزدوری، او را نیز کار است  
 چو میلِ خاطرت با غم نباشد  
 بزد آهی ز دل فرهاد مسکین  
 مرا کاری که اول بار فرمود  
 چه مزدی بهتر از این دارم امید  
 به من بخشید ای من خاک راهش  
 اگر شکرانه را جان برفشانم  
 مگویدم که از خوی اش بیندیش  
 کجا زان طبع نازک باک دارم  
 در این سودا چرا باشد زیانم  
 در این کار او سزد کاندیشه دارد  
 هوسناک است آن کز رنجش یار  
 هوس چون راه ناکامی نپوید  
 مرا کام دلی زان دلستان نیست  
 اگر رنجد و گر یاری نماید  
 ولی چون از میان برخاست عاشق  
 به دل خواهش بود دل نیست با او  
 و از هجرش خمار از وصل مستی ست

که هم پیمان شکن هم زود سیر است  
 بنه اندک رنجشی از پا در آرد  
 مدامش از پی رنجش بهانه است  
 به عاشق سوزی اش خویی ست مشهور  
 جهان را خرمن هستی بسوزد  
 نه از کار و نه از بیداد رنجه  
 سر خود گیر و وقت خود نگه دار  
 کرا زین نغز تر سرمایه ای هست  
 گرت مرهم فرستد و ز زند نیش  
 درم بسیار و گوهر بی شمار است  
 ورا چندان که خواهی کم نباشد  
 که ای شکر لبان خیل شیرین  
 فریب چشم شیرین عاشقی بود  
 که شیرین بهر این کارم پسندید  
 هزاران سال مزد اول نگاهش  
 همانا قدر این نعمت ندانم  
 گرت مرهم فرستد و ز زند نیش  
 اگر او زهر، من تریاک دارم  
 که او نازک دل<sup>۱</sup> و من سخت جانم  
 مرا در بار سنگ، او شیشه دارد  
 بیندیشد که با هجران فتد کار  
 به هر کاری مراد خویش جوید  
 چه کام دل دلی اندر میان نیست  
 هم از خود کاهد و بر خود فزاید  
 همان خواهد که دلبر خواست عاشق  
 وگر آسان و مشکل نیست با او  
 نباشد عشقبازی خود پرستی ست

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون  
و مأمور نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون

تنش در کارِ جانان رنج فرساست  
به کار خود ورا مشغول سازد  
برآرد بر سر کارش دگر بار  
شود این عشق سازی در بدن نیز  
سراپایِ وجودش عشق گیرد  
مزاجش نیز طبع عشق یابد  
تنِ چون سنگ او لعلِ بدخشان  
به بیرون برزند عشق از درون سر  
در و دیوار نورش در پذیرد  
به هر جا رو نماید یار بیند  
کمر در عهدهٔ این کار در بست  
چو سایه در پی اش افتاد فرهاد  
خجسته پیکری، فرخ شکوهی  
ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ  
هزاران جدی<sup>۱</sup> و ثور<sup>۲</sup> از هر کنارش  
هزاران قلّه همچون کوه قافش  
فرازش را خدا داند کجا بود  
ولی بر ذره اش راهی ندیده  
سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش  
کواکب سنگ‌های دامنِ او  
که تاب تیشهٔ فرهاد بودش  
بود شهرت به کوه بیستونش

خوش آن بی‌دل که عشقش کار فرماست  
گوش از کارها معزول سازد  
چو دست او فرو شوید زهر کار  
که چون جان باشدش مشغول تن نیز  
تنش چون جان چو آن غم در پذیرد  
که چون خورشید جان بر جسم تابد  
شود از آفتابِ عشقِ جانان  
چو سنگ او نباشد مانع خور  
همه عالم فروغِ عشق گیرد  
چو عکسش بر در و دیوار بیند  
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست  
به گلگون بر نشست آن سرو آزاد  
چنین رفتند تا نزدیک کوهی  
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ  
هزاران چون مجرّه جویبارش  
به از کهف از شرافت هر شکافش  
نشیب او به گردون رهنما بود  
در او نَسَرین گردون بس پریده  
شده با قلّه او سدره همدوش  
مدارِ آسمان پیرامنِ او  
به سختی غیر این نتوان ستودش  
وگر جویی نشان از من کنونش

۱. بزغاله نر، یکی از بروج دوازده گانه مطابق با دی

۲. گاو نر، گاو فلک، از بروج دوازده گانه مطابق با اردیبهشت

که آن کوه افکند از تیشه فرهاد  
 که او را کوه کنند امر فرمود  
 وزان پس با جمال عشق می‌باز  
 مرا جا در درون جان نمایی  
 مرا خواهی، ز راه این کوه بردار  
 که در کوه است مأوای دد و دام  
 کز او سیمرغ را باشد مطافی  
 چنان خواهم که بازو برگشایی  
 نشیمنگاه را جایی سزاوار  
 رواق و منظر و ایوانی از سنگ  
 تمنای دل شیرین بر آری  
 ترا از سنگ باید حاصل آید  
 فزایی صنعت اقلیدسی<sup>۱</sup> را  
 که باشد غیرت مائی و ارژنگ  
 نباشد چون تویی را در خور این کار  
 که مردان را به سختی آزمایند

اشارت رفت از آن ماه پریراد  
 مگر کوه وجود کوهکن بود  
 که یعنی خویش را از پا درانداز  
 اگر خواهی به وصلم آشنایی  
 ترا کوهی شده است این وهم و پندار  
 نیام دد تا به کوهم باشد آرام  
 مگر باشد به ندرت کوه قافی  
 وزا پس گفت کز صنعت نمایی  
 به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار  
 برون آری به تدبیر و به فرهنگ  
 به نوک تیشه از صنعت نگاری  
 هر آن صنعت که با خشت و گل آید  
 نمایی در مقرنس هندسی را  
 چنان تمثالها بنمایی از سنگ  
 اگر چه دانم این کاریست دشوار  
 ولی در خیل ما حرفی سرایند

### در جواب گفتگوی شیرین و قبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون را به جهت عمارت

لبت جان پرور و زلفت دلاویز  
 نگاهت کرده سرمست و خرابم  
 شراب لعلِ نوشینت به جامم  
 به جان کوشم درین ره تا توانم  
 کنم با نیروی عشقش ز بنیاد  
 اگر دریاست گگرد از وی برآرم  
 به سان غنچه از بادِ سحرگاه

بدو فرهاد گفت ای سرو نو خیز  
 خیالت برده از دل صبر و تابم  
 کمند زلف مشکین تو دادم  
 به هر خدمت که فرمایی بر آنم  
 نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد  
 چه جای کوه اگر همت گمارم  
 شکفت از گفته فرهاد آن ماه

۱. منسوب به اقلیدس فیلسوف و ریاضیدان و منجم یونانی



پس از این گفتگو و عهد و پیوند  
 که تا انجام کار آن شوخ طنّاز  
 به هر دشتی کند روزی دو منزل  
 رسد چون کار آن مشکو به انجام  
 وز آن پس لعل شکر بار بگشود  
 به مرکب جست و گلگون را عنان داد  
 برفت از بیستون آن سرو آزاد

قرار این داد شیرین شکرخند  
 به هر نزهتگهی جشنی کند ساز  
 به مشغولی گشاید عقده دل  
 کشد رخت اندر آن، آن ماه خودکام  
 به صد شیرینی او را کرد بدرود  
 ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد  
 نه او ماند اندر آن منزل نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آن جا آسایش نموده  
 و گفتگوی او با دایه در ستایش حسن خویش

همایون دشتی و خوش مرغزاری  
 مبارک منزلی، دلکش مکانی  
 فضایی خوش تر از فردوس باید  
 مهی کش در دل و جان است منزل  
 گلی کش ناله دلها خوش آید  
 بتی کش خو به دل های فگار است  
 کسی کش خسرو و فرهاد باید  
 نگار نازنین شیرین مهوش  
 تمنای درونی شاد می داشت  
 وزان غافل که تا گیتی به پا بود  
 دل آزاد و فرهاد آتشین دل  
 ولی چون لازم خوبی غرور است  
 به دل آن درد را هموار می کرد  
 به ساغر چهره را می کرد گلگون  
 بسی ترتیب دادی محفل خوش

که شیرین را بود آن جا گذاری  
 که شیرین در وی آساید زمانی  
 که آن جا خاطر شیرین گشاید  
 ز آب و گل کجا بگشایدش دل  
 سرود کبک و دُراجش<sup>۱</sup> نشاید  
 کجا میلش به گشت لاله زار است  
 کجا از سرو بیدش یاد آید  
 چو زلف خود پریشان و مَشوش  
 امید خاطرری آزاد می داشت  
 مکافات جفاکاری جفا بود  
 روان شاد و خسرو پای در گل  
 نکویی علت طبع غیور است  
 به یاران خوشدلی اظهار می کرد  
 لبش خندان چو ساغر دل پر از خون  
 ولی کو جان شاد و کو دل خوش

۱. پرنده ای است از تیره ماکیان جزء راسته کبکها که در حدود چهل گونه آن در قاره های قدیم در نواحی گرم و معتدل می زیند. جثه اش از کبک کمی فرجه تر است و مانند کبک در صحراها زیست می کند.

به هر جا جشن کردی آن دلارام  
 چو میل دل شدی سوی شرابش  
 مگر از ضعفِ دل پرهیز می‌کرد  
 به یادر روی خسرو جام خوردی  
 چنین صحرا به صحرا دشت در دشت  
 ز هر جا می‌گذشت از بی‌قراری  
 همه از ناصبوری‌های دل بود  
 به دشتی ناگهان افتاد راهش  
 از او در رشک گلزار ارم بود  
 هوایش معتدل خاکش روان بخش  
 غزالان وی از سنبل چریده  
 شقایق سوختی دائم سپندش  
 چنان آماده نشو و نما بود  
 نسبتی پرده گر دائم سحابش  
 ز بس روئیده در وی سبزه با هم  
 ز بس عطر اندر آن خاک و هوا بود  
 به روی سبزه کبکانش به بازی  
 غزالانش به خوبان ختایی  
 ز بس گل کاندرو هر سو شکفته  
 کس از باری از آن صحرا گذشتی  
 سرشته نشئه می با هوایش  
 چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه  
 به پای چشمه‌ای آن چشمه نوش  
 به ساقی گفت آبی در قدح ریز  
 ز بسی تابی ببین در پیچ و تابم  
 به مطرب گفت قانونِ طرب ساز  
 رهی سرکن که غم از دل رهند  
 به فرمانِ صنم ساقی صلا گفت

ولی یک جا دلش نگرفتی آرام  
 به اشک آمیختی صهبای نابهش  
 که صهبا را گلاب آمیز می‌کرد  
 ولی فرهاد را هم نام بردی  
 فریبِ خویشان می‌داد و می‌گشت  
 که با طبعم ندارد سازگاری  
 بهانه تهمت بر آب و گل بود  
 که از هر گونه گل بود و گیاهش  
 دو گل در وی به یک مانند کم بود  
 زلالش همچو خاکِ خضر جانبخش  
 گوزنانش به سنبل آرمیده  
 که از چشمِ خسان ناید گزندش  
 کر او هر برگ را چیدی به جا بود  
 فسردی از نزاکت آفتابش  
 سحاب از برگ دادی ریشه را نم  
 گرش صحرای چین گفتی خطا بود  
 خرام آموز خوبان طرازی  
 نموده راه و رسم دلربایی  
 زمییش سر بسر در گل نهفته  
 خزان در خاطرش دیگر نگشتی  
 نهفته باغِ جنت در فضایش  
 نماندش بهر بگذشتن بهانه  
 فرود آمد که تا جامی کند نوش  
 که اندر سینه دارم آتشی تیز  
 فشان بر آتش دل از می آیم  
 به قانونی که بهتر برکش آواز  
 سر و کارِ دل از غم بگسلاند  
 خمار آلودگان را مرحبا گفت

می گلرنگ در جام طرب کرد  
نی مطرب چنان آهنگ برداشت  
دماغ از آب می چون شستشو کرد  
که کس چون من نیفتد در پی دل  
ز کف دل داده و غمخواره گشته  
ز شهر و بوم خود محروم مانده  
دلی دارم که با هر کس به جنگ است  
ستیزم گر به جانان رای آن کو  
نه جانان را سر ناکامی من  
مرا از خویش باشد مشکل خویش  
جوانی صرف کرده در غم دل  
به نیرنگ کسان از ره فتاده  
فریبی را طلب کاری شمرده  
هوس را در پذیرفته به یاری  
وفا پنداشته مکر و حیل را  
عجب تر این که با پیمان شکستن  
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست  
کند خسرو گمان کز زعم شگر  
مرا خود اولاً پروای آن نیست  
چو خورشید جمالم پرتو آرد  
چو گردد لعل شیرینم شکر بار  
به دل رشکی نه از پرویز دارم  
اگر شکر به حکم من به کار است  
ندیدم چون که مرد این کمندش  
بلی شایسته شیر است زنجیر  
چو خسرو عشق را آمد مسخر

به مستی هوشیاری را ادب کرد  
که گفתי دور از شیرین شکر داشت  
به دایه از غم دل گفتگو کرد  
نبازد عمر در سودای باطل  
پی دل هر طرف آواره گشته  
به هر ویرانه همچون بوم مانده  
به او پهنای هفت اقلیم تنگ است  
گریزم گر ز دوران پای آن کو  
نه دوران در پی بدنامی من  
که دارم هر چه دارم از دل خویش  
شمرده زخم دل را مرهم دل  
به بوی ره درون چه فتاده  
فسونی را وفاداری شمرده  
طمع را نام کرده دوستداری  
محبت خوانده افسون و دغل را  
به یار تازه عهد تازه بستن  
سزای نامه و پیغام هم نیست  
دل شیرین بود از غم پر آذر  
وگر باشد تو دانی جای آن نیست  
به حربانی هزاران خسرو آرد  
به سردشت شکر بینی مگس وار  
نه از پیوند شکر نیز دارم  
وگر خسرو ز عشق من فگار است  
به گیسوی شکر کردم بندش  
کمند و بند شد در خورد نخجیر  
چه دامش طره شیرین چه شگر

## در پند دادن دایه به شیرین و دلداری از نازنین

ز شاخی عنذلیبی کرد پرواز  
 چو تیغِ عشق جانش غرقِ خون ساخت  
 ز غم چون خویش را آزاد پنداشت  
 که چند از رنج بی حاصل کشیدن  
 به سودایِ یکی افسوس تاکی  
 چمن یکسر پر از گل‌های زیباست  
 عنانِ بدهم به خودکامی هوس را  
 نشینم هر دمی بر شاخساری  
 گلش گفت از درین قولت فروغ است  
 وگر در عاشقی قولت بود راست  
 مرا هم نیست با خسرو شماری  
 اگر بنیادِ مهرش بر هوس بود  
 وگر بر عشق کارش را مداراست  
 ز شگر کام شیرینش تمناست  
 چنین می‌گفت و از عشق فسونگر  
 گرش دل‌داده‌ای در پیش بودی  
 اگر چه دایه پیری بود هشیار  
 چو اندر تجربت شد زندگانش  
 به نرمی بهر تسکینِ درونش  
 که ای نازت نیازآموز شاهان  
 رخت خورشید را در تاب کرده  
 گل از رشکِ رخت خونابه نوشی  
 چه فکر است این که گشتت رهزنِ هوش  
 به دستِ غم مده خود را زین بیش  
 ترا بینم ازین خونابه نوشی

به دیگر گلبنی شد نغمه پرداز  
 هوس را مرهمِ زخمِ درون ساخت  
 به روی یارِ نو این نغمه برداشت  
 ز جامِ عشقِ خونِ دل چشیدن  
 تمنایِ کنار و بسوس تاکی  
 به یک گل این همه آشوب بی‌جاست  
 به کامِ دل برآرم هر نفس را  
 سرآرم با گلی بی‌زخمِ خاری  
 ترا در عاشقی دعوی دروغ است  
 به هر گلبن روی حسن من آن‌جاست  
 ندارم بر دل از وی هیچ باری  
 ازو چندان که بر دم رنج بس بود  
 به هر جا هست، مهرش برقرار است  
 به هر جا می‌رود اینش تمناست  
 زبانش دیگر و دل بود دیگر  
 ز حرفش بوی سوزِ دل شنودی  
 نبود از روی معنی پیر این کار  
 از آن دریافت اندوه نهانش  
 زبان بگشاد و برخواند این فسونش  
 سر زلفت کمند کج کلاهان  
 لب خون در دل عتاب کرده  
 شکر پیش لب حنظل فروشی  
 که بادت یارب این سودا فراموش  
 بس است، این دشمنی تا چند با خویش  
 که خویش اندر هلاکِ خویش کوشی

به باغت ره برد بادِ خزانسی  
 بَدَل سازد به خیری ارغوان را  
 تو خورشید جهانتابی نه ماهی  
 ز کام تلخ جز کامِ شکر نیست  
 نمی‌باید تو را خون در جگر شد  
 رخت را نـاشکیان بسی شمارند  
 به باغت عندلیبی گو نباشد  
 تو بی‌آرامی، او آرامِ دل جست  
 تو را فرهاد و خسرو را شکر بس  
 دل فرهادت از غم ناشکیب است  
 به دام آوردنِ زَیْن کلاهان  
 مسخر کن هزاران همچو پرویز  
 ازو هر بلبلِ جوید سراغی  
 چو گل داری ز بلبل کم نیاری  
 نباشی چون تو گم عالم نباشد  
 ازو یک شعلهٔ صد خرمن بسوزد

همی ترسم کز این دردِ نهانی  
 دو تا سازد قدِ سروِ روان را  
 ز خرمان خویشتن را چند گاهی  
 از این غم حاصلت جز دردِ سر نیست  
 اگر بازارِ خسرو با شکر شد  
 گلت را عندلیبان صد هزارند  
 به کویت ناشکیبی گو نباشد  
 تو دل جستی و خسرو کامِ دل جست  
 بر نازت هوس را دردِ سر بس  
 گلت را گر هوایِ عندلیب است  
 و گر داری هوایِ صیدِ شاهان  
 برافشان حلقهٔ زلفِ دلاویز  
 چو باشد گلبنی خرم به باغی  
 تو گل را باش تا شاداب داری  
 خزان گلبنت جز غم نباشد  
 خوشا عشقی که جان و تن بسوزد

### در بیان چگونگی عشق و آغاز کردن بیستون به نیروی محبت

همه درد از درون و از برون سوز  
 به خاصیت بر او آب است بادی  
 صبوری کم‌ترین یغمای عشق است  
 به پیش آرد خیال وصل یارش  
 پس آن گه از وصالش سر فرزند  
 که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد  
 دوامِ هجر جان سوزد به یکبار  
 نگرده پخته از وی هیچ خامی  
 که گردد پخته خامی زین کشاکش

خوشا بی‌صبری عشقِ درون سوز  
 چو عشق آتش فرزند در نهادی  
 در آن هنگام کاستیلای عشق است  
 ز عاشق چون برد صبر و قرارش  
 چو چندی با خیالش عشق بازد  
 بسی عشق این چنین نیرنگ دارد  
 بقای وصلِ خامی آورد بار  
 که هر یک زین دو چون یابد دوامی  
 از آن گه آب ریزد گاه آتش

چه شد فرهاد بر بالای آن کوه  
 نه دست و دل که اندر کار پیچد  
 به روز افغانی و شب یاربی داشت  
 به آخر کرد خوش جایی معین  
 کسی را کاندر آن جا دیده در بود  
 در آن جا با دلی پر درد و اندوه  
 پی صنعت میان بر بست چالاک  
 چنان زد تیشه بر آن کوه خاره  
 دلی در سینه بودش چون دل تنگ  
 ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت  
 چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ  
 که اندر طالع کاش آن هنر بود  
 و گر گفתי هنر زین به کدام  
 شراری کز دل آن کوه زادی  
 که این از خوی شیرینم نشانیست  
 خیال روی شیرینش بر آن داشت  
 نهانی عذر گفתי با خیالش  
 که از بس صدمه جای آن ندارم  
 چنان تمثال آن گلچهره پرداخت  
 نبودی عشق را گر پیش دستی  
 به نوعی زلف عنبر می کشیدش  
 چنان محراب ابرو وانمودش  
 چنانش ترک چشم آراست خونریز  
 چنان از باده لعلش نشان داد  
 ز آتش غنچه لب ساخت خاموش  
 گر از لعل لبش حرفی شنودی  
 چو نقش گوش او بست آن وفا کیش  
 سرش را خالی از سودای خود ساخت

تن و جانی به زیر کوه اندود  
 نه آن سر تا ز کار یار پیچد  
 زمین عشق خوش روز و شبی داشت  
 کمرگاهی سزاوار نشیمن  
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود  
 بر آن شد تا تهی سازد دل کوه  
 به ضرب تیشه کرد آن کوه را خاک  
 که شد آن کوه خارا پاره پاره  
 گهی بر سینه می زد گاه بر سنگ  
 ولیکن سینه خونها از درون داشت  
 زدی آهی و گفתי از دل تنگ  
 که آهم را در آن دل این اثر بود  
 که آمد قرعه عشقش به نام  
 چو دل جایش درون سینه دادی  
 نه آتش بلکه آب زندگانیست  
 که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت  
 کز آن بر سنگ می بندم مثالش  
 که تا بر سینه نقش آن نگارم  
 که بر خود نیز آن را مشته ساخت  
 یقین گشتی سمر دربت پرستی  
 که آن دل کاندر آن گم کرد دیدش  
 که دل می خواست آوردن سجودش  
 که در دل یافت ذوق خنجر تیز  
 که عقل او به بد مستی عنان داد  
 کز او ناکرده بد حرف وفا گوش  
 چنان تمثال او بستی که بودی  
 نخستین بست راه ناله خویش  
 قدش را آفت کالای خود ساخت

درون سینه کردش کینه خویش  
 دلی را ساخت سخت و بی‌مدارا  
 به عمد این سهو از کلکش برون جست  
 به تمثال میانش رفت در پیچ  
 نهفتش از کمر تا پا به دامان  
 در او بسنمود از صنعتگری‌ها  
 چنان کان دلربا بود آن‌چنان کرد  
 لبی پر خنده یعنی آشنایم  
 نگاهی گرم یعنی دلنوازیم  
 سراپا دلربا ز آن گونه بستش  
 چو شد فارغ از آن صورت نگاری  
 فغان برداشت کای بت کام من ده  
 ترا دانم نداری جان تنی تو  
 ولی ره زد چنان سودای یارم  
 منم چینی و چین در بت پرستی  
 چنان عشق فسونگر بسته دستم  
 جهان یکسر درین کارند مادام  
 گر افسرده است یا تقلید پیشه  
 چو بی‌عشق است او جسمی ست بی‌جان  
 بده ساقی شراب لعل رنگم  
 مگر در عاشقی نامم برآید

نهانی مهر او در سینه خویش  
 به عینه چون دلش یعنی چو خارا  
 که آن‌جا راه خسرو بود او بست  
 که گردد چون میان او نشد هیچ  
 که این نادیده را تمثال نتوان  
 همه آیین و رسم دلبری‌ها  
 هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد  
 سری افکنده یعنی با وفایم  
 زبانی نرم یعنی چاره سازیم  
 که گر بودی دلی دادی به دستش  
 به پایش سر نهاد از بی‌قراری  
 بین بی‌طاقتی آرام من ده  
 بت سنگی و مصنوع منی تو  
 که غیر از بت پرستی نیست کارم  
 بود مشهور چون با باده مستی  
 که هم خود بت‌گرم هم بت پرستم  
 همه در بت پرستی خاص تا عام  
 تو اش صورت پرستی دان همیشه  
 چه وردش اهرمن باشد چه یزدان  
 سراسر بشکن این بت‌ها به سنگم  
 ز یمن عاشقی کامم برآید

### در افزونی محبت فرهاد و شور عشق او در فراق شیرین

عجب دردی ست خوبا کام کردن  
 به سر بردن به شادی روزگاران  
 عجب کاری ست بعد از شهریاری  
 ز اوج کامکاری اوفتادن

به ناگه زهر غم در جام کردن  
 به ناگه دور افتادن ز یاران  
 در افتادن به مسکینی و خواری  
 به ناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چندان که در قربت فزون تر  
 شود هر چندان افزون آشنایی  
 اگر چه کوهکن از جام شیرین  
 وصال او دمی یا بیش تر بود  
 محبت تیر خود را کارگر کرد  
 چو دید از یک نظر یک عمر شادی  
 در آن کوه جفاکش با دل تنگ  
 ز سنگ از تیشه گاهی می تراشید  
 ولی چون تیشه بر سنگ او فکندی  
 که نزهتگاه جانان سینه باید  
 گر او در سینه جای دل نهد سنگ  
 به هر نقشی که بر بستی به خارا  
 از آن دیر آمد آن مشکو به انجام  
 اگر مه بودی آن کوه ار چو گردون  
 به هر جا کردی از آن پشته هموار  
 ادب نبود به نوک تیشه سودن  
 نمودی آن بلند و پست یکسان  
 به هر صورت که بستی زان جفا کار  
 ستردی در دم آن نقشی که بستی  
 بگفتی کاین سزای آن چنان دست  
 به روز و شب نه خوردش بود و نه خفت  
 به دل گفتی که ای مینای پر خون  
 که آن خونخواره چون آید به پیش  
 بگفتی سینه را زین بیش مگذار  
 که چون نوشد ز خون دل شرابی  
 بگفتی دیده را کای ابر خونبار  
 بس است این جوی خون پیوسته راندن  
 به غم گفتی که ای همخوابه دل

به مهجوری دل از غم پر ز خون تر  
 فزون تر گردد اندوه جدایی  
 ندید از تلخکامی کام شیرین  
 وز آن یک دم نصیص یک نظر بود  
 به فرهاد آنچه کرد آن یک نظر کرد  
 رسیدش نیز عمری نامرادی  
 به جای تیشه سر می کوفت بر سنگ  
 به ناخن سینه گاهی می خراشید  
 به جای سنگ نیز از سینه کندی  
 چو دل جایش درون سینه شاید  
 تنش چون دل نهم در سینه تنگ  
 به دل صد نقش بستی زان دلارا  
 که کار او فزودی عشق خود کام  
 به ضرب تیشه اش کردی چو هامون  
 به دل گفتی چو این جا پا نهد یار  
 چنین در عاشقی نااهل بودن  
 گهی با ناخن و گاهی به مژگان  
 به دل گفتی کجا این و کجا یار  
 پس آن گه دست خویش از تیشه خستی  
 که نقش این چنین گستاخ بشکست  
 به خویش از وصل یار افسانه می گفت  
 مده یک چند خون از دیده بیرون  
 نیاید شرمی از مهمان خویش  
 تو نیز از تاب دل می سوز و می ساز  
 مهیا سازی از بهرش کبابی  
 ز سیل خون چه می بندی ره یار  
 که نتوان بر رهش آبی فشاندن  
 برون کش رخت از ویرانه دل



که چون آن گنجِ خوبی در برآید  
 به افغان گفت عشرت سازِ او باش  
 ز خود پرداختی زان پس به گردون  
 ز تو ای بیستون دل گرچه خون است  
 چو مهمانی به نزهتگاهِ شیرین  
 چه باشد کز در یاری درآیی  
 نمایی رویِ گلگون را بدین سوی  
 ولیکن دانمت کاین حد نداری  
 که دانم خاطرِ شیرین غیور است  
 چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید  
 وزان پس با خیالِ دوست گفתי  
 که یارا هم تو از محنت رهانم  
 تو یاری کن که گردون برخلاف است  
 وگر گردون موافق با من آید  
 نگارارا از ره بیداد بازآی  
 مکن آزاد از دامم خدا را  
 ز دوری باشدم زان ناصبوری  
 گر از دوری فراموشم نسازی  
 چو می بینم غمت را جاودانی  
 گمان این بود کان زلفِ درازم  
 کنون چون بینم آن زلفِ دلاویز  
 مران ای دوست از این پس ز پیشم  
 نخواهم عزتی زین قربت از تو  
 ندانم فرقِ عزت را ز خواری  
 ولی عشقت به لب آورده جانم

چو جان جایش به غیر دل نشاید  
 به سر می گفت پا اندازِ او باش  
 که ای از دورِ تو در ساغرم خون  
 فزون تر سختی ام از بیستون است  
 مرا پیوسته تلخِ توست شیرین  
 مرا در عاشقی یاری نمایی  
 که تا گلگون نمایم از سمش روی  
 که او را موکشان سوی من آری  
 سرش از چنبرِ حکمِ تو دور است  
 چو من صد چون تو باش در چنبر آید  
 به خود گفتم ز خود پاسخ شنفتی  
 که کاری بر نیاید زین و آنم  
 تو با من راست شو کماو بر گزاف است  
 تو چون بندی دری او چون گشاید  
 بده داد من و بر من ببخشای  
 ولیکن با من بی دل مدارا  
 که از یادِ تو دور افتم ز دوری  
 من و با دردِ دوری نیفتد در میانه  
 کنون مرگم به است از زندگانی  
 همین جا دام گسترده است بازم  
 کشیده در ره دل تا عدم نیز  
 زمانی راه ده در وصلِ خویشم  
 که خواری از من است و عزت از تو  
 که عشقم کرده این آموزگاری  
 همی خواهم که بر پایت فشانم

## در اظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور

ولی گر نیست عاشق در میانه  
ولی چون عاشق از خود رفت بیرون  
درون تیرگی ماهی برآید  
شود نامهربانی مهربانی  
به رویش کی در وصلی گشاید  
همی نالد که با عشقم اثر نیست  
درون سوز، آرزوکش، لابلالی  
مگر شیرین لبی را در خور آید  
کلید آرزوها یافت در مشت  
بیامد تیر آتش بر نشانه  
اثر در کام شیرین تلخکامیش  
سر شگر لبان، شیرین پر فن  
وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر  
که جان با تلخکامی بایدهش داد  
که بی دام اندر این دشتم گرفتار  
ندانستم نخواهد ماند رعنا  
طراوت‌های رعنائی ندارد  
به زنجیرم سر و کار جنون به  
به سر دست و به پا خار و به دل سنگ  
که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد  
گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ  
چه بندد بر بهشت این جرم زشت است  
به شکر نسبت تلخیش بی جاست  
که شیرین را چنین خونین جگر کرد  
هوس را ره نیابم در دل خویش

اثرها دارد این آه شبانه  
عجبها دارد این عشق پر افسون  
چو بیخود از دلی آهی برآید  
چو بیخود آید از جانی فغانی  
چو عاشق را مراد خویش باید  
ندانند کز محبت باخبر نیست  
دلی بیاید ز هر امید خالی  
که تا با تلخکامی‌ها برآید  
چو فرهاد آرزو را در درون کشت  
به کلی کرد چون از خود کرانه  
نمود از دولت عشق گرامیش  
چنان بدکان شه خوبان ارمن  
شد از آن دشت مینافام دلگیر  
به خود می‌گفت شیرین را چه افتاد  
نه وحش دشتم و نه دام کھسار  
گل بستانی آوردم به صحرا  
گل صحرا تماشایی ندارد  
خندنگم را اسیر غرق خون به  
چه این جا بود باید با دل تنگ  
خود این می‌گفت و خود انصاف می‌داد  
به باغ آیم چو با جانی پر از داغ  
اگر دوزخ نهادی در بهشت است  
کسی کش کام تلخ از جویش صفر است  
تو گویی از دلی آهی اثر کرد  
اگر دانم ز خسرو مشکل خویش

همانا آن غریب صنعت آرا  
 به سنگ اشکستش چون بود دستی  
 به چشم از دل پس آن گه داد مایه  
 بگفت ای زهرِ غم در کامم از تو  
 چه بودی گر نپروردی به شیرم  
 به شیر اول ز مرگم وارهاندی  
 چه درد است این که در دل گشته انبوه  
 دمی دیگر در این دشت اربمانم  
 بگفتا دایه کای جانم ز مهرت  
 به دل درد و به جانت غم مبادا  
 چرا چون زلف خود در پیچ و تاب  
 ز پرویز ار بدین سان دردمندی  
 به گلگون تکاور ده عنان را  
 عتاب و غمزه را با هم برآمیز  
 در این ظلماتِ غم تا چند مانی  
 ز تاب زلف از خسرو ببر تاب  
 ز لعل آبدار و روی انور  
 دل پرویز شیرین را مسخر  
 نشاید مُلک دادن دیگران را  
 شکر را گرچه در آن ملک ره نیست  
 ولی چون دزد را بینی به خواری  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنفت  
 که ای فرتوت از این بیهوده گویی  
 مگر هر کس دلی دارد پر آتش  
 مرا این سرزمین ناسازگار است  
 ز پرویزم به دل چیزی نبوده است  
 من این آب و هوای ناموافق  
 کجا با اسفهانم خوش فتاده است

که کار افکندمش با سنگِ خارا  
 دلم را زو پدید آمد شکستی  
 ز نزدیکان محرم خواند دایه  
 به لوح زندگانی نامم از تو  
 که پستان اجل می کرد سیرم  
 به آخر در دم شیرم نشاندی  
 دل است این دل نه هامون است و نه کوه  
 به کوه از دشت باید شد روانم  
 فروزان چون زمی تابنده چهرت  
 ز غم سرو روانت خم مبادا  
 سیه روز از چه ای چون آفتابی  
 از این جا تا سپاهان نیست چندی  
 سیه گردان به لشکر اسپهان را  
 به تاراج بلا ده رخت پرویز  
 روان شو همچو آب زندگانی  
 ز آب لعل بر شکر بزن آب  
 به شگر آب شو بر خسرو آذر  
 تو تلخی کردی و دادی به شگر  
 سپردن خود به درویشی جهان را  
 که دور از روی تو در ذات شه نیست  
 برافرازد علم در شهریاری  
 بر آسفت و به تلخی پاسخش گفت  
 به دل آزار شیرین چند جویی  
 ز شگر خاطری دارد مشوش  
 به پرویز و سفاهانم چه کار است  
 چنان دانم که پرویزی نبوده است  
 نمی بینم به طبع خویش لایق  
 که پندارم در آن آتش فتاده است

غرض این است کز این آب و خاک است  
 چو باید رفت از این وادی به ناچار  
 تو کز ما سالخورد این جهانی  
 چو دایه دید پر خون دیده او  
 به خود گفت این گل از بی‌عندلیبی  
 اگر چه طبعش از خسرو نفور است  
 مهی در جلوه با این نازینی  
 گلی زین‌سان چمن افروز و دلکش  
 رواجِ نوبهارش گونو نباشد  
 بگفتا گشت باید رهنمونش  
 مگر چون ناز او بیند نیازی  
 مگر چون زلف او بیند اسیری  
 بگفت اکنون کزین صحرا به ناچار  
 صلاح این است ای شوخ سَمَبَر  
 که صحرایش سراسر لاله‌زار است  
 مگر چون گشت آن صحرا نماید  
 هم اندر بیستون آن قَرخ استاد  
 یقین زان دم که بازو برگشوده‌ست  
 به صنعت‌های او طبعت خوش افتد  
 در این‌جا نیز چندی بود باید  
 حدیث دایه را شیرین چو بشنید  
 بگفتا گرچه اکنون خاطر من  
 کز آن روزی که مسکن شد عراقم  
 ز پرویزم زمانی خاطر شاد  
 ولیکن چون هوای بیستون نیز  
 ببايد يك دو ماه آن جایگاه بود  
 به حکمش رخت از آن منزل کشیدند  
 ز بس هر سو غزالی نازنین بود

که جان غمگین و دل انده‌ناک است  
 کجا باید نمود آهنگ رفتار  
 صلاح خردسالان را چه دانی  
 ز خسرو خاطر رنجیده او  
 سر و کارش بود با ناشکیبی  
 ولی آشفته او را ضرور است  
 نخواهد ساخت با تنهانشینی  
 که رویش در چمن افروخت آتش  
 کم از مرغی هزارش گونو نباشد  
 که راه افتد به سوی بیستونش  
 به گنجشکی شود مشغول بازی  
 به نخجیری شود آسوده شیری  
 ببايد بار برستن به يك بار  
 که سوی بیستون رانی تکاور  
 همه کوهش بهار است و نگار است  
 گره از عقده خاطر گشاید  
 که دارد در تن آهن جان ز فولاد  
 ز کلک و تیشه صنعت‌ها نموده‌ست  
 که صنعت‌های چینی دلکش افتد  
 که تا بینیم از گردون چه زاید  
 تبسم کرد و پنهانی پسندید  
 به جایی خوش ندارد بار بر من  
 همه زهر است و تلخی در مذاقم  
 نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد  
 بود چون دشت ارمن عشرت‌انگیز  
 وزان پس رو به ارمن کرد و آسود  
 به سوی بیستون محمل کشیدند  
 سراسر دشت چون صحرای چین بود

به یک فرسنگی از تک ماند گلگون  
 به گوش کوهکن گفت این خبر باز  
 که بود از پنجه اش پولاد رنجه  
 نیازی برد اندر خورد نازش  
 به گردن برکشید آن ماه پاره  
 چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار  
 به گلگون شد به چالاکی تک آموز  
 مشو منکر که این جز ابلهی نیست  
 تنی لاغر بود جسمی گدازان  
 وگر باشد یقین عاشق نباشد  
 برش گلگون کشیدن سهل کاریست  
 بسا کس را که این غم سازگار است

به سرعت بس که پیمودند هامون  
 یکی زان مه جبینان شد سبکناز  
 چنین گویند کان پولاد پنجه  
 میان بر بست و آمد پیشبازش  
 چنان کان ماه پیکر بد سواره  
 عیان از پشت زین آن ماه رخسار  
 به چالاکی همی برد آن دل افروز  
 تو کز نیروی عشقت آکهی نیست  
 اگر گویی نشان عشقبازان  
 ز عاشق این سخن صادق نباشد  
 کسی کو بر دلش چون عشق یاریست  
 نه هر کو عاشق است از غم نزار است

### در حکایت گفتگوی آن بی خبر از مقامات عشق با مجنون و جواب دادن مجنون

که بر خود عشق را بستی به افسون  
 ترا تن فربه است و چهره گلرنگ  
 به غرقاب فنا افتاده عشق  
 نباشد عشق با طبعش موافق  
 محبت با مزاجم خوش فتادهست  
 که عشق آب است اگر آتش نماید  
 کجا از آب عشق آید شکستم  
 نبینی کاصل گل از آب و خاک است  
 مزاج خویش کن آماده عشق  
 به طبعت سرکشی هایش خوش افتد  
 که با صاحب سخن سرمایه ای بود  
 کزان لب های شیرین می شنودم

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون  
 که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ  
 جوابش داد آن دل داده عشق  
 که بینی هر کجا رنجور عاشق  
 مرا این عاشقی دلکش فتادهست  
 به طبع آتشین ناخوش نماید  
 چو من در عاشقی چون خاک پستم  
 اگر چهرم چو گل بینی چه باک است  
 تو نیز ای در خمار از باده عشق  
 که چون عشق گرامی سرخوش افتد  
 سخن را تاکنون پیرایه ای بود  
 از آن گفتار شیرین می سرودم

کنون می‌بایدم خاموش بنشست  
 وگر گویم هم از خود باز گویم  
 ز دلبر گویم و ناسازگارش  
 ز جانان گویم و پیوند سستش  
 که دیده‌ست این چنین یار جفا کیش  
 که دیده‌ست این چنین ماه دل آزار  
 برید از خلق پیوندم به یکبار  
 چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند  
 که من خوش دارم از تنهانشینی  
 فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت  
 کنون با هر که بینم سازگار است  
 چو گل با هر خس و خاری قرین است  
 به من سرد است و با دشمن به جوش است  
 نمی‌پرسد ز شب‌های درازم  
 نمی‌گوید اسیری داشتم کو  
 نپرسد تا ز من بیند خبر نیست  
 نبیند تا ببیند غرقِ خونم  
 نخواند تا بخوانم شرح هجران  
 نه چون مینا در آید در کنارم  
 نه چون چنگم نوازد تا خروشم  
 لبش بر لب نه تا چون نی بنالم  
 نه دستی تا که خار از پا در آرم  
 نه دینی تا به او در بند باشم  
 کنون این بی دل و دینم که بینی  
 عجب تر آن که گر غیرت گذارد  
 ز بیم رنجش آن طبع سرکش  
 همان بهتر که باز افسانه خوانم  
 بیا ساقی از آن صهبای دلکش

که دلدارم لب از گفتار بر بست  
 حدیث از طالع ناساز گویم  
 هم از دل گویم و افغان و زاریش  
 هم از دل گویم و عهد درستش  
 جفای او همه با بی دل خویش  
 سستیز او همه با عاشق زار  
 که جای ماست دل با غیر مگذار  
 بگفتا هم تو رخت خویش بر بند  
 که تنها باشم اندر نازینی  
 چنین بی خانمان بیچاره‌ام ساخت  
 ز پیوند منش ننگ است و عار است  
 چو با من می‌رسد خلوت نشین است  
 به او در گفتگو، با من خموش است  
 نمی‌بیند به اندوه و گدازم  
 به حرمان دستگیری داشتم کو  
 نجوید تا زمن یابد اثر نیست  
 نگوید تا بگویم بی تو چونم  
 نیاید تا ز نم دستش به دامان  
 نه چون ساغر کند دفع خمارم  
 نه چون بریط خروشد تا بجوشم  
 ز انندوه و فراق وی بنالم  
 نه پایی تا ره کویس سپارم  
 دمی از طاعتی خرسند باشم  
 حکایت مختصر اینم که بینی  
 که دل شرحی ز جورش بر شمارد  
 ز نم از دل به کلک و دفتر آتش  
 ز حال خود سخن در پرده رانم  
 بزنی آبی بر این جان پر آتش

مـبـادا در جـهان آتـش فرورـد  
به دل شادی فزا یعنی غم دوست

که طبع آتـشـین چـون خـوش فرورـد  
شرابی ده چو روی خرم دوست

در رفتن شیرین به کوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد  
و بیان مقامات محبت

تو گفـتی مه به چرخ بیـستون شد  
سخن با کوهکن سر بسته می کرد  
که کار افکندمت با سنگ و پولاد  
گمانم این که فرسودی در این کار  
و یا چون سنگی از پولاد رنجه  
که با سنگت چو پولاد آزمودم  
درین ره مومی از سنگی که داری  
که ای ممهر و مهت سنگ ترازو  
سزدگر سنگ و پولادم بخوانی  
وگر پولاد سنگی نیز خواهد  
که از سنگی به سختی در نمانم  
یقین می دان که عالم داد بر باد  
که از یک تن برآید این همه کار  
به هر جا هست برخوان کش بخوانم  
زر ار باید دریغ از زر ندارم  
که این طایر هم آوازی نخواهد  
به یک سیمرخ در این قاف کار است  
که گیرد کارفرما چند مزدور  
که یک مزدور با یک کارفرماست  
که از زر کار مزدور است چون زر  
که از سیم و زر ما بی نیازی  
ازین در خیل ما بسیار باشد

چو آن مه بر فراز بیستون شد  
تفرج را خرام آهسته می کرد  
نخستین گفتش ای فرزانه استاد  
ندانم چونی از این رنج و تیمار  
به سنگت هست چون پولاد پنجه  
من این پولاد رویی ها نمودم  
چو می بینی ز فرهنگی که داری  
جوابش داد آن پولاد بازو  
چو در دل آتشی دارم نهانی  
اگر سنگ است از فولاد کاهد  
من آن سنگین تن پولاد جانم  
اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد  
شکر لب گفت دشوار است بسیار  
به انبازی نیازت هست دانم  
که با دردسر کس سر ندارم  
بگفت این پیشه انبازی نخواهد  
اگر سی مرغ گر سیصد هزار است  
درین کشور اگر چه هست دستور  
ولی در شهر ما این رسم برپاست  
دگر ره سیمبر افشانند گوهر  
ترا بینم بدین گردن فرازی  
گرت سیم و زری در کار باشد

بگفت آن کس گریز از زر ندارد  
 مرا گنجی نهان اندر نهاد است  
 محبت گنج و اشکم گوهر اوست  
 بدیدی گنج باد آورد پرویز  
 به کف زان گنج باد آورد باد است  
 کسی کو گنج دارد باد پیماست  
 بگفت این گنج را چون کردی انبوه  
 چو کوهم تیشه غم بر دل آید  
 به کان کنند ز سنگ آرند گوهر  
 بگفت این بی نیازی را غرض گو  
 بگفتا چون به یک سو شد نیازت  
 بگفتا جز سیه روزی چه حاصل؟  
 بگفتا باز مقصد در میان است؟  
 بگفتا چیست مقصودت؟ بگو فاش  
 بگفتا چیست جان؟ بگفتا نثارت  
 به دل بگفتا چه داری؟ بگفت یادت  
 بگفتا بی خودی، بگفتا ز رویت  
 بگفت از عاشقی باری غرض چیست؟  
 بگفتا محرمت که؟ بگفت حرمان  
 بگفتا جان در این ره بر سر آید  
 ز پرکاری به هر سو می کشیدش  
 به دل بگفتا که این در عشق فردیست  
 به دامان از هوس ننشسته گردش  
 چو می بینم هوس را نیست سوزی  
 هوس چندی دلم را رهزن آمد  
 به ساقی بگفت او را یک قدح ده  
 به ساغر کرد ساقی باده ناب  
 گرفت و داد ساغر کوهکن را

که پنهان مخزن گوهر ندارد  
 که با وی گنج باد آورد باد است  
 سیه ماری چو زلفت بر سر اوست  
 بین این گنج آب آورد من نیز  
 مرا این گنج آب آور مراد است  
 ولی این گنج آب روی داناست  
 بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه  
 که این گنج مرادم حاصل آید  
 به جان کنند مرا این شد میسر  
 بگفتا تا نیاز آرم به یک سو  
 بگفتا گیرم آن زلف درازت  
 بگفت این تیره روزی مقصد دل  
 بگفتا ز آن که مقصودم عیان است  
 بگفتا جان فدای روی زیباش  
 بگفتا چیست تن؟ بگفتا غبارت  
 مرادت بگفت چه؟ بگفتا مرادت  
 بگفت آشفته ای، بگفتا ز مویت  
 بگفتا عشق بازان را غرض نیست  
 بگفتا همنشیت؟ بگفت هجران  
 بگفتا بالله ار جان درخور آید  
 به کار عاشقی مردانه دیدش  
 به کار عاشقی مردانه مردیست  
 گواه عشق پاک اوست دردش  
 سر آرم با محبت چند روزی  
 همانا عشق پاکم دشمن آمد  
 به این غمدیده داروی فرح ده  
 فکند الفت میان آتش و آب  
 که درمان ساز غم های کهن را



بدو فرهاد گفت ای دلنوازم  
 بگفت این می به هر دری علاج است  
 ز درد از خوش دلی می کان درد است  
 چو از نوشین لبش کرد این سخن گوش  
 چو نوشید از کفش جام پیایی  
 برآورد از دل پر درد فریاد  
 که مسکین را عجب کاری فتاده است  
 نیاز خسروی در وی نگیرد  
 کسی کز افسر شاهیش عار است  
 از این درگه که شاهان ناامیدند  
 چه باشد مفلسی را زیب بازار  
 به راهی کافکند پی بادپایی  
 در آن طوفان که آسیب نهنگ است  
 در آن آتش کزو یاقوت بگداخت  
 از آن صرصر که کوه از جا درآورد  
 ز سیلابی که نخل اندازد از پای  
 دلم شد صید آن ترک شکاری  
 شدم در چنبر زلفی گرفتار  
 فکندم پنجه با آن سخت بازو  
 جهاندم لاشه با چالاک رخی  
 شدم با جادوی چشمی فسون ساز  
 دریغ ازین تن فرسوده من  
 ز پای افتاد و بگرست آن چنان زار  
 شراب کهنه و عشق جوانی  
 شکر لب گشت عطر افشان ز مویش  
 بداد از لب می ای اندوه سوزش  
 بلی ز آن می که در کامش فرو ریخت  
 وز آن پس شد به فکر چاره سازیش

غمی کز توست چو نوش چاره سازم  
 یکی خاصیتش با هر مزاج است  
 وگر دل خسته ای درمان درد است  
 به روی یار شیرین شد قدح نوش  
 عنان خامشی برد از کفش می  
 بگفت آه از دل پر درد فرهاد  
 که کارش با چنین باری فتاده است  
 کجا نازش نیاز من پذیرد  
 به دل بینوایانش چه کار است  
 گدایان کی به مقصودی رسیدند  
 که گردد تاج شاهی را خریدار  
 به منزل کی رسد بشکسته پایی  
 شکسته زورقی را کی درنگ است  
 چگونه پنبه را جا می توان ساخت  
 چه باشد تا خود احوال کفی کرد  
 گیاهی کی تواند ماند بر جای  
 که شیران را همی بیند به خواری  
 که دارد از سر گردن کشان عار  
 که با او چرخ برناید به بازو  
 که خواند رخس گردونش درخشی  
 که سحرش بشکند بازار اعجاز  
 دریغاً محنت بیهوده من  
 کزان کهسار شد سیلی نگون سار  
 درافکندش ز پای آن سان که دانی  
 ز چشم تر گلاب افشان به رویش  
 که گویی جان به لب آمد هنوزش  
 نمیرد کآب خضرش در گلو ریخت  
 در آمد در مقام دلنوازش

به صد طنّازی و شیرین زبانی  
 کهای سودایی زنجیر مویم  
 به ترکی غمزهام تیرافکن تو  
 مپندار این چنین نامهربانم  
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم  
 اگر زهرم ولی پازهر دارم  
 همه نیشم ولی با خودپسندان  
 سمومم لیک خاشاک هوا را  
 به مغروران غروم راست بازار  
 سرم با تاج شاهان سرکش افتاد  
 به خودگر راه می‌دام هوس را  
 ولی هر جا هوس شد پای بر جای  
 بر آزادگان تا دلپسندم  
 ترا خسرو مبین کش تاب دادم  
 گلش را با شکر پیوند کردم  
 چو هم آهو ترا شد صید وهم شیر  
 وگر برهر دو نیز آسیب خواهی  
 مرا خود نیز هست آن هوشیاری  
 به صیادی چو بازم شهره و فاش  
 به گلزار وفا آن باغبانم  
 به دلجویی طرخی تازه افکند  
 به چشمم گفت آن خونخوار جادو  
 به وصلم یعنی ایام جوانی  
 به آشوب جهان یعنی به بویم  
 به این هندوی آتشیخانه رو  
 به شاخ طوبی و این سرو نازم  
 بدان نیرنگ کان را عشوه‌رانی  
 به رنگ آمیزی کلک خیالم

ز لعل افشانند آب زندگانی  
 گذشته ز آرزوها آرزویم  
 شده هندوی مستم رهزن تو  
 که رسم مهربانی را ندانم  
 که با عشق و هوس فرقی گذارم  
 به جایی لطف و جایی قهر دارم  
 همه نوشم به کام دردمندان  
 نسیمم لیک گلزار وفا را  
 نیازم را به مهجوران سر و کار  
 ولی سوز گدایانم خوش افتاد  
 نبود از من شکایت هیچ کس را  
 کشد عشق گرامی از میان پای  
 گر آن راه دهم این را ببندم  
 به رنجور هوس جلاب دادم  
 وزان گل شگرش خرسند کردم  
 بری آن را به باغ این را به زنجیر  
 از آن جان پروری زین مغز کاهی  
 که دانم جای کین و جای یاری  
 که بشناسم کبوتر را ز خفاش  
 که خار اندازم و گل بر نشانم  
 سخن را با نیاز افکند پیوند  
 که مست افتاده در محراب ابرو  
 به لعلم یعنی آب زندگانی  
 به تاراج خرد یعنی به مویم  
 به خورشید نهان در شام گیسو  
 به عمر خضر و گیسوی درازم  
 به نیرنگ دگر کان را ندانی  
 به شور انگیزی شوق وصالم

به مهمانِ نوت یعنی شبنمِ عشق  
 که تا سروم خرام آموز گشته‌ست  
 ندیدم راست کاری با فروغی  
 همه در فکرِ خویش و کامِ خویشند  
 اگر چه عشق را دامن بود پاک  
 ولی در دفعِ تهمت ناشکیب است  
 به رمز این عشق را اسلام گفته‌ست  
 سفرها کرده در غربت به خواری  
 به آخر چون طلبکاری ندیده‌ست  
 فکنده خوی خود با بی‌نصیبی  
 غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب است  
 چو خور پرتوفکن باشد چه پرواش  
 چو گل را نکهت و خوبی تمام است  
 شکر شیرین نه اندر کامِ رنجور  
 فرشته دیو را کی درخور آید  
 ز عشق ای عاقلان غافل چرایید  
 چرا او را به خود وامی‌گذارید  
 بگیری‌دش که این طرازِ دهر است  
 همه دل می‌برد دین می‌رباید  
 نه منصبان گذارد نه زر و مال  
 عزیزیتان بدل سازد به خواری  
 چو او خود ساز و سامانی ندارد  
 ز سامانتان به مسکینی نشاند  
 چو او خود یار و پیوندی ندارد  
 بُرد پیوندتان از یار و پیوند  
 مرا بار دل از وی ناگزیر است  
 فدای این غریب آشنا خوی  
 غریب کشور بیگانگان است

به اصلِ هر خوشی یعنی غمِ عشق  
 جمالم تا جهان‌افروز گشته‌ست  
 سراسر بوده لافی یا دروغی  
 همه در بند ننگ و نام خویشند  
 ز لوٹِ تهمتِ مشتی هوسناک  
 که گفت اسلام در دنیا غریب است  
 غریبش گفته کز هر کس نهفته‌ست  
 به امید وفا و بوی یاری  
 به خود جز خود خریداری ندیده‌ست  
 نهاده بر جبین داغِ غریبی  
 کز این آب حیات او را شکیب است  
 که او را دشمن آمد چشم خفاش  
 چه نقصانش که مغزی را ز کام است  
 قمر روشن نه اندر دیده کور  
 که همچون خویشتن دیویش باید  
 چرا زین گونه غفلت می‌فزایید  
 چرا زین سان غریبش می‌شمارید  
 بگیری‌دش که این آشوبِ شهر است  
 جهان را بی‌دل و دین می‌نماید  
 که او خود دشمنِ مال است و آمال  
 به خواریتان فزاید سوگواری  
 چو او خود کاخ و ایوانی ندارد  
 ز ایوانتان به خاک ره کشاند  
 چو او خود خویش و فرزندی ندارد  
 کند چون خویشان بی خویش و فرزند  
 سرم در چنبرِ عشقش اسیر است  
 که هست اندر غریبی آشنا جوی  
 ولیکن در دلش منزل چو جان است

به این دل الفتی دارد نهانی  
 دلم چون مسکن او شد از این است  
 زمانی نوش بخشد گاه نیش  
 اگر آباد سازد ور خرابش  
 بیا ساقی به ساغر کن شرابم  
 مگر کاین بیخودی گیرد عنانم

که از «حب الوطن» دارد نشانی  
 که گاهی شاد و گاه انده‌گین است  
 تَصْرُف‌ها بود در ملک خویش  
 کسی را نیست بحث از هیچ بابش  
 به کَلِّی ساز بی خویش و خرابم  
 نماید ره به کوی بیخودانم

### در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی است

اگر خواهی بماند راز پنهان  
 مکن راز آشکارا تا توانی  
 حکیم این راز را خود پرده در شد  
 که گل چون راز خویش از پرده بگشاد  
 در اوّل نکهت و تابش ببرند  
 چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد  
 نخستش پیکر از پولاد سودند  
 چو راز کوهکن چون کوه شد فاش  
 که آن گوهر که در خوردِ شهان بود  
 چنین گویند کز شیرین و فرهاد  
 که از چین چابک استادی قوی دست  
 رسیده در بر بانوی ارمن  
 گشاده دست در کار آزمایی  
 ز دست و تیشه آن مردِ فسون ساز  
 تهی از بیستون کرده است تاقی  
 ز تیشه نقش‌ها بر بسته بر سنگ  
 چنان در کار برده هندسی را  
 در این صنعت به شوق زر نبوده است

به دل آن راز پنهان ساز چون جان  
 که اندر محنت و اندوه مانی  
 که رازی کز دو بیرون شد سمر شد  
 به اندک فرصتی در آتش افتاد  
 در آخر ز آتشی آبش ببرند  
 تن خود را به راه صد خطر داد  
 وزان پس گوهرش یغما نمودند  
 به سرافکننده خسرو فکر یغماش  
 چو دل در سینه پاکش نهان بود  
 خبیر در محفلِ پرویز افتاد  
 که در فرسودنِ سنگش بود دست  
 سر شیرین لبان، شیرین پر فن  
 نموده سحر در صنعت نمایی  
 شده پولادسای و خاره پرداز  
 چو چرخ بی‌ستون عالی رواقی  
 که مانی راز خاطر برده ارتنگ<sup>۱</sup>  
 که شسته نامه اقلیدسی را  
 که با شوقِ دگر بازو گشوده است

۱. یا ارژنگ؛ نام کتاب مانی که مصور بوده است.

نه بر سیم است چشم او نه بر زر  
 چو مزدوران نداند زر پرستی  
 چنین گویند با آن کس که گفته  
 که شیرین گوشه چشمی نموده است  
 بدان هم نیز می ماند از آن رو  
 بود چون خسروی گر کار فرما  
 به خدی خاطر شیرین بر آشفست  
 چنانش آتش غیرت بر افروخت  
 اگر چه غیرت اندر هر تنی هست  
 که درویش ارچه غیرتمند باشد  
 ولی غیرت چو با قدرت کند زور  
 چو شه غیرت کند با قدرت خویش  
 به خلوت شد شه و شاپور را خواند  
 به خود پیچید و گفت ای دانش اندوز  
 چه سازم با چنین ناآشنایی  
 چه گویم با چنین بی روی و راهی  
 همانا آن پری را برده دیوی  
 نبودم واقع از طبع زبونش  
 بر آزادگان نبود ستوده  
 کسی با ناسزایی چون دهد دست  
 چه خوش گفت آن که با نااهل شد خویش  
 به دشمن شهد و با ما چون شرنگ است  
 زمین با خصم و با ما آسمان است  
 تو آن را بین که با شاهان نپرداخت  
 بگویم تا که خونش را بریزند  
 زمین را بوسه زد فرزانه شاپور  
 مبادا آسمان از خدمتت سیر  
 جهان را روشنی از اخترت باد

که افشانند ز نوک تیشه گوهر  
 که هست از باده دیگر به مستی  
 نباشد اعتمادی بر شهنفته  
 به کلی خاطر او را ربوده است  
 که کرد او آنچه در یک مه به نیرو  
 نیاید او ز چندین خاره فرسا  
 که نه خوردش به خاطر ماند و نه خفت  
 که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت  
 برد بر خسرو آتش بیش تر دست  
 به عجز خویشان در بند باشد  
 حریف از چرخ باشد نیست معذور  
 جهان سوزد ز سوز غیرت خویش  
 فرودش قدر و پیش خویش بنشانند  
 چه گویی چون کنم با این غم و سوز  
 که بگزیده ست بر شاهی گدایی  
 که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی  
 که پردازد به دیوی از خدیوی  
 که آگاهی نبودم از درونش  
 که بندی دل به کس ناآزموده  
 سزایش عهد و پیمانی که بشکست  
 که هر کس خویش، کاهد قیمت خویش  
 تو بینی تا کجا شیرین دو رنگ است  
 تو بینی تا کجا نامهربان است  
 به نطع خسروی بازی در انداخت  
 که با شاهان گدایان کم ستیزند  
 که رای شاه باد از هر بدی دور  
 همه کارت به وفق رای و تدبیر  
 سرگردنکشان خاک درت باد

به شرط آن که شه بخشد گنه را  
 ولی گویم که شیرین را خطا نیست  
 سفر از منزل خود کرده چون ماه  
 به مهر و الفت شاه جهاندار  
 مگر نه طعنه‌ها از خلق بشنید  
 قدم کی برخلاف دوستی زد  
 نیامد باشه او را سر به بالین  
 ترشرو شد به شیرین، با شکر ساخت  
 که از الطاف شاه اندر نظر داشت  
 چو خاصاناش به بانویی گزیند  
 ز شکر داد او را تلخکامی  
 گر این جا نیست شیرین خسرو این جاست  
 که شیرین لحظه‌ای بی‌شه کند زیست  
 هم از نیرنگ‌های تازۀ اوست  
 تهی سازد دل پر اندۀ خویش  
 که شیرین از وی آساید روان را  
 که شیرین خوش کند جان غمین را  
 بود محنت کشی از خانمان دور  
 که خسرو را کند حق مهربانش  
 چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد  
 برو آن به که بدخواهیت نبود  
 ز مسکینی بترس و دستگیری  
 که بفرستی یکی با رای و تدبیر  
 عباراتی سراسر شکوه‌آمیز  
 دهی امیدش از الطاف شاهی  
 کز او یادآوری در گاه و بیگاه  
 ز شه موقوف اندک التفات است  
 دل او داند و او خود که چون رفت

یکی گستاخ خواهم گفت شه را  
 خطا در خدمت شاهان روا نیست  
 مگر شیرین نه بهر خدمت شاه  
 مگر نه شهره شد در شهر و بازار  
 مگر نه رنج‌ها در راه شه دید  
 به هر چیزی که دید از نیک و از بد  
 به جرم آن که بی پیوند و آیین  
 به یک ره خسرو از وی دل سپرداخت  
 همین جرم آن نگار سیمبر داشت  
 که همچون خاصگان شاهش نیند  
 چو شاه از لطف خود کردش گرامی  
 نشاید پیش شاهان گفت جز راست  
 همین با این روش‌ها باورم نیست  
 گمانم کاین حدیث آوازه اوست  
 که خسرو را دراندازد به تشویش  
 کجا همچون جهانداری جهان را  
 کجا همچون شهنشاهی زمین را  
 گمانم آن که آن بیچاره مزدور  
 ز سختی لختی آسوده‌ست جانش  
 دگر در کشتن آن بی‌گنه مرد  
 ز مسکینی که آگاهیت نبود  
 مکن در خون مسکینان دلیری  
 صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر  
 فرستی نامه‌ای همراه او نیز  
 هم از آخر نمایی عذرخواهی  
 توقع دارد او نیز ای شهنشاه  
 نگویی عهد شیرین بی‌ثبات است  
 که دلگیر از حریم شه برون رفت

و از ره رفت باز آری به راهش  
 که می‌باید به شیرین نامه بنگاشت  
 پرنده چین گشوده بهر نامه  
 که چرخ بی‌ستون را او به پا کرد  
 خرد در وی چو وهم اندر خرد گم  
 درون آزار عقل و جان آگاه  
 رخ شاهان عالم بر در او  
 بساط آرای خاک از لاله‌رویان  
 خرد شیدا کن از مشکین کمندان  
 دهنده عشق نی افکنده عشق  
 درون پیر از عشق خانه پرداز  
 یکی را خون کند در گردن دوست  
 به هر کس هر چه شاید آن فرستد  
 سوی بیدادگر بانوی شیرین  
 بت دیر آشتی، شیرین فرخ  
 نوا پرداز قانون جدایی  
 به خوی آتش زن کشت محبت  
 به دل دور از همه خوبان هوسناک  
 که نبود در ترازویش بجز سنگ  
 گرفتگی سنگی و سنگیش دادی  
 که بر شاهی گدایی برگزینی  
 به مسکینان بی‌دل مهربانی  
 به پشت خط به مسکینی نوشته‌ست  
 به یک جانب نهادن زشت‌خویی  
 نشستن با گرانی شاد و خرم  
 ز افزونی گذشتم اندکی گیر  
 مدارا با همه عالم نمودن  
 گزیدن رند بی‌پا و سری را

چو آزدیش باشی عذرخواهش  
 به افسون رای خسرو را بر آن داشت  
 دبیر آمد به کف بگرفت خامه  
 طراز پرنیان نام خدا کرد  
 فلک از زینت افزا شد از انجم  
 جهان افروز از خورشید و از ماه  
 سرگردن کیشان در چنبر او  
 ادب فرمای عشاق از نکویان  
 بلا پیدا کن از بالا بلندان  
 شهت امانه چون من بنده عشق  
 برون آراز عقل عافیت ساز  
 یکی را سر نهد در دامن دوست  
 به این درد و به آن درمان فرستد  
 وزان پس از شمه با داد و آیین  
 نگار زودرنج تلخ پاسخ  
 قدح پیمای بزم بی‌وفایی  
 به دل سنگ افکن مینای طاقت  
 به صورت نازنین و شوخ و چالاک  
 خریداری شنیدم کردت آهنگ  
 تو هم دل در هوای او نهادی  
 بجز رسوایی خود زین چه بینی  
 خوش است این رسم با شاهان گرانی  
 نه با شاهی که از شاهی گذشته‌ست  
 خوش است این شیوه با عالم بگویی  
 نه دل پرداختن از شاه عالم  
 مرا از خلق عالم خود یکی گیر  
 خوش است این ره به طبع خلق بودن  
 نه از سرباز کردن سروری را

گدایسی را نیرزد بنده باشی  
 به هر بیگانه کردن آشنایی  
 گرفتم من نگفتم خود نکویی  
 که از رشکش بسی خون خورده بودی  
 چنین از رشکِ شگر زهرنوشی  
 به رگم گل نشاید خار بگرفت  
 به غیر از شهوتِ تن بیش تر نیست  
 وجودم جمله از سر تا قدم سوخت  
 که خویش آبی زخم بر آتش تیز  
 چرا پرویز را شکر نشاید  
 مرا فرمایی و خود را نگویی  
 نه خصم من که خصم نام خویشی  
 به من گر دشمنی با خود چرایی  
 به نام دیگران بدنام گشتی  
 چه سازی زین که خوانندت هوسناک  
 ولیکن خو برویی را زیان است  
 از آن بهتر که دشمن کام بودن  
 به طعن و خنده دشمن چه سازی  
 کنونم جای چندین طعنه ها بود  
 اگر حرف بدی گویم نکو نیست  
 سپهرم برخلاف آرزو بود  
 که همچون دشمنانت بر دوست خندم  
 به شیرینی به زهرت رغبت آرم  
 گل افشانم به خاری کز تو چینم  
 که باشد در دل سنگ توام راه  
 نهانم کام جان شیرین نمایی  
 بری در آتش اما پخته سازی  
 که ماند عشق مکتبخانه ای را

چو شه را گوهری ارزنده باشی  
 از این بگذشته از یاران جدایی  
 خلل آرد به ملکِ خو برویی  
 گرفتم کز شکر آزرده بودی  
 نشاید در هلاکِ خویش کوشی  
 چو غیرت دامنت ناچار بگرفت  
 مرا کام دل و جان از شکر نیست  
 از آن آتش که عشقت در من افروخت  
 تو خود نفشانی و نپسندی ام نیز  
 چو شیرین همچو فرهادیش باید  
 چرا دست و دل از انصاف شویی  
 تو تا در فکرِ خویش و کامِ خویشی  
 به رگم من به هر کس آشنایی  
 ز من از بیمِ بدنامی گذشتی  
 نیالودی گرفتم دامنِ پاک  
 دورویی گرچه خوی نیکوان است  
 به کامِ دوستان بدنام بودن  
 کنون با شکوه های من چه سازی  
 مرا گر چون تو طبعی بی وفا بود  
 ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست  
 اگرچه تا مرا این طبع و خو بود  
 کجا در دوستی بر خود پسندم  
 به نیکویی بدت را می شمارم  
 نهم بر خویش جرمی کز تو بینم  
 فریب خاطرِ خود گاه و بیگاه  
 به صورت گرچه تلخی می فزایی  
 به عین دلبری دل می نوازی  
 مثل زد دلبری دیوانه ای را



که از طفلی به دانش آورد روی  
 که یکسر تلخ نتوان کردنش کام  
 کنند تلخی فزون شیرینی اندک  
 به سختی این فزود از مرحمت کاست  
 بدل گردد به صلح و دوستی جنگ  
 به فرهنگ محبت ترجمان‌هاست  
 از آن چشم و ذقن<sup>۱</sup> بادام و سیب  
 چو میل افزود بر خواری فزایند  
 شود بی‌مهرتر دلدار عیار  
 چو یک جان با خود او را در تن دید  
 به کام او ز عالم بر کند خوی  
 چو نیکو دیدم آن عین وفا بود  
 به حکم آن که از نیکوست نیکوست  
 که شه را فرق‌ها باشد ز درویش  
 دلم گفتمی که کوبد آهن سرد  
 که آهن نرم گشتش همچو داوود  
 که شاهان بر نشانندت بر افسر  
 که مسکینی در آوردت به خلخال  
 به رسوایی کشد کار تو دانی  
 شه از خاصان غلامی را روان ساخت  
 دل مجروح شیرین را نمک ریز  
 نباید هیچت آسودن در این راه  
 بنای طاق شیرین ز هم ریخت

نخست استاد با طفلی کند خوی  
 کنند در دامن او قند و بادام  
 چو اندک خو به دانش کرد کودک  
 به دانش هر چه آن را میل جان خواست  
 چو یکسر خو به دانش کرد و فرهنگ  
 بتان را نیز با دل داستان‌هاست  
 دهند اول ز عیاری فریش  
 ز راه و رسم دلداری در آیند  
 وفا چندان که ورزد عاشق زار  
 چو یکسر خاطرش با خویشتن دید  
 به کلی جانب او آورد روی  
 مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود  
 اگرچه هر چه را نیکو بر آن خوست  
 ولیکن من نگویم خوش میندیش  
 بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد  
 گدایی تا چه حیلت کار فرمود  
 نه عارت بود ای ناسفته گوهر  
 چرا ننگ نمی‌آید بدین حال  
 اگر رخس هوس زین گونه رانی  
 قلمزن چون به کار نامه پرداخت  
 بدادش نامه و گفتم برانگیز  
 اگر خواهی که آساید دل شاه  
 گرفت از شاه و چون سیلی برانگیخت

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بود و تفرّج  
شیرین در آن دشت و رسیدن نامه خسرو به او

چنین پیدا کند رازِ نهانی  
بهاران شد به دشتی غصّه پرداز  
دمِ عیسی نهان در نو بهارش  
هوایش چون دماغِ باده نوشان  
خروش ساری و دستانِ بلبل  
که آهنگِ تذروانش کند گوش  
فروغِ آتش افزون گشته از آب  
بر آورده برون چون آتش از سنگ  
ز خاکش برده عطِرِ طرّه حور  
ولیکن با نشاطِ زعفران بود  
به قصدِ جانِ غم، خنجر کشیده  
نبودش جز سیاه سایه پرور  
سمن را سجده می بردی شمن زار  
شقایق خورده و افتاده سرمست  
شنیده سرو و گشته از غم آزاد  
تو گفتی کوهکن گرید به کهسار  
تو گفتی طرّه بگشاده است شیرین  
چو شاخِ طوبی اندر باغِ مینو  
شقایق را ز عارضِ چهره افروز  
ز مویش سنبل اندر تاب رفته  
ز سنبل باد را بیگانه کرده  
چمن کرد از دو آهو صفحه چین

بهار دلکش و باغِ معانی  
که شیرین آن بهارِ گلشنِ راز  
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش  
فضایش چون سرایِ می فروشان  
همه صحرا گرفته لاله و گل  
زبانِ سوسنش از گفت خاموش  
به پای چشمه با گل های شاداب  
ز سنگش لاله های آتشین رنگ  
در او رضوان به منت گشته مزدور  
گلش یکسر به رنگِ ارغوان بود  
ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده  
ز بس در وی درختِ سایه گستر  
نگون بید مُوَلّه در سمن زار  
از آن ساغر که نرگس داده پیوست  
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد  
نگون از کوه سیل از ابرِ آزار<sup>۱</sup>  
چمن از باد گشته عنبر آگین  
چمان<sup>۲</sup> در آن چمن شیرین مه رو  
ز قامت سرو بن را جلوه آموز  
ز رویش ارغوان را آب رفته  
سر زلف آشنا با شانه کرده  
دو نرگس را نمود از سر مه مشکین

۱. ششمین ماه سربانی که عرب آن‌ها را شهرالروم نامید، ماه اول بهار

۲. خرامان، به ناز خرامان، راه رفتن به ناز

تسبسم را درونِ غسنچه ره داد  
 به هم بر زد کمندِ صیدِ پرویز  
 عدوی کوهکن را کرده سرمست  
 بلایِ عقل را آموخت رفتار  
 تفرج را سوی سرو و سمن شد  
 به پایِ سرو گه آرام بگرفت  
 نگویی میلِ سرو و یاسمن داشت  
 خرام آموختی سرو و چمن را  
 ز چشم آموخت نرگس را فریبی  
 به سنبل شد زگیسو دام گستر  
 به گلگشت از رخِ خویش آتش افکن  
 به جان سرو تالی داد سروش  
 چو لختی جانِ شیرین آرمیدش  
 یکی زان ماه رویان گشت ساقی  
 بیمود آتش اندیشه سوزش  
 به لب چون بردِ راح ارغوانی  
 چو آتش گشت از می روی شیرین  
 چو سرخوش گشت از جامِ پیایی  
 اسپر محنتِ ایام بودن  
 کجا شیرین، کجا آن دشت و وادی  
 کجا شیرین، کجا این درد و این سوز  
 نه از کس آتشم در خرمن افتاد  
 گرفتم دشمنی را دوست داری  
 محبت خواستم از خودپرستی  
 وفا کردم طلب از بی وفایی  
 به تلخی روزِ شیرین می رود سر  
 گهی انصاف دادی کاین چه راه است  
 تو صیدی افکنی بر خاک چالاک

به دستِ غمزه تیری از نگه داد  
 بلایِ زهر گشت آشوب پرهیز  
 هزاران دشنه اش بنهاد در دست  
 عدوی صبر را فرمود گفتار  
 گلستانی به تاراج چمن شد  
 به زیر یاسمن گه جام بگرفت  
 که سرو و یاسمن در پیرهن داشت  
 طراوت وام دادی یاسمن را  
 زطرز دلبر دادش نصیبی  
 که گر دل می بری باری چنین بر  
 که آتش در دلِ بلبل چنین زن  
 که داد آگاهی از جان تذورش  
 به سوی باده میلِ دل کشیدش  
 به جامش کیمیایِ عمر باقی  
 فروزان کرد ماهِ شب فروزش  
 به کوثر داد آبِ زندگانی  
 نمود از رویِ شیرین خوی شیرین  
 بزد آهی و گفت ای بخت تا کی  
 به کام دشمنان ناکام بودن  
 کجا شیرین و کوی نامرادی  
 کجا شیرین، کجا این صبح و این روز  
 که این آتش هم از من در من افتاد  
 شمردم خودسری را حق گزاری  
 نهادم نامِ هشیاری به مستی  
 سزای من که جستم ناسزایی  
 لب خسرو شکر خاید ز شگر  
 به کس بستن گناه خود گناه است  
 نبندی از غرور او را به فتراک

چو صیّاد دگر گیرد ز راهش  
 ترا در دست ز آبِ صاف جامی  
 اگر درهم شوی بس ناصواب است  
 ترا پا در شود ناگه به گنجی  
 چو از وی مفلسی کامی برآرد  
 چو در دست تو شمعی شب فروز است  
 از او گری بی کسی محفل فرورد  
 وگر بهر فریبِ خاطرِ خویش  
 که گرچه سینه از غم ریش کردم  
 نهان کردم ز دزدِ خانه کالا  
 به گلچینان در گلزار بستم  
 ببستم چنگلِ شاهین ز درّاج  
 نهفتم غنچه‌ای از بادِ شبگیر  
 حذر از دشمنِ خونخواره کردم  
 چنین با خویشتم می‌گفت و می‌گشت  
 سواری چون شرر ز آتش جهیده  
 به دستش نامهٔ سر بستهٔ شاه  
 عباراتی به زهر آلوده پسیکان  
 اشاراتی همه چون خنجر تیز  
 چو شیرین حرف حرف نامه را دید  
 به یاران گفت جشن ای سوگواران  
 که رالِب تشنه اینک آب حیوان  
 که را برجست چشم این شادمانی  
 که گفתי شه ز شیرین کی کند یاد  
 که فالی زد که این شادی برآمد  
 کدامین طالع این امداد کرده‌ست  
 پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست  
 شکر را آسمان خاری به پا کرد

گنهکار از چه خوانی بی‌گناهِش  
 ننوشی تا بنوشد تشنه کامی  
 نه جرم تشنه و نه جرم آب است  
 ز استغنا به یک دانگش نسنجی  
 پشیمان گر شوی سودی ندارد  
 تو گویی چهره‌ام خورشید روز است  
 اگر سوزد دلت آن به که سوزد  
 نمودی معذرت را مرهم ریش  
 سپاس من که پاس خویش کردم  
 به گنج خویش بستم راه یغما  
 هوس را آرزو در دل شکستم  
 ندادم گنجِ گوهر را به تاراج  
 گرفتم آهویی از پسنجهٔ شیر  
 رطب را پاس از افسون‌خواره کردم  
 که آمد برقی خرمن سوزی از دشت  
 ز خسرو در بر شیرین رسیده  
 جگر سوز و درون آشوب و جانکاه  
 به دل آتش، بر آتش گشته دمان  
 جگر سوراخ کن، خونابه‌انگیز  
 به خویش از تابِ دل چون نامه پیچید  
 که آمد نامهٔ یاران به یاران  
 که را شب تیره اینک مهر تابان  
 که را خارید کام این ارمغانی  
 بگو این نامهٔ شه کوریات باد  
 که آهی زد که این انده سرآمد  
 که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست  
 که بخت بی‌کسان بیدار گشته‌ست  
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد

ازین بی شبهه شه را مدعایی ست  
همیشه خوش ز دور آسمانی  
پس آن گه نامه شه را بینداخت  
چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت

ز مسکینان طلبکار دعایی ست  
شکر از طالع و شاه از جوانی  
ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت  
به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرو را و عتاب کردن بدو در عشق  
و محبت با دیگران

که از ما آفرین بر آن خداوند  
خداوندی که هست آورد از نیست  
سپهر از وی بلند و خاک از او پست  
یکی را طبع آتشناک داده ست  
یکی را بارنه کرد و قوی دست  
یکی را گفت رو آتش برافروز  
یکی را طوطی شهد و شکر کرد  
به خسرو داد مغروری که می تاز  
به خسرو هر چه خواهی گفت می گوی  
کرم گستر خدیوا، سرافراز  
زهی هر کام از اختر جسته دیده  
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز  
روان افروخت اما همچو آذر  
نمود آن ناوک زهر آب داده  
اثر چندان که می جویی فزون تر  
ز بی انصافی شامه به فریاد  
ز بیم آن شهّم در تهمت افکند  
زدی طعنم که گر مسکین نوازی  
تو شاهی، پادشاهان ارجمندند  
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی

که نبود در خداوندیش مانند  
جز او از نیست هست آور، دگر کیست  
بلند و پست را او می کند هست  
یکی را مسکنت چون خاک داده ست  
یکی را بارکش فرمود و پا بست  
یکی را گفت چون خاشاک می سوز  
یکی را قوت دل، خون جگر کرد  
به شیرین داد مسکینی که می ساز  
به شیرین هر چه جوید گفت می جوی  
عدالت پرورا، مسکین نوازا  
شکر را رام و شیرین را رمیده  
رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز  
جگر پرورد لیکن همچو خنجر  
به دل از آنچه می جستی زیاده  
جگر چندان که خواهی غرق خون تر  
کزین سان بسته شیرین را به فرهاد  
که بر شکر زند لعلم شکرخند  
چرا با بی دلی چون من نسازی  
نیاز عشق بر خود چون پسندند  
به هم کی سر کنند آن طبع و این خوی

به یک تلخی که از شیرین چشیدی  
 ترا جز کامرانی خو نباشد  
 چرا تلخی ز شیرین بایدت برد  
 دگر فرمود شه کز رشکِ شگر  
 چرا بدنام کردی خویشان را  
 شکر دور از تو چندانی ندارد  
 چه جای آن که بی انصافی آرم  
 تو نیز ای شه به بد، کس را مکن یاد  
 مین نادیده مردم را به خواری  
 چه کارت با گدای گوشه گیری  
 اسپر مـحنتِ دردِ جهانی  
 ز سختی های دوران خورده نیرنگ  
 به دست آورده با صد گونه تشویش  
 نه جُسته خاطرش دلجویی کس  
 قرارِ زحمتِ ما داده بر خویش  
 ز سختی های سنگین نیست آزار  
 مگر با هر که فرماید کسی کار  
 مگر از کار فرما گر به مزدور  
 اگر چه با کسی کاری ندارم  
 ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است  
 مرا مشمولِ تهمت سازی ای شاه  
 مگر بی تهمت آزادی نیابی  
 مگر تا زهر در کامی نریزی  
 وگر افسونِ شیرین خورده بودی  
 مکن شاهها مخور افسوس شیرین  
 مخور چندین غم شیرین نباید  
 ترا پروای شیرین این قدر نیست  
 چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه

به دردِ خود ز شگر چاره دیدی  
 چو شگر هست گو شیرین نباشد  
 چو شیرینی ز شگر می توان خورد  
 چو شیرین داشتی جانی پر آذر  
 به یاری برگزیدی کوهکن را  
 که شیرینش به انسانی شمارد  
 چنین همسنگ مردانش شمارم  
 میالا خویش را در طعنِ فرهاد  
 که دور است از طریق شهریاری  
 ستمکش، خسته ای، زاری، فقیری  
 بلایِ آسمانی را نشانی  
 فتاده کار او با تیشه و سنگ  
 لب نانی به زورِ بازوی خویش  
 نه اندر گفته اش بدگویی کس  
 اگر بگذاردش طعنِ بداندیش  
 مگر از سخت گویی های اغیار  
 نهانی با وی اش گرم است بازار  
 رود لطفی ز تهمت نیست معذور  
 که بر ناکرده سوگندی بیارم  
 خدا داند که شیرین بی گناه است  
 که با اغیار پردازی به دلخواه  
 دلی ناکرده خون شادی نیابی  
 به عشرت باده در جامی نریزی  
 غم ناموس شیرین خورده بودی  
 مفرما تلخ بر خود عیش شیرین  
 که در عیش تو نقصانی در آید  
 از اینها جز تمنای شکر نیست  
 کزین ره دیگران را داده ای راه

ز رسوایی کسی را کی گزند است  
 چرا رسوایی خود را نجویم  
 مگر نه دیگران را این هنر بود  
 مرا دامان بحمدالله پاک است  
 ز خسرو بهتری اندر جهان کو  
 چه افسون‌های شیرین کار بردی  
 چو راه دل نزد افسون شاهم  
 اگر شیرین ز افسون نرم گشتی  
 اگر گشتی ز دامان آتشم تیز  
 اگر در من هوس را راه بودی  
 هوس دشمن شدم روزم سیه گشت  
 فریب هر هوسناکی بخوردم  
 تو خود را پاس دار از حرف بدگو  
 چه خوش با یار گفت آن رند سرمست  
 که چون من راه رو تا خود نیفتی  
 ز کار نامه چون پرداخت خامه  
 به پیک شاه داد و گفت برخیز  
 زبانی گفت با پرویز برگوی  
 مزن تیغ آن که را تیر است بر دل  
 جفا با این دل ناشاد کم کن  
 ترا عیشی خوش و روزی ست فیروز  
 تو روز و شب به عیش و کامرانی  
 به شکر آن که داری جان خرم  
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی  
 کنون سختی چنان از کارش افکند  
 وز آن پس کرد گلگون را سبک خیز  
 همی رفتی و با خود راز گفتی  
 به دل گفتی که ای سودا گرفته

چو طبع شه چنین رسوا پسند است  
 که پیش شه فزاید آبرویم  
 که هر دم آبروشان بیش تر بود  
 ز حرف عیب جوینم چه باک است  
 زمن کامی که دیدی باز برگو  
 که از حلوائی شیرینم نخوردی  
 که خواهد بردن از افسون ز راهم  
 کجا بازار شکر گرم گشتی  
 ز من کی سرد گشتی مهر پرویز  
 کمینه شکر گویم شاه بودی  
 وفا جستم چنین کاری تبه گشت  
 که خسرو از هوسناکان شمردم  
 چو خود بهتر شدی درمان من جو  
 که از مستی فتاد و شیشه بشکست  
 بدان مانند نصیحت‌ها که گفتی  
 سمنبر مهر زد بر پشت نامه  
 سنان بر تحفه جای ناوک تیز  
 که این آزرده را آزار کم جوی  
 مننه بار آن که را بار است در دل  
 چو از چشم فکندی یاد کم کن  
 چه می‌خواهی ازین جان غم اندوز  
 ز شب‌های سیه‌روزان چه دانی  
 مرنجان خسته‌جانی را به هر دم  
 که گر کوه بلا دیدی کشیدی  
 که کاهش می‌نماید کوه الوند  
 به کوه بیستون بر رغم پرویز  
 غم و درد گذشته باز گفتی  
 من از دستت ره صحرا گرفته

به چندین محنتم کردی گرفتار  
 به خاکِ تیره گر خواهی نشستم  
 گرم با درد همدم خواهی اینک  
 فزون تر شد جنونم ز آنچه خواهی  
 برون مشکل برم جان از چنین دل  
 تنوری باشد و اختر درونش  
 چه اندر خانه صد خصم به کینه  
 فتادم تا پی دل خوار گشتم  
 ز شهر و آشنایان دورم از دل  
 بتی بودم ز سر تا پا دلارا  
 ز گیسو داشتم زنجیر شیران  
 هر آن خنجر که از مژگان کشیدم  
 کمند زلف بهر صید بودم  
 لبم کآب حیاتِ خویشتن داشت  
 به نرگس جادویی تعلیم کردم  
 فروزان بود چهر آتشینم  
 چو شمشیرم بُد ابروی خمیده  
 دلِ سنگین که بُد در سینه من  
 مرا چاهی که بُد زیب زرخدان  
 وز آن آتش که خوی من برافروخت  
 بلا بودم چو بالا می نمودم  
 ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک  
 بگفت و کرد چهر از اشکِ خون تر  
 به خواری بسته دل نادیده خواری  
 به حدی ساخت خواری با مزاجش  
 چنان خصمی بود با جانِ خویشش  
 چو سوزد بیش راحت بیش دارد  
 مرا بینی که چون سخت است جانم

نمی دانم دلی یا خصمِ خونخوار  
 دگر عهدِ هواخواهان شکستم  
 گرم رسوایِ عالم خواهی اینک  
 به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی  
 به اندر سینه پیکان از چنین دل  
 به از سینه و این دل در درونش  
 چه این دل را نگه دارم به سینه  
 شدم تا یارِ دل، بی یار گشتم  
 به جان زار و به تن رنجورم اذل  
 چنان گشتم که نشناسم سر از پا  
 به زنجیر اوفتادم چون اسیران  
 به من برگشت و زهر او چشیدم  
 چو دیدم خویشتن در قید بودم  
 برای خویش مرگِ جاودان داشت  
 به جادو خویش را تسلیم کردم  
 ندانستم که در آتش نشینم  
 کنون شمشیر بر رویم کشیده  
 کنون سنگی بُود بر سینه من  
 در آن چاهم کنون چون ماه کنعان  
 مرا خود خرمنِ صبر و سکون سوخت  
 ولی آخر بلايِ خویش بودم  
 کز او افروختی شب‌های تاریک  
 که از شیرین کسی بینی زبون تر  
 به یاری بسته دل نادیده یاری  
 که بر مرگ است پنداری علاجش  
 که گویی نیست جان خصمی ست پیشش  
 مگر کآتش پرستی کیش دارد  
 عدویِ خویش و ننگِ خاندانم



به خود خصمی ز دشمن بیش کردم  
 کس از ظلمات جوید مهر تابان  
 غزالی کساو وصال شیر جوید  
 طمع بستن به کس وان گه به پرویز  
 وفا بستن ز کس وان گه ز خسرو  
 به یادش سینه بر خنجر نهادم  
 به نامش زهرها نوشید کامم  
 وفاداری بر پرویز ننگ است  
 هوس را در برش قدری تمام است  
 طمع داند به خون خود وفا را  
 به مسکینی کسی کآید به کویش  
 گذشتم در رهش از شهریاری  
 چو آیم من به پای خود ز ارمن  
 ببست از دیگرانم چشم امید  
 مرا داند پرستاری به درگاه  
 گر از چشم بزرگی دیده بر خویش  
 از آن بگذر که در ارمن امیرم  
 اگر فر جهاننداری ست دارم  
 چه شد کز سر تکبر دور دارم  
 به خود گفتم که گر خسرو امیر است  
 همه عجز است و مسکینی ست خوی اش  
 بر او از مهر همدردی نمودم  
 وفاداری خوش است اما نه چندان  
 تهی از ده دلان پهلو کنی به  
 به پهلو یکدلی بنشان نکو خو  
 به شگر بست خود را وین نه بس بود  
 بر مردان نهد پتیاره‌ای را  
 شه آفاق داند خویشتن را

که کرده‌ست آن که با من با خویش کردم  
 کس از شمشیر نوشد آب حیوان  
 نخست از جان شیرین دست شوید  
 بود پهلو زدن بر خنجر نیز  
 بود عمر گذشته جستن از نو  
 که پا نهاد بر خاری به یادم  
 که در کامش نشد جامی به نامم  
 بود یکرنگ با هر کس دو رنگ است  
 از آن خصمیش با هر نیکنام است  
 طفیلی نام بنهد آشنا را  
 چو مسکینان نظر دارد به رویش  
 چرا او بنگرد بر من به خواری  
 از این افزون سزاوار است بر من  
 به چشم دیگرانم کاش می‌دید  
 که با من عشق می‌ورزد به دلخواه  
 از او کم نیستم گر نیستم بیش  
 به ملک دلبری صاحب سریرم  
 وگر فرهنگ دلداری ست دارم  
 ترخم با دلی رنجور دارم  
 چو داغ عاشقی دارد فقیر است  
 نشاید از تکبر دید سوی اش  
 زنی بودم جوانمردی نمودم  
 که بار آرد چنین خواری و حرمان  
 به یاران دو رو یک رو کنی به  
 که جز یک دل نمی‌گنجد به پهلو  
 مرا بندد به فرهاد این چه کس بود  
 کز او رسوا کند بیچاره‌ای را  
 فقیری بی‌سر و پا کوهکن را

که او خنجر به دست این تیشه دارد  
 گذارم تیشه این در کف او  
 دل از مژگان خود پر کاله می کرد  
 روان با سیل سوی بیستون شد  
 ولی فرهاد را جانی نو آمد

همانا در دل این اندیشه دارد  
 نداند کز فریب چشم جادو  
 چنین می گفت و از دل ناله می کرد  
 زمین از اشک چشمش سیل خون شد  
 به لب زین رشک جان خسرو آمد

### در بیان وصل و هجران نکویان و رفتن شیرین به تماشای بیستون

بجز یک جا که مهجوری نکوتر  
 بجز یک جا که بهتر تشنه مردن  
 برای آن که بر دشمن کند ناز  
 که بهر گوشمال دشمن آید  
 کز آن گسترده خوان بهر بداندیش  
 که ریزد ساغر غیری به کامم  
 که شمع از آتش غیری فروزم  
 کدام است آن که بر بندیم بر دوست  
 به رغم هر که خواهد باش گو باش  
 هلاک آن دل کز او برگیری آسان  
 حرام آن قطره ای کاو مانده باقی  
 از آن بدبخت تر کو آورد باز  
 بهانه گو شکرگو باش پرویز  
 به نقش پای شیرین چشم ترسای  
 ز شب روزش بستر بودی شب از روز  
 خیالش پیش چشم آورده گفتم  
 ز چشم ار رفته از یادم نرفته  
 ز چشم از چشم مستم خواب برده  
 نگفتم عمر رفته نایدم باز

به هر جا وصل از دوری نکوتر  
 زهد عطشان ز مردن آب خوردن  
 چه جا آن جا که یار آید ز در باز  
 ز یاران رنج به کاو بر تن آید  
 غذا به گر خوردم از پهلوی خویش  
 به از خون جگر باشد به جامم  
 ز شب های سیه چندان نسوزم  
 ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست  
 چو آمد یار خوش بر روی او باش  
 به کام تشنه و آن گه آب حیوان  
 به ساغر کوثر و دلدار ساقی  
 چو عمر رفته را بخت آورد باز  
 ز شیرین، کوهکن را جام لبریز  
 به کوه این نامراد سنگ فرسای  
 ز درد جان گداز و آه دل سوز  
 همه شب از غم جانان نخفتی  
 که او از یاد ناشادم نرفته  
 ز جان از تاب زلفم تاب برده  
 نگفتم چون برفتم کایم از ناز

نگفتی با وفا طبعم قرین است  
 نگفتی گشت خواهم آشنا من  
 نگفتی دل ستانم جانت بخشم  
 نگفتی راز تو با کس نگویم  
 نگفتی خسروان از من به تابند  
 نگفتی یکدلم با ره نشینان  
 نکردی آنچه نیرنگت بیاراست  
 به وصل خود نگشتی رهنمونم  
 چو بنشستی به دلخواهم به پیشم  
 بین از درد هجرم در تب و تاب  
 مرا گفتی چو دل در عشق بندی  
 بلندی داده عشق ارجمندم  
 مرا از بهر سختی آفریدند  
 شدم چون از بر مادر به استاد  
 همی بر سختیم سختی فزودند  
 بدان سختی چو لختی چاره کردم  
 فتادم با دلی سنگین سر و کار  
 کجا آهن که با این سخت جانم  
 بسی خارا به آهن سوده کردم  
 نگارار وقت دمسازیست باز آ  
 که از جان طاقت از تن تاب رفته  
 بر این کهسار تاب ای ماهتابم  
 همی ترسم که ای جان جهانم  
 گر از جان دادم بیمی ست زان است  
 به سختی با اجل زان می ستیزم  
 به هجران سخت باشد زندگانی  
 اجل را می دهم هر دم فریبی  
 به حیلت روزگاری می گذارم

نگفتم عادتِ بختم نه این است  
 نگفتم راست است امانه با من  
 نگفتم این نبخشی و آنت بخشم  
 نگفتم گویی اما پیش رویم  
 نگفتم ره نشینان تا چه یابند  
 نگفتم پیش آنان وای اینان  
 بیا تا آنچه گفتم بنگری راست  
 بیا بنگر که از هجر تو چونم  
 بیا بنگر به دلخواهی خویشم  
 ز چشم و دل، درون آتش و آب  
 دهد عشقت به آخر سر بلندی  
 ولی تنها به این کوه بلندم  
 نخست این جامه را بر تن بریدند  
 سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد  
 به بدبختیم بدبختی فزودند  
 ز آهن رخنه‌ها در خاره کردم  
 که آسان کرد پیشم هر چه دشوار  
 اگر کوشم در او راهی ندانم  
 از این خارا روان فرسوده کردم  
 مرا هنگام جانبازیست باز آ  
 در این جو مانده ماهی آب رفته  
 فرو نارفته از کوه آفتابم  
 نیایی ور زود بر باد جانم  
 که جان بهر نثار دلستان است  
 که باز آیی و جان بر پات ریزم  
 به امید تو کردم سخت جانی  
 مگر یابم ز دیدارت نصیبی  
 که جان در پای دلداری سپارم

که جانِ رفته از تن بازگشتی  
 ز گردش بخت را گلگونه کن روی  
 چو برقی کاو فرود آید ز کهسار  
 زمن برخاستی این کوه اندوه  
 به کار سخت همدستی ضرور است  
 کنم این کوه را یک لحظه هامون  
 نخست آمد به همدستی خویشم  
 که از شوخی ز کارم باز دارد  
 از آن کهسار چون سیل بهاران  
 چو دید آن دم که از هم دیده بگشاد  
 همه بالا بلندان خردسالان  
 چو طاووسان چتر آورده بر سر  
 که آن حوراوشان<sup>۱</sup> بیرون فتادند  
 کمند زلفشان برگردن ماه  
 از ایشان دشت چون دامن گلچین  
 همه در پویه چون سگ دیده آهو  
 چو شاهین در پی کبکان فتاده  
 همه صحرا توگفتی رسته لاله  
 هوارا مویشان چون سنبلستان  
 روان را آرزو دل را بهانه  
 ز صورت شعله زن در خانه زین  
 سر زنجیر مویان در کمندش  
 جنون از دستیاران خیالش  
 اجل را گوش بر حکم تقاضاش  
 فلک را دست بی‌رحمی به دستش  
 جهانسوزی ز همدستان خویش  
 فقیر از آه شبگیرش طلبکار

چه بودی طالع دم‌ساز گشتی  
 زمانی روی گلگون کن بدین سوی  
 بر این کوه از شدی آن برق رفتار  
 وگر از نعل او فرسودی این کوه  
 نمی‌گویم کزین کارم نفور است  
 گرم همدست سازی پای گلگون  
 خیالت گرچه ای بیگانه کیشم  
 ولی چندان فریب و ناز دارد  
 چنین می‌گفت و خون دیده باران  
 زمانی دیده بست و بیخود افتاد  
 به نام ایزد یکی دشت از غزالان  
 همه در زیر چتر از تابش خور  
 در فرودس را گفתי گشادند  
 همه صیدافکنان در راه و بی‌راه  
 همه گلچهرگان با زلف پر چین  
 سگ افکن در پی آهو به هر سو  
 ز مؤگان چنگل شاهین گشاده  
 شراب لاله گونشان در پیاله  
 زمین از رویشان همچون گلستان  
 بت گلگون سوار اندر میانه  
 ز مؤگان رخنه کن در خانه دین  
 خرد زنجیری زلف بلندش  
 قمر از پیشکاران جمالش  
 بلا را دیده بر فرمان بالاش  
 نگاه فتنه بر چشمان مستش  
 دل آشوبی ز همکاران مویش  
 شه از گنج گهر او را خریدار

به آن از زلف طوقِ بندگی نه  
 چو چشم افتاد بر وی کوهکن را  
 به خود می‌گفت کاین آن سروِ ناز است  
 که شد سویِ گدایان رهنمونش  
 کدام استاد این افسونگری کرد؟  
 که راهش زد که اندر راهش آورد؟  
 که را تاب کمند آمد بر افلاک؟  
 مگر راهِ سپهرِ خویش دارد  
 در این بدکآمد از آن دلفریبان  
 پیِ آگاهیِ فرهادِ مسکین  
 سخن‌هایی که بود از بیش و کم گفت  
 حدیثِ نامه‌ شاهِ جهان را  
 گر از خود یا ز آن شیرین دهن گفت  
 از آن گفت و شنود بیچاره فرهاد  
 تنش گفتم ز بس تاب و تب آورد  
 چو سیلاب از سر کوه آن یگانه  
 شکر لب یافت اندر نیمه راهش  
 به کوه آمد نگارِ لاله رخسار  
 رسید آن‌جا که مرد آهنین دست  
 رسید آن‌جا که عشقِ سخت بازو  
 شده صد پاره کوه از عشق پر زور  
 چو پیش آمد رواقی دید عالی  
 شکسته تاقِ چرخ دیر بنیاد  
 همی شد تا به سنگی شد مقابل  
 بگفت این سینه فرهادِ زار است  
 به زلفِ خویش دستی زد پریش  
 از آن‌جا یافت کان تمثالِ خویش است

به این از لب، شرابِ زندگی ده  
 همی مالید چشمِ خویشتن را  
 که شاهان را به وصل او نیاز است؟  
 که ره بنمود سوی بیستونش؟  
 که این افسون به کار آن پری کرد؟  
 به من چون دولتِ ناگاهش آورد؟  
 که ماهِ آسمان افکند بر خاک؟  
 که ره بر این بلندی پیش دارد  
 بتی چون سوی رنجوران، طیبیان  
 فرستادش مگر بانوی شیرین  
 برهنه<sup>۱</sup> راز آهننگ صنم گفت  
 جوابِ نامهٔ سرو روان را  
 تمامی را به گوش کوهکن گفت  
 به جایی شد که چشم کس میناد  
 نثارِ پایِ گلگون بر لب آورد  
 به استقبالِ شیرین شد روانه  
 به صد شیرینی آمد عذرخواهش  
 چو خورشیدی که او تابد به کهسار  
 به کوه افکند بُد غارت به نیرو  
 بدان سان کز تجلی سینهٔ طور  
 که کردش دشتِ عشق از سنگ خالی  
 به زیرش تاقِ دیگر بسته فرهاد  
 که بُد تمثالِ آن شیرین شمایل  
 که در وی نقش شیرین آشکار است  
 نگشت از حالِ خود آن نقش دلکش  
 که احوالش نه چون احوالِ خویش است

و یا استاد چینی کرده نیرنگ  
 تبسم را درون سینه ره داد  
 به شوخی گفت کای مرد هنرور  
 مرا خود یک نظر افزون ندیدی  
 اگر گویم هنر بود این هنر نیست  
 بگفت آن یک نظر از چشم دل بود  
 چو دیدم بر رُخت از دیده دل  
 بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست  
 همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست  
 که کس نادیده نقش کس نپرداخت  
 بگفتا داند این کاندیشد این راز  
 بر هر کس که جای از ناز دارد  
 دلی از سنگ باید جانی از روی  
 چو شیرینش چنین بی خویشن دید  
 بگفتا بایدهش جامی که پیمود  
 اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست  
 وزین غافل که عاشق چون شود مست  
 مگر می‌خواست وصف نوگل خویش  
 به دور آمد شرابی چون دل پاک  
 می‌ای سرمایه عشق جوانی  
 به صافی چون عذار دلنوازان  
 سراپا حکمت و آداب گشته  
 ادب‌ها دیده از خردی ز دهقان  
 نخست آن مه به لعل آلود یا قوت  
 از آن رو جام می جان پرور آمد  
 چو جام از لعل او شد شگر آلود  
 چو جوش باد هوش از دل ربودش  
 جنون کش با خرد گرگ آشتی بود

یکی آینه بنموده‌ست از سنگ  
 به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد  
 تو گویی بوده شیرینت برابر  
 چه سان این صورت دلکش کشیدی  
 چنین تمثال کار یک نظر نیست  
 از آتش دست هجران محو نمود  
 از آن دارم شب و روزت مقابل  
 به بی‌پروایی شیرین بهانه‌ست  
 چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست  
 وگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت  
 که این صورت که بر مه زبدهش ناز  
 ز بس شوخی ز کارش باز دارد  
 که پردازد به سنگ و تیشه زین روی  
 به بیهوشی صلاح کوهکن دید  
 به مستی چند حرفی گفت و بشنود  
 توان گفت او به بدمستی نشانه‌ست  
 لب از اسرار عشقش چون توان بست  
 عیان تر بشنود از بلبل خویش  
 روان افروز دور از هر هوسناک  
 کمین تعریفش آب زندگانی  
 به تلخی روزگار عشقبازان  
 فلاطونی‌ست در خم آب گشته  
 شده درخورد بزم پادشاهان  
 نمود از لعل تر یا قوت را قوت  
 که روزی بر لب آن دلبر آمد  
 به آن تلخی کش ایام پیمود  
 که چندان گشت آشوبی که بودش  
 چو فرصت یافت بر وی دست بگشود

که بیرون شوز سر کاین خانه ماست  
 خرد عشق و جنون را دید همدست  
 ادب را رفت گستاخی به سر نیز  
 حجاب این کشمکش چون دید شد راست  
 خرد با پیشکاران تا برون راند  
 حجاب عقل رفت و جای آن بود  
 حجاب عشق اگر از پیش خیزد  
 چه غم گر عشق داور پرده رو نیست  
 ولی عشقی که نبود پرده اش پیش  
 که عاشق چون نظر پرورده نبود  
 چو آتش عاشق آن گه رخ برافروخت  
 از آتش سوختن از پرده پیش است  
 چو شیرین، کوهکن را پرده در دید  
 که ای چینی نَسب مرد هنرمند  
 در آن شهری ز تخم سربلندان  
 تو با فرهنگ و رای مهترانی  
 نخستین روز کت پرسیدم از بوم  
 همی خواهم که دست از شرم شویی  
 دگر گفتش تو گویی بت پرستی  
 بسی نقش است در این کوه خارا  
 بدو فرهاد گفت آری چنین است  
 تو ای بت گر به چین منزل گزینی  
 چنین می رفت در اندیشه من  
 ولی معذوری ای سرو سمن سا  
 صنم از ناز دستی برد بر روی  
 که ای از تیشه رشک کلک مانی  
 غریبی پیشه ور از کار فرما  
 اگر روی زمین گردد پر از دُر

نیاید صحبت عقل و جنون راست  
 از آن هنگامه رخت خویش بر بست  
 که گستاخی ست جا تنگ است بر خیز  
 به او کس تا نگوید خیز برخاست  
 جنون با دستیاران در درون ماند  
 حجاب عشق بر جا همچنان بود  
 به مردی کآب مردان را بریزد  
 که خورشید است و چشم بد بر او نیست  
 زیان بیند هم از چشم بد خویش  
 همان بهتر که او بی پرده نبود  
 که اول خویش وان گه پرده را سوخت  
 که او خود پرده سیمای خویش است  
 به شیرینی از او در پرده پرسید  
 به چین با کیستت خویشی و پیوند  
 و یا از خاندان مستمندان  
 نپندارم که تخم کهنترانی  
 نگردید از نژادت هیچ معلوم  
 نژاد خوشتن با من بگویی  
 کت اندر بت تراشی هست دستی  
 نباشد همچو این صورت دل آرا  
 ز چینم بت پرستی کار چین است  
 به غیر از بت پرستی می بینی  
 کز اول روز دانی پیشه من  
 که یک سر داری و صد گونه سودا  
 به صد ناز و کرشمه گفت با او  
 ترا بینم به مزدوران نمایی  
 ز سودای زر و نه فکر کالا  
 ترا بینم که چشم دل بود پر

همه گوهر ز نوک تیشه داری  
 چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن  
 کشی رنج و هوای زر نداری  
 که را داری بگو در کشور خویش  
 به حق آشنایی‌ها که پیشم  
 از این گفتار فرهاد هنرمند  
 وزان پس شرح غم با نازنین گفت  
 که ای لعلت زبانم برده از کار  
 چه می‌پرسی که تاب گفتم نیست  
 شنیدم ای نگار لاله رخسار  
 گلت پژمرده و طبعت فسرده‌ست  
 به حیلت کوه و صحرا می‌سپاری  
 چه باید بر سر غم، غم نهادن  
 به چنگ و باده ده خود را شکویی  
 ولی گویم به پیشت مشکل خویش  
 مگو از غم، ره غم چون توان بست  
 نگویم کز غم آزاد سازی  
 بدان ای گل‌عذار مه جبینم  
 من از چنین همه چین بت پرستند  
 مرا مادر پدر بودند خرسند  
 پدر گفته‌ست روزی با برهن  
 به فرزندی نماید سرفرازم  
 چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد  
 یکی بتگر در آن جا رشک آزر  
 چو بت می‌کردم از جان خدمت او  
 از آن خدمت روان او برافروخت  
 برهن بت تراشی داد یادم  
 چو از چشم محبت سویی من دید

نخواهی زر چه در اندیشه داری  
 مرا بار آورد خسجت کشیدن  
 اگر رنج دو روزه بود باری  
 که نه داری سر او نه سر خویش  
 سراسر شرح ده احوال خویشم  
 به خود پیچید و خامش ماند یک چند  
 چنین شیرین نگفت اما چنین گفت  
 زیانت بازم آورده به گفتار  
 وگر چه هم دل بنهفتم نیست  
 دلی داری غمین جانی پر آزار  
 که سودا در مزاجت راه برده‌ست  
 که یکدم خاطری مشغول داری  
 به فکر غم کشی چون من فتادن  
 نه از درد دل چون من غریبی  
 به امیدی که بگشایی دل خویش  
 که می‌گویند خون با خون توان بست  
 که از غم خاطر خود شاد سازی  
 که من شهزاده اقلیم چینم  
 چو من یک تن ز دام بت نرستند  
 ز هر کام از جهان الا ز فرزند  
 که گرت سازدم این دیده روشن  
 مر او را خادم بتخانه سازم  
 مرا شش ساله در بتخانه آورد  
 مرا افتاد خوبا با مرد بتگر  
 که بُد میلِ دلم با صنعت او  
 هر آن صنعت که بودش با من آموخت  
 بماند آن خوی طفلی در نهادم  
 چنان گشتم که استادم پسندید



بستی باری به سنگی نقش بستم  
شب و روزم سر اندر پای او بود  
بسی گشتم که او را زنده بینم  
ندیدم در همه چین همچو اویی  
از آن آشوب بی اندازه من  
همه گفتم شادان نیک بختی  
کش اول بت می صورت چشاند  
همه با من نیاز آغاز کردند  
برهن چون مرا بی خویشتن دید  
من از سودای بت ز آن گونه گشته  
هجوم خلق و عشق بت چنان کرد  
سفر کردم ز صورت سویی معنی  
چه بودی باز چشمش بازگشتی  
وصال از دیده جانت گشاده ست  
هوس های دل دیوانه تو  
خیال منصب و ملک و زن و مال  
هنرهایی که بود آخر و بابت  
همه چون بت پرستی های خامه  
چو با عشق بتان افتاد کارت  
ز صورت های بی معنی رمیدی  
بسی از سخت گویی های اغیار  
بسی آه نفس را گرم کردی  
بر دلها بسی رفتی به زاری  
جفاها دیدی از بیگانه و خویش  
که گردیدی و سنجیدی کنونش  
لبی دیدی که از شیرین کلامی  
رخی دیدی که خورشید سحر تاب  
بدیدی مویی آتش پرور عشق

ربود آن بت عنان دل ز دستم  
سرم پیوسته پر سودای او بود  
به جان آن گوهر ارزنده بینم  
شدم شیدایی و آشفته خویی  
همه چین گشت پر آوازه من  
ز باغ خسروی خرم درختی  
به معنی بازش از صورت کشاند  
مرا از همگان ممتاز کردند  
مرا همچون صنم خود را شمن دید  
که فرش بت پرستی در نوشته  
که دورم عاقبت از خانمان کرد  
ترا دیدم بدیدم روی معنی  
هم از صورت به معنی بازگشتی  
ترا نیز این چنین کاری فتاده ست  
همه بت بوده در بتخانه تو  
هوای عزت و سامان و اقبال  
سراسر نقص می دیدی کمالت  
سیاه از وی چو بخت روی نامه  
شرابی شد پی دفع خمارت  
چنان دیدی که در معنی رسیدی  
به سنگ و آهن افتادت سروکار  
که تا سنگین دلی را نرم کردی  
که نقش مهر بر سنگی نگاری  
ز جور دلبر و کین بداندیش  
فزون دیدی ز کوه بیستونش  
شکر را داده فتوا بر حرامی  
چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب  
هزاران خسرو اندر چنبر عشق

به رعنائی غلامش سرو آزاد  
 خضاب<sup>۱</sup> چنگلش از خون شاهین  
 وزو بر پهلو<sup>۲</sup> شیران صد آسیب  
 سراپا رشک<sup>۳</sup> غلمان، غیرت حور  
 ولیکن ره به معنی بیش تر داشت  
 ولی جانان ز معنی بود آگاه  
 چو فرهادش به معنی دیده بودی  
 که آخر چاره از مردی رسیدت  
 جنون سرمست<sup>۴</sup> جام حیرت اوست  
 کجا بند صور بگشاید از دل  
 شود این صورت<sup>۵</sup> معنی در او گم  
 یقین داند که صورت عین معنی ست

قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد  
 تذوری دیدی از وی باغ رنگین  
 غزالی دیدی از وی دشت را زیب  
 بهشتی دیدی از وی کلبه معمور  
 اگرچه آن هم از صورت اثر داشت  
 اگرچه نقش آن صورت زدت راه  
 ترا گرنی دل و گر دیده بودی  
 برو شکری کن ار دردی رسیدت  
 که معنی های مردم صورت اوست  
 هر آن معنی که صورت را مقابل  
 چو بحر معنی آید در تلاطم  
 در این معنی کسی کاو را نه دعوی ست

افسوس که عمر وصال نیز کفاف نداد که داستان ناتمام وحشی را به پایان برساند. و وصال نیز به سرای باقی شتافت و این داستان ناتمام را سخنوری دیگر به نام صابر شیرازی<sup>۲</sup> به پایان رساند. روحشان قرین رحمت الهی باد.

۱. آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را بدان رنگ کنند مانند وسمه، حنا، گلگونه

۲. از شاعران زمان محمدشاه و ناصرالدین شاه قاجار. وی داستان ناتمام فرهاد و شیرین وحشی را به پایان رساند (وفات ۱۲۸۵ ه.ق).

## پایان فرهاد و شیرین از صابر شیرازی

که پیدا و نهان داند به یکسان  
جهان پر سازم از دُرهایِ ممتاز  
وصالش نیز ناورده به پایان  
به پایان آرم آن شیرین فسانه  
که در ضمنِ سخن گفتندشان بس  
که نه آن دیده کس، نی آن شنفته‌ست  
که چشم زیر کوه بیستون خفت  
که من خواهم که بنیوشند از این پس  
وصالش داشت از یاری به کاری  
به مقداری که بُد مقدور گفتند  
بیانِ عشق را بستند آیین  
که پر شد ساغر هر دو ز ساقی  
سخن از لب، ز کف خامه نهادند  
به گیتی یادگاری ماند از آنان  
که آرد قصّه‌ای شیرین ز فرهاد  
ندانی پاسخش چون زان دهن گفت  
نقاب از چهرهٔ جان پس نموده‌ست  
که بس کام از لبش زان گفتگو داد

به نام خالقِ پیدا و پنهان  
در گنجِ سخن را می‌کنم باز  
حدیثی را که وحشی کرده عنوان  
به توفیقِ خداوندِ یگانه  
که کس انجام آن نشنید از کس  
حکایت‌ها میانِ آن دو رفته‌ست  
شبی در خواب فرهاد آن به من گفت  
که آن افسانه کس نشنیده از کس  
ز وحشی دید یاری روی یاری  
بسی دُرّ معانی هر دو سفتند  
به نام خسرو و فرهاد و شیرین  
ولی ز آن قصّه چیزی بود باقی  
ز دور جامِ مرد افکن فتادند  
شدند اندر هوای وصلِ جانان  
کنون آن خامه در دست من افتاد  
چو شرحِ حال خود را کوهکن گفت  
وصال این جا سخن را بس نموده‌ست  
ز صابر بشنو آن پاسخ که او داد

## پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد، شیرین قصّه بشنید  
 که حالی یافتم، داری چه اندوه  
 ز دستت بیستون آمد به فریاد  
 چو نامم از ندایت کوه بشنید  
 مرا آگاهی از درد دلت داد  
 به هجرم خون اگر خوردی، زیان نیست  
 ز هجرم داد عشق ار گوشمال  
 شب تاریک هجران سر آید  
 ز تمثالی که در این کوه بستی  
 تو اندر بت تراشی بودی استاد  
 بیا انصاف ده بر سنگ خاره  
 کجا کی روی من دیدی که بر سنگ  
 به چشم مستم آر، آری نگاهی  
 همی بینی از این برگشته مژگان  
 وگر بر برویم پیوسته بینی  
 چو رویم ز آتش می بر فرورد  
 ز لعلم گریارد با تو گفتار  
 به رویت در نه زان تنگ بسته  
 جمالی را که یزدان آفریده است  
 تو نتوانی به کلک و تیشه سازی  
 به رویم گری توانی نیک دیدن  
 به یک دیدن چه دریابی ز رویم  
 برای آن که در صنعت شوی فرد  
 حواست را بدین خدمت سپردن  
 نمودن آینه دل از هوس پاک  
 چو زنگ از آینه خود پاک سازی

ز زیر لب به سان غنچه خندید  
 که از دست تو می نالد دل کوه  
 که ای شیرین فغان از دست فرهاد  
 به آواز صدا همچون تو نالید  
 مخور غم کآخر از من دل کنی شاد  
 ز وصلم حاصلت جز قوت جان نیست  
 دهد می اینک از جام وصال  
 مهت با مهر تر از اختر آید  
 دل نا شاد شیرین را شکستی  
 ندانستی در این جا باید استاد  
 چنین بستند نقش ماهپاره  
 زدی نقشم چنین ای مرد فرهنگ  
 بشناسی سفیدی از سیاهی  
 به سینه خنجر و در دیده پیکان  
 ز تیرش پیکر جان خسته بینی  
 ز برقی خرمن صد جان بسوزد  
 چه دریابی کزو آری پدیدار  
 که بینی خنده ای زان همچو پسته  
 بدین خوبی که چشم کس ندیده است  
 بدین صنعتگری گردن فرازی  
 بین تا نیک بتوانی کشیدن  
 بجز ماندن به قید تار مویم  
 به رویم بایدت چندین نظر کرد  
 ز لوح دل غبار غیر بردن  
 که نقشم را تواند کردن ادراک  
 در آن نقش مرا ادراک سازی

چو در آیینه‌ات نقشِ جمال  
 چو فرهاد این سخن ز آن ماه بشنید  
 که من ز اول نظر کان روی دیدم  
 به موی تو که در روی تو حیران  
 ز بالایت به پا دیدم قیامت  
 ز ابرویت شدم از عالمی طاق  
 ز مژگانت که زخمش بر جگر بود  
 به دل صد زخم کاری بیش دارم  
 از آن خالی که چشمت را به دنبال  
 ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم  
 ز زلفت بسته زنجیر ماندم  
 ز شوق گردنت از سر گذشتم  
 گرفته گردنت در عشوه کردن  
 از این داستان سر انگشتان نجویم  
 تنت سیم است یا مرمر ندانم  
 اگر پستان و گرنافی ترا هست  
 به زیر ناف اگر داری میانی  
 اگر چیز دگر در آن میان هست  
 به گلگونت دو بار این روی دیدم  
 چو نپسندیدی آن تمثال از من  
 مگر این خدمت از من خوش برآید  
 چو شیرین این سخن‌ها کرد از او گوش  
 زمانی در شگفت از آن بیان ماند  
 پس از اندیشه بسیار خندان  
 به ابرویش اشارت کرد کای یار  
 بیا تا با تو بنشینم زمانی  
 بیا آیینه‌ای نه پیش رویم  
 بیا تا از لب بخشم شرابی  
 بیا تا بر رخت آرم نگاهی

در آمد کش چنان نقشِ مثالم  
 بر آورد از درون آهی و نالید  
 به آخر پایه حیرت رسیدم  
 شدم از غمزه آن چشم فتان  
 نمودم زان قیامت جای قامت  
 ز رویت بر جمالت سخت مشتاق  
 به وصف از بخت من بگشته تر بود  
 ولی صد چشم یاری پیش دارم  
 بود، گشته است دیگرگون مرا حال  
 سخنگو آمدم، خاموش رفتم  
 به زنجیر تو چون نخجیر ماندم  
 به سرسیل از دو چشم تر گذشتم  
 به شوخی خون صد بی دل به گردن  
 فرو بردی ز دستت بین که چونم  
 ندیده وصفی از وی چون توانم  
 ندیده نقشی از وی کی توان بست  
 ندانم تا ز او آرم نشانی  
 نه من دانم نه خسرو تا جهان هست  
 که تمثالت به آن آیین کشیدم  
 میوشان از من این روی چو گلشن  
 به کامم آبی از آتش برآید  
 برون رفتش قرار از دل، ز سر هوش  
 جوابی بودش اما در دهان ماند  
 ز ناز آورد گلگون را به جولان  
 بیا همراه من تا طرف گلزار  
 بگویم با تو شیرین داستانی  
 ببر تمثال رخسار نکویم  
 که از دورش چنین مست و خرابی  
 که در کیش وفا نبود گناهی

بیا تا ساغری نوشیم با هم  
 بیا تا مزدِ خدمت‌هاست بخشم  
 که تا باشی ز مستی بر نیایی  
 پس آن‌گه گفت ساقی را که با ما  
 که از غم نوگلم افسرده گشته‌ست  
 پس از این گفت، گلگون را عنان داد  
 به هر جایی که گلگون پا نهادی  
 چنین می‌رفت تا خوش مرغزاری  
 گل و سبزه ز بس انبوه گشته  
 روان از چشمه‌هایش آبِ روشن  
 غزلخوان، بلبلان بر شاخسارش  
 به خاکِ دشت بس بنشسته ژاله  
 ز خوشه همچو پروین تارم تاک  
 دل شیرین در آن جاگشت نازل  
 به فرشِ سبزه چون گلزار بنشست

به مستی یک نفس جوشیم با هم  
 یکی پیمانان زین لب‌هاست بخشم  
 به فکرِ ساغرِ دیگر نیایی  
 بیا و هم‌ره آور جام صهبا  
 دلم از دستِ خسرو مرده گشته‌ست  
 به دنبالش دوان فرهاد چون باد  
 رخ از یاریش او بر جا نهادی  
 که با صد گل نبودش رُسته خاری  
 نهان در زیرِ سبزه کوه گشته  
 عیان در آبِ روشن عکسِ گلشن  
 به سر خیمه ز ابرِ نو بهارش  
 دمیده لاله چون پر می پیاله  
 خیالِ همسری داده به افلاک  
 فرود آمد ز گلگون از پی دل  
 به فکرِ کارِ آن افکار بنشست

نازل شدن شیرین به دلجویی فرهاد مسکین  
 در دامنه کوه بیستون

چو نازل شد به فرشِ سبزه چون گل  
 بر خود خواند آن آواره دل را  
 نشاندش رو بروی و پرده برداشت  
 به ساقی گفت آن مینای من کو  
 بیار و در قلدح ریز و به من ده  
 بت ساقی قلدح از باده پر کرد  
 بزد زانو به خدمت پیش شیرین  
 گرفت از دست او شیرینِ خود کام  
 پس آن‌گه گفت با فرهاد مسکین  
 بخور از دستم این جان داروی هوش

به گل افشانند زلفِ همچو سنبل  
 برایش نرم کرد آن خار دل را  
 که دیدش کامِ خشک و چشم تر داشت  
 نشاطِ محفلِ جمشید و کی کو  
 گلم افسرده بین آبِ چمن ده  
 هلالِ جام را از می چو خور کرد  
 به دستش داد بدری پر ز پروین  
 به شوخی بوسه‌ای زد بر لب جام  
 که بستان این قلدح از دست شیرین  
 که عم‌های کهن سازد فراموش

اگر خسرو به شگر کرده پیوند  
 به کورئ شکر قنند مکرر  
 شکر در کام خسرو خوش گوارا است  
 گرفت از دست شیرین جام و نوشید  
 روان شد گرمی می در دماغش  
 خرد یکباره بیرون شد ز دستش  
 پی نظاره پرده شرم شق کرد  
 به برگ گل نشستش خوی چو شبنم  
 ز لب چون غنچه خندان گشت و بشکفت  
 بیا چون دل برم بنشین زمانی  
 نظر بگشا به رخساری که خسرو  
 ز کام قنندم از شکر گذشته  
 ز ارمن کان قنندم را طلبکار  
 مگس طبعی یار بوالهوس بین  
 چو فرهاد این سخن ها کرد از او گوش  
 ز جا برجست و در پهلوش بنشست  
 سراپا دیده شد تا بیندش روی  
 ولی از شرم سر بالا نمی کرد  
 مراد خویشان با او نمی گفت  
 چو شیرین این چنینش دید، دردم  
 دمی از باده ما را آزمون آر  
 حکیمان را بر این گفت اتفاق است  
 ز عقل دور بین دوریم از عیش  
 خوشا مستی و صدق می پرستان  
 شنید از وی چو ساقی جام پر کرد  
 گرفت و خورد و دُردی های آن جام  
 چو سور یار شیرین خورد فرهاد  
 نه یاد خویش، نی بیگانه ماندش  
 به روی یار شیرین شد غزلخوان

تو هم از لعل شیرین نوش کن قند  
 مکرر بخشمت از لب نه شگر  
 کز این قنند مکرر روزه دار است  
 چو خم از آتش آن آب جوشید  
 فروزان شد ز برق می چراغش  
 حجاب افکند یک سو چشم مستش  
 ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد  
 گلش را تازگی افزود در دم  
 به دلدار یار مهربان گفت  
 که بر خون وصال میهمانی  
 بود محروم از آن ز آن دلبر نو  
 ز بدر تمام از اختر گذشته  
 شد و با شگرش شد گرم بازار  
 به هر جا شگر او را چون مگس بین  
 برفت از کار او یکباره سرپوش  
 سخن بشنید از او خاموش بنشست  
 شود همدم به آن لعل سخنگوی  
 نظر بر آن رخ زیبا نمی کرد  
 سخن در آن رخ نیکو نمی گفت  
 به ساقی گفت می در ده دمام  
 ز وسواس خردمندی برون آر  
 که اندر بزم هشیاران نفاق است  
 ز دانش سخت مهجوریم از عیش  
 که نی سالوس دانند و نه دستان  
 قدح را پخته باز از خام پر کرد  
 نصیب کوهکن آمد سرانجام  
 ز قید خود به کلی گشت آزاد  
 نه صبر اندر دل دیوانه ماندش  
 کتاب عشق را بگشود عنوان

## غزل خواندن فرهاد

به صحبت آشنا کن آشنا را  
 مکن پنهان ز رنجوران دوا را  
 به خوانِ وصلِ خود بنشان گدا را  
 بنه تا سر نهم بر پات یارا  
 که از یاری به سر بردم وفا را  
 بده کامِ دلم یا دل خدا را»  
 به شیرین گفت از هجر تو فریاد  
 که چون خسرو شکر خایم به دندان  
 که تو عیسی دمی من دردمندم  
 که از بهر شراب تو کبابم  
 به ساقی گفت کو آن ساغرِ جم  
 خراب از عشقِ چون فرهاد سازم  
 کشید و داد جامی هم به فرهاد  
 به صحبت سخت جوشیدند با هم  
 نهان شد چهرِ مهرِ عالمِ افروز  
 ز مشرق ماه بدر آمد به بالا  
 چراغان شد ز کوکب‌های رخشان  
 سخن‌هایی که باید باز گفتند  
 که را با خود به بزم و بستر آری  
 نظر کن تا چه می‌باید به فردا

«که به رویم نگاهی کن خدا را  
 به بوسی زان لبم بنواز از مهر  
 گدایِ کویِ تو گشتم به شاهی  
 میانِ عاشقانم کن سرافراز  
 اگر خسرو نی‌ام فرهادِ عشقم  
 نی‌ام صابر که صبر آرم به هجران  
 غزل را چون به پایان برد فرهاد  
 نه تلخ است آن چنان کامم ز هجران  
 بده بوسی از آن لعلِ چو قندم  
 خمارِ هجر دارم ده شرابم  
 دلِ شیرین به حالش سوخت دردم  
 بیا یکدم ز خود آزاد سازم  
 شنید و جام پر کرد و به او داد  
 سوم ساغر چو نوشیدند با هم  
 چنین بودند تا شب گشت آن روز  
 به مغرب شد نهان مهرِ دل آرا  
 چو رخ بنهفت خور بنمود کیوان  
 پرستارانِ شیرین راز گفتند  
 که امشب را کجا چون برسر آری  
 رود زین جا که و ماند که این جا

## پاسخ دادن شیرین پرستاران را

شبی با کوهکن بازم گذارید  
 ره و رسم وفاداری ندیده‌ست

بگفت از راز من پوشیده دارید  
 که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست



به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست  
 به یادم می‌تراشد کوه را روی  
 تنش زار و دلش بیمارِ عشق است  
 ز هجرم جز دلِ پر غم ندارد  
 که تا نخلِ قدم بر بار دیده‌ست  
 بسیار ایسید امشب محفلم را  
 گلم بی بلبلی خندان نگرده  
 لوائِ شادکامی بر فرازید  
 اگر سببِ سفاهان نیست، غم نیست  
 هم از نارنج و اترج<sup>۱</sup> بی‌نیازم  
 ز حلواگر ندارید آب دندان  
 از این مهمان که امشب هست ما را  
 شبِ قدر است و روزِ عید امشب  
 همی می در قدح ریزید تا مست  
 که کس ر آگهی از ما نباشد  
 پس از آراستن بزمِ طرب را  
 نه دایه نه کنیزی هست در کار  
 پرستاران ز او چون این شنیدند  
 ولی غیر از رضای او نجستند  
 یکی بزمِ طرب آماده کردند  
 به محفل هر چه می‌بایست بردند  
 نهالی‌ها نهادند و برفتند  
 یکی آگه نشد زیشان که شیرین  
 مگر پرکار گلبانوی هشیار  
 فرزا پشته‌ای از دور تا روز  
 به جاسوسی ز خسرو بود مأمور

ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست  
 به رویش می‌رود از خونِ دل جوی  
 زیان و سودش از بازارِ عشق است  
 به زخم از وصلِ من مرهم ندارد  
 رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست  
 دهسید از کوهکن کام دلم را  
 سرم بی‌شور، با سامان نگرده  
 می و نقل و کباب آماده سازید  
 ز خندانم به لطف از سبب کم نیست  
 که لیمو بار دارد سرونازم<sup>۲</sup>  
 بود حلوائِ لعلم بابِ دندان  
 نخواهد بست غم در شست ما را  
 نوازد چنگِ خود ناهید امشب  
 شود هر کس که در این کوه سر هست  
 میان ما کسی را جا نباشد  
 به ما تا روز بگذارید شب را  
 که بختِ کوهکن گشته‌ست بیدار  
 ز حیرت جمله انگشتان گزیدند  
 به پیش او و رای او نجستند  
 صراحی هر چه بُد پرباده کردند  
 به جان پا در ره خدمت فشردند  
 در آن بیدار شب تا روز خفتند  
 چه سان آسود با فرهاد مسکین  
 که چون کوبک دو چشمش بود بیدار  
 ز حسرت بُد دهانش باز چون یوز  
 که بی‌اجری نباشد هیچ مزدور

## در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب

به تنها دور از چشم بداندیش  
 که جانت از وصالم باد خرم  
 که در ساغر می دیرینه دارم  
 که عاقل گاه فرصت ندهد از دست  
 پس از سالی گل از خاری برآید  
 فقیری در جهان هرگز نبودی  
 ز لعلم کام خسرو جام دیدی  
 ز مدت پیش نتوان برد هرگز  
 به سر همچون خم می آمدش جوش  
 بگو تا پیش تو ز تار بندم  
 بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی  
 بگفتا گر به صد جان رایگان است  
 بگفتا هر چه فرمایی تو شاید  
 بگفتا ده قدح زان چشم مستم  
 به کلی برد دین و دل ز دستش  
 گرفت و خورد و گفتا پرده برکش  
 به رویش دیده بر کرد و سرانداخت  
 به رویش چون گل سیراب خندید  
 نیاز کوهکن زان خنده افزود  
 به سر نهاد دندان مطلبش را  
 به سان غنچه خندان گشت لب‌هاش  
 نهاد آن لب که از وی بود کامش  
 به کام از کوثرش ماء معین<sup>۱</sup> شد  
 نشسته در برش چون باغ نسرين

چو شیرین کوهکن را دید با خویش  
 به نرمی گفت او را خیر مقدم  
 غم دیرین مگو در سینه دارم  
 بگو، بشنو، چو اکنون هست فرصت  
 کم افتد کز دری یاری درآید  
 به هر سودا اگر می بود سودی  
 به ملک و مال اگر کس کام دیدی  
 ز قسمت بیش نتوان خورد هرگز  
 چو فرهاد این سخن‌ها کرد از او گوش  
 بگفتا عقل کو تا کار بندم  
 بگفتا از لبم شکر نخواهی  
 بگفتا شکرم را نرخ جان است  
 بگفتا یک دو ساغر خورد باید  
 بگفتا نه صراحی پیش دستم  
 نگاهی کرد از آن چشم مستش  
 قدح پر کرد و گفتا گیر و درکش  
 شنید و برقع و معجر برانداخت  
 چو شیرین آن نیاز از کوهکن دید  
 ز درج لعل مروارید بنمود  
 تقاضا کرد بسوسیدن لبش را  
 چو شیرین گشت آگه از تقاضاش  
 میان خنده و مستی به کامش  
 لبش چون با لب شیرین قرین شد  
 نبودش باور از بخت این که شیرین

به دندان خواست خاییدن لبش را  
 ولی ترسید کز لعش چکد خون  
 به بوسیدن نیفزود او گزیدن  
 دل شیرین هم از آن کار خوش بود  
 زمانی دیر در این کار ماندند  
 یکی گشتند همچون شیر و شکر  
 چو جان و تن به هم پیوسته گشتند  
 چو از شب رفت پاسی دست فرهاد  
 دو لیمو دید شیرین و رسیده  
 برای دفع صفراهای هجران  
 ولیکن از گزیدن پاس خود داشت  
 براند از ساحت سینه به نافش  
 ز نافی او دل فرهاد خون شد  
 مگر پنداشت ناف او فتاده‌ست  
 همی رفت از پی افتاده نافش  
 ره از شلووار بندش دید بسته  
 ولی از معنی خیرالامورش  
 کز این جا برگزیدن حد کس نیست  
 چو نقدش از محک بی‌غش برآمد

نه تنها لب که سیبِ غبغبش را  
 فتد از پرده رازِ عشق بیرون  
 که چون خسرو شکر باید مزیدن  
 که با او یار و او با یار خوش بود  
 دویی را دربرون در نشانند  
 نه از پا با خبر بودند و نی سر  
 زهر اندیشه‌ای وارسته گشتند  
 شد اندر سینه آن سرو آزاد  
 که به ز آن باغبان هرگز ندیده  
 بر آن شد تاگزد او را به دندان  
 مکید و بوسه‌ای در پاش بگذاشت  
 چو شیرین داشت زین جرئت معافش  
 چو مشک از نافه نافش برون شد  
 به حقه لعل رخت خود نهاده‌ست  
 که جا بدهد چو مشک اندر غلافش  
 چو بندی شد دلش زین عقده خسته  
 نه در نزدیک دل ماند و نه دورش  
 بجز خسرو کسی را این هوس نیست  
 چو آب افتاده، چون آتش برآمد

### امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق

به گرمی گفتش ار کار دگر هست  
 که این شب چون به روز آید ز شیرین  
 پس از این شب بود روز جدایی  
 چو فرهاد این شنید، از دل به صد درد  
 که ای وصلت دواي دردِ هجران  
 تو گر رخ پوشی از من جان نخواهم

بجو تا وقت و فرصت این قدر هست  
 به هجران وصل بگراید ز شیرین  
 که این بوده‌ست تقدیرِ خدایی  
 برآورد آهی و از جان فغان کرد  
 چه سازم در فراقت با دل و جان  
 اگر دردم کشد درمان نخواهم

به هجران گر بر این سر کوه مانم  
 نخواهم زندگانی در فراق  
 بگفت از اجتماع و احتراقم  
 که در قربت مه از مهرش بسوزد  
 هلالش را چو خواند در مقابل  
 اگر خسرو نبندد پایم از راه  
 شبان تیره‌ات را نور بخشم  
 وگر چون شگرم در کام گیرد  
 دگر نگذارم از کف زمانی  
 اگر با خسروم افتد چنین کار  
 ز وصلم گر به ظاهر دور مانی  
 به تمثال و به یادم آشنا شو  
 میسر بی‌منت گر هست خوابی  
 غرض هر کامت از من هست مقصود  
 بگفتا کام خسرو، کام من نیست  
 رضای تو مرا مقصود جان است  
 تراگر راندن شهوت مراد است  
 وگر این نیست قصد و امتحان است  
 به چین افکندم آن را همچو نافه  
 وگر زان صورتی بر جای مانده‌ست  
 بتواند ز جا برخاست کامی  
 چو خسرو گر کسی آفته<sup>۱</sup> گردد  
 ز حرف کوهکن، شیرین برآشف  
 چو خسرو بایدت آفته گشتن  
 تو کوه بیستون از پا در آری  
 وگر داری و از کار اوفتاده‌ست  
 رضای من اگر جویی ز جا خیز

به زیر کوه صد اندوه مانم  
 که شادم ز اجتماع و احتراق  
 اگر شادی میندیش از فراقم  
 ز مهرش بار دیگر بر فروزد  
 کند بدر و برد اندوهش از دل  
 به هر مه بر دم زین کوه چون ماه  
 گه از نزدیک و گه از دور بخشم  
 ز لعل شگرینم جام گیرد  
 که آساید ز وصلم خسته‌جانی  
 به هجرانم ببايد سخت ناچار  
 به صد محنت ز من مهجور مانی  
 ز اندوه جدایی‌ها جدا شو  
 به خواب آیم ترا چون آفتابی  
 بخواه اکنون که آمد گاه بدرود  
 به شهد شهوت آلوده دهن نیست  
 نه کام دل نه دل اندر میان است  
 مرانی در کمر آب و نه باد است  
 مرا آن تیر جسته از کمان است  
 چو آهوی ختایی بی‌گزافه  
 به راه عاشقی بی‌پای مانده‌ست  
 ندارد جز قعود بی‌قیامی  
 بود کین دُر به سعی اش سفته گردد  
 بخندید و در آن آشفتگی گفت  
 که می‌باید دُر را سفته گشتن  
 چرا افراز در سفتن نداری  
 چو خوانیمش به خدمت ایستاده‌ست  
 به خدمت کوش و از شُنعت مهریز

که بی‌مردی، زنی را خرّمی نیست  
 بُسَنب این گوهرِ ناسفته‌ام را  
 که از آمیزش خسرو به شگر  
 فکندم گنجِ بادآورد از دست  
 ز عشقت بی‌نیاز از مُلک و مال  
 نخوانده خطبه‌ام خسرو به محضر  
 متاع خویش را دیگر به خسرو  
 بیا آسان کن از خود مشکلم را  
 که مه را مشتری در کار باشد  
 چو فرهاد این سخن‌ها کرد از او گوش  
 بگفت ای عشقِ تو منظورِ جانم  
 از این خدمت مرا معذور می‌دار  
 به هجران تا رضایِ توست سازم  
 مرا در عشقِ تو از خود خبر نیست  
 بر این سر کوهم ارگویی بمانم  
 چو شیرین این سخن‌ها کرد از او گوش  
 دهانش را ز نُقلِ بوسه پر کرد  
 در آغوشش دمی بگرفت چون جان  
 که الحق چون تو اندر عشق فردی  
 نشاندم بر سرِ خوانِ وصال  
 ترا چندان که باید آزمودم  
 زرت آمد برون پاک از خلاصم  
 بمان چندی بر این سر کوه چون برف  
 کنه آخر زین گدازش جام لاله  
 به پایان نخلِ عشق آرد از آن بار  
 میانِ گفتگو شد صبح را چاک  
 ز زیر زاغِ شب چون بیضه خورشید  
 پرستارانِ شیرین هم ز بستر

که بی‌روح‌القدس این مریمی نیست  
 بکن بیدار عیشِ خفته‌ام را  
 نهادم پیشت این ناسفته گوهر  
 که جانم با غم عشقِ تو پیوست  
 در این برجِ شرف نبود و بال  
 نکرده بیع این ناسفته گوهر  
 بفروشم که دارد دلبری نو  
 به برگیر و بسده کامِ دلم را  
 نه هر انجم که در رفتار باشد  
 به کامش شد شرننگ از غیرت آن نوش  
 کرم فرما به این خدمت مخوانم  
 که دُر سفتن بسی کاریست دشوار  
 به وصلم گر نوازی سرفرازم  
 به غیر از عاشقی کارِ دگر نیست  
 وگر خواهی به پایت جان فشانم  
 به کامش باز کرد آن چشمه نوش  
 ز مژگان هم کنارش پر ز دُر کرد  
 به کامش لب نهاد و گفت خندان  
 ندیده تا جهان دیده‌ست مردی  
 نپوشیدم ز چشمِ جانِ جمالت  
 به رویت بابِ احسان‌ها گشودم  
 چه غم دیگر ز طعنِ عام و خاصم  
 گدازان کن به یادم عمر را صرف  
 دمد زین خاک چون پر می پیاله  
 کند آسان هزاران کارِ دشوار  
 گریبان و عیان شد عرصه خاک  
 عیان شد چون به محفل جام جمشید  
 برآوردند سر چون خفت اختر

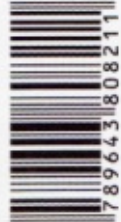
پی پوشیدن آن راز شیرین  
 چو خور بر کوهه گلگون برآمد  
 وداع کوهکن کرد و عنان داد  
 پرستارانش هم از پی براندند  
 از آن هامون چو بیرون رفت شیرین  
 به سنگ و تیشه باز افتاد کارش  
 ندانم در فراق یار چون کرد  
 پس از چندی که شیرین را به خسرو  
 حدیث کوهکن گفتند با هم  
 میان گفتگو، خسرو ز شیرین  
 به عشق کوهکن دیدش گرفتار  
 به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد  
 در آخر از حدیث مرگ شیرین  
 نبودش چون ز عشق او فروغی  
 به تیشه دست خود سرکوفت فرهاد  
 درخت عشق را جز غم ثمر نیست  
 نه تنها کوهکن جان داد ناشاد  
 یکی از تیشه تاج غم به سر داشت  
 خمش کن صابر از این گفت پر پیچ  
 زبان زین گفتگو بر بند یک چند  
 وصال و وحشی این افسانه خواندند  
 تو هم رمزی از این افسانه گفתי  
 جهان گویی همه خواب و خیال است  
 دلم از معنی این قال خون است  
 بود خواب و خیال این خواری ما

ز جا برخاست همچون باغ نسرين  
 چو سيل از كوه در هامون برآمد  
 به گلگون و روانش ساخت چون باد  
 به هجرش كوهكن را برنشاندهند  
 نماند آن جا بجز فرهاد مسكين  
 به تكميل مثال روي يارش  
 ز تیشه بيستون را بی ستون کرد  
 گذار افتاد و جست آن شادي نو  
 در اين مدعا شفتند با هم  
 شنيد از محنت فرهاد مسكين  
 پي آزادي اش دل ساخت بيدار  
 بسی تير خطا از كف رها کرد  
 به جان كوهكن افكند زوبين  
 به جانش زد خدنگی از دروغی  
 شد از كوه و دو صد اندوه آزاد  
 بر و برگش جز از خون جگر نیست  
 كه خسرو هم نشد زين غصه آزاد  
 یکی پهلو دریده از پسر داشت  
 كه دنيا نیست غير از هيچ در هيچ  
 كه طوطی از زبان مانده‌ست در بند  
 به پايان نامده دامان فشاندند  
 كه اندر خواب دیدی یا شنفتی  
 خیال و خواب اگر نبود چه حال است  
 كه در آخر ندانم حال چون است  
 پس از مردن بود بيداري ما



Simapix

۲۰۰۰۰ تومان



9 789643 808211